ومن یتوکل علی اللہ فهو حسبه

گلستان مسرت

ملقب به

حدائق المعانی

مطبع مصطفائی مصطفی ۱ طبع شد
در سنه ۱۲۶۷ مصطفی محمد خان ... نمود

فهرست

حدیقهٔ اوّل

حدیقهٔ سوم

حدیقه پنجم

حدیقهٔ چهارم

ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

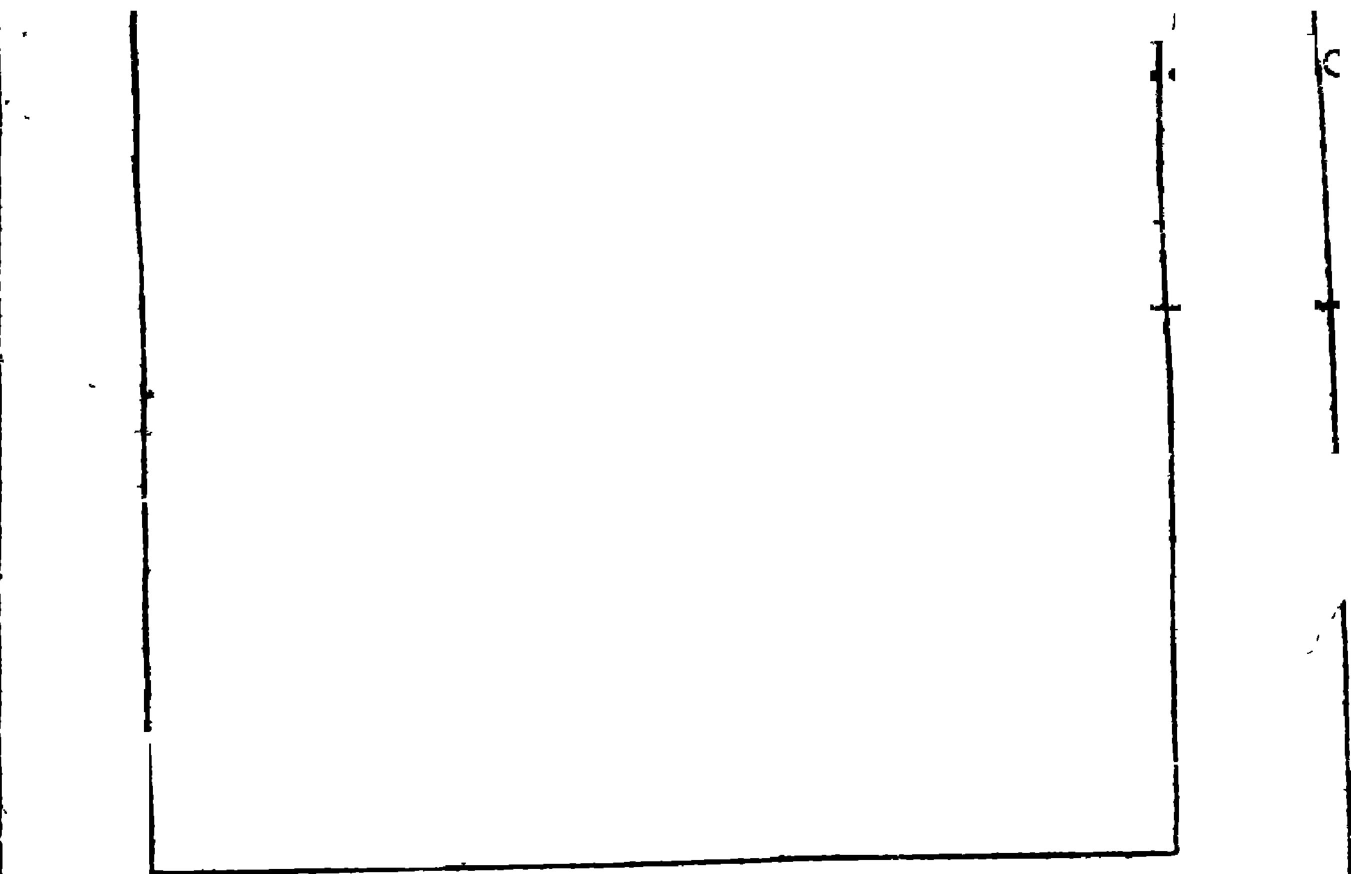


مطبع مصطفائی مصطفی محمد خان ۱۲۶۲ طبع

تقریظات و قطعات تواریخ

تمت

بلاغت بخیال آیت فیض هدایت والشعراء ... م الغاوون زجانب
تقدیم نثر بر نظم سخن رانند و اکثری نظر بمقولهٔ بی نظیر و ان من الشعر لحکمة و ان الشعراء تلامیذ الرحمن عکس
این سخن دانند الحاصل کلام موزون عجب سرودیست که در پردهٔ گوش و ساز زبان هر کسی بقانونی
دیگری آید و طرفه رقاصی که در بزم دل سامعان باداهای جداگانه جلوه نماید مطلوب یکی اشعار عارفانه
محبوب دیگری ابیات عاشقانه کسی را جان و دل دوپاره بشوق تشبیه و استعاره کسی مدهوش و دیوانه
بصفت مطرب و میخانه پسندیدهٔ ناظمان قلمرو نثر طرازی نظم مفید مکاتیب و انشاپردازی
نیز این انجمن وصف بهار اکثری بمضامین موعظت راغب و مایل و بعضی بگشایش قافیه بستان
وسعت سرف بدل ظریف طبعان را منظور هزلیات مجذوب سیرتان را مرکوز شطحیات لهذا از مدت
بسیار خیال شیرازه بندی مجموعهٔ این چنین اشعار بخاطر فاتر میرسید و از وجوه چند پریشانی و عدم
فرصت صورت جمعیت میسر نمیگردید تا درین جزو زمان بعنایات کارساز جهان و اعانت استادی
مولوی سید ناصر علی نصیر سلمه الله المنان در چند سال بداغ سوزی کمال بیاض انضباط
اشعار مرقومه از کتاب لاجواب دلکش کلمات الشعرای سرخوش و نمونهٔ خوشخیالی شعرای عالی فطرت
نتائج الافکار قدرت اسمه قدرت و تذکرهٔ لاجواب و لاثانی ریاض الشعرای واله داغستانی و آئینهٔ جمال
اهل کمال تذکرهٔ مرآة الخیال و باسط بساط انبساط و خوشی کتاب ممتنع الجواب تذکرهٔ باسطی و فرحت بخش
صاحبان طبع رسا تذکرهٔ حدیقة الشعرا و مظهر تواریخ واصلان قادر مطلق مجمع الواصلین مظهر الحق و شگفته ساز
غنچه دلان بیدلان گلدستهٔ نشاط منشو لال و عرایس مضامین دواوین شاعران عنایت نامهٔ راسخ و مشرق معانی سلیم
بیاض خاشع و دیگر چند سفائن و مثنویات و دواوین و منشآت صورت سواد گرفت و بعهد معدلت مهد
سلطان ابن السلطان آب و رنگ اقبال بسالت قطب معدل النهار عدالت هلال لجام
سپهر احتشام عطارد تحریر مشتری تدبیر ابوالظفر مصلح الدین ثریا جاه سلطان عادل خاقان زمان
محمد امجد علی شاه پادشاه در سنه احدی و ستین زاید بر الف و مأتین از هجرت بابرکت رسول الثقلین
شاهد این مأمول پیرایهٔ قبول در باب استعداد یافت فاما هنوز نگار این مسودهٔ دل افروز که اسم
تاریخی او گلستان مسرت و نقش حدائق المعانی است از حنای تکمیل نگاری نیافته بود
که آن شاه نصفت نشان الویهٔ عزیمت بدار البقا کشید و محمد وا خسرو بهار دیگر پیرای گلشن
روزگار گردید اعنی خلف الصدق سلطنت گوهر شب چراغ مملکت الخاقان ابن الخاقان ابن الخاقان
القاآن ابن القاآن ابن القاآن بحر زخار سخندانی رشک انوری و خاقانی فریدون زمن



بسم الله الرحمن الرحیم

نخلی که پیوسته با طراوت بار پیوسته ماند و باری که مدام از مدام حلاوت جام لبریز و نقد لذت و گره بسته سخن
حمد باریست که به بار تنگبار جلالش احدی را باری نیست جلت قدرته للمولفه رباعی

ای آنکه بحمد تست هر برگ شجر	مانند زبان بریدهٔ اهل نظر
مصروف قیام سجدهای طاعت	هر شاخ زمین رسیده از بار ثمر

ونهالی که در ریاض جنان قد کشیده سرو را بخاک خجالت نشانیده باشد و سروی که از حیاض جنان
آب خورده قیامت قامتان را غرق عرق ندامت گردانیده کلام ثنای فصیحی است که در دیوان
فصاحتش فصحای عرب و عجم را غیر از فصاحت اعتباری نه کثرت فصاحته للمولفه رباعی

ای سرور مرسلان علیک الصلوات	وی باعث کن فکان علیک الصلوات
بر سر چرا گل سلام تو نهیم	گل کرد ز لامکان علیک الصلوات

اما بعد نا بلد بلاد کلام نکته سنجان از هر فن ماهر بنده ضعیف البنیان عبدالرحمن شاکر ولد حاجی
محمد روشن خان ابن محمد نواز خان روح الله روحهما بنشرات الجنان حالی ضمیر
مقتبسان انوار سخندانی و مستنیران انوار نکته رانی میگرداند و زبان قلم را بتحریر وجه آرایش این گلشن
بیخزان و گلشن روضه رضوان بسرسبزی ابدی و نضارت سرمدی میرساند که بعضی فاسیان مضمار

وبراه خطا نشتابد سخن فهمی را فکری عمیق و بابیه طبیعی طلیق را ام ایم حسب ارشاد استاد قدیم
بیت گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام × در ریاض آفرینش رشته گلدسته ام ×
خود را از زمره نعال نشینان آن طبقه علیه البته میداند و بهمین نظر سمند فکر را گاه گاه در میدان
سخن سنجی گستاخانه میدواند اگر گل کردن اشعارم بعض فضل نسبان خار در دامان خواطر رنگین وجد
چه دور که نارسائی سخن بهر صورت دلیل کشور خطا و قصور در تصور آشنایان دریای سخن سنجی
و دقیقه سنجان آسمان نکته پروری را انسب آنست که اگر درین قلزم زخار گوهری آید بهم و بدست
آید بدعای خیر وفشانی فرمایند و اگر عیاذا بالله شعری شعری از آسمان معانی بلند بر خواطر ارجمند
جلوه پذیر شبه ششبه لیست ملحوظ شود بقول منیر شعر از من مسکین درین مشکین سبع اد ×
گر خطا ئی رفته است آهو مگیر تتبع ضعف انتخاب که فی الحقیقت خرده گیری بزرگان ؛؛
عالیجناب است لب نکشاید و چون ظاهر است که لآلی سلک این ترصیع از معادن کثیره با مده
مرسله گلوی تدوین شده اند و بکمال محنت و کلال حمائل بر دوش ترتیب اشعار این کتاب مستطاب
حاوی نتائج افکار جمله اساتذه نامدار نیستند که مشتاقان مستغنی گشته از تلاش جواهر تصانیف
دیگران باز ایستند فلهذا از خدمت صاحب طبعان دست مامول دراز و باب تمنا فراز است که در صورت
مطبوع آمدن بتجدید خطبه مثل نفائس اللغات و صفوة المصادر که النفس النفائس و تفتیح المصادر
قرار یافته نیز در تهیه سخن بساحل پایان سپردن ارزو و کنوز مواخذ این فن بوادی تعداد گذری تذکره چند الگا
تالیف شود که آشنایان معنی بیگانه را مونسی یگانه خواهد بود و باعث بقای نام درین زمانه ×
والله الموفق والمعین و به نستعین حدیقه اول طراوت افزای مشام آشفتگان
بهار اسرار نغمه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار حدیقه دوم
شگفتگی بخش لاله زار افکار برنگینی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار
حدیقه سوم نضارت بخش چمنستان افادت بتوضیح اشعار مفید خط و کتابت ؛
حدیقه چهارم سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط
بلغا بآبیاری اشعار صنایع و سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه
و مسکرات و اغانی و دیگر اشیا حدیقه پنجم نزهت بخش بهارستان خواطر اکیاس
بگل کردن اشعار نصائح رنگارنگ و منظومات داله شکر جناب کبریا حدیقه اول
طراوت افزای مشام آشفتگان بهار اسرار نغمه بیزی اشعار حمد و نعت و منقبت و سراپای دلدار ×

دولت

طیر گردون خدم کیوان علم حافظ الشعور ... یت سکندر جاه پادشاه عادل قیصر زمان ابوا...

حضرت سلطان عالم محمد واجد علی شاه پادشاه خلد الله ملکه و سلطانه و اعلی بین السلاطین رتبته و شانه بجلوس میمنت مانوس اورنگ خلافت را رفعتی و دیهیم سلطنت را فعتی بخشید ولی که از سنگینی عدلش قصر عدالت کشری کسری از در رفیع المکانی که قصور جنت و رجب ایوان آسمانش قصری برق تیغ آتش افروزش رومان فنای اعدا آب خنجر از پا انداز بنای حیات معاندین بود اگر ماه است مشعل افروز شبستانش و اگر خورشید از شعاع جاروب کش ایوانش داراب را رسد آبداری آبی بر روی کار و سکندر منصب آئینه برداری عکس افکن آئینه افتخار المولف مثنوی

فلک رفعت قمر طلعت ملک بخشش
فریدون قدر دارا صدر جم عیش

بهار نوبهار نوجوانی
مدارش راح عیش زندگانی

اگر دریا حبابی از نوالش
وگر جنت گلی از آبپالش

بتاب آفتاب تیغ منصور
نموده ظلمت ظلم از جهان دور

وفا با عهد اندر عهد بستن
شکستن را عدوها از شکستن

عنادل را چو باشد در عنادل
کند گل در چمن خون گل از گل

بزیر این خم نیلی فلاطون
حبابی از مئے عقل همایون

الهی دایم از مه تا بماهی
بود زیر نگین پادشاهی

بنازم بآبیاری سحاب عنایت باری که باری در زمان چنین شهریاری نهال آمال از گلزار اتمام سر کشید و برنجیه حدیقه که فوائد انیقه اش مانند عوائد خواص خمس اظهر من الشمس و ابین من الامس اند مرتب گردید چون خزائن تذکرجات فصاحت عنوان مملو از لآلی حال اهل زبان شعرای هندوستان اند بخوف اطناب کتاب از توضیح حال شان یکدست دست برداشتم و اسامی شعرا بر حواشی نگاشتم تا ملالی رو ندهد و غنچه انقباض خاطر وا شود معذرت باید دانست که درین کارنامه از اختلاف دواوین و سفائن و نیرنگی زمانه زنگار رنگ و متابعت بیاض اسامی بسا اعلام نقوش شهرت لا اعلم متعلم گردیده و اکثر عرائس ابیات به بیوت دیگر شعرا که در خلوتکده مشیت نامزد شان نشده بود بسبب نامحرمی تا سخنی جا گزیده و این آلای مانده ارباب سخن و نفحه چین چمن پیرایان بساتین این فن چندان لیاقتی ندارد که خود را یکی از سخن شناسان شمارد یا روزمره و زبان هر یکی در یابد

گفتیم از مد بسم الله رقم حمد خدائی را — نهم بر فرق خاقان سخن این تاج ثنائی را (علی حزین)

ز بسم الله بود بال هما بر فرق عنوانها — که از هر شاه بیتی شد بلند اقبال دیوانها (قطب الدین مایل)

ای نشئه سرجوش ثنای تو سخنها — دل شیشه و می نام تو پیمانه دهنها

ای نام تو بال و پر سیمرغ سخنها — بی حمد تو زندان زبانهاست دهنها

ای غنچه گلزار ثنای تو دهنها — بالیدن گل پیرهن شد بهای سخنها

ای حمد تو آراسته گلزار سخنها — لبریز زبان ساخته چون غنچه دهنها

ای نام دلگشای تو عنوان کارها — خاک در تو آب رخ اعتبارها

از بهر خواندن رقم قدرتت بهار — اوراق گل شمرده بانگشت خارها

ثناها همه ایزد پاک را — ثریا دِه طارم تاک را (ظهوری)

که خورشید را صورت جام از وست — شراب شفق در خم شام از وست

هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس — چار ارکان و سه ارواح و دو کون از یک خدا (خاقانی)

ای دانه تسبیح خیالت دل دانا — سرحلقه مستان رخت دیدهٔ بینا (جلال اسیر)

یک توشه کش وادی شوق تو توکل — یک گم شدهٔ راه خیال تو تمنا

جای که شود سایه فگن پرتو مهرت — خورشید شود مردمک دیدهٔ حربا

در میکدهٔ درک فلاطون خم آبی — در انجمنت مغز خرد پنبهٔ مینا

عیش ابد ازست تو یک خندهٔ پرکار — عمر خضر از شوق تو یک آبله پا

مشغول بذکر تو اگر نیست شب و روز — تسبیح حباب از چه بود در کف دریا

گر کوه کمربستهٔ حمد تو نباشد — تنها نشود معتکف خلوت صحرا

برگ درختان سبز در نظر هوشیار — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار (سعدی)

هر گیاهی که بر زمین روید — وحده لا شریک له گوید (فیضی)

در خانقاه وحدت ذکر مخالفت نیست — چون تار سبحه یک حرف از صد دهن برآید

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا — بود یک حرف همچون بوی گل از صد دهان اینجا

ای عقل ز دفتر کمالت فردی — افلاک ز دامن جلالت گردی

ذرات جهان رو بتو دارند که هست — خورشید ز گلشن جمالت وردی

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن — وی وصف تو رونق گلستان سخن

در تحمید و توحید

به اشعار حمد پروردگار عالم

بسم الله الرحمن الرحیم	هست کلید در گنج حکیم	نظامی
بسم الله الرحمن الرحیم	تیر شهاب است بدیو رجیم	زلالی
بسم الله الرحمن الرحیم	سرو سیه پوش ریاض نعیم	
حسبی آم الکتاب	بر رخ خورشید پل شکناب	
بسم الله الرحمن الرحیم	ابروی خوش وسمهٔ حسن قدیم	
بسم الله الرحمن الرحیم	مطلع دیباچهٔ نظم قدیم	
بسم الله الرحمن الرحیم	خطبهٔ قدس است بملک قدیم	خسرو
بسم الله الرحمن الرحیم	هست صلای سر خوان کریم	جامی
دیو که غارتگر این مرحله است	بسملش از خنجر این بسمله است	
بی که زپی سین بودش نون خطاب	چون سر بیتا نشست ام الکتاب	
شکل جمین بین که بر حمن درست	گر جمین خلد نشان آورست	
چشم گشا چشمهٔ هر میم بین	جاری ازو کوثر و تسنیم بین	
هر الف از وی شجر میوه ناک	میوهٔ آن معرفت ذات پاک	
طرهٔ حور است درو لامها	بهر دل دیده وران دامها	
ها که بود غایت سور و سرور	زان رسدت دست بدامان حور	
حا که بهشت است اشارت نما	بهر بهشت است بشارت نما	
بر سر راه این دو الف لام را	داده نشان از دو الف لام را	
نی وصف رحیم است شده ختم آن	صورت ختم آمده در وی عیان	
از پی نونش الف اندر رقم	پرده گشا گشته زنون والقلم	
در آغاز بسم الله اولی است	بانجام هر کار او رهبر است	بلمان بیضا
اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها	نگشتی تا قیامت نوخط شیرازهٔ دیوانها	صائب
شهد و رخانهٔ بی سوزن زنو یکیست	شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست	
ای خار و خس بکر ثنای تو سخنها	گنجینهٔ گوهر ز مدیح تو دهنها	

خدایا نیاید ز من بندگی / کریمی .. م قبر .. ندگی

سخن از خجالت نمی آیدم / بده لب سخن هر چه می بایدم

لب و کامی از نالهٔ زار تر / دل و جانی از درد صد بار پر

بچشم ندیدن نظر بازیی / بپای نشستن فلک تازیی

مکن حله ام انچه من رشته ام / مکن توشه ام انچه من کشته ام

ز خوبان بشوق جنون در خطم / ز خط عشقان منه در نظر سر .. م

کرم کن بگردن کشی افسری / که چون طره از طره پیچم سری

فغانی بفریاد لبها رسان / گدازی بامداد تبها رسان

لب زخمها یم از ان مرهم است / که زخم تو زخم مرا مرهم است

بهر کس پناهم پناهم توئی / نگاهم که تقصیر گاهم توئی

گرفت تو در حشر دامن شکفت / که لطف تو بر قهر سبقت گرفت

بمحشر چو عفوت شود تحفه بر / کس از من نیاید گران تحفه بر

بعصیان نمی کاهد امید من / بس این مایهٔ عیش جاوید من

ای ذات پاکت از همه ماسوا سوا / وز درگه تو یافته هر بینوا نوا

مارا که حاصلی نبود غیر معصیت / بیوای گردهی تو بروز جزا جزا

گم گشتگان وادی جهل مرکبیم / مارا ز روی مرحمت ای رهنما نما

از ضعف تن چو کاه بدیوار مانده ام / مارا ز جذب عشق تو چون کهربا ربا

ز دردم چهار موجهٔ دریای خون شود / در کشتی که نیست درو ناخدا خدا

پنهان ز خلق تکیه زدن بر سریر سر / بهتر ز طاعتی که بود نور یا ریا

قصاب خسته دل که بسوی تو کرده رو / او را ببخش از در دار الشفا شفا

مناجات بطور شجره از جناب مرشدنا مولوی ابو الحسن صاحب ادام الله ظله

بکبریای خود ای رب عالم اسرار / طفیل خواجه سرا و شهان سیر نثار

بمحض خیر دلی حضرت الغنیم الله / بان شهید که بود است مظهر آثار

طفیل نور محمد که فیض مطلق بود / امین ناظم شرع محمد مختار

از پرتو ذرهٔ که از مهر تو تافت
گردید فروغ شمع ایوان سخن

در بحر نیاید ار ز فیض تو قوت
او رنگ صدف شود گهر را تابوت

گر زانکه نه لطف تو بر و آب زند
در آتش رنگ خود بسوزد یاقوت

توحیدش نه سوسن ده زبان است
لب هر غنچه یا فتاح خوان است

چه ... تو نسبتی است درست
بر در هر که رفت بر در تست

هزار بار بشویم دهان بمشک و گلاب
هنوز نام تو گفتن هزار بی ادبیست

صد برگ زبان تراز ادای حمدت
با برگ هزار در نوای حمدت

ای شاخ قلم گل طرب بر زند
گل کرد شگفتن از هوای حمدت

زبان کشائی خامهٔ ضراعت آیات بتسوید اشعار مناجات

الهی آشنای نام خود گردان زبانم را
ز بسم الله زینت بخش دیوان بیانم را

خدایا مطلع انوار رحمت ساز جانم را
کلید مخزن انوار دل گردان زبانم را

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

الهی شوخی برق تجلی ده زبانم را
قبول خاطر موسی نگاهان کن بیانم را

الهی پرتو نور یقین ده شمع جانم را
بشو از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را

سراپای دلم را از ثنای خود زبان گردان
بیاد خویش از پا تا بسر کن دل زبانم را

الهی خاتم مهر سلیمان ساز نامم را
ز فیض اسم اعظم بخش تاثیری کلامم را

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کائنا ت
ما بتو قائم چو تو قائم بذات

ما همه فانی و بقا بس ترا ست
ملک تعالی و تقدس ترا ست

هرچه گویای تو خاموش به
هرچه یاد تو فراموش به

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت

یار شوای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین

بر که پناهیم توئی بی نظیر
در که گریزیم توئی دستگیر

یا رب در خلق تکیه گاهم نکنی — محتاج گدا و پادشاهم نکنی
موی سیهم سپید کردی ز کرم — با موی سپید رو سیاهم نکنی
دارم بر سطح دل ز گردش فلکی — داغست ز سوز شم زمین هیئت شکلی
باز است دهان زخم لب تشنه او است — از شورش درد یا الهی نمکی

واسطه حصول برکات بی منتها اشعار نعت حضرت خیر الورا

مولانا نظامی

تخته اول که الف نقش بست — بر در محجوبه احمد نشست
حلقه ها را کالف اقلیم داد — طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت ازان میم و دال — دایره دولت و خط کمال
شمسه نه مسند هفت اختران — ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست — هر دو جهان بسته فتراک اوست
امی گویا بزبان فصیح — از الف آدم و میم مسیح
چشمه خورشید که محتاج اوست — نیم هلال از شب معراج اوست
ای تن تو پاک تر از جان پاک — روح تو پرورده روحی فداک
ای مدنی برقع و مکی نقاب — سایه نشین چند بود آفتاب
ما همه جسمیم بیا جان تو باش — ما همه دیویم سلیمان تو باش
ای گهر تاج فرستادگان — تاج ده گوهر آزادگان
اول بیت ار چه بنام تو بست — حکم تو چون قافیه آخر نشست
مهر شد این نامه بعنوان تو — ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز شب منتظران روز کن — طبع نظامی طرب افروز کن
نه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حد نامش دو میم
ماه دو هفته ز سپهر جمال — یافته از سبع مثانی کمال
گیسوی او نور و دخانش بهم — ابروی او با مژه نون والقلم
سورهٔ نور ۱۲ سورهٔ دخان ۱۱
ای ختم رسل در نبوت ببستی — از معجزه جان منکران بخستی
مردانه مه دو هفته کردی بدو نیم — شاهانه مصاف بدر را بشکستی

مدین

طفیل حضرت معصوم و خواجه احمد
طفیل باقی بالله و خواجه امکنگی
طفیل خواجه یعقوب و نقشبند اسیر
طفیل خواجه محمود و خواجه عارف
طفیل خواجه ابوالقاسمی که گرگانی است
طفیل جعفر صادق که بود امام بحق
طفیل حضرت سلمان و حضرت صدیق
باآل و صحب رسول و بجمله مقبولان
حیات قلب من از آب عشق پاک بخش

از قلم

مرا مائل قد خوبان مساز
چو اشک ندامت بروز شمار
درونم صراحی صفت پر حرام

جامی

دردا و دردا هزار دردا دردا
فردا چو شوم فرد ز بیگانه و خویش

مولوی فاتق

ای برده سبق رحمت تو بر غضبت
هرگاه دهی حکم جهنم بعذاب

سلطان ابوالخیر

المدد فریاد من بیکس رس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد

عبدالله انصاری

یارب دل ما را تو برحمت جان ده
این بنده چه داند که چه می باید خواست
یارب جدی که کار طاعت آید
یارب عملی که با تو نزدیک کند

شیخ بهائی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم

که بود جبهه او همچو مطلع انوار
که شد مجدد الف دوم باستقرار
باآن خواجه درویش و زاهد و احرار
بخواجه بابا سماسی و هم علی هشیار
بعبد خالق و یوسف و بوعلی سردار
طفیل بوالحسن و بایزید خوش کردار
بقاسم بن محمد ولید صاحب غار
توای خدا بطفیل محمد مختار
مراد از آنچه رضایت بود موافق دار
شهادتی به یقین کن نصیب آخر کار
که قد قامتم بس ز بانگ نماز
گناهی که کردم برویم میار
چه حاصل مرا از سجود و قیام
کامروز ندارم خبرت از فردا
رب ارحمنی ولا تذرنی فردا
وی عاشق جرم عفو عصیان طلبت
گویم که کجاست رحمت بی سببت
لطف و کرمت یار من بیکس
جز حضرت تو ندارد این بیکس کس
درد همه را بصابری درمان ده
داننده توئی هر آنچه خواهی آن ده
یارب جانی که جمله همت زاید
یارب عملی که جز تو کس ننماید
صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

یعنی احسان الله ممتاز

طره ات سود همه سوداها   انتخلس زحر وقس طاها
قاب قوسین عیان ز ابرویت   نقش حسن خلم گیسویت
من و یثرب که به از نور بود خاک آنجا   باشد از مهر جبین سایه افلاک آنجا
شرفی خاک رهش راست که تابودن آب   از تیمم شود اعضای وضو پاک آنجا
بحر رحمت شو آن قطره که از وی ریزد   چون کند تاب سفر جبهه عرقناک آنجا
صاحبش راست خیالی که ز بس تعظیمش   بال جبریل بروبد خس و خاشاک آنجا
در مقامیکه رود ذکر ز اعجاز لبش   میشود زهر ینجا صحبت تریاک آنجا
نیست ممتاز زیا لغز صراطم خطری   دستگیری کندم صاحب لولاک آنجا

مولوی فائق

آنکه بر و بود روا صلی علیه و آله   هست جناب مصطفی صلی علیه و آله
گلبن باغ فاستقم سرو ریاض قل کفی   گوهر بحر اصطفا صلی علیه و آله
قاف قاف عین علم کاف کمال دال دین   شین شکوه کبریا صلی علیه و آله
امی افصح اللسان مخبر صادق البیان   سالک مسلک رضا صلی علیه و آله
قالب وز فرط علم قلب وی از فروغ صدق   مژده کی دگر صفا صلی علیه و آله

بابا فغانی

ده عقل زنه سپهر از هشت بهشت   هفت اختر ز شش جهت این نامه نوشت
کز پنج حواس و چار ارکان و سه روح   ایزد بدو کون جز تو یک تن نسرشت
ای ذات تو از دو کون مقصود وجود   نام تو محمد و مقامت محمود
دل برلب دریای شفاعت بستم   زان روی روان میکنم از دیده درود
ای جامه فقر زیب پیرایه تو   درویش و غنی تونگر از مایه تو

نجمی

از خاتم صنع سرزد نقش دو کون   تا صرف نشد سیاهی سایه تو
از آن دو پاره بانگشت معجزت شد ماه   که باشد از پی اثبات دعویت دو گواه

فضولی بغداد
شیرخان

بر آتش از الف یک دق بیش است   هزاران گام لیک از برق بیش است
کلیم آن شب ادب از دست نگذاشت   که شمعی از ید بیضا بکف داشت
بغیر از قدرت آن شاه کونین   نه بسته حلیه کس بر قاب قوسین

سحابی

ای در حسد مدینه حسبت شده جان   دین تو گرفته قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین که اعجاز تو چه ...   مه شق شده و گرفته دین را میان

نبست | فگنده درمیان او احد دست
نه سوی جلوت خاصش نشاند | بمعشوقی برابر نگهش نشاند
شرط کرم بین که هنگام جنگ | گوهر خود ریخت بپاداش سنگ
محمد شهنشاه خیل رسل | که خوردند شیشه چه جزو و چه کل
درخشان دُر درج عبد مناف | بانگشت اعجاز مه را شکاف
زابروش محراب عین الیقین | زگیسوش اسباب حبل المتین
فلکها زدریاش در شبنمی | فصیحان زغوغاش درابکمی
فقیر است دریا و کان را گهر | یتیم است و پیر و جوان را پدر
چنان عقده از کار است کشاد | که دندان درین کار بر باد داد
کلید در رحمت کردگار | شد از درد دندانش دندانه دار
قد شاهد معجزش جلوه داد | بنخل الیش نخل در پا فتاد
زبس پایه اش چرخ را پایه نی | جهانیش در سایه و سایه نی
کجا دیده کس سایهٔ آفتاب | کجا در ظلمت کجا نور تاب
ازان شمع قدش نینداخت ظل | که خورشید تابان نگردد خجل
سبک پی چنان در طلب قطره ریخت | که سایه ز فرط گرانی گریخت
چو بر توسن وحدتش هی زدند | ز همراهیش سایه را پی زدند
ز رخ جسم در بوتهٔ جان گداخت | بلی سایه از گرمی آن گداخت
ز شوق آتشی در درون بر فروخت | که از شعله اش در برون سایه سوخت
برو سایهٔ خود را بکوشش نبست | بخاک از سیه بختی خود نشست
ازو گر شدی سایهٔ تشریف یاب | شدی ابر او اختر آفتاب
نرفته باو کس قدم بر قدم | نکرد است این همرهی سایه هم
بکوشش شد از سایهٔ خود جدا | جدائی چنین باید از ما سوا
زامیت این اعلمیت بسش | که عقل کل امی است در مدرسش
ای قمر طلعت وسکی مطلع | مدنی مهد یمانی برقع
لیلة القدر ز مویت تارے | وحی منزل ز لبت گفتارے

چاریند درجهان عمد وقت / چون محمد نقطهٔ پرگار وقت
چار یارش مدار هفت فلک / چون بدرگاه حق چهار ملک
چار یارند چار حد کمال / مشرق و مغرب و جنوب و شمال
چار یارند باعدالت و داد / چون بهم خاک و آب و آتش و باد
چار یارند از سر آداب / خیمهٔ شرع را چهار طناب
چار یارند چار جوی عدن / رونق چار باغ و چار چمن
چار یارند در وجود بشر / چون دو چشم و دو گوش یکدیگر
چار یارند با محبت هم / چون محبت بچار حرف بهم
نام مصحف که چار حرف نهند / انتظامش چهار یار دهند
صدق و عدل و حیا و علم نبی / بود در هر چهار یار خفی
چون سر انگشت مصطفی است مثبت / چار یارش مثال چار انگشت
آنکه صدیق اکبرش نام است / حامی دین و شرع اسلام است
هست در شان آن ستوده شعار / ثانی اثنین اذهما فی الغار
صادق است و مصدق و صدیق / قاتل قوم غالی و زندیق
رضی الله عنه در شانش / آسمان و زمین ثنا خوانش
آنکه فاروق اعظم است بنام / ماحی کفر و حامی اسلام
در خلافت خلیفهٔ ثانی / قوت بازوی مسلمانی
این حدیث آمده بشان عمر / ینطق الحق علی لسان عمر
تابع امر و نهی او ثقلین / رضی الله عنه فی الکونین
آنکه او بود جامع القرآن / رونق الحیا من الایمان
بود داماد سید الکونین / الملقب بفخر ذی النورین
بود بی شک خلیفهٔ ثالث / بهر آباد ملک دین باعث
ذات او بود مجمع البحرین / رضی الله عنه فی الدارین
آنکه او زیب هل اتی آمد / نفس پیغمبر خدا آمد
شهر علم است ذات پیغمبر / در آن شهر حضرت مرتضی حیدر

ای شاه رسل ... رهبر ...
یک نسخه ز وصف شب معراج تو والنجم
والليل قسم بر شکن طرهٔ مو یت
بالا تیو سر ولیست ز جو بار مد نثر
اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمدؐ
ای آنکه ز رسلم عوجت معراج
شمع توحید ساز روشن از مهر

شهباز دنی طائر اوج فتدلی
طغرائیتو یٰسین ولوائیتو فتحنا
والشمس باه رخت الشمع دل آرا
محراب دو ابرو تیو قوسین اوادنی
محراب دل و جان صنم ابروی محمدؐ
یک پایهٔ پست هر رفعت محتاج
روزی که درون قبر بینم شب داج

مشید ارکان دین مبین اشعار منقبت اصحاب وائمهٔ مهدیین

اولاد نبی که مخزن اسرارند
اسلام قوی گشت ز خلفای رسول
ابوبکر شد سرخوش جام صدق
سحر از دم صدق او شد خجل
مهین شاهد مجلس احمدی
تهی از غبار ریا سینه اش
عمر یافت کام از می عدل و داد
نشد گرم بی اعتدالی سرش
بروز هر قاتل نشد کارگر
بتمیز احکام نفس و خرد
وزین بزم چون ورد عثمان نشست
او اکرد در جلوه گاه رقم
هر غان راز از خط افگنده دام
خط مسطرش جادهٔ آگهی است
علی گشت سرشار صهبای علم
بهر جام می همدم ساغر است

سرچشمهٔ فیض و مهبط الوانند
الحق که ستون دین هر چارند
شراب وفا یافت در کام صدق
که زد از نفس چاک در جیب دل
ز دل سرخوش ساغر سرمدی
بهار صفا فرش آئینه اش
بر آفاق چون مستوی خط نهاد
که شد کهنه معدلت ساغوش
ملاحت بستان ندارد اثر
چو گشت فاروق هر نیک و بد
ز سرجوش ختم حیا گشت مست
کلام ازل از حریر قلم
بود معنی از نشأهٔ خط جام
که مانع ز سر منزل گمرهیست
که یک جرعهٔ اوست دریای علم
جگر تشنهٔ ساقی کوثر است

در حقیقت هر ... ابو بکر عمر عثمان علی

ای هادی دین حق امام پنجم — در زیر نگین ترا سپهر و انجم
ذات تو بخلق با فروغ معنی — چون مردم دیده در میان مردم
از بهر صلاح عالم کون و فساد — بر مسند شرع جانشین سجاد
بر چرخ کلاه چون نهند از دو شرع — بر عرش رسید پایهٔ صدق و سداد
جعفر نامی و صادق آمد لقبت — بیرون از عقل و فهم علم و ادبت
ممتاز و محترم نباشی تو چرا — پیوند و با ائمه عالی نسبت
بستان صداقت تو داغ فردوس — گلزار سعادت تو باغ فردوس
از سنبل گیسوی تو قدر شب قدر — واز بوی گل تو تر دماغ فردوس
ای موسی کاظم از تو خواهم مددی — بی یاور و یار و بی پناهم مددی
با خضر توئی برهنمائی همسر — این نفس برد ز راست راهم مددی
تنها ز اب و عم نه سیادت داری — تشریف نقابت از امامت داری
مانند مه دو هفته روشن زجبین — انوار بزرگی و فضیلت داری
ای موسی کوه طور تسلیم و رضا — زین شد تو رضا که گشت راضی بقضا
همچون اب و عم و جد امجد هستی — راضی برضا مدام صابر ببلا
هر چند که هستم ز جنابت قاصر — لیکن شب و روز مر تصور ناظر
هر گه طلبی که هان بیا ای فاتق — لبیک زنان روم که حاضر حاضر
ای ابن علی رضا امام نهمین — در زیر نگین تراست افلاک و زمین
چون صدر امامت ز تو گیرد شرف — هر جا شرفی بود مکان را ز مکین
ای گوهر پاکت ز ازل پاک سرشت — از باغ کمالت چمنی هشت بهشت
بس رایج دین حق بعالم گشته — مسجد شده از تو هر کجا بود کنشت
ای رکن شریعت از تو قائم بجهان — من بعد نقی امام صاحب عرفان
نام تو نقی نقاوهٔ موجودات — ذات تو مراد خاطر کون و مکان
علم رضوی بگوهرت می زیبد — حلم ابوی بگوهرت می زیبد
کوتاه کنم فسانه مجمل گویم — شرع نبوی بگوهرت می زیبد
ای ابن امام بن امام اطهر — انوار امامت از جبینت انور

منقبت

بی‌شک او عارف خدا بود

باب جنات را از و مفتاح — طاق لاهوت را از و مصباح
خلق را بود رهنما بخدا — کرّم الله وجهه ابدا
تا پیرو چار یار اخیار نه — از چار اصول دین خبردار نه
در طبع تو این چهار عنصر باهم — تا هست باعتدال بیمار نه
وی ذات علی که جلوه گر بود بعین — هم بزم برش دو شمع یعنی حسنین
گفتم ای چشم طالعت یافت شرف — در برج اسد ببین قران السعدین
بتولی که خاتون جنت بود — شفیعه بروز قیامت بود
اینک وقت لمس کردن ز دو کف او املبه — معنی آن گشت روشن پیش طبع نکته یاب
چون برات روزی عالم بدست آورده بود — بود دوست کرمش چشم رزق شیخ و شاب
کرد دستش دانهٔ تسبیح را جزو من ان — تا کند پیوسته نعمتهای یزدان را حساب
ای بنت نبی ام شه کرب و بلا — از آیت تطهیر کمالت پیدا
مرقوم بطاق عرش نام پاکت — معصومهٔ مصطفی بتول زهرا
ریحان حدیقهٔ رسول اللهی — تابنده بمنزل امامت ماهی
من بعد جناب شاه مردان شاها — لاریب بمسند خلافت شاهی
توام چو شوی تو با ابا عبد الله — آیینه شود صورت احمد ناگاه
رمزیست درین سخن باهل معنی — سبطین رسول اند رسول الله
ای تشنهٔ کربلا شهید اکبر — سیراب گلوی تو ز آب خنجر
تو آب نیافتی ز دست امت — امت ز تو آب خواه روز محشر
سلطان ولایتی بحکم دهر مان — دریای عنایتی بجود و احسان
خورشید امامتی بنور عرفان — یاقوت شهادتی برنگ مرجان
ای نور دو دیده امام دو جهان — بیمار کربلا چو چشم خوبان
از بهر گل باغ شهادت چیدن — ماندی چو گل نرگس حیران نگران
باشی بعبادت الهی همه شب — هم روز بسر بری بیا رب یا رب
بی ذکر فرو نمی گذاری لب را — بی یاد خدا همی نهی لب بر لب

مولوی قانع

زمامسر براری و بامانه
سخن چیست سرجوش این هفت خم
معانی ز الفاظ در چاه بود
ز فریاد رس جست فریاد رس
شد آن کز سواد سخن بهرور
سخن هست تیغ فشانش زبان
ز لعل یکی در شکر غوطه خوار
که بر دهست بر قع ز رخ از را
قدت گر ز مشق سخن نیست دال
برین خوان بصد کاسه خون جگر
بمعنی بیارای لفظ آنچنان
تناسب بهر معنی عمده گیر
در آب سخن آتشی بر نگار
چو خواهی که شهرت بنامش کنی
بپاکی زبان معرفت زای کن
ازان شعر خشک الحذر الحذر
خراشی دلی جوی از مقبلی
کسی را درین شیوه دعوی رسد
بهنگامه شعر نازان مباش
نگرفتم که شعر است رشک لآل
نیوشنده باشد ازین جستجو
شنیدن اگر حلقه در گوش نیست
چو انسان بنطق از همه برتر است
شود تازه تر معنی آبروی
ترا نفاس شان بر جهان منت است

نمائی بما
کز و هوشیاران لب‌بند سلم
زبان در دعا چشم بر راه بود
سخن در کشیدش تبار نفس
بیاض دلش گفت در سحر
چه تیغی کزان تیز گردد فسان
بکام یکی زهر از و شرمسار
که انگشت بر لب زند آواز را
کجا شبین شهرت نماید جمال
کشد نکته رنگین کند نکته ور
که گرد و ستایش ستایش کنان
عروس جمیل و لباس حریر
که گردد نفس شعله موج دار
زبان پرور خاص و عامش کنی
درون چون برون خود آرای کن
که چشمی نگرداند از گریه تر
که حرفت زند ناخن بر دلی
که لفظش بفریاد معنی رسد
بخواندن ز تقریب سازان مباش
خزف قدر گردد بطول مقال
که نگذاردت در زبان گفتگو
زهی عیب خواندن که خاموش نیست
گر مردم تر آنکو سخنور تر است
ز لفظ کهن شاعر تازه گوی
زبان شان کلید در جنت است

حدیقه

خلق و کرم و جود و عطا و رحمت — برائت مصطفی ز ذات اطهر
فرزند عزیز تو که مهدی نام است — چون صبح فروغ بخش خاص و عام است
بفرست شتاب کآنت از ظلمت و کفر — دلتنگ و سیه تر از سواد شام است
ای مهدی دین برآ ظهوری بنما — دیوی بهر از میان و حوری بنما
از ظلمت کفر گشت عالم شب تار — اندر شب تار شمع نوری بنما
خلق از قدم تو چشم دولت دارد — از شدت انتظار رحمت دارد
دستار بسر گذارد و پا در موزه — فائق ز تو نیز چشم رحمت دارد
زهی امام که سازند سبحه از خاکش — هنوز ذاکر حق است طینت پاکش
گردیم بگرد روزگار ائمت — خاکیم بمنزل وقار ائمت
انگشت شهادت حسین ابن علی — برداشته عقد ناز کار امت

مولف ۱۷

آب و رنگ گلستان بخزان اشعار صفت سخن و سخنوران

نظامی

جنبش اول که قلم برگرفت — حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ خلوت چو برانداختند — جلوهٔ اول بسخن ساختند
ملک طبیعت بسخن خورده اند — مهر شریعت بسخن کرده اند
صدرنشین تر ز سخن نیست کس — دولت این ملک سخن راست بس
تا سخن است از سخن آوازه باد — نام نظامی بسخن تازه باد
قافیه سنجان که علم برکشند — گنج دو عالم بسخن درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست — زیر زبان مرد سخن سنج راست
بلبل عرش اند سخن پروران — بازچه مانند بدین دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند — با ملک از جملهٔ خویشان شوند
پردهٔ رازی که سخن پروریست — شاهدی از پردهٔ پیغمبریست
پیش و پس قلب صف انبیا — پس شعرا آمد و پیش انبیا
بگو ای سخن کیمیای تو چیست — عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین سخن از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

بلکه برو کرد هزار آفرین — سید کونین رسول امین

شعر که در نعت حرام آمده — آن همه اشعار عوام آمده

گه بطمع وصف خسان میکنند — گه بحسد هجو کسان میکنند

در صفت شعر گواه متین — رو بصحیحین و بمشکات بین

تابع غاوون که حقارت شده — از پی آن قوم اشارت شده

کان شعرا وصف بتان کرده اند — رغم نبی کفر عیان کرده اند

در صفت شاعر مومن خدا — گفت دران آیه ثنا بی ثنا

بودی اگر شعر قبیح و کریه — نسخه منظوم نکردی فقیه

شعر که در وعظ و نصایح بود — پاک ز اطوار قبایح بود

ظهوری و بیدل

سخن خاک را رنگ جان داده است — سخن خامشی را زبان داده است

سخن گر نبخشد ز اشیا خبر — جز اشکال وهمی نبیند نظر

بودی بی سخن نزد ارباب راز — زبان بی حس و گوش بی امتیاز

زبان تا نگردد بحرف آشنا — بود غافل از ذکر نام خدا

امم را رسول از سخن شد دلیل — نیاورد غیر از سخن جبرئیل

نفسها رگ جان بی رنگ و بوست — که موج سخن جلوهٔ خون اوست

امیر خسرو

انکه نام شعر غالب میشود برنام علم — حجت عقلی درین گویم اگر فرمان بود

هرچه تکرارش کنی آدم بود استاد آن — انچه تصنیفی است استاد ایزد سبحان بود

پس چرا بر دانشی کز آدمی آموختی — ناید آن غالب که تعلیم وی از یزدان بود

علم کز تکرار حاصل شد چو آبی در خمست — کز وی ار ده دلو بالا بر کشی نقصان بود

لیک طبع شاعران چشمه است زاینده کزو — گر کشی صد دلو بیرون آب صد چندان بود

هر که غم قفل زند بر دل بیحاصل او — جز زبان شعرا نیست کلید دل او

صائب

اگر کلام نه از آسمان فرود آید — چرا بهر سخنی خامه در سجود آید

آفتابیست بی زوال سخن — بمغربش گوش و مشرقش سخن است

مغز در استخوانش بال شود — چون قلم هرکه عاشق سخن است

اگر نه رتبهٔ نظم است از چه رو صائب — مقام بر سر چشمست بیت ابرو را

نگشتی ز کلک ا ن علم   نبودی کتاب جهان را رقم
از آن نامه هر کس بکلک زبان   نوشتند شد زنده جاودان
که چون آب خواهند بهر دوات   چکاند دران خضر آب حیات
سپوشش اطلس و خز تلاشی دگر   بلی شعر خواهد قماشی دگر
ز شکر چه سازی لبالب دهن   باین کی توان گشت شیرین سخن
ز نگاشت دل صفحه گردیده ریش   معانی در الفاظ ز و خورده نیش ×
ز شعری مده پیچتاب رقم   که گرید بر احوال کاغذ قلم
سیاهی ز بخت رقم بر مگیر   ز جهل مرکب قلم بر مگیر
رقمهای یاران دریدن مکن   بگفتن عذاب شنیدن مکن
مخوان اینچنین گرم آن شعر سرد   که رفت از حرارت برودت بگرد
ز بیتیست چون گفته ات بهره مند   بلندش که خوانی نگردد بلند
روان نیست شعرت عنانی بکش   مگو از حلاوت دهانی بچش
دو مصرع بیک وزن برهم نهی   بموزونیش سر بعالم دهی
سخن در ترازوی دعوت نیست   که موزونی لفظ و معنیت نیست
یکی میبرد عرض افسردگیت   بسنجش عروضیست سوز و نیت
نهال تو جوید نظر از گیاه   تو گیری تشبثا دلیش در نگاه
ندارد چنین احولی روزگار   که بیند یک خویش را صد هزار
چه روی سخن را دران انجمن   که حاضر نباشند ارباب فن
بگردن در افتاده معنی بجاه   چو بر گوش بیگانه افگنده راه
بشنو از انصاف اگر مقبلی   ز شعر بود حجت روشندلی   نعت سخن
در شرف شعر رسول خدا   گفت نبی قول بمدح و ثنا
شعر که اصحاب نبی گفته اند   چون دُر و یاقوت گهر سفته اند
شعر علی گفت و حسین و حسن   کعب و انس گفت و اویس قرن
شعر ز حسان عرب گفته است   سید کونین پذیرفته است ×
منع ز اشعار نکردش نبی   تا تب ازان کار نکردش نبی

فیض سخن بمرد سخنگو نمیرسد | از نافه بوی مشک بآهو نمیرسد
در فیض سخن هرگز بدست سعی نگشاید | بدندان وا نمی گردد گره چون بر زبان افتد
ز شعر من دگران کامیاب و من محروم | زبان چو گوش کجا لذت سخن یابد
بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام | از زبانم تا برون شد بر زبانها اوفتاد
نمی آید بکار تیز طبعان جوهر ذاتی | ز آب خود لب شمشیر هرگز تر نمی گردد
از فکر تا سخن نشود قابل رقم | مانند خامه سر ز گریبان نمی کشم
طلب از من چه کنی دیوان را | که بیاض نیست همه اشعارم
ز مضمون دزدی یاران نمی باشد غمی ما را | چنان بستیم مضمون را که نتواند کسی بردن
نشود بلند و پستی در شعر موشکافان | یکدست باشد آری انگشتهای شانه
در فکر آشنائی اهل سخن مباش | باید که خویش را بسخن آشنا کنی
حاسد از گفته خود گشت پشیمان که بزور | بر زمین زد سخن ما و بافلاک رسید
خوش آن همای طبیعت که چون کند پرواز | برد بمغز سخن پی ز استخوان بندی
آب بود معنی روشن ——— غنچه | خوب اگر بسته شود گوهر است
بهر خدمت نزد ارباب سخن آماده باش | نقش خود را چون قلم بنشان و خود استاده باش
اگر لب از سخنگوئی فرو بندیم جا دارد | که نبود از نزاکت تاب بستن معنی ما را
دماغ خویش مسوزان مگر بفکر سخن | درین چراغ توان سوخت روغن خود را
چو آن شعری که کج طبعان بتقطیعش بپردازند | ز موزونی جدائی بود حاصل عضو عضوم را
بگذرد دائم سخنور را بخون خوردن مدار | سرخی منقار طوطی شاهد این تهمت است
تیره روزیهای ارباب سخن بی فیض نیست | خانه چون تاریک باشد جمع میگردد حواس
باندک معنئی دزد سخن رسوا کند خود را | چو کالای برد کم مایه زود آرد به بازارش
بلفظ تازه توانی زدن ز معنی لاف | صفای می نماید ز شیشهٔ ناصاف
اهل معنی را جواهر سرمهٔ چشم دلست | چون بیکدیگر مناسب باشد اجزای سخن
چون خمیر کاغذش باید مشقتها کشید | هر که خواهد خویش را سازد مهیای سخن
نگردد وسعتی در رزق ارباب سخن پیدا | که طوطی را مدار رزق از تنگ شکر باشد
بهترین گوهر گنجینهٔ هستی سخن است | گر سخن جان نبود مرده چرا خاموش است

نرسد هیچ کمالی بسخن سنجیدن — که سخن را صله نیست به از فهمیدن
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود
از خموشیهای اهل فهم در تحسین شعر — میخلد افزون بدل تحسین نافهمیدگان
طوطی ز معنی سخن خویش غافل است — هر کس سخنور است سخندان نمیشود
نمک شعر استعاره بود — لیک از حد چو رفت شور بود
اگر سخن بدل از گوش بیشتر نرسد — یقین شناس که از نارسائی سخن است
گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم — که خرمن می نشاند در سفال خشک مینا را
بر ورق نتوان بزنجیر ادش بند کرد — شهپر پری قست بر تن مصرع برجسته را
بی خون جگر معنی رنگین ندهد رو — چون نافه برید نه بخون ناف سخن را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز — لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
معنی رنگین بنازک دل رساند خویش را — باده گلگون ندارد بهتر از مینا نقاب
دلیل عزت اهل سخن همین کافیست — که خرده های قلم زیر پا نباید ریخت
تهیدستی سخن را رنگ دیگر میدهد صائب — ندارد ناله جانسوز چون نی پر شکر باشد
مشو قانع بتحسین زبان از مستمع صائب — که دل برخاستن از جای تعظیم سخن باشد
باندک سختی دل چاک میگردد سخنور را — که روی سخت ناخن بهر مشق خامه بس باشد
پریشان میکند اندک غمی وقت سخنور را — که یکمو بهر تشویش دماغ خامه بس باشد
میکند تاثیر دیگر در دل روشن سخن — چهرهٔ نازک بیک پیمانه رنگین میشود
میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن — همچو خون پنهان بمینا چو شد رنگین سخن
از پیچ و تاب فکر دلم صد شکن گرفت — آسان نمیتوان سر زلف سخن گرفت
مقام گوهر شهوار در گنجینه میباید — بیاض از سینه باید ساخت شعر انتخابی را
لا. معنی صاف که در قالب الفاظ بد است — هست آئینهٔ صافی که نهان در زنگ است
صاحب سخن بخند از بهر قوت هر جا — دائم بخانهٔ خود روزی رسد زبان را
شعر گر اعجاز باشد بی بلند و پست نیست . — در ید بیضا همه انگشتها یکدست نیست
بر نداریم ز اشعار کسی مضمون را — طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
ز تحرک زبان دائم بهر سو میرود شعرم — چه مرغ است این که از یک بال و پر پرواز می آید

حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون ❊ حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را
چون کنم بگرم رقم کلک سبک جولان را ❊ شعر برجسته ام از جای برد دیوان را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد ❊ نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم ❊ لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما
فکر خامی نزند سر ز دل پاک مرا ❊ پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را ❊ بهم آید دو مصرع چون بهم می آورم لبها
خیال معنی رنگین ز بس ضعیفم کرد ❊ کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را ❊ سوم سبز از سخن طوطی باشد این آئینه را
میشود از سخن آزادگی ما معلوم ❊ شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست
برون ز خانه شدن خودنمائی سخن است ❊ بگوش خلق رسیدن رسائی سخن است
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار ❊ در سفرها آب جز پیکان نباشد تیر را
بسکه از تازگی فکر ضعیف است تنم ❊ دخل کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود
نهالم خورد آب از جوی طبع خویشتن شوکت ❊ بهاری می چکد کراغشتری برگ خزانم را
صریر خامه هی لفظ میکند تکرار ❊ که در تلاش سخن باش تا دماغ تر است
شهرت شعر تو مخلص عرصهٔ عالم گرفت ❊ گرچه قدرت بر دو دیدن نیست صید بسته را — مخلص کاشی
چرا مخلص بطبع خود ننازی ❊ که شعر خوب فرزند رشید است
خامه ام را میرسد گر زنگ بندد از صریر ❊ راه بی پایان معنی را بیکپا رفته است
اگر در دست من باشد زبانش قطع میسازم ❊ سخن سازی که گوید چون قلم حرف نفهمیده
سخن وحی است و ما عرش برینیم ❊ سخن سحر است و ما سحر آفرینیم ...... آملی
بیکدم عالمی را زنده سازیم ❊ وزان پس تا ابد پاینده سازیم
علی چون من نباید شاعری اعجاز پرداز ❊ که گوهر میکشد در رشته های تار سطر ما — ناصر علی
ما مصورزادهٔ عشقیم و شاعر نیستیم ❊ یکقلم تصویر معشوق است در دیوان ما
ارباب سخن را ز سخن نام بلند است ❊ از مصرع برجسته خلف تر پسری نیست ...... نعمتخان عالی
نکته سنجان را سخنور بر سر کار آورد ❊ بلبلان را بلبل دیگر بگفتار آورد — رباعی
سخن شهریار است عالم مکان ❊ که حکمش رود بر سر انس و جان — حکیم کاظم

عیب شاعر کی شود ظاهر سلیم از شعر فهم / با محک نشناخت هرگز کس زر دزدیده را
رونق انجمن از صحبت اهل سخن است / سبز دارد پر طوطی چمن آئینه را
کلیم ...... برتر از خورشید شد کار سخن / شب ندارد روز بازار سخن
همه بازوی سخن ننوشته اند / هیچ تعویذی چو طومار سخن
نارسائیهای نادان از سخن پیدا شود / بسته هیچ چون لب واکند رسوا شود
بی سینه روشن رخ معنی نماید / آئینه همین است عروسان سخن را
دو مصرع در سکر وحی کلیم اینطور می باید / که در پرواز شهرت بال باشد مرغ معنی را
شکارگاه معانی است کنج خلوت من / زه کمان شکارم کمند وحدت من
خدنگ خامه چو پر از بیان من یابد / خطا نمیشود از شعرهای فکرت من
چگونه معنی غیری نبرم که معنی خویش / دو بار بستن دزدیست در شریعت من
زشوق شاهد معنی همیشه همچو دوات / براه عالم بالاست چشم حیرت من
لوح مزار خویش ز دیوان خود کنم / یعنی مرا بغیر سخن یادگار نیست
می نهم در زیر پای فکر کرسی از سپهر / تا بکف می آورم یک معنی برجسته را
شوکت ...... نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل / ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
زمین شعر ارباب سخن فرشی نمیخواهد / ز موج معنی پیچیده خود بوریا دارد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ میباشد / که شهر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد
ز غور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا / که باشد چاه یوسف خنجر حرفی که ته دارد
برای روغن گل کی کنم رنگین نگه شوکت / چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
کجا بینند ارباب سخن روی درستی را / ورق را بیشتر شوکت شکن انتخاب آید
تصرف چون کند دشمن آب رنگ اشعارم / نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم
معنی بلفظ نازک پیوند میکنم / بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
چو بحر از تنگنائی بگذرد باریک میگردد / نگردد تا سخن نازک نباید از قلم بیرون
پی خرابی اهل سخن مکش زحمت / بس است موج رقم سیل خانه قلمش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم / جا بروی دست دارم همچو حنا از رنگ خویش
بهود این سخن سنجان بهر سوی رقم دستی / که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی

کند غرق [illegible]امت طبع صاف من زلالی را — زند ناخن بدل هر مصرع شوخم هلالی را
مرشدی [illegible] سخن را جز صفای سینه نیست — درس طوطی را کتابی بهتر از آئینه نیست
نیست زاسباب کمال آنچه بفرمان منست — غیر مجموعهٔ شعری و دران هم سخن است
فربه بود از نعمت معنی بدن ما — مانند کتاب است سخن جزو تن ما
بسم الله انکه منکر شعری بگو جواب — موزون چرا است آنچه بقرآن مقدست
حاسد اهل سخن داغ ز حسن سخن است — انتقام پدر از خصم پسر می گیرد
نظر کرد جان در جهان کهن — سخن دید باقی و باقی سخن
سخن طغرای منشور معانیست — طلسم گنجهای نکته دانیست
بصورت گرچه در ظلمت نهانست — بمعنی آب حیوان را روانست
جهان را از وجود او ثبات است — حیاتست و حیاتست و حیاتست
بر این معنی که بس بی اشتباه است — سکوت مرده هم گویا گواه است
خط بود بر پشت زانو صفحهٔ تصویر را — جز سخن دیگر نمی ماند کس از مردن نشان
یک سخن در رهبر مذاقی میکند کار دگر — از نسیمی گل پریشان غنچه خندان میشود
یک حرف خوب پیش من و یک کتاب شعر — یک گل ز دست یار به از بوستان گل
در سخن دُر بباید سفتن — ورنه گنگی بود به از گفتن
تا سخنی سوی لب از جان رسد — جان بلب مرد سخندان رسد
از نکوهش شعر ما آرایش دیگر گرفت — خندهٔ دندان نما زلف سخن را شانه کرد
مبتذل گو کی بروشن رای خواند شعر خویش — همچو مه در شب کند خرج آن زر دزدیده را
شود کساد متاعی که باشد آب درو — بغیر شعر که او آبدار می باید
بی چراغست اگر بزم خیالم غم نیست — مصرع ریختهٔ شمعیست که در عالم نیست
چون گرفتی بیت شاعر در عطا سستی مکن — تا کسی مضطر نباشد کی فروشد خانه را
می دهد دست بصد خون جگر مطلع ما — لب زخم است بهم آمدن مصرع ما
هر که ورزد کینه با اهل سخن بندد زبان — زانکه ماند خوب و زشت خلق زایشان بر زبان
غیر ایشان فرقهٔ را نیست با هم یکدلی — مدعی را از توارد گردد این معنی عیان
نه هر جا صلح با خود خیالی کرد مضمون شد — نه هر کس مصرعی چین سر موزون کرد موزون شد

دلش پایۀ تخت و زبانش وزیر / دیارش خیال و دماغش سریر

قلم نیزهٔ او بیان نیزه دار / بشاهین اندیشه معنی شکار

سلیمان تبریزی

امیرم در دیار کشور معنی تبرس از من / دو بیتم از دو مصرع ذوالفقاری بر میان دارد

میرزا

همچو شعر از غور معنی گشته روشن خانه‌ام / نیست جز مضمون اثاث البیت کاشانه‌ام

حافظ شیراز

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است / صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

سامع

فکر صد رنگ سخن نعمت الوان منست / شور تحسین عزیزان نمک خوان منست

فائق

از آب زر نوشتن مضمون بد چه سود / پوشیده نیست عیب کسان از لباس زر

سالم

دزد معنی که خویش این صنف شد است / وز فعل بد کش طعن ملامت مدد است

کوته نشود ز قط زدن دست قلم / دزدان سخن را چه غم از قطع ید است

جویا

جویا خود را بشعر مشهور مکن / بسیار ازین مقوله مذکور مکن

باشد نمک صحبت احباب سخن / بیفائده اش خرج مکن شور مکن

ناظم هروی از اشعار محکم

بود وبال ترقی دخل بیجا شعر دلکش را / که باشد نردبان آسمان خار و خس آتش را

نه هر حرفی که بر گوش آید از لب دلنشین افتد / که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد

میرزا مظهر جانجانان

کنون ز طبع بلندم مرا یقین گردید / که بر زمین غزل نیز آسمانی هست

محمد علی بیگ سرمد

مرا شد از ورق لاله این سخن معلوم / که فکر معنی رنگین دماغ میسوزد

محمد افضل سرخوش

نیست فطرت گر برد مضمون ما رسوا شود / دزد را خصمی تر از گوهر شهوار نیست

قمی

هر کرا چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

حکیم محمد شفائی

عزت ارباب معنی نیست از نام پدر / بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود

بعد مردن نشود نقد سخن از دگرے / این نه مالیست که میراث باولاد رسد

سحابی

از خوش سخنی دل کسی ریش نشد / با خوش سخنان کسی بداندیش نشد

گنجی است کلام خوش که بخشندهٔ آن / هر چند کرم نمود درویش نشد

میر ناصر علی نصیب

بار هر فیض در بر سخن است / مغز اسرار در سر سخن است

نیست بیرون زبان خامه ز کام / تشنهٔ آب گوهر سخن است

کامی

رنج ظاهر عیش باطن چون حنا داریم ما / مرد معنی در میان رنج شادیها کند

زیب النساء بیگم مخفی

در سخن مخفی شدم مانند بو در برگ گل / میل دیدن هر که دارد در سخن بیند مرا

زبس گرمی نشأ لاهوت چو خورشید جا کرد در برج حوت
ز میخانهٔ معرفت زین سبیل چو افتاد نوبت بجام خلیل
ز نور شهود لقا جرعه یافت ز کیفیت آفلین سر بتافت
ازان می که بر عالم آشوب ریخت چو در ساغر دور یعقوب ریخت
سپیدی بچشم ترش جا گرفت کفی پرده بر روی دریا گرفت
همان بادهٔ رنگ گلزار کرد چو در ساغر یوسفی جلوه کرد
زلیخا که زد دست بر دامنش همان برق بود آفت خرمنش
چو داود زین باده آمد بجوش دلی یافت چون چشم ترنم فروش
ازو نغمه آهنگ مستی گرفت صدا از نیش جام هستی گرفت
سلیمان کزین آرزو یافت کام نگین بادهٔ و خاتمش گشت جام
زبس رفعت کوکب بخت او بروی هوا سکه زد تخت او
بایوب کز صبر ساغر رسید می راحت از آب نشتر رسید
دلش گشت چون غنچه در پرده خون ندا داز لب شکوه آهی برون
چو دوران عرفان بموسی رسید می شور شوقش بمینا رسید
نمود از گل جلوهٔ آن شراب کفش محلس ساغر آفتاب
مسیحا کزان باده بوی گرفت وزان جام عیشش آبروی گرفت
زبان تا بکشف معانی کشود چو موج می احیای موتی نمود

دستی که در پیالهٔ حسنت شراب ریخت ذرّه‌ای که ماند در قدح آفتاب ریخت — داراب بیگ جویا
شوخی حسن ترا نازم که از موج صفا خاک در پیراهن آب گهر می افکند
در گلشن حسن تو بهنگام تماشا ره زجنبیدن مژگان گله دارد — عشرتی
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سرو را سر سبز و قمری را کند خاکستری جلوهٔ حسن تو یکجا آب و یکجا آتش است — مرزا اسمعیل [illegible]
از بت پرست وقت تماشای حسن او حرفی بغیر نام خدا نشنود کسی — حافظ
حسن مه را با تو سنجیدم بمیزان قیاس پلهٔ مه بر فلک رفت و تو ماندی بر زمین — محمد زمان راسخ
بود برق تجلی پردهٔ حسن حجابش را ید بیضا هم از رخ بر نمیدارد نقابش را — [illegible] بیدل

چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب معنی را ‏— شکنج ما همان مضمون که نتوان بست بس باشد

غم معاش کند پست فکر شاعر را ‏— ملاش دانه نشاند بجا گهر را

صاحب حرف نکو عمر فراوان دارد ‏— قول مردان جهانست سخن جان دارد

شمع وادی لن ترانی اشعار مطلق حسن هوشربای قاصی وادانی

مرزا عبدالقادر بیدل

خوش آن دم که در بزمگاه قدم ‏— می بود بی نشأ کیف و کم

منزه ز اندیشهٔ حادثات ‏— مبرا ز درد غبار صفات

نه ابروی موجش اشارت فروش ‏— نه چشم حبابش بتحیر بدوش

دران بزم محویت لامکان ‏— نه از واجب و نی ز ممکن نشان

تنزه چراغ شبستان او ‏— تقدس بهار گلستان او

بمیخانهٔ غیب لاهوت و مست ‏— بهم ساقی و باده و می پرست

که آمد خم واحدیت بجوش ‏— بمستان صلا زد بگلبانگ نوش

ز صد سینه یک آرزو جوش کرد ‏— یک آهنگ منزل بصد گوش کرد

محیطی شد از جوش خود ناشکیب ‏— ز امواج افگنده دام فریب

مرتب شد از لای خم وجود ‏— ببزم تجلی ظروف شهود

ز مرآت اشکال برخاست زنگ ‏— عیان شد ز هر شکل صد موج رنگ

همه در تمنای کسب کمال ‏— همه حیرت اندوز بزم وصال

نصیبی ازین می بآدم رسید ‏— ز جیب خمار عدم سر کشید

صبوحی‌کنان تا نظر کرد باز ‏— بالحمدلله شد آهنگ ساز

چو ادریس شد سرخوش از جام فیض ‏— شنید از لب جام پیغام فیض

چو از لوح دل نقش اوهام رفت ‏— لب ساغرش درس توحید گفت

ز شوق تماشای حسن قدیم ‏— بباغ جنان شد چو شبنم مقیم

ازان باده چون نوح شد کامیاب ‏— جهان دید کشتی چو موج سراب

بطوفان حیرت فزای خطیر ‏— همان کشتی می شدش دستگیر

چو یونس ازین نشأ آگاه شد ‏— زکام نهنگش طربگاه شد

یار گندم گون ... نگذاشت دست عقل و هوش | خرمنم را سوخت این گندم نمائی جو فروش
کسی کو مبتلای حسن گندم گون نمیگردد | من او را در بهشت عاشقی آدم نمی‌دانم
بهر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد | دیدهٔ ما در بهشت از روی گندم گون فتاد

از کف ربای خامهٔ معانی نگار اشعار دست کشیدن و عجز نمودن مصور از تصویر

مصورتیکه توئی کمتر آفریده خدا | ترا کشیدهٔ دست از قلم کشیده خدا
مصوریکه شبیه ترا کند تصویر | زخامه‌اش سر انگشت بر دهان ماند
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید | حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
مصور ازل از روح صورتی میخواست | مثال قد ترا بر کشید و آمد راست
کرد تصویر ترا صورتگر چین آرزو | بست چندین صورت و صورت نه بست این آرزو
نقاش که دوست را کشد پهلوی دوست | زان دست و قلم هر چه طراز د نیکوست
بخشد همه عمر زندگی عاشق را | زیرا که نمیرد آنکه یارش با اوست
شوخیکه نظیرش نشنیده است کسی | در گلشن او گلی نچیده است کسی
کردم چو ز حد بیش تمنای شبیه | گفتا که شبیه من ندیده است کسی
سیر کی دید کسی حسن جهانگیرش را | کلک نقاش کشد حسرت تصویرش را
صورتگری که نقش جمال ترا کشید | موی قلم کند مژهٔ آفتاب را
بر روی تو رنگ نیست نقاش | تصویر کسی کشیده باشی
بسکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود | کلک مانی مژهٔ دیدهٔ تصویر شود
دست کش نقاش زابروی نگار | صدمهٔ تیغ جفا خواهی کشید

در وزبان عشاق ناکام اشعار صفت نام دلارام

خندید غنچهٔ دهن از ذکرت ای صنم | نام مبارک تو نسیم بهار بود
نام تو بردم و زدم آتش بجان خویش | در آتشم چو شمع ز دست زبان خویش
چنان لبریز ذکر نام جانان شد لب خشکم | که گر بوسم لب لعلش نگین نام او گردد
تا نام تو سر دفتر مغنیست رقم را | بر فرد بیان سجده ضرورست قلم را

میرزا صائب تبریزی
سلمان ساوجی
ملا حیاتی گیلانی
عرفی
نظامی
زیب النساء مخفی
مخلص هندی
میر ناصر علی فقیر
نورجهان بیگم
قلندر

اینچنین حسنی که دارد از برای دیدنش ‌ ‌ میشود آئینه عینک دیدهٔ تمثال را ‌ محمد سعید اشرف
زفیض حسن تو شد عالم آنچنان سیراب ‌ ‌ که میتوان زگل کاغذی گلاب گرفت ‌ صائب
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد ‌ ‌ عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد ‌ غنی
زهی برق جمالت سبز سازدانهٔ دلها ‌ ‌ برنگ آتش تر رونق پیمانهٔ دلها ‌ میر ناصر علی
چنان از پرتو حسنت خیالم گشته نورانی ‌ ‌ که مهتاب شب نسیان بود خواب پریشانم ‌ ۱۱ عم

رنگین ساز زبان خامهٔ فصاحت مضمون اشعار بوقلمون

یک سبزهٔ بی نمک نبود در تمام هند ‌ ‌ گویا که هند را بنمک آب داده اند ‌ صائب
سمن بران که بلب آبدار چون گهرند ‌ ‌ بچهره از جگر عاشقان برشته تراند
حسن گندم گون اگر صائب نباشد در نظر ‌ ‌ رخت بیرون از بهشت جاودانی میکشم
برده صبر از دل من نخل قد موزونش ‌ ‌ سینه ام چاک شده از رخ گندم گونش
گرچه سر تا بسرت آمده نسخهٔ کفر ‌ ‌ کعبهٔ مردمک دیدهٔ اسلام توئی
ملاحت تو گواه است شور بختی من ‌ ‌ که بی نمک نسرشتند خاک آدم را ‌ طالب
بحسن صندلی دل داده ام تا بهره ور گردد ‌ ‌ ندانستم که حسن صندلی هم درد سر گردد
شکسته رنگی من با طبیب در جنگ است ‌ ‌ علاج درد سرم حسن صندلی رنگ است ‌ خسرو
اصحاب دل که دوش بدوش فرشته اند ‌ ‌ یکسر کباب کردهٔ حسن برشته اند ‌ سلیم
ما را نکهت حسن رنگ و بو چه کار ‌ ‌ چون لاله داغ آتش حسن برشته ایم ‌ امیر
زشوق حسن گندم گون او چون خوشهٔ گندم ‌ ‌ دلی خالی بزیر پیرهن موئی نهان دارم ‌ فطرت
در سیاهی تو صد نور نهان می بینم ‌ ‌ قصه کوته شب امید مرا روز توئی
خاکسترم زپردهٔ فانوس بیختند ‌ ‌ تا رنگ شعله خانهٔ حسن تو ریختند
نازم بمصرف نمک شور بختیم ‌ ‌ حسن برشتهٔ دل و جانم کباب کرد ‌ [illegible]
ملاحت بیش ازین در عالم امکان نمیباشد ‌ ‌ خیالت میکند در دیدهٔ مردم نمک سائی
حسن سبز آفت جان بود نمیدانستم ‌ ‌ دام در سبزه نهان بود نمیدانستم ‌ ۱۱ عم
ماه هرچند خوش آینده نباشد در روز ‌ ‌ حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
کتان بجلوهٔ مهتاب جان نثار کند ‌ ‌ ندیده است مگر حسن نیمرنگ ترا

بیاض چشم آن سرو گل اندام / همی دادی خبر از درّ و بادام
بکنج چشم خود دیدی جانب کس / که بودی گوشه چشمی ازو بس
فرو میداشت چشم نازنینش / نظر می بود اکثر بر زمینش
نظر بر آسمان هر گه گشادی / زبانی نیک گو بیدا ایستادی
سوی خدام دولت انتسابش / نظر بودی تمام اندر خطابش
مژگان دراز سرمه آلود / برآوردی ز جان اهل دل دود
بلندی داشت اندر عظم بینی / چه بینی اوج حسن و نازنینی
سر بینی بلندی داشت ز انسان / که بوده رتبه حسنش نمایان
نه همچون غنچه تنگی در دهن داشت / ولی بهر دهن تنگان سخن داشت
گهر کم سفتی آن لعل گهر بار / ولی بود اندک و معنیش بسیار
لبش پر بود اما پر شکر بود / ز گفتارش جهانی پر گهر بود
بهر چیزی نخندیدی چو مردم / محل خنده فرمودی تبسم
چو گل خندیدی آن سرو سرافراز / چنان کز خنده او ناید آواز
سخن سنجیده و آهسته گفتی / بجز نی گوهر سیراب سفتی
ز دندانهاش در در بحر و بر بود / ولیکن اندک از هم دور تر بود
بزرگی در سر او بود چندان / که بودی سرفراز سربلندان
خجل نقاش چین زان پای گردن / که نتوان آنچنان تصویر کردن
زهی گردن که شاهان اقالیم / همه دارند سر در طوق تسلیم
مدامش بود موتا نرمه گوش / رسیدی گر کشیدی تا سر دوش
گهی گیسو شدی آهوی مشکین / گهی مرغوله همچون نافه چین
وجودش آفتابی بود روشن / نباید سایه از خورشید جستن
نداردش سایه زانرو ایزد پاک / که بود افسوس و حیف آن سایه بر خاک
نه لاغر بود اندامش نه فربه / همه صافی ز نور ماه و خور به
میان این و آن لطف تن او / همی ظاهر شد از پیراهن او
تعالی الله زهی پاکیزه اندام / که پیشش خاک بودی نقره خام

جزو سوم

قلمی کاشی

حالتم با هواه تسبیح دردکرش یکی است — هرکه نامش بر زبان آرد دعایم عوا
گرچه تمکینم بسان سنگ تجرد تن بود — چون نگین گویا کند نامش سراپا مرا
قلم زنشان نامش ز دست ما افتد — بجای نامه بردهوش ما کبوتر ما
ماند تا قتل نقش دل نامش — سعتر محضر شهادت ما ست

حیران ساز چشم تماشا اشعار صفت سراپا

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک — ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک
ز پای تا بسرش هر کجا که می نگرم — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
رخشنده گوهریست ز سر تا بپا چه عیب — در گوش او اگر نبود گوشوارهٔ
رخ را نما که ماه گردون است این — لب را بگشا که لعل میگون است این
سر تا قدمت ز یکدگر خوب تر است — سبحان الله چه شکل موزون است این
نگارا چگویم کجایت تو خوب است — بنازم که سر تا بپای تو خوب است
چون سراپای تو مردم دیده — گشت حیران و سر ناز بانشناخت

قصاید مصور و مثنوی شیوه اشعار چند غزل و مثنوی سراپای لطافت مشحون

عارف

دران فرصت که بودی بود نابود — خدا بود و خدا بود و خدا بود
ز نور خویش نوری جلوه گر ساخت — بران شمع محبت پرتو انداخت
چنین ظاهر کند عارف که آن نور — بمحبوبی محمد گشت منظور
رخش رخشان چو ماه چارده بود — بخوبی آفتابش خاک ره بود
زهی زان روی گندم گون و روشن — مخالف را زدی آتش بخرمن
جبین دلگشایش او [illegible] — نشان از صفحهٔ خورشید داده
کمان ابروش بودی کشیده — کمان ابروی کسی چون او ندیده
دو ابرو سر بسر آورده نزدیک — دراز و دلکش و مشکین و باریک
رگی بودش میان هر دو ابروی — که ظاهر میشد اندر تندی خوی
سواد چشم مستش بود طوسی — مدامش سرمه کردی خاک بوسی

کف پای حق حضرت آسمان سای — ز روی گل نکوتر پشت آن پای
قدمهایش کزو گردون سرافراشت — شنیدم گوشت اندک بر عقب داشت
زمین کز مقدم او یافت اعزاز — نشد هیچ از یکی پایش سرافراز
کف پایش مجوف بود چندان — که نقش پا نمودی خوب و خندان
چو اقلیم سخن را شد مساحت — ربودها از همه گوی فصاحت
فروزان رخ چو ماه و آفتابش — عرق خوشبوتر از مشک و گلابش
ز لطف حق مصور گشته جانی — فدای هر سر مویش جهانی
کثیر اللحیه بود آن جوهر فرد — ولی از هر طرف اصلاح میکرد
نگر بسیار بودش عنبر تر — که از عنبر بود بسیار بهتر
یکی گوید که طولش بود یک مشت — یکی گوید که یک مشت و دو انگشت
بصافی نقره بود انگشترینش — رقم کرده سه سطر اندر نگینش
نخست الله در پایان محمد — رسول اندر میان هر دو آمد
بخوان هردم باین شکل و شمائل — درودی بی نهایت از ته دل
ای بت چابک و شیرین حرکات — جلوهٔ ناز تو چون آبحیات
وه چه جلوه رم آهوی ختن — موج سحر شهپر طاوس چمن
دل ز کف دادهٔ سروت شمشاد — بندهٔ قد تو سرو آزاد
وه چه قد همت ارباب کرم — شاخ گل سرو روان نخل ارم
چون سپهرت سر و شب موی سیاه — رخ از و گشته نمودار چو ماه
وه چه سر دارد از آن رو میلی — کز سیه خیمه برآید لیلی
شانه بر فرق تو از آبحیات — جدولی کرده روان در ظلمات
وه چه مو ریخته کلک تقدیر — جدول نقرهٔ و عنبر تحریر
آمده تا بکمر زلف ترشند — خم بخم حلقه بحلقه چو کمند
وه چه حلقه چه سر زلف چه خم — همه سررشتهٔ بیداد و ستم
در رهت از خم گیسوی رسا — هر قدم خاک نشین سلسلها
وه چه گیسو بت من آه چه مو — موج عنبر شده نامش گیسو*

چنین صفحهٔ پاکیزه گوهر — شکم با سینه اش بودی برابر
ز موی همچو عنبر بی کم و کاست — خطی بر سینه بودش چون الف راست
کشیده آن الف از پای تا ناف — دران پیدا همه از قاف تا قاف
نکو بودیش سو بر دوش و بازو — نروید گرچه از برگ سمن مو
بلند بهای صدرش گرچه بود است — ولی موی که از وی نافه سود است
بزرگی در سر هر استخوان داشت — بزرگی بر بزرگان جهان داشت
بزرگی اندکی در ساعدش بود — ولیکن در نظر بسیار خوش بود
کف دستش کشاده بود و ساده — چنین دستی بود دست کشاده
کف آن دست خود چون نازنین بود — چو برگ تازهٔ گل بی نقش چین بود
اگر کف باز کردی ریختی آب — که غلطان بیشدی چون در نایاب
چه بالا داشت دست از ما سوی الله — بخوبی گوی برد از پنجهٔ ماه
دراز انگشت او مثل قلم بود — الف سان در همه عالم علم بود
چنان بد فربه و مالیده آن دوش — که بالیدی ز دیدن صاحب هوش
میان هر دو شانه داشت خاتم — بآن خاتم همه اوراسلّم
چه نیکو گفت عبد الله مشهور — در نعتی که گورش باد پر نور
نبوت را توی آن نامه در مشت — که از تعظیم دارد مهر در پشت
سهی سرو روانش معتدل بود — الف سان در میان جان و دل بود
همه بالا بلندان همره راه — به پیش قامتش بودند کوتاه
برین شان بر همه بودن سرافراز — نباشد در حقیقت غیر اعجاز
بهر جانب توجه مینمودی — چو نرگس چشم و سر در پیش بودی
بهر سو رفتی آن سر خیل درگاه — باستعجال منیفه بود طی راه
برفتن آنچنان بودی نمایان — که از بالا سنی آید بپایان
چنین باشد رسول حق تعالی — که آمد خلق را او زیب بالا
کف دست و کف پا داشت فربه — بهمواری و لطف از یکدگر به
بپاکی همچو نور چشم مردم — به نرمی و لطافت به ز قاقم

وہ چہ گیرندگی افسون افسون
بینم از جنبش مژگان دراز
چہ قرہ ہمزن آشوب ستم
چشمت از سرمہ نماید بہ نظر
وہ چہ سرمہ زسواد خط یار
پیش گلگونہ ات ای مایۂ ناز
وہ چہ گلگونہ بہار گلنار
خال رمزیست بران چہرۂ آل
وہ چہ خال اختر ما سوختگان
نہ ہمین حسن و صباحت دارے
چہ نمک مایۂ شیرینی جان
تن خطائی و دو گوشت سمنے
در شب تیرۂ عشاق دمید
وہ چہ گوش و چہ بناگوش نگر
چہ بناگوش بگلزار سخن
بینی از غنچۂ زنبق رستے
وہ چہ بینی زدو طاق ابرو
غنچہ پیش دہنت با صد تنگ
وہ چہ غنچہ دہن حلقۂ میم
لب نوش ... تہ و شکر خند
وہ چہ لب ... ن گل تر
از زنا ... نسیم گلشن
چہ ... جو الکہ جان
... تو آید بنظر
... ن وہ چہ لب گشت پدید

مشتم از نمک شور جنون
زدن بال پرے در پرواز
از دو سو ریختن صف برہم
معنبر با دام بنفشہ پرور
مژہای تو گرفت است عیار
رنگ می ہمچو بط در پرواز
صاف صہبا شفق صبح بہار
انتخابیست ز دیوان جمال
نقطۂ مردمک چشم بتان
یک نمک زار ملاحت دارے
شور دیوانگی عشق تبان
کز بہر سو بنماید یمنے
از بناگوش تو صبح امید
از سمن رستہ دو برگ گل تر
برگریزان شگوفہ بچمن
بار آوردہ دو نرگس قلمے
سرنگون برگ گل عنبر بو
وہ دراز شاخ شود رنگ برنگ
دل عاشق صدف در یتیم
دل و جان بردہ گر تر از قند
مشرق صبح تبسم بنگر
ریزد امروز بصد رنگ سخن
برگ لالہ شدہ در غنچہ نہان
درج لعلے کہ بود پر گہر
در شفق صبح کہ روز امید

موج حسنت بجبین دوش بدوش — جوهر حسن تو آنجا زده جوش
چه جبین سوی چمن چادرها — آبشار عرق شرم و حیا
از دو ابروی سیه بر خورشید — نگه مست تو شمشیر کشید
وه چه ابرو بکف ناز کمان — که بر و بسته زه از رشتهٔ جان
چشم بیمار تو خواهد بدعا — از اشارات دو ابروت شفا
چه اشارات سخن گفتن باز — شرح بیت الغزل گلشن راز
گرد دنبالهٔ ابروی رسا — یا بناگوش تو سرگوشیها
وه چه دنباله سر تیغ ستم — سرمهٔ چشم غزالان حرم
وه چه رخساره خال افروز — مه تابنده صباح نوروز
گل ز رخساره ات افروخته — بلبل از آتش تو سوخته
جام پیشانیت از حسن کمال — گشته لبریز می غنج و دلال
وه چه جام و چه جبین مطلع فجر — لوح سیمین دم صبح و شب قدر
چون کشتی وسمه بر ابروی دوتا — طوطی باز شود بال کشا
وه چه وسمه بگهت بر مصاف — بسته شمشیر کج سبز غلاف
چشم مست تو بهنگام خرام — سرورا کرده نهال بادام
وه چه چشم آفت دل دام غزال — وحشی آهوی نگهی بر دنبال
نگهت بارم خیل آهو — می کند کار بتان جادو
چه نگه نشئهٔ صهبای دو رنگ — جذبهٔ مهر بتان تیر خدنگ
وه چه گردش سبوی حجلهٔ ناز — جلوه گر خیل عروسان طراز
گردش چشم تو چون دور سپهر — که بکین نگردد گاه بمهر
می خورد ترک نگاه تو قسم — که زند آن صف مژگان برهم
چه مژه خامهٔ تصویر پری — بال مرغ نگه عشوه گری
هست برگشتن مژگان سیاه — اثر رجعت افسون نگاه
وه چه برگشته مژه چنگل باز — نعل وارون نگاه همه ناز
مژهٔ شوخ تو گیراست چنان — که نگه تیز گران خیزد از آن

چه طراوت گل شبنم دیده — مغز بادام بخوی غلطیده
هر که شمیم تو کند استشمام — بوی گل بخته آید بمشام
وه چه بو رایحهٔ مشک ختن — نفخهٔ باد صبا در گلشن
تن از عکس رخ چون شفقت — لعل شد دانهٔ در عرقت
چه عرق بسکه ندارند قرار — آسمان را شده ثابت سیار
تو چه باک از غم هجران داری — صبح در چاک گریبان داری
وه چه چاک آینهٔ روی بهار — رخنهٔ باغ و کلید گلزار
از غم سینه ات ای رشک بهار — بر هر ماه هلالیست دو بار
وه چه سینه بزلال کوثر — لعل حل گشتهٔ و بسته مرمر
سرو گویند ثمر آرد بار — قدت آورد زپستان دو انار
وه چه پستان دو ترنج سیماب — زده سر جوش لطافت دو حباب
ساعدش ماهی دریای صفاست — بر سر موج لطافت پیداست
وه چه ساعد شبستان سرور — حسنت افروخته شمع کافور
پنجه بسته نگارت بصدا — خوانده بر نالهٔ عشاق نوا
وه چه پنجه مژهٔ تر دامن — شانهٔ زلف عروسان چمن
از حنائیکه کف نازک بست — پشت دستی بجهان زد ز دست
وه چه پشت کف دست و چه حنا — حل شده بر ورق نقره طلا
ناخنت را بقمر صد شرف است — زانکه رخسارهٔ او پر کلف است
وه چه ناخن چو بخود پردازد — سفتهٔ نسبت هلال اندازد
کمرت همدم رازست چنان — که نگنجد سر موی بمیان
چه کمر آن کمر و دیگر هیچ — پیچ و خم در نظر دیگر هیچ
شکمت گرده سیب ذقن است — تختهٔ چتر گل نسترن است
چه شکم دست قضا بامی و شیر — سوده صندل زده گرده خمیر
گرده از حلقهٔ نافت بشتاب — سر گرداب زلال مهتاب
ناف چه حلقهٔ چشم آهو — تکمهٔ شاخ گل عنبر بو

سخنی زان لب پر شکر خند ریزهٔ قند که ریزد از قند
چه سخن گوهر غلطان غلطان در چمن موسم گل گلریزان
از ازل کردهٔ آواز تو بود نالهٔ بلبل و لحن داود
چه صدا انشای سیمانهٔ راز قوت جان چاشنی عمر دراز
نمکین خنده ات ای حور سرشت خوشتر از قهقههٔ کبک بهشت
وه چه خنده اثر صوت حزین قلقل شیشهٔ آب شیرین
تبسم چو گلی لب شیرین قندباره ز ثریا بزمین
چه تبسم بعلاج دل زار شد طباشیر لعاب نثار
بوسه انچه مرغ چمن است در سحر وا شدن یاسمن است
وه چه بوسه می جوشیده ز قند شغل شفتالوی نسرین پیوند
ذقنت یا بصفا افشرده از میان گوی لطافت برده
چه ذقن قطره که خواهد بچکد کاش مهری بلب آنرا بمکد
قطرهٔ آب دران چاه ذقن مینماید چو سهیلی ز یمن
وه چه چاه و چه ذقن از دندان ماند بر سیب تر خلد نشان
در ذقن غبغبت از موج زلال بر سر یکدگر افگنده هلال
وه چه غبغب بهوای بر و دوش باز کرده است نزاکت آغوش
از خم تار و زلف چو رسن پر چلیپاست بیاض گردن
وه چه گردن سر فوارهٔ نور دستهٔ آئینه دست بلور
چه نکو از نازکشائی آغوش طاق محراب بود سجده فروش
وه چه آغوش وصال احباب عاشقی های در ایام شباب
نازکی بسکه ترا در بدن است پیرهن بار دل دوش و تن است
وه چه تن بجتهٔ بوی گلاب سمن رنگ بهار مهتاب
نرمی از بس بتنت یافته راه لغزد از نیمهٔ ره پای نگاه
وه چه نرمی چه تن ابریشم مخمل ترک پر قو قاقم
بسکه باشد بطراوت بدنت میچکد آب لطافت ز تنت×

عارض گلگون لالهٔ حمرا خال نمایان داغ سیاهش
رشتهٔ مریم لعل لب او نازک و رنگین همچو رگ گل
گوهر دندان قطرهٔ شبنم رنگ تبسم آئینه ازوی
لعلی یان و رنگ مسی هم طرفه بهاری ساخته پیدا
ساده زنخ را عنبر سارا هر دو طرف در حلقه گرفته
زیر زنخدان غبغب سیمین سیب آبی آمده توام
گردن او را عاج بیار و باج بگردن خون تمنا
دوش و برش از جوش صفا محسود صفائی لوح بلورین
شکل دو پستان درج نگارین جهر بران از عنبر اشهب
بازو و ساعد گرد و مدور فربه و لاغر هر دو بموقع
دست نگارین شعلهٔ آتش گاه بلند و گاه فروتر
ناخن رنگین بر سر آنها سینه خراش یکشبه ماهی
پشت و شکم هموار و کشیده نور تجلی آئینه دروی
ناف مصفایا ی شکوفه یا که گلی از گلبن خوبی
موی میانش سیم کمر و زیر کمر آن هر دو سرینش
گرچه ز نافش تا سر زانو بود نهان در پردهٔ عصمت
بود زهارش آئینه آسا زیر زهار از خانهٔ موئین
کاف که دیده صورت های نافیه اینک چشم تصور
چشمهٔ زانو آئینه روشن جوهر خوبی زیر صفایش
ساق بلورین از ته زانو تا بقدم گلدستهٔ تازه
ساق بلورین ماهی حسن از پای برنجن گشته مطوق
پنجهٔ پا از فرط لطافت تا بکف پا وقف نزاکت
بحر عجیب و شعر عجیب و معنی هر یک شعر عجیب است
متعـــرّف قد آن ناز پر در
بود قدش الف در راست خیز ـــــــــی

سراپای معشوق از باقر

هیئت بینی غنچهٔ نرگس نقطهٔ نرگس غنچهٔ خندان
باد نفس چون باد مسیحا نطق درو چون نکهت نیهان
راست چو اندر قطرهٔ شبنم عکس شعاع مهر درخشان
برگ بنفشه بر گل احمر یا شفقی در شام غریبان
راس و ذنب را آمده گوئی گوی عطارد در خم چوگان
سیب چه سیبی آبی چه آبی هر دو یکی از روضهٔ رضوان
صبح سعادت خط غلامی داشته بر کف گشته غزلخوان
زو گل نسرین رنگ پریده برگ سمن چون آئینه حیران
هوش ربا و مهر فزا و فتنه و بلا آفت ایمان
عقد جواهر دست برنجن داده بهر یک زیب او آن
شکل انامل غنچهٔ سلاله پنجه سراپا معجزهٔ جان
خط کف و کف هر دو برابر نازک و برگ او گل بستان
قائم صبح و ماه دو هفته پای بدامان سر بگریبان
بلو بهاری نسیم شکفته ریخته اندر صحن گلستان
کوه صفا و قبهٔ سیمین قبهٔ فرو تر کوه بر امان
لیک مرا از نسبت اعضا گشت عیان اینگونه عزیزان
صانع قدرت کاف دو ران اش کرد رقم بر لوح زر افشان
واکن و منگر دیده نباشی نفی که ثابت باشد اعیان
آئینه کامد بر سر زانو کرد صفا را پیشکش آن
نازک و زیبا خوشتر و دلکش صاف مصفا چون گل پا کان
وقت خرامش ماهی خویش در شست فتاده اندر غلطان
زاتش رنگ سرخ حنائی گرم بشوقی تند بجولان
باش خموش ای **فائق** خوشگو وصف سراپا نشد همایان
قلم می باید از شاخ صنوبر
بپیشش شاخ گل در سجده ریزی

سراپای معشوق از فانی

از سرین موی میان در تاب است / یک بغل یاسمن مهتاب است
چه سرین تا که هوس کرد و گرم / می نهد زیر سرش بالش نرم
قاش ترا نیکه بعین مطلب / عکس افتاده ز چین غبغب
ساق سیمین تو چون گردن حور / بصفا تاب ده گوشش بلور
چه بگویم من از آن فاش نهان / که چراغیست بزیر دامان
وه چه ساق از گل نسرین بسته / دست گلچین قضا گلدسته
کف پای تو تماشا دارد / در لطافت ید بیضا دارد
چه سمن سا بنزاکت کف پا / برگ گل آئینهٔ تازه جلا
سایه ات همسفر بال هماست / گرچه از جا نتواند برخاست
وه چه سایه رقم سرو روان / قالب چشم سیاه پریان
معدن حسنی ز پا تا سر / عضو عضو تو بود از هم خوشتر
چه غلط جمله سراپات نکو است / کی توان گفت که این بهتر از وست
روز و شب مهر بی تاب تو آن / کرده نام خوش تو ورد زبان
آدمی تو که پری حور لقا / که بدنیات فرستاد خدا

[illegible]

دوش گذشت از پیش نگاهم طرفه پی سر دفتر خوبان / نافروشی عشوه نمائی بندهٔ حسنش یوسف کنعان
شوخ نگاری تازه بهاری سرو قدی چو شمع منور / شمع چه شمعی شمع تجلی سرو چه سروی سرو خرامان
چشم تامل باز نمودم چون بسراپا بود سراپا / خوش شبیهی هوش ربائی شکل پری در صورت انسان
قامت موزون شور قیامت جلوهٔ قامت صبح قیامت / فتنه و آفت شوخی و شنگی ناز و ادا را کار بسامان
گرد سر او نافهٔ آهو فرق در و باریک چو موی / خط سپید صبح تو گوئی از شب یلدا گشته نمایان
جعد سیاهش مار سیاهی مهرهٔ آن پیچ باف مرصع / با همه پیچ و تاب فراوان راست برنگ دستهٔ ریحان
مار نگویم مار نبود آن بود سواد شام شب مو / صبح قفا در زیر نهانش چون ته ظلمت چشمهٔ حیوان
حلقهٔ زلف و حلقهٔ گیسو بافته دام از رشتهٔ مشکین / ماه و عطارد صید در آنها همچو دل ما بی سر و سامان
لوح جبینش مصحف خوبی شکل خطوطش جدول زرین / صورت ابرو زه نویس چشم سخن گو حافظ قرآن
چشم چگویم ترک ستمگر نیزهٔ مژگان غمزه خونین / تیغ نگاهش قاتل عالم خنجر تیزش جنبش مژگان
گوش لطیفش زهرهٔ زهره حلقهٔ گوشش بدر مجوف / سلک لآلی عقد ثریا زینت گوشش صبح بهاران

زبانش شعلهٔ آتش زن جان ز تحریکش سکون دل نمایان
چو وصف آن ذقن گردید مسطور دوا تم گشت چاه و آب آن نور
زنخ چاهی براه جان و دل کند ۱ هزاران تشنه لب را از سر افکند
بوصف گردن آن غیرت حور شود مینای خامه پر مے نور
چه گردن هر رگش تار صفاها تقلقل نغمهٔ وصفش ز مینا
بوصف دوش با خوبی هم آغوش سخن با نازکی گردید همدوش
چه دوشی بازاکت دوش بر دوش که شد خمیازه فرما هم آغوش
قلم با حرف بازو آشنا شد بمیدان سخن زور آزما شد
چه بازو اعتضاد دلبریها رگ جان رشتهٔ تعویذ آن را
بتوصیف صفای هر دو ساعد صفا را شد کلام من مساعد
چه ساعد دستهٔ گلهای خوبی نهان در آستین شاخی ز طوبی
بوصف دست رنگین آشنا شد بدست من قلم شاخ حنا شد
زند دستش طپانچه بر رخ دل شود دل را ازین رو داغ حاصل
بحرف وصف انگشت حنا بست قلم با شاخ مرجان است همدست
ده انگشتی که خوبی زو است دو چند کلید قفل دلهای بغم بند
بوصف ناخن آن نازنین دست دوات از بدر و خامه از هلال است
هلال عید خوبی ناخن او بود عید از پی عشاق زین رو
قلم آمد بوصف سینهٔ صاف ورق گردید چون آئینهٔ صاف
صفا انگیخته تا سینهٔ او ز زنگ آئینه شد پیشش سیه رو
بود وصف دو پستان سخت مشکل رسا خود نیست دست فکرت دل
دو پستان در بر صافیش دریاب بهار شیشهٔ پر مے بمهتاب
کنم وصف شکم در خاطر افتاد که از لطف کلام من صفا داد
برشک آن شکم صبح صفا چهر گریبان چاک کرد از پنجهٔ مهر
پی تحریر حرف ناف آن یار دوات از چشم خوبانست درکار
زبر سیمین شکم نافش هویدا است که چشم عشق بر حسن شکم وا است

چو آمد وصف گیسویش بتحریر	بپای خامه شد هر سطر زنجیر
دو زلف از بار دلهاست گرفتار	خمد بید رسد بر خاک هر بار
نباید سر سری توصیف آن سر	سخن پر نغز میگویم از آن سر
چو سر نغز است سر حسن دلارا	که از سوداش چون شد مغز سرها
چو حرف آن جبین در خامه گنجید	ورق صافی تر از آیینه گردید
خبر آن جبهه که چین بر روی رسیده	مخطط موج آیینه که دیده
بوصف ابروی شمشیر در دست	قلم با تیزی شمشیر پیوست
دو ابرویش بخوبی جفت و هم طاق	ازو دلباخته جانباز عشاق
قلم تا وصف مژگانش کند سر	سزد آب دوات از آب خنجر
زده نوک مژه خنجر بهر دل	دل عالم ازو گردید بسمل
پی تحریر حرف چشم جادو	همی باید دوات از چشم آهو
خدا بر دفتر حسن خداداد	ز چشم سرمه سا کرده نگر صاد
قلم بنوشت وصف پر گهر گوش	قلمدان گشته درج دُر در آغوش
ز حسن او که بحری هست در جوش	صدف بهر در خوبیست آن گوش
قلم می بایدم از شمع کافور	که گردد حرف از بینش مسطور
بود بینی بینش چشم آن یار	عصای سیم اندر دست بیمار
چو حرف عارضش مسطور گردید	قلم شاخی ز نخل طور گردید
رخ او همچو آیینه مصفا	ز دلها بر زدوده زنگ غم را
چو حرف خال در تحریر آید	سواد از مردم خوبان بباید
بخال یار همسنگی گزین شد	گر از این رو سویدا دلنشین شد
بتعریف لب میگون آن یار	دوات ساغر می هست در کار
بروی لعل آن لب رنگ نگذاشت	پی خون کردن دل تیره برداشت
ز دندان خوشش روشن بیانم	در ناسفته می ریزد زبانم
ز دندان با مسی و یان نمایان	که در شام و شفق انجم درخشان
بتعریف زبان نرم دلبر	زبان با برگ گل گردید همسر

ماهی است از چشمهٔ خورشید یا نسرین تر　غنچهٔ زنبق بود یا بینی زیباست این
یا مه اوج دلبری یا آفتاب روز حشر　برق کوه طور یا روی جهان آراست این
دانهٔ مشک است یا طاوس گلزار بهشت　اختر صبح است یا خال رخ زیباست این
جام آب مریم این یا عیسی معجز نما　چشمهٔ آب بقا یا لعل جان افزاست این
لعل لب یا انگبین یا شیرهٔ جان یا شراب　یا رطب یا شربت عناب یا حلواست این
ژالهٔ ابر مسی این یا حباب جوی شیر　عقد دندان تو یا سلک در یکتاست این
مهرهٔ مار است یا عقد ثریا یا نجوم　قطره های شبنمی یا غنچهٔ گلهاست این
ماهی آب خضر یا برگ گل یا عندلیب　یا زبان ماه من یا طوطی گویاست این
تنگ شکر یا نمکدان یا صدف یا درج در　یا دهن یا حوض آب جنت الماواست این
قهقههٔ کبک دری یا خندهٔ صبح بهار　خنده است یا ابتسام غنچهٔ رعناست این
لحن داؤد است یا گلبانگ یا آواز تو　قلقل می یا صفیر بلبل شیداست این
گوی سیمین یا نخدانست یا سیب بهشت　یا هی یا بار نخل آن قد و بالاست این
هاله یا خورشید یا نجم یا نی یا هلال　طوق سیمین یا گلو یا غبغب رعناست این
تازه گل یا ساتکین یا قاف یا قیف شراب　کان یاقوتست یا گوش نگار ماست این
شیر انوار تجلی هست یا کافور صبح　ماه تابان یا بنا گوش صفا افزاست این
شمع کافوری است این یا گردن آن مه لقا　شاخ گل یا نخل مومین هست یا میناست این
تختهٔ عاج است یا سنجاب یا لوح بلور　سینهٔ صافی تو یا آئینهٔ دلهاست این
نار یا نارنج یا دو کوزهٔ قند و نبات　یا دو دست افشار یا پستان آن رعناست این
درج معجون مبقی یا ترنج باغ خلد　یا حباب آئینه یا صدر حسن آراست این
دستهٔ آئینه یا گلدسته یا شاخ بلور　شاخ مرجان یا نگارین ساعد زیباست این
دست تو یا پنجهٔ مرجانست یا کف الخضیب　پنجهٔ مهر درخشان یا ید بیضاست این
جدول زرینست یا فندق بود یا نیشکر　ماهی سیمست یا انگشت یا میناست این
پشت تو یا پشت دیباه حسن یا لوح صفا　یا که برگ موز لبریز لطافتهاست این
چاه سیمابست یا سرچشمهٔ نور ازل　یا بغل یا عطردان یا دیدهٔ حوراست این
آئینه یا نسترن یا قرص صندل یا حریر　جام جم یا گوی یا بطن صفا آماست این

تعریف کمر خامه کمر بست — بباریکی چو مو هر نقطه پیوست
عیان رمز نهانی زان میانست — که او لفظ عدم را ترجمانست
بوصف نکتهٔ سر بسته اش فکر — همی دارد تلاش معنی بکر
چگویم زان هوس انگیز بنجاست — که لب بر لب ز توصیفش قلم راست
چو وصف آن سرین در خامه گنجید — سخن از شوق او بر خویش بالید
سرین صاف صافش درج سیمین — خمیر از نقره اش باشد نه از طین
زبان تا گشته از رانش سخن ران — بمیدان سخن را نیست یکران
دوران او بخوبی جفت گشته — بنرمی از گل و نسرین گذشته
چو حرف زانوش مسطور گردید — دوائر کاسهٔ بلور گردید
ز نور زانوش آئینه حیرانست — ز دسته دست در زیر زنخدانست
چو حرف ساق در تحریر آید — قلم از شاخ نسرینم بباید
دو ساق نازک او شاخ سرو است — که دلهای گرفتارش تذروست
نگارین شد قلم از وصف پایش — حنائی کاغذ از حرف حنایش
دو پایش ماهی بحر نزاکت — روان بر موجهٔ جوش لطافت
نارون یا سرو یا شمشاد یا طوبی ستاین — فتنهٔ روز قیامت یا قد رعناست این
زلف تو یا تذ بسم الله یا ابر سیاه — اژدر پیچان یا رگ جان یا شب یلداست این
یا سواد هند یا زنار یا مشکین کمند — یا طناب عنبرین یا دام یا سوداست این
کهکشان یا سلک گوهر یا خط زر یا شهاب — فرق یا برق است یا صبح شب بوداست این
مشتری یا زهره یا ماه دو هفته یا سهیل — صبح صادق یا فروزان مهر یا سیماست این
جوهر آئینه یا چین جبین یا موج گل — رشتهٔ جان یا رگ گل یا خط بیضاست این
ماه نو یا طاق کعبه یا کلید میکده — کشتی می یا کمان یا ابروی زیباست این
گوی در زیر خم چوگانست یا زاغ کمان — خال یا در گوشهٔ ابروی ماه ماست این
نال کلک صنع یا موی مژه یا نیشتر — تیر یا نوک سنان یا سوزن عیسی ستاین
چشم تو ترکست یا سفاک یا وحشی غزال — یا فرنگی یا فسون یا ساغر صهباست این
شعلهٔ جانسوز یا برق بلا یا تیغ تیز — تیر ناوک یا نگاه شوخ بی پرواست این

حدیقه ۱

زفرق او یقین بر خاص و عام است / که خط استوا بالای شام است

مو سیه بر خلاف رسم و آیین / دو برگ سوسن از یک شاخ نسرین

ندانستم غلط گفتم شمالی / میان سنبلستان جوی آسنلی

درخشان از سواد موی او فرق / چنان کز ابر مشکین پرتو برق — وحدت

بغیر فرق آن خورشید پرتو / نشد در نیم شب پیدا مه نو

فرقت از موی نمایان شده ای رشک ملک / چون خط نقره که ظاهر شود از روی محک — غزالی

موج آب زندگی یا جوی تیغ آفتاب / سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست این — صائب

در هر ورقی که وصف آن موست / چون کاغذ مشک بسته خوشبوست — خاقانی

چون سیه مستی که افتد در گلستان فصل گل / بر گل رخساره ات افتاد بخود موی تو — فیضی

مشک یا ظلمات یا بخت سیاه عاشقان / یا سواد لیل یا موی سر جانان است این

آن فرق که در موی تو بر سر عجب افتاد / برقیست درخشنده که در نیم شب افتاد

ز موی عنبرین فرقش هویدا / ره خضر است در ظلمات پیدا

موی سر تو شب بود و روی آفتاب / از تاب آفتاب دل شب دو نیم شد

سیه مو بر قفای آن دل افروز / شب تیره بود روشن پس روز

آب سان سنبلستان موج نظر × صفت آرایش هرگونه موی سر

بفرق نازنین معشوقه تا سلک گهر دارد / دل شبهای من همچون سلیمانی سحر دارد — صائب

آب بر آتش زدن کار بتان هند نیست / کز سر هر موی شان چون شمع روغن میچکد

چو فرق آراست آن خورشید پیکر / کشیده بر محک گویا خط زر

بود بر فرق موی او معجر / شبنم خشک بر بنفشهٔ تر

معجرش گوهر فراوان داشت / بود ابر سفید باران داشت

گل بگوشهٔ دستار یار می بینم / بهار تازه بروی بهار می بینم

آن دلبر یاقوت لب وسمین بر / کز حسن ربوده صبر ارباب نظر

دستار سیاه بر سر او باشد / زانگونه که شمع را بود دود بسر

نالهٔ ام بلبل دستار گلابی شده است / آتشین اشک من از جامهٔ آتنی شده است

معنی باریک مصراع قد است این یا کمر / یا مگر بین السطور بیت این بالاست این
یا خط جام است یا تار شعاعی یا کمر / یا رگ یاقوت یا مد نگاه ماست این
شعبه یا گرداب بحر حسن یا ناف نفیس / یا گل نیلوفری یا نافه بویاست این
قرص شیر صبحدم یا گرده ماه تمام / کوه سیمین یا سرین یا خرمن گلهاست این
غنچه یا شق القمر یا گندم آدم فریب / یا گل تر یا صدف یا گوهر یکتاست این
ران یا ماهی سقنقور است یا سیمین ستون / ماهی بحر صفا یا صندل بویاست این
ساغر جمشید یا آئینه یا جام بلور / کاسه زانو است یا بدر است یا بیضاست این
دسته های شیر ماهی یا دو ساق سیمگون / شمع روشن یا عصای حضرت موسی است این
کعب یا کعب غزال کعبه یا نارنج صاف / نافه آهوی چین یا فتنه برپاست این
برگ گل یا موجه بحر نزاکت یا تذرو / لاله گلزار خوبی یا نگارین پاست این
غنچه یا شمشیر ماه یکشبه یا ناخنه / ابروی معشوق چین یا ناخن زیباست این
باد صبحی یا رم آهو است یا رفتار کبک / یا خرام ناز آن شوخ بلا بالاست این
پرتو خورشید یا مهتاب یا نور شهاب / یا فروغ شعله یا عکس ماه است این
قیس لیلی هست یا فرهاد آن شیرین ادا / جوهر دیوانه دل یا وامق عذراست این

تا شه بنشانم عنبرین بوی × اشعار صفت موی فرق و فرق موی

ملا جامی
بفرقش موی دام هوشمندان / ازو تا مشک فرق اما چندان
فراوان موشگافی کرد شانه / نهاده فرق نازک در میانه

مسیح
کشیده بر سیاهی خط سفیدی / نمودار امید از ناامیدی
باقلیم خطا راه صواب است / خط نور بر محک از سیم ناب ست
نشد از تنگی آن ره کس آگاه / نه بینی بر سر موی هست این راه

نوری
خط باریک بر فرقش نمودار / چو خط صبح کاذب در شب تار
بچشم عقل فرق آن شکر لب / شهابی بود رخشان در دل شب
فرق تو در میان دو گیسوی مشکبار / ماه نو است در دل شب گشته آشکار
نشان فرق آن بلقیس رخسار / چو زنار مسلمانی نمودار

در صفت آرایش موی

یک شهر دل مسخر تیغ نگاه تست — صد فتح در شکست نصیب کلاه تست

بجیبه‌ای در بر سر آن نازنین تا دیده‌ایم — رفته‌ایم از خویش و بر گرد سرش گردیده‌ایم

بسکه از جعدش گره بر حلقهٔ اعطای منست — سایه‌ام پیوسته چون زنجیر بر پای منست

صید از حرم کشد خم جعد بلند تو — فریاد از تطاول مشکین کمند تو

در کوچهٔ شفق مه نو زخم خورده است — در خاک و خون طپیدهٔ طرف کلاه کیست

ببوی نافهٔ کاکل صبا از ین طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

رشتهٔ جان رقیبان بر سر کاکل مبند — فتنه خواهد شدن سر بسته میگویم ما

مرا از طرهٔ دستار روشن گشت این معنی — که در دنبال میباشد کشادی بستگیها را

نیست موباف مقیش کاکل آن ماه را — شعلهٔ برقست پیچان بر سر مار سیاه

سرو تن شمع برافروخته آید بنظر — چیرهٔ بادله هر گاه گذارد بر سر

همین بس فخر گلبن در گلستان — که گل شد زینت دستار خوبان

دستار پریشان شده بالای سرش — بر شاخ گلست بلبلی بال فشان

داغ عشاق جگرسوخته را تازه مکن — فرق از بهر خدا لاله بدستار چنین

بسر دستار نازوکه باغ دلبریست — طرهٔ زرتار نبود ایدل آشفته کاره

نرگس بکار معشوقست کو بد مستیش — میچکید از بهر سر مژگان خون بهار

دلها بپیچ گوشهٔ دستار بستهٔ — گردم سرت چه طره گهردار بستهٔ

چون تاج تو دید عرش پیوند — خورشید کلاه از سر افکند

فرق موشنجرف شد از خون دلهای صنم — خوش بود بر صفحهٔ زنگارگون تیر شهاب

شنجرف فرق تو بس دلپذیر است — بروان خون فرهاد در جوی شیر است

غمیق آلودهٔ شنجرف کرد آن شکه مو — تحجوان جوی خون در چشمهٔ ظلمات شد

رشته‌های سرخ را بالای سر چون بسته اند — بهر تار موی تهمت خون بسته اند

کمند موی تو افتاده از قفا چه نکوست — چه نیک بود کسی در قفا نگفت بدش

بسبز نهاده سه نو کلاه خوبی کج — اگر بچرخ رود داغ کجکلاه منست

بدل پیچیده رنگین معنی سربسته مضمونی — مگر بست آن صنم امروز دستار گلابی را

دستار سرمه که بسر یار بسته است — این دود آه ماست که از سر گذشته است

گل میدمد از خرام هر گرد قدت — می‌چکد از نگار رنگین اثرت
رفیع
ای چهرهٔ سرخ تو جگرخون کن گل — گردید مگر بهار برگرد سرت
بر فرقش سلک گوهر همچو انجم — تا گوی شب در آمد در تبسم
بدر پر کرد فرق دلستان را — بشانه بنمود راه کهکشان را
شوخ من بر گوشهٔ دستار زد گلدسته را — معنی رنگین بود این نکتهٔ سربسته را
صائب
اگر در انتقام یار بختم فرصتی بخشد — بقدر دل شکستن بشکنم طرف کلاهش را
در دسر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان — جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
آگاه نیستی که چه دلها شکسته است — مشاطه از شکستن طرف کلاه تو
هر دم از شرم رخش روی دگر میسازد — گل بران گوشهٔ دستار تماشا دارد
طرهٔ پیچیده بر عقدهٔ گوهر داده — یا دل و جان را اسیر رشتهٔ جان کرده
فردوسی
بهم بسته مو را بصد پیچ و تاب — گره داد شب را بپیش آفتاب
چو واکرد آن نافهٔ مشکناب — شب آمد بپابوسی آفتاب
اطاعه بفرق شه کامیاب — چو مد الف بر سر آفتاب
اطاعه بسر شهر پیرایه اش — هلالی است خورشید و سایه اش
آن جعد مسلسل که زسر بر کمر افتاد — مارا شب یلدای قیامت بسر افتاد
موباف مکلل بگهر می‌بینیم — در پهلوی شام این سحر می‌بینیم
یا بر سر سنبل گلستان جمال — غلطان همه شب شبنم تر می‌بینیم
مسلسل جعد بر پشت گل اندام — طلسمی ساخته از عنبر خام
مرصع گوشواره گرد دستار — بخوبی چون بهار نو بگلزار
بر اطرافش گهر چندان گرفته — که پروین عقد از گوهر گسسته
نه هلال است که بر گنبد گردان پیداست — عکس نقشیست که از طرف کله ریخته
سلک مروارید بر فرق سرش دانی که چیست — تشنگان شوق را جوئیست از آب حیات
بیت
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ — یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاه است
خم ساخته از بس تماشای تو خود را — ترسم که گل از گوشهٔ دستار تو افتد
دلم ز رشتهٔ موباف او بجان ترسد — چنانکه مارگزیده ز ریسمان ترسد

از پریشانی نیندیشید گدائی زلف تو — عمر جاویدان بود کمتر بجای زلف تو
نقطه اش در مد عمر جاویدان — هر که سازد خرده جان را فدای زلف تو
پرده دار آب حیوان ابر گلزار بهشت — تار و پود جامهٔ کعبه است یا گیسوست این
هر کرا فکر سر زلف تو در هم پیچید — شد پری خانه چنین خلوت اندیشهٔ او
ای زلف یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
هر حلقه ز کاکل ... سایش — چشمیست کشاده در قفایش
عجب پر پیچ و تاب افتاد زلف همچو زنجیرش — مگر دست قضا لرزید در هنگام تحریرش — رضی ...
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بهر چنین روزها خوشست
او میرود بناز و گره میزند بزلف — مردن مراست از گره او چه میرود — علی حزین
جمع میکردم چو از دیوان حسنش منتخب — مصرع کاکل بمضمون پریشان یافتم
هر پریشان نشود همسری کاکل را — نکنم قافیه اش بار دگر سنبل را
بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب — چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد — ... نخعا
تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان — بگشاد زلف خویش و در آرزوی ببست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار — چیست طاؤس که در باغ نعیم افتاده است
سودی از دولت همسائگی ماه نکرد — زلف هندوی تو دارد شب تاری عجبی
نافه میریزد بخاک از سایهٔ مرغ نامه بر — تا ز وصف کاکل او شد معنبر نامه ام — ... عجمی
صبح محشر هم نخواهد دید روی آفتاب — هر که زیر سایهٔ زلفت شبی در خواب شد
سنبل زلف ترا گر بگلستان بیند — گل مخمل چه قدر خواب پریشان بیند — غنی
سنبل زلف که در گلشن بزم است امشب — که گل شمع ز بویش گل شبو شده است
نه دراز دستی حسن شب و روز داد خواهم — بزمین رسیده زلفت ز فلک گذشت آهم
جز وصف سر زلف تو در نسخهٔ ما نیست — مسطر مگر از شانه کشیدیم ورق را
تا دم از همسری زلف تو زد — میگزد مار زبان خود را
زلف خم گشته بگوش تو سخن میگوید — مو بمو حال پریشانی من میگوید — شاه طهماسب بیگ
کاکلت را من ز مستی رشتهٔ جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام
گریبان چاک و دامن چاک و دل مشاطه ... — پریشان کاکلی داری و من هم شانه دارم

[illegible] بگرد سر تو می گردد / جگرم خون ز رشک دستار است

تا نگار چیره زر تار بسته است / مهر از شفق بخون خجالت نشسته است

چنان دستار سبز آن سرو ناز پیچیده / که گویی عشق پیچان بر سر شمشاد پیچیده

تحت کلاه چمنش یاد نیاید هرگز / گل اگر کله بران گوشه دستار کند

زیب گلستان در نگین لاله زار دیگرم / عالمی همچون گل و من داغ آن دستار سرخ

بفرق شاخ گل بلبل است بال افشان / پر یکه بر سر آن کجکلاه می لرزد

بسر چون دسته گل چیره بسته / بپای هر دلی خاری شکسته

بپیچش صد دل آشفته در پیچ / چو زلف تابدارش پیچ در پیچ

جا کرده ام بخاطر طرف کلاه تو / هر کس شکست داد بجا میرسد مرا

بر گوشه دستار تو ای لاله سیراب / لخت جگر کیست که بر سر زده یار

تا کی از گلچیدنم نالی تو ای مرغ چمن / گل برای طره آن شاخ گل چیدن خوش است

زمانه چون ورق انتخاب زد صد فرد / ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست

چیره سیاه نیست که بسته است یار من / پیچان شده است بر سر او دود آه من

دلبرم از بهر قتلم چیره گلگون بسته است / حیرتی دارم که آتش را بخود چون بسته است

نگویم چیره بسته آن شوخ دلبر / زده طاوس مستی چتر بر سر

سری دارم پیش کجکلاهی / محرف خورده ام تیغ نگاهی

حسن چون آرد بجنگ دل سیاه خویش را / بشکند بهر شگون اول کلاه خویش را

مرا زان چیره مشکین که بستی حال دیگر شد / سیه بود از غم موی تو روزم سیه تر شد

بهار صد چمن گرد سر آن یار میگردد / توان دریافتن یاران ز رنگ سرخ دستارش

بر سر اقبال با هم گفتگوها کرده اند / سایه بال هما و طره دستار او

گرچه دلگیر است چون شام غریبان طره اش / دارد از رخسار او صبح وطن نور آفرین

باعث پیچ و تاب سنبل تابدار اشعار صفت زلف و خال ته زلف مشکبار

ز خال عنبرین افزون ز زلف یار میترسم / همه از مار و من از مهره این مار میترسم

چشم بد دور از آن زلف دلاویز که هست / از دو سو مصحف رخسار ترا بسم الله

میرزا بیدل
یک تار کوته است از آن گیسوی دراز — بیهوده ایم عمر ابد را رسن رسن
[illegible] اسیر زلف ترا دام وحشت است — افعی گزیده می رمد از شکل ریسمان
رفتم بر آن مایه صد عیش و طرب — گفتم بسفر میروم ای شکر لب
فی الحال بمن نمود آن عارض و زلف — یعنی که مرو هست قمر در عقرب
شد برقع روی یوسفت زلف شب آسا — سبحان قدیر اجعل اللیل لباسا

قاضی یحیی گیلانی
زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن — سنبل تر یا سمن یا عنبر سارا است این
زبان را دسته ریحان قلم را شاخ سنبل کن — دو مصرع در هم آر و نام آنرا زلف و کاکل کن

عهدی
بیا افگند گیسوی سمن سای — بلی تاریک باشد شمع را پای

کمال خجند
دام دلهاست زلف دلبر ما — خوانمش دام ظله ابدا
زلف او گردید چندان مست یار — کز سیه مستی بروا فتاده است
گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است — بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
از خطا کی رویم سوی ختن — چین زلفت نگار خانه ماست
آخر از سرکشی بپا افتاد — گرد زلفش ترسی معکوس
بر کاکلت گره مزن ای سرو ناز من — کوته مساز رشته عمر دراز من
چه خوش است با دو زلفت سر شکوه باز کردن — گله های روز هجران بشب دراز کردن
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش — برنگ خارهای شانه میروید ز پهلویش
منزلت در دل و دل بسته زلف — زلف مشکن که شکست من و تست

قدرت
باز ز دست خویش کن طره مشکناب را — شانه زلف شب مساز پنجه آفتاب را
کاکل است که بر فرق دلستان منست — که جمع گشت بهم رشتهای جان منست
کاکل عنبر فشان بر فرق آن ماه تمام — مینماید همچو بسم الله بر صدر کلام
چند باید برخش زلف پریشان دیدن — صورت کفر در آئینه ایمان دیدن
ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاه خیمه نشینان زلف تو

شوکت
تار هر موی تو از رشته جان ساخته اند — زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته اند
زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
کاکل آشفتگی ایدل کند بر هم نخورد رخ — گوشه اندر کوچه زلف دوتا باید گرفت

والهٔ کوهاری

سر آشفتهٔ کاکل ز سنبل داغ میگردد
خاطر نقاش در تصویر حسنش جمع بود

خالص

هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد
نقاش چون شمائل آن ماه میکشد

کمال اسمعیل

صبحدم کردم سوال از بوسه دکردی بزلف
چه می پرسی ز بی سامانیم عمر است چون کاکل

قدسی

زلف را گفتم سیه چونی بهم پیچید و گفت
ای زلف خوش بخت که دلبسند افتاده است

گفتم که چرا شکست سر تا پا می
هر که چون زلف بر دیت سر سودا دارد

اسیر

دلم در زلف او جا کرد جا بود
تا که بر رخ فتاده حلقهٔ زلف

خاطرت از شکوهٔ ماکی پریشان میشود
از عارض تو تا بزنخ هر دو زلف تو

خواجه سلمان ساوجی

مابین دو زلف رخ نیکو عجب افتاد
نه زلف است اینکه هر دم بر رخ دلدار می پیچد

زلف امروز در جور با نکشوده است

سید حسن شمیری
ملا صوفی

شاخ شکسته گل ندهد لیک زلف یار

فیضی

زلف او را رشتهٔ جان خواند منجم محشر کشته ام

ملا شیدا

گیسوی معنبر دو تا لیش

غزالی مشهدی

بغیر من که بروی تو زلف را دیدم

میرزا... تبریزی

گفتن دعا بزلف تو تحصیل حاصلست

میر الهی

تا زلف خالش بلای نهان است

حکیم شیرازی

بدیده هر مژه زنجیر پای مردمک است

صفی شیرازی
سعدی

بگفتمش که بخورشید چون توان رفتن

وصف زلف و خال و دل بخط

صبا این دود را بردار از پیش دماغ من
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید

دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد
نوبت ما بزلف او چو رسید آه میکشد

راست کو کار هر را تا شانهم خواهی ساختن
سیه بختم پریشان روزگارم خانه بر دوشم

هر که با خورشید بنشیند شود رنگش سیاه
بر قامت سرو ت چو کمند افتاده است

فرمود که از جای بلند افتاده است
یا اگر بر سر خورشید نهد جا دارد

پریشان با پریشان آشنا بود
عینک چشم آفتاب شده

زلف پر گرده است از حرف پریشان گوش تو
گویا دو مار تشنه بچاهی در آمدند

این طرفه که یک ماه میان دو شب است
مستی هر نفس بر شاخ صندل می پیچد

ما را ز روز ازل دشمن آدم بوده است
هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

زانکه امیغی چو بنفش پیشی پا افتاده است
دود دل ماست در تماشایش

کسی ندید بخط شکسته قرآن را
با خضر کس نگفت که عمرت دراز باد

مترس از بلای که شب در میان است
دو چشم بر رخ آشفته کاکلی دارم

کشود کاکل خود را که ترو دامان بست

صفت جبین و خال و عرق جبین

ای ز آب لعل لبت پیدا نها | تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها
... شانه از زلفت ... میشود | بخت گیاری نگار مشک مرهم میشود
زلف عنبر بوی او هر که آن ... شانه کرد | زیر هر یک حلقهٔ او آفتابی خانه کرد
هر کسی بیرون نمی آرد سر از گیسوی او | شانه داند معنی این مصرع پیچیده را
گرد بیجا دل ... شانه جدا | دست مشاطه الهی شود از شانه جدا
بحر مشاطه که از شانه دام افگند بر زلفش | نمی‌گیرد کسی از چشمهٔ خورشید ماهی را
تا به زلف تو آشنا دیدم | شانه را عجز شانه گفتم
دل دو زلف او گم گشت من با شانه در جنگم | که در شب آنچه گم گردد به شب گیرد تلاشش
شانه زد باد زلف یار مرا | اصلح الله شانه ابدا
از کاکل تو کیست دلش چاک چاک نیست | گر منکری گواه بیاریم شانه را
چو شانه در رو زبان ذکر اره میماند | مرید سلسلهٔ کاکل پریشان را
تا زلفش بکف و چاک زده پیرهنش | گریه بر بیکسی شانه کنم یا نکنم
شکست زلف بتان را درست میسازد | متاع شانه کم از جنس مومیائی نیست
مشاطه مکن شانه دگر زلف بتان را | بر باد مباد اگر دهی رشتهٔ جان را
شانه گر در عیب جوئی صد زبان دارد درست | کی تواند کرد بر زلف بتان کم گرفت
تنها نه دل بحلقهٔ زلف تو جا نیافت | موی بزد شانه و بوی صبا نیافت
این عمر ابد در کف جمعی افتاد | که بسر پنجه سر زلف ترا شانه زدند
چه مشکل خوان خطی دارد سر زلف پریشانش | که در هر حرف او صد جا زبان شانه میگردد

داغ نمای شعرا ارق ماه آسمانی شعرا صفت پیشانی و چین و خال پیشانی

بسکه آئینه صفا دید در آن پیشانی | دست در زیر زنخدان زده از حیرانی
موج سیمین یا سنجل یا جبین یا سطح نور | شعلهٔ طور تجلی یا ید بیضاست این
کسی که تشنهٔ لب یار هست میداند | که موج آب حیاتست چین پیشانی
چین فگندی بر جبین از آه ای نازک نهال | موج می افتد بلی از باد بر آب زلال
ترا خالی که ای مه بر جبین است | نشان کفر در کعبه همین است

نقشش که تکیه بر ورق گل نهاده است | هندو نگر که پای بمصحف دراز کرد
دل کرو رند سر زلف چلیپا کردم | خوش زر قلب بشب بردم و سودا کردم
زلف ز هر دو جانب خونریز عاشقانست | چیزی نتوان گفت روئی تو در میانست
خال در زیر زلف او جا کرد | زلف هم آشنا نزد او پیدا کرد
خوش تا کمر افتاده ترا کاکل شبرنگ | در کاکل خود کم نکنی موی میان را
بر خسارش نه گیسوی سیاهست | نگه میسوزد و دود نگاه هست
زلف مشکینی که بر رخسار جانان منست | دال بر مضمون احوال پریشان منست
فتاده زلف سیاهش بزیر پا آری | مقرر است که پای چراغ تاریک است
شنیده‌ام شفاعت خواه جرم کیست زلف او | که بی‌تابانه هر ساعت بپای یار می‌افتد
کس نیابد مصرعهٔ پیچیدهٔ زلف کجت | گرچه این مضمون ترا در پیش پا افتاده است
بروی آتشین زلف تو ای سیمین ذقن پیچید | بلی چون موی بر آتش فتد بر خویشتن پیچید
جان من و سلسلهٔ زلف تو | علقت الروح بحبل الورید
خضر از دامن یک عمر ابد دست نداشت | کیست از دست دهد زلف دلارای ترا
زلف را بصفحهٔ رو بیت شکسته ایم | تا دیگری نشان نکند انتخاب ما
رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته اند | از مژه اهل نظر شانهٔ آن ساخته اند
زلف ترا افتاده بر رخسارهٔ جانان من | مار گویا در شب مهتاب شبنم می‌خورد

شانه کش عرائس معنی بیگانه اشعار صفت مشاطه و شانه

مشاطه خون مکن جگر مشکناب را | نشتر مزن بشانه رگ آفتاب را
دندان مار گرچه بافسون توان کشید | از زلف او جدا نتوان کرد شانه را
شمشاد کند شانه برون از بغل خویش | تا دست بزلف تو رساند بهانه
نه شانه دست نوازش بروی یار کشید | کاره بر سر دلهای بیقرار کشید
ز رشک شانه در تابم که با کوتاه دستیها | بصد آغوش در بر میکشد آن عنبرین مو را
می‌بود اگر با دل صد چاک چه میشد | زلفی که سر زلف ترا هست بشانه
ندانستم که آخر شانهٔ زلف تو خواهد شد | وگرنه تا قیامت خدمت شمشاد میکردم

صفت قشقه و افشان ابرو و خال

حیران ساز کواکب درخشان اشعار صفت قشقه و افشان

چون قشقه بر جبینش جلوه گر شد	ز انگشت نبی شق القمر شد
قشقهٔ شنجرف این دو ابروی صنم	شمع در پیش سیه ماران فرعون بوده ست
[illegible]	آفتاب از قبله چون سر زد قیامت میشود
از ... جبین او ز افشان میشود	خانهٔ آئینه از عکسش چراغان میشود
جبین را صندل اندود از چه ای ابر کمان کردی	چرا در صبح کاذب صبح صادق را نهان کردی
کشید قشقه به پیشانی آن بت طناز	که میکنند ز شنجرف لوح قران سرخ
به پیشانیش چون افشان فشانند	کواکب را بجز خون نشانند
تا قشقه بر جبین منور کشیده	خط بر تجلی مه انور کشیده
یا بهر قتل عاشق دل خسته جان من	این قشقه را مثابه خنجر کشیده
آویخت گوهری بجبین ماه پاره	آمد برون ز مطلع حسنش ستاره
این قشقه نیست همچو الف بر جبین تو	بر دفتر جمال کشیده اند جائزه
نیست خطی چون الف از قشقه بر پیشانیش	خط باطل بهر بطلان مه انور کشید
بر جبین تو این نه افشان است	ذره بر آفتاب تابان است
یا مگر ز آتش رخ تو شرر	اختر صبح سان درخشان است
آرایش جبین نه با فشان نموده اند	لوح بیاض صبح ز افشان نموده اند
آئینه را بخانهٔ حیرت شده است جا	پر آب چشم انجم تابان نموده اند
بر دفتر جمال بآب طلا رقم	خوش نقطها چو مهر درخشان نموده اند
پنهان به تیغ چین جبین بود جوهرش	صد شکر بهر قتل نمایان نموده اند
بی بی نصیر از شرر آه عاشقان	مشاطگان نمونه بجانان نموده اند
صندل بجبین تو سفید آب نماید	چون نور پی صبح که مهتاب نماید

Marginal notes (left margin): قشقه ... / ... / ... / ... / ... / بی بی ... / جوهر ... / بر نامه ... / ۱۵ اعلم

شاه بیت دیوان حسن و خوبی اشعار صفت ابرو و خال مجنونی

بال شاهین نظر طغرای شهنشاه حسن	طاق آتشگاه عارض یا خم ابروست این

میرزا صائب

تا از جبین تراعرق شرم جوش کرد — آئینه را دکان جواهر فروش کرد
آن گل چو در عرق شود از آتش عتاب — چین جبین او رگ لخت دگر است
چین جبین او در جبینم گشوده — آه این چه قفل بود که کار کلید کرد
جبین نور افشان تو با ماه دهم ماند — که از یک سوی او ماند به مقدار ابروی
زبس طراوت زرویش نمی توان دانست — که شبنم است بگل یا گهر به پیشانی
چین پیشانی آن زهره جبین را دریاب — موجه رحمت دریای لقا را دریاب
دگر ز جبهه آن شوخ سطر چین پیداست — نوشته است خط قتلم از جبین پیداست
منزل دل خرابه الیست قابل این کتابه نیست — چین بجبین مزن دگر ای بت تند خوی ما
چین بجبین بقتل من ای نازنین مزن — شمشیر بر سرم زن و چین بر جبین مزن
جبین سر موجه دریای نور — ز چین روشن است سطر سوره نور
هرگاه بجبین تو در چشم چین نشست — برخاست فتنه که اجل بر زمین نشست
عرق ریزد بقتل من گران چین پیشانی — که هر دم بر سرم موج هوا آید بکف خنجر
در تحمل یار را چین از جبین وا میکنم — با کلید موم قفل آهنین وا میکنم
شود ز چین جبین بیش دلربائی حسن — چنانکه از رگ لخت خوشگوار شراب
در چشم عاشقی که زبان دان یار شد — چین جبین یار کم از ماه عید نیست
اینقدر پیچید بهر رفع ما در کار نیست — خط راه اهل غیرت چین پیشانی بس است
نقش مراد دیده جوهر شناس است — چین جبین که جوهر تیغ تغافل است
دل می برد بچین جبین دلربائی من — این صید پیشه را گره آب و دانه است
بس است چین جبینی برای کشتن من — که این سمند بیک تازیانه میگردد
از چین جبینش دل عشاق دو نیم است — کار دم شمشیر کند پشت کمانش
نهفته است درین رشته عقد گوهرها — مشو ز چین جبین ناامید احسانش
گرچه بسطر مانع از جولان نگردد خامه را — خشک میگردد نگاه از جبهه پرچین تو
نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر — ورنه هر چین جبین آغوش حور دیگر است
قطره خوی از جبینت گر بچاه اندر فتد — بی صدف در چاه میدانم که گوهر میشود
موج لطف انجو هر تیغ عتابش میچکد — غنچه چین جبینش از شگفتن رنگ داشت

غنی
غزالی
طالب آملی
وفیق
میر الهی
شیخ محمد علی حزین
واقف
میرزا مبارک الله
قدسی
ملا محمد ...
باقر کاشی
میر نام علی ...
حکیم

حدیقه ۱ — در صفت ابرو و خال و ...

هلالی کی تواند مطلع خود ابرویش — که صاد انتخاب از چشم دارد بیت ابرویش
پیوسته ابروت دل این ناتوان — مردم کمان کشند مرا این کمان کشد
ز ابروش نشود چین جدا که این شمشیر — ز موج آب بزنجیر کرد جوهر را
محالست انکه مانی صورت ابروی او بند — اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش
به ماه نو بزد پهلو ابروی ... جدا او — چنان کاهیده شد زین غم که پیدا گشت پهلویش
دشوار کشند نقش دو ابروی تو نقاش — آسان نتوانند کشیدن دو کمان را
بادل خویش با بروی خم آویخته ایم — همچو قندیل بطاق حرم آویخته ایم
تهمت چین و گره تا بت چه می بندی برو — مو نگنجد در میان آن ابروی پیوسته را
اگر آن هلال ابرو بمیان نشسته باشد — مه نو بچشم مردم مژهٔ شکسته باشد
ابروان تو طبیبان دل افگار منند — هر دو پیوسته ازان بر سر بیمار منند
دلم گر در شکست افتد ازان ابرو عجب نبود — کجا ماند درست آن شیشه کز بالای طاق افتد
ندید دیدهٔ معمار حسن در عالم — جز ابروی تو که جفت است طاق در عالم
خال سیه بگوشهٔ ابرو چه حاجت است — بیت بلند در گرو انتخاب نیست
خالش میان ابرو الحق بجا فتاده — بیت الغزل نشانی از انتخاب دارد
نگر نظارهٔ آن ابروی هلالی کرد — که ماه عید ز بهر تو خانه خالی کرد
چین که باشد خانزاد زلف برابرو منه — یک جهان آشفتگی را بر سر آهو منه
غیر ابرو نیست که چشمت را چو مژگان بسترا — کی کسی پیوسته پاس خاطر بیمار داشت
برابروان تو ز نقطهٔ ز خال سیاه — چه خوش دو مصرع موزون بانتخاب رساند
ابروی کجت بر سر یک مه دو هلالست — این معجزهٔ حسن تو یا سحر حلالست
غیر روی تو که پیوسته دو ابرو دارد — در کجا سورهٔ یوسف بدو بسم الله است
توان بمعنی وحدت ز حسن یار رسید — هلال ابروی او مطلعیست در توحید
هلال عید را میلیست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش
اگر بر آسمان رفته است ماه نو بیکتائی — بنون قوسی ابروی یار ما نمی ماند
بیاد آمده تا بیت ابروی شوخ خم — کتاب هوش بطاق بلند نسیان است
دگر از چین ابرو تیغ استغنا علم کردی — بناز و وسمه شمشیر تغافل را دو دم کردی

چه پروا از عتاب و ناز عشاق بلاجو را | که عاشق نو احسان شمارد چین ابرو را
ز خال گوشهٔ ابروی یار میترسم | ازین اشاره و نباله دار میترسم
زبان جوهر پیچیدهٔ شمشیر می‌فهمم | اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم
ابروی دلفریب تو عیار پیشه ایست | کز چین که بر برون دل تنگ نبسته است
وز دیده و دران ابروی پیوسته نظر کن | زنهار ازین رند که پیوسته حذر کن
هزاران معنی باریک باشد بیت ابرو را | بغیر از موشگافان کس نفهمد معنی او را
هلال نیست که ناخن زده است بر دل چرخ | نوشته مصرع ابروی او بآب طلا
چنان دو مصرع ابروی او بهم پیوست | که جای دخل کسی نیست درمیان خالی
بیمار عشق در خم محراب ابروش | خواهد چو چشم او باشارت نماز کرد
گردون ز شوق مصرع ابروی آن نگار | باآب زر رقم زده نامش هلال شد
کمان پیش دو ابروش بدعوی رفت و از خجلت | تهی کرد آنچنان قالب که آوردند بر دوشش
از آن در دلبریها طاق می‌بینیم دو ابرویش | که از پیوستگی گشته یکی با هم دو ابرویش
زان خال که خوبی بدو ابروی تو داد | دل سوخته شد میان آن هر دو فتاد
بهوش اگر نشد برویت استاد | یک نقطه دو نون را برای چه نهاد
باشد خم ابروت بسان محراب | دل شد ز تو وقف آستان محراب
ای کعبهٔ حسن در دو ابروی تو خال | گوئی که بلال است میان محراب
ابروی کمان گشت کژ و دلریش | آورد خطا و روم در قبضهٔ خویش
وان خال میان هر دو ابرو گوئی | شهزادهٔ زنگ است دو حاجب در پیش
خالی که در میان دو ابرو فتاده است | زاغی نشسته بین که دو بازو گشاده است
نقش ابرو زد در خاطر ما میگردد | همچو محراب که در قبله نما میگردد
شبی در ماتم هجران دو ابرو در خیال آمد | بسینه هر کجا ناخن زدم شکل هلال آمد
ابرو نبود بروی آن غیرت حور | خم گشته ز باد دود شمع کافور
فی فی غلطم که از ید کاتب صنع | بسم اللهیست بر سر سورهٔ نور
بخط کوفه نقش آن دو ابرو | نوشته بسمله بر صفحهٔ رو
بجز طاق دو ابرویش در آفاق | ندیده هیچکس هم جفت و هم طاق

مکن بماه تو ابروی یار را تشبیه / چه نسبت است بمحراب طاق نسیان را
سواد جوهر تیغ قضا بدست آور / دگر اشاره ابروی یار را دریاب
بی نگاه کرم نبود گوشه ابروی او / هرگز این محراب عالم سوز بی قندیل نیست
راهیست برای بردن دل / ابروی تو کز میان گشاده
پیوسته کسی خوش نبود در عالم / جز ابروی یار من که پیوسته خوش است
خال برابروش زیاد شده است / مصرع بیت مستزاد شده است
بالای چشم ابروی مشکین آن غزال / تیری بود که بر سر آهو کشیده اند
فزون زماه نو هست ابرویت بصد خوبی / که صد بود چو بگیرند در حساب دو نون
کاتب قدرت دو سطر ابرویش را کج نگاشت / یا ز حیرت دست او لرزید یا مسطر نداشت
یاد ابرو او گشته ایم گوشه نشین / بگوشه گیری من کس بجز کمان نرسد
نیست ممکن برگرفتن دیده از رویش مرا / اره گر بر سر گذارد چین ابرویش مرا
بر دم صد تیغ عریان پا نهادن مشکل است / تند نتواند نگاه از چین آن ابرو گذشت
ابروی شوخ چشم تو گر نیست جنگجو / پیوسته از چه روی دو شمشیر بسته است
بی اشارت خم ابروی تو یکساعت نیست / قبله ات شوخ تر از قبله نما افتاده است
ز آه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو / چه حرفست اینکه از آتش کمان کم زور میگردد
ابروی تو بر نامهٔ خوبی تو طغرا است / یا بر سر دیوان وفا مطلع غرا است
بوسم خم ابروی [illegible] آن سرو روان را / بوسند بلی از ره تعظیم کمان را
بست است برابروی تو دل تشنهٔ جان را / هر چند که یک زه نکند کس دو کمان را

روکش شمشیر سیاه تاب جان اشعار صفت وسمه دیگر از الشیخ مرعی جانان

از وسمه ابروان ترا تاب داده اند / این تیغ را بزهر ستم آب داده اند
بود ز وسمه دو ابروی آن بهشتی رو / دو برگ سبز که خون در دل بهار کند — میرزا صایب
مقوس ابروانش کز خضاب وسمه رنگ اند / دو شمشیرند کز خون ریختن پیوسته رنگ اند
در چشم سوشگافان سررشتهٔ امید است / هر چند چین ابرو موج شراب حسن است
شمشیر زنگ بسته نبرد لگام دل / آنگه کنید وسمه بر ابرو نهاده را

در صفت ابرو و خال ابرو

کشیدی بر فسان از چین ابرو تیغ نازت را / بقربانت روم عشق ستم کردی بجا کردی — وفائی
هرکس فراز ابروت آن خال دید گفت / طالع ز برج قوس چه فرخنده کوکب است — فوقی
دو ابروی ترا تا کی سر دعوی بهم باشد / بفرما خال را تا در میان آید حکم باشد — مخلص
نیست ابرو اینکه بر بالای چشمش کرده جا / عین خوبی دیده است استاد خلعت داده است — عارف.....
با آن ابرو کمان هرکسکه پیوست / شود قربان ولی کشش محال است
ابروت دید و شد نهان مه عید / بهتر از خود نمی تواند دید — قیصری قمی
از شرم ابروی تو مه نو بشام عید / خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید
یارب این طاق است یا محراب یا قوس قزح / یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این — جامی
پر چین شود چو ابروی آن ماه از عتاب / در مصحف جمال بود آیت عذاب — نعمتخان عالی
ما منتخب دو مصرع ابرو نوشته ایم / این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم — مخفی
پیش صاحب نظران نقطهٔ بسم الله است / خال مشکین که بران گوشهٔ ابرو افتاد
بیدل اندر جلوه گاه چین ابروی کسی / کشتی نظاره در موج خطر داریم ما — بیدل
کاتب صنع در ان روز که ابرو میساخت / بهر سنجیدن حسن تو ترازو میساخت — لا اعلم.....
حال بیماری چشم تو و بیخوابی من / داند ابروی تو کو بر سر بیماران است
ابرویش گفت فتنه کار من است / کج نشسته است راست میگوید
هست چون آئینه مه دوش رویش / مد آئینه بود ابرویش
یکموی فرق نیست میان دو ابروت / خوش مصرعی بمصرع دیگر رسیده است
ابروی تو حاجب است بر چشم / یا هلال هاست بر سر چشم
ماه نو جلوه اگر کرد تو ابرو بنما / میتوان داد بشمشیر جواب شمشیر
نیست این خال سیه بر بیت ابروی خوشت / نقطه از کلک قضا در انتخاب افتاده است
نوشته دست قدرت چشم بد دور / دو نون سرنگون بر سورهٔ نور
میخواست مه نو که چو ابروی تو باشد / آخر ز کجیهای خود انگشت نما شد
با قبلهٔ طاق ابروی او را چه نسبت است / انصاف شیوه ایست که بالای طاعت است
نسیم قلب من مائل کجا میگردد ابرویش / گر سرمه چه حد از سنجیدن یوسف ترازویش
پی آنکه دل با ابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته

وصف مژگان

بدقت میتوان فهمید معنیهای ناز او — که شرح حکمت العین است مژگان دراز او
نتوان نفس کشید که در دور چشم او — مژگان سرمه سا قلم خط جام شد
چشمت در سخن چو ز بادام باز کرد — با او زبان طعنه ز مژگان دراز کرد
عاشق از جنبش مژگان چشم یار گشت — عالمی را اضطراب نبض این بیمار گشت
مقابل چون تواند شد کسی با چشم فتانش — که برگردیده از آسیب هم صفهای مژگانش
کدامین سخت جان از صید بسمل کرده ظالم — دم برگشته دارند خنجرهای مژگانت
چشمت چو ز سرمه مدد آهی بکشند — وز کیش جفا تیر نگاهی بکشند
مژگان تو عالمی بخون غلطاند — یک خامهٔ موشکار گاهی بکشند
نقطهٔ جیم جمال آن غنچه خندان اوست — مستزاد مصرع ابرو وصف مژگان اوست
ندانم از خدا برگشته مژگانت چه میخواهد — که سر از سجدهٔ محراب ابرو بر نمیدارد
خلد بدل مژه های بلند خونریزش — که کرده اند لبسوهان ابروان تیزش
تیزی مژگان خونخوار ترا حاصل نکرد — تیغهای آهنی هرچند سر بر سنگ زد
روشناس نرگس مست تو گشتن مشکل است — برد چشم تو مژگان چو بیداری میکند
نزاکت بسکه دارد پشت چشم مردم آزارش — رگ برگ گل آمد در نظر مژگان خونخوارش
نیست مژگان که سیاه نگهت پیوسته — موجهای زره جنگ بدل ما بسته
نامیه در نظر مژگان دلدار — ز شوخی مضطرب در نبض بیمار
نوآموز جفا طفلی که در دام غمم دارد — نقابش را مشبک میکند مژگان درازیها
یارب نرسد چشم بدی نازکیت را — مژگان تو غم گشته ز شکینی خواب است
روح قربان دلاویزی تیر نظرت — صف مژگان تو برگشته ز تم بای حیاست
صف کشیده مژه و شوخ نگاهت بجنگ استاده اند — صلح خواهد شد که مردم در میان افتاده اند
چشم بد دور ز مژگان بسکه دست تو باد — که بخون دو جهان [illegible]
بجای سبزه از خاک شهیدان صف مژگان — زبان [illegible] نیشتر ز خنده سر خیزد
حرفی از گیرائی مژگان او کردم رقم — نامه بر بال کبوتر چنگل شهباز شد
مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است — حاجت به عاریت تیر ندارد
سرمه داده مژگان خواب آلود را — برهمی آید مگر با تیغ لنگر دار خویش

شوکت — ابروش از ناز باز آئین سرگوشی گرفت / وسمه را از لوسته الحاق ورا موشی گرفت

میر معصوم — میکشد مشاطه بیجا وسمه بر ابروی یار / نیست جوهری حاجتی شمشیر زنهاری را

قاسم مشهدی — چه حاجتست بمشاطه روی نیکو را / زدود وسمه مکن تیره طاق ابرو را

ثابت — آویخت گوهری بجبین ماه پاره / آمد برون ز مطلع ابرو ستاره

صائب — تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است / گرچه از زنگار میل شد زبان شمشیر را

برابروان تو جا کرده است وسمه کجا / اشاره ایست پی رفتن سواد فنا

خوش وسمه کشیدی دم ابروی دوتا را / کردی چه سیه تاب دم تیغ قضا را

وسمه بر ابروی تلخ آن نگار تندخوی / زهر خونخواریست کز تیغ تغافل میچکد

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من / کمان ابروی یارم چو یار وسمه کشید

برهم زن صفوف امکان جهان اشعار صفت مژگان و خونریزی آن ×.

میرزا صائب — بسکه مژگان تو بر دیده روشن شده است / پرده دیده من کاغذ سوزن زده است

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب / چشم هر کس که فتد بر مژه خونخوارش

صفحه آئینه را کاغذ سوزن زده کرد / تا چه با سینه مجروح کند مژگانش

فتنها از یک گریبان سر برون آورده اند / یا صف مژگان بگرد نرگس جادوستاین

گفتم شود از خواب کم آن تیزی مژگان / غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

پرده دیده بادام مشبک شده است / دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

شوخ تر میشود از خواب گران مژگانش / چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

هر دل که شد از گرد خرامت پامال / نقش دگری رنگ نه بندد بخیال

بیدل — در آئینه که پیش مژگان تو دید / تمثال برون چکد چو آب از غربال

گفتم بسرم سایه کند مژگانش / برگشت چنان که سایه هم برگردید

نیست با قاصد سروکاری دلارام مرا / می برد مژگان برگردیده پیغام مرا

سپاه غمزه ات را در هزیمت فتح میباشد / شکست افتاد بر دلها چو برگردید مژگانت

سلیم — ازان مژگان او دست دعا بر آسمان دارد / که دائم از خدا خواهد شفای چشم بیمارش

رشته جان و رگ دل در خم مژگان وی است / هیچکس دیدی بیک مضراب بنوازد دو ساز

ازان چشم تو در نجو زمانت دائم — که هم بیمار و هم [illegible] است
جز رگ ز بیمار نهان ... بند — چشم او حال پریشانی ما نشنیده است
مژه‌ها را بهم افکند ز شوخی چشمش — ست را کار همین فتنه بپا انگیختن است
می‌شکست از خون من دائم خمار خویش را — چشم میگون که در هر گوشه صد میخانه داشت
جام در دست بصحرای قیامت آید — هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
در دو چشم او انگشت زنهار است هر مژگان — که از بیمار بد خو روز و شب غمخوار می‌پیچد
نباشد چشم او بی زهر چشمی — بود بیمار را دائم دهان تلخ
رقم ز شوخی چشم تو تا کند شوکت — ز تار موج رگ سرمه است مسطر را — نجیب
تیرکش تا کنم تحریر وصف چشم میگونش — برای رقعه برگی از گل بادام میخواهم
می‌رسی گلگون بیاض دیده از سیر چمن — بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
زان چشم سیاه است سواد قلم ما — بادام دو مغز است زبان قلم ما
چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر — که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید
ز خاک کشتهٔ چشم تو خیزد محشر شوخی — رم آهو شهیدان ترا تار کفن باشد
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم — گردش چشم غزالم ناخن پا میشود
نه گلرنگ است ساقی را بیاض چشم از مستی — که می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود میگردد — زبان مار باشد یک رگ تلخی ز بادامش
نگهت درس ز دیوان و فامی خواند — گردش چشم تو ترسم که ورق گرداند
بهر صحرا که ریزد رنگ نگاه چشم شوخ ... — شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
هر حبابی سرمه‌دانی گشته پنداری که باز — کرده با دریا نگاهی نرگس غماز او
دیده‌ایم از بسکه شب چشم سیاهش را بخواب — میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
ز صحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را — رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
سایهٔ برقست پنداری سواد چشم او — بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است
آنقدر حرف ز چشم تو شنیدم که مرا — پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود
چنان بیخود شدم از نشئهٔ کیفیت چشمش — که کردم تکیه بر دوش نگاه از ناتوانیها
گردش چشم سیاهت هر کرا مجنون کند — دیدهٔ آهو شمارد حلقهٔ زنجیر را — مخلص کاشی

چه پروا دارد از فریاد مظلومان سیه چشمی … که مژگان چون رگ خواب است از سنگینی خوابش
آنکه می‌گوید قیامت بر نمی‌خیزد کجاست … تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند

مطلع شوارق عین گردش آسمان اشعار صفت چشم و کیفیت آن

از صائب

از ادب نتوان بچشم او نگاه تیز کرد … دیگری بیمار می‌باید مرا پرهیز کرد
غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت … بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت
افتاده است خال تو در چشم شوخ تر … این نافه پیش پیش رود از غزال تو
غزالان را میدن می‌شود خواب فراموشی … بعزم صید چون در گردش آید چشم فتانش
باز هر چشم خنده هم آغوش کرده … بادام تلخ را چه شکر پوش کرده
خود بخود چشم تو در گفتار است … بیخودی لازمهٔ بیمار است
گر زند با چشم شوخش لاف همچشمی غزال … میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است
چشم مخموری که ما از بر در پیمانه ریخت … میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
نخفت فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط … فسانه ایست که خواب بهار شیرین است
فغان که نرگس بیمار خوبرویان را … شکستن دل ما چون شکست پرهیز است
میکند از فتنه مردم گوشه گیری اختیار … فتنه را آن نرگس خونخوار دارد گوشه گیر
در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند … دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن
چه خون که در دل نظارگی کند نگهش … بیاض نرگس چشمش که لاله گون باشد
ز چشم سرمگین دلبران ایمن مشو صائب … که شاهین مشق خونریزی کند در چشم پوشیدن
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما … گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
آن نرگس بیمار عجب هوش رباییست … این ظالم مظلوم نما طرفه بلاییست
خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوش است … این سراییست که در بسته و معمور خوش است
مدام چشم تو مست خراب می‌باید … همیشه خانهٔ ظالم خراب می‌باید
آن چشم مست و غمزهٔ هشیار را ببین … در عین خواب دولت بیدار را ببین
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال … در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
چه حاجتست به هر گوشهٔ چشمی … کشد چو سرمه بخویش از هزار دل مرا

چشم توام ز هوش تهیدست میکند | یک سرمه دان شراب مرا مست میکند
بیماری چشمش را تعویذ چو بنویسند | از پردهٔ چشم آرند خوبان ورق آهو
بسکه وصف چشم سیاه تو کرده ایم | گردید میل سرمه زبان در دهان ما — غنی
بسکه دیوانهٔ چشمت گردید | کار بادام بزنجیر کشید
نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست خوبان وام کردند — عراقی
دل در خیال چشم تو از دست داده ام | یک شیشه را بدست و دو بدست داده ام — نزهت
اگر بادام با چشم تو از خوبی کند دعوی | چنان سنگی خورد بر سر که مغزش از دهن آید — عرفی
کشد چگونه مصور تمام شکل ترا | که در کشیدن چشم تو مست میگردد — شفیقی
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس | که تکیه زد بعصا انگه از زمین برخاست
تا چشم پر خمارش واشد ز خواب بینی | از دست فتنه افتاد جام شراب بینی — بیدل
چشم مخمور ترا باده کشی درکار است | موج صهبا عرق صحت این بیمار است — تمکین
دل شکسته دو چشمان تو هر گوشه برندش | مستند مبادا که بشوخی شکنندش — یحیی
گر جفا آید ز چشم یار میباید کشید | نازهای مردم بیمار می باید کشید — [illegible]
مست آن چشم که میخواری بعیاری کند | چون ببیند محتسب را عذر بیماری کند
دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند | توانگری که بمستان نشست مفلس شد — [illegible]
مرا کیفیت آن چشم کافی است | ریاضت کش ببادامی بسازد — میر محمد علی
خال بر بالای چشمت جا گرفت از جا مگی | طرفه هندوی که در بالا دوی ز آهو گذشت — طالب آملی
نگر شکست دل من شکست پرهیز است | که آن دو نرگس بیمار میشود محظوظ — [illegible]
چشم چون پر فتنه باشد ناز و تمکین لازم است | میبرد آهسته ساقی ساغر لبریز را — نعمت خان عالی
ز خواب ناز نتواند همی بیدار شد چشمش | مگر با سرمهٔ بخت سیاهم یار شد چشمش — [illegible]
نقش روی یار را مانی بپرکاری کشید | چون نظر بر چشم او افگند بیماری کشید — [illegible]
سوی ما چشمش نظر دزدیده از یاران کند | همچو بیماری که بد پرهیزی پنهان کند
از چشم تو رفت تا سخنها | بادام فتاد در دهنها
سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار | مژگان بهر دو دست گرفت این پیاله را
با گردش چشم تو نسبتش نیست | هرچند که دور دور جام است

با آهو نسبت چشمش چه دارم چین بر ابرو زد — که چشم شیرگیرش ندارد هیچ آهوئے
عجب نیست کان چشم بیمار باشد — که دیدست ظالم کم آزار باشد
اگر خون دو عالم را بریزد — همین بس عذر چشم او که مست است

کلیم
شکر چشم تو کند محتسب شهر که زود — هر کجا میکده‌ای هست خراب افتاده است
شرمی نداشت نرگست از خون عاشقان — بیمار را طبیب مگر منع آب کرد

ناصر علی
حیران تقریر حال دل کنم پیش سیه چشمی — که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش
از دلم یکشب خیال چشم جادوی گذشت — در غبار سرمه پنهانست فریادم هنوز

جلال اسیر
چشمت امشب ساقی و بی‌طاقتی پیمانه بود — یک نگاه آشنا تکلیف صد میخانه بود
کند شرمنده نرگس را بگلشن دیدن چشمش — بر آهو تنگ دارد دشت را گردیدن چشمش
نهانی گردش چشمی کمند حلقهٔ دارد — که خود را بسته تر دیدم از چندانکه وا دیدم
رخصت گشتن بده نرگس کم نگاه را — یا مکن آشنای دل گرمی گاه گاه را
شب که خیال چشم او خواب ربایدار نظر — سرمه کشیم زد و دل چشم سفید ماه را
چشم تو بس کرده زخونریز خلق — غمزه لبش یاد که هل من مزید
چشم سوخته را اگر بادام خوابم میزند — صید دلها کی کند گر چشم تو بادام نیست
بود خالی بکنج چشم دلدار — چو تعویذیست بر بازوی بیمار
بجنان به چشم چه بادام تو تلخ افتاده است — که شکر خواب بافسانه کند شیرینش
منظور بود تیرگی بخت دیدنم — کردم سیاه چشم بچشم سیاه او

نیاز علی نصیر
مهر چشمش داد شهرت در نکونامی مرا — کرد صاحب عشق بازان مهر بادامی مرا

سعید
از یک نگه بتیغ مژه قتل عام کرد — امروز ترک چشم تو ترکی تمام کرد
خالیست زیر چشم سیاهت ز رشک تر — یا نافه شد ز ناف غزال ختن جدا

صفی
بیاض دیده ز می سرخ گلعذار انرا — بود شکوفهٔ بادام نوبهار انرا
شکار پیشه دو ترک اند خفته چشمانش — نهاده بر سر بالین خود کمان ابرو

جامی
لبالب است چنان از نگاه خشم آلود — که جای صلح نماندست چشم تنگ ترا
چو چشم او نه بینی تا توانی — که در چشمک زدن گشته جهانی

مسیح
خوش سراپا سرخ پوشیدند چشمانش ز تن — این سیه مستان مگر فرمان خون آورده اند

وقت خواب آن چشم خوش مژگان بود خونریز تر — پشت این تیغ سیه تاب است از دم تیزتر

صیاد آهوان همه مردم شنیده ام — مردم شکار آهو چشم تو دیده ام

بچشم مست ز گرمی گلاب می پاشند — بروی فتنهٔ خوابیده آب می پاشند

بستی براشت قصد کشتن من چشم شهلا شیر — قدش برخاست بهر عذر زلف افتاد در پای

راحت بخش مردم غم دیده اشعار صفت مردم دیده

دو مردمان که بچشم تو آشکار اند — بلای جان جهان این دو دل شکار اند

خیمهٔ لیلی است در دشت آن بیاض مردمک — باز ناف روز روشن شد دل شب آشکار

مردمک را کن نظر در چشم شهر آشوب او — گر ندیدی مریم آورده عیسی در کنار

می شود نرگس بهر رنگی که باشد آب او — سرخ از آن شد مردمک نرگس خونخوار یار

ناف مشکین غزال چشم باشد مردمک — دور بادا چشم بد زین آهو مردم شکار

دامن لیلی سر سودائی مجنون بود — مردمک در پردهٔ چشم حجاب آلود یار

مردمک هر چند باشد مرکز پرگار چشم — مرکز اینجا بیش از پرگار باشد بیقرار

بود اگر چتر سلیمان از پر و بال پری — مردمک دارد ز نور خویش چتر زرنگار

حوریان از روزن جنت برون آرند سر — چون نگه زان مردمان چشم گردد آشکار

دل ز دست مردم چشمش گرفتن مشکل است — کشتی از گرداب ممکن نیست آید بر کنار

میکند هر دم کمند [illegible] نگاه — نیست سیری مردمان چشم او را از شکار

سینه چاکان دارد از مژگان بگرد خویشتن — مردم آن چشم مستغنی است از عشاق زار

میرساند خانهٔ چشم نظر بازان بآب — مردم چشمش ز مژگان سیه عیاره دار

در زبان مردم آن چشم چشم آهوان — در نظر چون نقطهای سهو شد بی اعتبار

مردم خونریز چشم او بقصد عاشقان — دارد از مژگان حمائل تیغهای آبدار

آنکه دلهای پریشان را کند گرد آوری — نیست غیر از مردمک در دور آن چشم نگار

خضر اگر تیری بتاریکی فگند از ره مرو — در سواد چشم او بین آب حیوان آشکار

میرزا بیند دل بچشم زردن — داد از مردمان شهر آشوب

میرزا طاهر [illegible]

چنان از مردم چشمت تجلی جلوه‌گر باشد — که خورشید جهانتاب از فروغش بهره‌ور باشد

دانا [illegible]

بوصل مید هدم وعده چشم او لیکن
هر کجا طرفه غزالیست ترا نخچیر نیست
چشم خونخوار توام بسکه سیه کار افتاد
نرگس از چشم تو دم زد و بپایش زد صبا
آن چشم مست باده کشی را چو عام کرد
مگر در وصف چشمت نسخهٔ خواهد که بنویسد
خال را بر پشت چشم او غلط افتاده جا
چشم مستت بنگه خون بدل جام کند
هر کسی کشتهٔ آن نرگس جادو باشد
گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است
توتیا کرد استخوان مرا
در چشم آن نگار نگر سرخی خمار
بران دنبال چشم آن خال دلجو
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون
تو چشمی که ز دنها گذرد مژگانش
خواب آن چشم رباینده ترا ز بیدار نیست
خواب چشم تو ز بیداری زها وی است
خواب فراغت از سر ایام رفته است
حسن بالادست را مشاطهٔ در کار نیست
می دود از پی آن چشم دل خام طمع
مشو در پرده خواب از فریب چشم او غافل
بیمار گران را نبود تاب عیادت
اول ز رشک محرم میم سرمه داغ بود
ز چشم مست بتان چشم مروتی دارم
خود مست و غمزه مست و دو چشم سیاه مست

حدیث مردم ماست اعتبار نتوان کرد
چشم شوخ تو گر آهوی آهوگیر نیست
آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد
رنج دندان دارد اکنون میخورد آب قلم
نرگس زری که داشت همه صرف جام کرد
که نرگس را دوات و خامه و کاغذ بکف دیدم
سهو کاتب شد کجا بر عین میباشد نقط
بنیهٔ شیشهٔ می را گل با دام کند
حلقهٔ ماتمش از حلقهٔ آهو باشد
چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
آسیائیست گردش چشمش
در خیمهٔ سیاه کشیده طناب سرخ
تو گوئی نافه افگنده آهو
مگر لیلی بچندین ناز از محمل برون آید
من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
پشت شمشیر بتان تیز از دم باشد
طاعت [illegible] غنودن باشد
تا چشم نیمخواب ترا آفریده اند
چشمهای شوخ بی تعلیم گویا میشود
طفل هر چند با آهو بدویدن نرسد
که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد
تاب نظر آن نرگس مخمور ندارد
چون خواب رفته رفته بچشمش گران شدیم
چه ظالمم که خراج از خراب میطلبم
بیچاره دل چه چاره کند با سه چار مست

عین خود را چو سرمه سا کردی | صاد بر دفتر حیا کردی

سیه گر کرد چشمت روز من خود هم کشید آخر | مکافات گل را در لباس سرمه دید آخر

دنباله چشم می پرستی دیدم | بر ساغر عافیت شکستی دیدم

عبرت زدگان امید جان بردن نیست | شمشیر بکف سیاه مستی دیدم

برآمد میل سرمه چون ز چشم مست مخمورش | بدان ماند که آرد مستی از میخانه سر بیرون

بجای سرمه چوب نازنین چشم بیماری | زخط سرمه چشم پری میباید ش میلی

بشوخی بسکه الفت داده‌ام آن چشم جادو را | کند مشاطه میل سرمه‌اش مژگان آهو را

مقیش زیب چشم عشوه سازی در نظر دارم | تلاوت میکنم این سوره صاد و ذهب را

سواد سرمه بر اطراف چشم جانانه | بود کتابه چینی نمای بتخانه

تو گلی گر زوی بدل دارم الفها یادگار | نرگسش دارد قلم از سرمه دنباله دار

بمحشر حرف بصیرت است فریاد شهید آخر | نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را

نرگس مست ترا حاجت مینوشی نیست | سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

تیره بختی نکند خوش سخنان را خاموش | چه کند سرمه بچشمی که سخنگو افتاد

چشم بیمار تو از بسکه بود پرده‌نشین | رخصت سرمه هم از بهر عیادت نبود

نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود | چون بکرشمه سر زند نرگس سرمه سای را

گر بسرمه اثر کند ضعف طالع من | که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

بسرمه چشم سخنگو [illegible] احتیاج داشت | سواد شهر خموشان منوره اند مرا

آن چشم سیه [illegible] ندارد | زسرمه تا باو یک میل راه است

[illegible] سرمه را دست تطاول بشود هرجا دراز | چون کشی پهلوی چشم سرمه سا دنباله را

بوصف سرمه دنباله دارش چون بحرف آید | چو سوسن در دهن هرگز نگنجد زبان ما

بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد | حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سائی شد

تا کشیدی از نزاکت سرمه دنباله دار | شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا

کشش سرمه آن چشم خونریز را | بستان دهم خنجر تیز را

گویند که شب بر دل بیمار گرانست | گر سرمه در آن چشم گرانست از آنست

هر گوشه صد فتنه بیدار شد | ز چشمت که در سرمه خوابیده است

خاقانی
[illegible]
تمنا
[illegible]
فطرت
نجات
اثر
ماهر علی
صائب
مخفی
فغانی
عبدالله قابل
میرزا ... علی ظهیر
مسیح
مولوی احسان
مظهر
علم ۱۱۷

صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان

نیست آن مردمک چشم که از غایت لطف — نقطهٔ عکس سویدای دل عشاق است

بچشمت مردمان مست را غمخواری بینم — دو قاتل را درین میخانه بس هشیار می‌بینم

چنین رهزن شگری جز مردم چشمت که میداند — سوادش لیلة القدر و بیاضش صبح عید باشد

کحل العین اولی الابصار اشعار صفت سرمه و میل سرمه و سرمه‌دان دلدار

صائب
چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج — کوته کن این بهانهٔ دنباله‌دار را

تهمت سرمه بآن چشم سیه عین خطاست — سرمه گردیست که خیزد ز صف مژگانش

شوکت
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت — که کرد نرگس شوخت سیه بسرمهٔ ناز

سرمه گویا کرد چشم یار را — شب بخیر یاد آورد بیمار را

بچشم بسکه کند حسرت نگاه ترا — ز میل سرمه نهد سرمه‌دان بچشم انگشت

کجا از سرمه‌دان منت کشد چشم سیاه او — سواد چشم باشد عنبر موج نگاه او

یاد چشم سرمه‌سائی گوشه‌گیرم کرده است — بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش — خوبان برای چشم سیاه تو بیختند

چو میل سرمه برآمد ز چشم او میگفت — که سیر میکده شوید غبار خاطر ها

تا سرمه‌دان سیاهی چشم تو دیده است — در چشم خویش میل ز حسرت کشیده است

یک میل در میان ز ادب ایستاده است — کی میرسد بچشم سیاه تو سرمه‌دان

حسن و جمال ذاتی است دشمن زیب عاریت
سرمه غبار خاطر است چشم سیاه یار را

صد میکده را رنگ بهر گوشه توان ریخت — زان سرمه که از چشم سیه مست تو افتاد

سرمه‌دانها را بدور چشم بی‌پروای تو — در دهان انگشت حیرانی بود از میلها

تا بچشم تو سرمه کرده است — خانهٔ مردمان سیه کرده است

فغان که فتنهٔ خوابیده باز شد بیدار — نگاه یار بشبرنگ سرمه گشت سوار

پیش چشمان سیاه تو کجا گیرد رنگ — سرمه صد در بزند گر سر خود را بر سنگ

سکند آرائش دیوان حسن شوخ او — سرمه جدول در بیاض چشم یارم میکشد

بسکه پر شد ز سرمه چشمانش — شد رگ سنگ سرمه مژگانش

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم — ناز سرمه چو در چشم نیم‌خواب کشید

صفت غمزه و کرشمه و نگاه

زتیر غمزه ات جانرا سلامت چون توان بردن — اجل موجی بود کز آب پیکان تو برخیزد — ناصر علی سرهندی
خونریزم اگر غمزهٔ خونریز نگشته — دزدیده نگاه تو متاع دل و جان برد
هرجا که غمزهٔ تو کند دعوی ستم — اول مرا برای شهادت طلب کنند — مخلص کاشی
چون چارهٔ یار مهربان غمزهٔ تست — مردافگن و مست و ناتوان غمزهٔ تست — کمال اسمعیل
بیمار که جان دهد فراوان هستند — بیمار که جان ستاند آن غمزهٔ تست
نگه در صید مرغ دل چو شهباز — بر آورده ز مژگان بال پرواز — صائب
نگاز گوشهٔ چشمت ننهد پا بیرون — جز خرابات نباشد وطنی مستانرا — قاسم دیوانه
دمد هنوز نهال سپند از خاکم — نگاه گرم تو از بسکه بیقرارم سوخت — معز فطرت
همچو مستی که از خمخانه می آید برون — هر نگه از چشم او مستانه می آید برون — عزت الله
از فتنه ترسیده گرفته سر راهش — عطر گل بادام کشیدیم ز نگاهش — رسا
نمیداند هنوز از کم زبانی کم نگاهی را — ز استغنا دلم جمعیت پرکاریش نمیداند
می پرستی زاهدی شوخی حیا بیگانگی — ازکجا دارد نگاهش تا کجا بیگانگی — عبدالرسول استغنا
نه جوهر است که شمشیر را در آغوش است — ز هیبت نگهش تیغ هم زره پوش است
مردمک می جهد از دیدهٔ آهو چو سپند — نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد — میرزا واحد
نگه مضمون ولعه زست چشم عشوه خیزش را — کرمی باشد تخلص سوزنی مژگان تیزش را — شاه گلشن
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی — هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها — ناصر علی
دزدیده نگاهی که زغیبت نپسندد — قربان سر نازکن و سوی من انداز — اشرف قلیخان
یک نگه کردی و ما مجنون گل گشتیم — گل بادام چو بادام چرا توامنیست — حکیم شهرت
نازم بوحشت نگه رم سرشت یار — کز گرد سرمه نیز بدام رمیدن است — بیدل
زانکه چشم تو از چشم تو خوشتر — بادام صفای گل بادام ندارد — حاجی محمد جان
عمرهٔ شوخ چشمها بهر خدا نصیحتی — کشتن کس صواب نیست آهوی از خطا طلب — مولوی احسان الله ممتاز
مرا دل کند کار نگاهش — که تا در کشتنم نبود گناهش — سید جلال
بفتنه سر دهد غمزهٔ پر فریب را — نام زد جنون کند پردگی شکیب را — غریبی
نیم غمزه جهانی بکشد عام کنی — نخوزد باید اگر غمزه را تمام کنی
چون سوار بتهٔ نازی کز سیاه آید برون — از صف مژگان خونریزش نگاه آید برون

میل وار چشم ما با سرمه و ناله دار — آخر این بیمار محتاج عصا گردیده است
چون سنگ سرمه خاکش پیرایه نظرهاست — چشمی که یک نظر دید آن چشم سرمه‌سا را
آنچنان کز خط سولو مردمان روشن شود — سرمه گویاتر کند چشم سخنگوی ترا
حیف نیست این که سرمه شود مهر خامشی — چشم ترا ز سرمه زبان آوری بجاست
پرواز سرمه خیان گوشه چشمت آرام — که قفس سوخته از خاک صفاهان برخاست
گرد و تیره بختی مهر لب حرف آفرینان را — سواد از سرمه روشن میکند چشمی که گویا شد
باور که میکند که از آن چشم سرمه دار — آواز دورباش حیا میتوان شنید
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن — سخنگو سرمه از چشم سخندان تو میگردد

برق خرمن مجروحان از غمزه گاه اشعار صفت غمزه و کرشمه و نگاه

میرزا صائب

اهل تقوی سحر در قلزم خون میکشند — همچو صبح از دست بر غمزه ات دستارها
جوهر مکن خیال که از بیم غمزه ات — پوشیده است زیر قبا جوشن آئینه
شرم از نگاه آن گل سیراب میچکد — زان تیغ الحذر که ازو آب میچکد
دل صد پاره ما را نگاهی جمع میسازد — که از یک رشته نتوان بخیه زد چندین جراحت را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد — ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
در سواد چشم او بنگر نگاه گرم را — گر ندیدی برق در ابر سیاه نوبهار
بیت
نگه به دیده رسید و صدا ز دل برخاست — خدنگ خورد کجا گرد از کجا برخاست
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست — مژه ات چون بنماید لب دشنام بود
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش — عنبر عالم آب است سواد نگهش
سکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او — آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است
چشم اجل از دور بحسرت نگران است — تا غمزهٔ خونریز تو غارتگر جان است
رخصت آشتی بده غمزهٔ عمزدای را — مهربان دل مکن نرگس ستم‌سای را
غمزه‌ات کار دلم ساخت بیک چشم زدن — وای نازم که آتش بکباب افتاده است
نزدیک است غمزه تو جان برد — جان را از اجل میتوان ستد
عرفی شیرازی
غمزه آمد ز چشمت شیوه پیدا را — غمزه شاگردی که میگوید سبق استاد را

دلیل راستی شد آشکارا | که مسطر گشت خط استوا را
کشیده بینیش تیغیست از سیم | که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
ز بین بر بینی آن غیرت حور | که شد موج بلند از چشمهٔ نور
چه بینی ماهی کوثر کبابش | زده سینه بروی همچو آبش
چو آن ماهی که شد شاهینش صیاد | کشیدش حلقه در بینی و سر داد
کشیده بر گل نرگس نه بینی | خطی در عین لطف و نازنینی
ز بینی طوطی گویای گلزار | سوی تنگ شکر کرده است منقار
ازآن نور منور آفتاب است | بینی چو الف در آفتاب است
هست چون بینی بگلزار جمالت نوگلی | غنچهٔ نسرین به پیش خط به بینی میکشد
کی نطق راست مایهٔ تقریر بینیش | انی الف کشد دم تصویر بینیش
ابین دو ابروی تو راهیست ولیکن | بینی سر آن راه بشمشیر گرفته
بوصف بینیش خون خورد چندی | رقم زد خامه مصراع بلندی
بینیت شاخ نرگس مست ای یار | رست زو آن دو نرگس بیمار
نمود استاد صنع از غارت هوش | قلم در مصحف رویش فراموش
میان هر دو چشم آن ستمگر | بود بینی سد سکندر
میان هر دو چشمش صلح زان هست | که پای بینی او در میان هست
ابین دو عین یار از نون تا میم | بینی الفی کشیده بر صفحهٔ سیم
[illegible] از کمال معجز | انگشت نبی است ماه را کرده دو نیم
در رخ [illegible] روی تو سر وزش بینی | راستی را الفی در ماه است
[illegible] نازکست بینی چشم مستش یاد لی | از سیه مستی سرش کمتر ببالین میرسد
خال بینیش هرگز نه بینی | اگر چه در جهان بسیار بینی
ابروش محراب بینی منبر و ریش چو عید | خال بر بینی نشسته خطبه میخواند خطیب
بینی است درمیانهٔ ابروی چون الف | زیر دو نون که بر سر سیمی مصور است
منفصل بزیره و طاق زمردین | از سیم خام بسته ستون دو بیگمست
خال بطرف الف بینی او | از یکی ساخته ده خوبی حسن نکو

علیرضا تجلی ۱۱۰۶

نشد خط غمزهٔ بیباک را مانع ز خونریزی — ز جوهر کی زبان جرأت شمشیر می پیچید
بر آن مجنونکه انداز نگاهت کرده تسخیرش — نهند از چشم لیلی مغز دریا دام زنجیرش
بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه — چند جا تا خانهٔ آئینه منزل میکند
پردهٔ خواب است از رفتار مانع پای را — چون نگه زان چشم خواب آلود می آید برون
دزدیده فگندی بمن از ناز نگاهی — قربان نگاه تو شوم باز نگاهی
تیغی که غمزهٔ تو کند سایه بر سرش — ابریشم بریده بود زلف جوهرش
تو نگری و لیک بمن مهربان نیست — می بارد از ادای نگاه بهانه نیست
خونبهای کشته خوبان تیغ دیگری میزند — کشتهٔ تیغ نگاهم خونبهای من کجاست
از یک نگاه گرم چو پروانه سوختم — رنگی نداشت تیغ تغافل ز خون من
امان نداد مرا تا دوگانه بگزارم — نگاه او که دو دستی زند ز مژگان تیغ
بنیشتر زد کرشمه ات رگ جان — بو بش از بسکه نیشتر نازک
زناز چشم تو چون بر سر عتاب شود — بهر کرشمه ازان عالمی خراب شود
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را — که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

خط مستقیم راست بینی اشعار صفت بینی*

مولوی جامی

بینیش زیر هلال منخسف — در میان ماه کافور سای الف
مپرس از بینی دلبر که چون است — لطاق ابروش سیمین ستون است
قضا چون انتخاب حسن دیده — الف بر روی چو اش از بینی کشیده

یحیی
عطائی
حفیظ الدین نگاری قضائی

اگر بینی آن مه پاره بینی — به بینی صنعت خالق به بینی
نه بینی بل ز چشم او نمودار — عصای چوب گل در دست بیمار
بینی دلفریب تو بر عارض چو سیم — انگشت مصطفی است که کرده قمر دو نیم
ید قدرت ستونی بسته سیمین — بزیر آن دو طاق عنبر آگین
میان خد و لعل آن گل اندام — مثلث شوشهٔ از نقرهٔ خام
گل ز نبق و لیکن ناشگفته — فراز یاسمین و لاله خفته
ز روی راستی طبع سلیم است — بگو امان صراط المستقیم است

حدیقه ۱ — صفت گوش و بناگوش

صباحت بیش ازین در عالم امکان نمی‌باشد / که از آب گهر شد بی‌صفا شیر بناگوشش

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکشد / از سحرخیزان آن صبح بناگوشیم ما

دلگشا تر ز تماشای بناگوش تو نیست / صبح هر چند دم عقده گشایی دارد

کو بخت رسائی که در ان صبح بناگوش / دستی بدعا همچو سر زلف برارم

دیده چون تاب صفای آن بناگوش آورد / شبنمی چون خرمن گل را در آغوش آورد

گرچه گل جامهٔ خود چاک زند معذورم / دیده ام صبح بناگوش نگاری که مپرس

شور محشر نکند بی تو زخوابم بیدار / خفتهٔ آرزوی صبح بناگوش توام

ز وصف گوش او گل ماند خاموش / ز شبنم کرده بر سیماب در گوش

زدن دم از بنفشه بس محال است / که گوش او کبود از گوشمال است

ز شبنم گرچه گوش او گهر سفت / نیارد گل بگوش او سخن گفت

بود گوش از صفا بالای گردن / بلورین قیف از مینای گردن

از لعل و گوهر است کجا افتخار گوش / باشد زیاده از همه چیز اعتبار گوش

ای بلهوس بسیر خیابان چه میروی / در بوستان حسن ببین نوبهار گوش

ره بر سخن مدام شدی تنگ در جهان / گر نیستی صانع چنین رهگذار گوش

ای زلف تابدار چه پیچی دگر به پیچ / زینت برخ فزای که اینست بار گوش

شب از انوار تجلی راچه میکردند صاف / در دل او مهتاب صاف و بناگوش تو شد

تا دیده ایم صبح بناگوش یار را / از چشم ما چو چشم گهر خواب رفته است

[illegible] ز بس تر شده از اشک / این دیده تمنای بناگوش که دارد

تا گل [illegible] چو گوش او شد / خندان و شگفته سرخ رو شد

بردهٔ گوش آن بت طناز / جان نواز است همچو پردهٔ ساز

کارساز تو ساز کارم شو / که دمی با من او شود دمساز

گرد آمد زداغی گیسوی تابدار / سوراخ نی بود همه سوراخ گوش تو

حاجست بناگوش تو سیمین است آن / زان سیمستان بوسه کم از سیستان

صبح را در خون دل حل کرده حسن / تا بناگوشش چنین پرورده حسن

بناگوش توای نرگس سیای سیمین تن / سمن را خاک ره و چشم و گل را چاک پیراهن

مسیح

غنی

سلیم

کمال خجندی

شهاب الدین [illegible]

فتح الباب دماغ ارباب هوش اشعار صفت منخرین جان آغوش

میرزا یحیی ابن نسیم

هر فروغ روز و شب عاشقان نسیم — گلگام مهر و ماه بود منخرین او

نی بینی است بینی منخرینش — چه جای سوزن بندوق دو نالیست

دیارام برهمن

از جنبش منخرین جانان — لطفی عجبی شده نمایان

گوئی که ز بحر حسن ماهی — بگشاده دهن بجوش ادائی

جواهر سنگ و میر ناصر علی نقیر

دم جان بخش هر نفس آید — منخرین تو کوچهٔ جانند

در جنبش منخرین جانان — رمزی دارند نکته سنجان

دریای جمال موج زن گشت — گرداب شدند دو نمایان

بیرون بهار محبوبان از حلقهٔ خود بینی اشعار صفت حلقه و دیگر زیور بینی

نظیر بیگ تنها و میر ناصر علی نقیر

رتبهٔ بینیش از حلقهٔ بینی افزود — الف از صفر یکی ده بنظر می آید

نیست دُرد رحلقهٔ بینی عیان با آب و تاب — گوهر خود می نماید ماهی دریای حسن

دربینی آن نگار فرخنده بهار — دو گوهر لعل ریزه بینی درکار

از بهر صفای چشم و رنگینی دل — ما بین دو صبح است شفق را اظهار

ملا طغرا

دُربلاق تو ای ماه مهر پرورسن — ستاره ور دل خورشید ساخته است وطن

هیچ دانی سبب جنبش آن دُربلاق — هر بوسیدن لب سخت تمنا دارد

عشق تو بجیحون دلم جوش افگند — جان را نگه [illegible] تو [illegible] افگند

تا حلقه ز ناز کرده در بینی — جان حلقه بندگیت در بر [illegible] مند

دردانهٔ بلاق تو از غایت صفا — بر روی گل چو قطرهٔ شبنم چکیده است

نشود جدا ز لعل لب او دُر بلاق — چون شبنمی که بر گل خندان رسیده اند

دردانهٔ بلاق تو از موج خنده ات — یکتا گهر ز چشمهٔ کوثر برآمده

که تا شاهین دل آید بپرواز — دو لط گشته بیک سرخاب دمساز

حلقه بگوش ساز هر صاحب هوش اشعار صفت گوش و بنا گوش

صفت زیور گوش

رهی شیرازی
نیست آن دُر که ز گوش آمده بر دوش ترا / میچکد آب لطافت ز بناگوش ترا
بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید / تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانهای دُر می بینم / آب چشم مگر بگوش تو رسید
حاجی بیگم جوهر
بالای بناگوش تو آویزهٔ یاقوت / بر قیست درخشان که بصحن چمن افتد
تا کشیدی زناز حلقه بگوش / ماه از هاله گشت حلقه بگوش
میرزا بیگ ...
دل بدان صبح بناگوش نلرزد چه کند / یکدم آرام ندارد دُر گوشی که تراست
زحیرت ماند ورنه چکیدن گوهر گوشش / دگرنه قطرهٔ آب است از شرم بناگوشش
گوهر چنان بصبح بناگوش او رسد / بی آبرو ... دیدهٔ ما همچو اشک ماست
مسیح
بدُر گوشش بود زان روز و شب پُر / که شد پیمانهٔ پیمود ... دُر
... بنت
اختر بسحر یا به بناگوش تو گوهر / یا شبنمی افتاده ببرگ سمنست این
قدسی
غنی
نزد بگوش خود آن ماه گلستان انداخت / که مار کاکل او مهره از دهان انداخت
مولانا ... قدسی
ستاره ایست دُر گوش آن هلال ابرو / ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
رضی
کوکب است آن دُر گوش و از لطافت هر سحر / میکند با آفتاب از یک گریبان سر بدر
بدُر گوشش شوخی جلوه دارد که پنداری / ز برگ لاله اندازد چکیدن ژاله دارد
محسن کاشی
گردن کشد ز شیفه چو عندلیب زار / صبحی که یار گل به بناگوش میزند
علی قلیخان
تنها نه رنگ از دُر گوشش عقیق یافت / رنگین ازین ستاره بود سیب غبغبش
گرامی
توان گفت بگوش تو گهرها واکرد / سخن پاک نیست اینکه بگوشت جا کرد
توفیق
نیل نیست بناگوش نازکیت ز انفعال / رسایهٔ دُر گوش تو شد کبود آنجا
رفیع
گر بر ... زان ... نظر افتاده است / رشته در گردنم همچون گهر افتاده است
مظهر
زکی و لطف تو دارد از بناگوش تو دُر / غوطها داده ندر آب انگهش آویختند
کمال خجندی
زان بیاض بناگوش گوشوارهٔ دُر / ستاره ایست که در صبحگاه می لرزد
صابر
بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است / پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است
شبنم با آفتاب کجا آبرو دهد / گوش ترا بحلقهٔ گوهر چه حاجت است
بود گوهر سیراب در بناگوشش / چو شبنمی که کند برگ گل در آغوشش
زان در دلم ز غیرت آن گوشواره است / عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

لا١١ علم

ملا محمد علی نجفی / مخلص کاشی / محمد سعید اعجاز / میر نام علی نعیم ۱۱۸۱

بادولت بیدار هم آغوش کند خواب — چشمی که بران صبح بناگوش فتاده

دردل صفای صبح بناگوش او گذشت — مد نگاه کز نظرم جوی شیر شد

سحر که گردهٔ تصویر خندهٔ روز است — بهار یاسمن جلوهٔ بناگوش است

کی ترا از بید انسے تاب شور بلبل است — پرده‌های گوش تو نازک‌تر از برگ گلست

غافل ز خدا نیستم ای شیخ بیادش — خواب سحری صبح بناگوش تبان برد

خواهد از چشمهٔ خورشید بر آوردن گرد — گر چنین خط دهد از صبح بناگوش ترا

برق رخ گلگون ترا دل خس و خاراست — مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است

از پرتو آن صبح بناگوش عجب نیست — گر آب شود رنگ و در چشم که آید

در دولت بیدار دهد غوطه جهان را — فیضی که دم صبح بناگوش تو دارد

آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف — نور از آن صبح بناگوش گدائی دارد

ادا صبح بناگوش میتوان کردن — صبوحی که در ایام گل قضا گردد

تا یاد بناگوش کسی ساخته ایم — مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

آویزهٔ گوش و زرگا اشعار صفت زیور گوش دلدار

مولانا امامی

گفتم در گوش تو مرا خسته جگر کرد — بشنید ازین گوش و ازان گوش بدر کرد

آویزهٔ گوش او در ناب — در زلف سیه چو کرم شب تاب

ملا جامی

انکه از حلقهٔ زر گوش گرانست اورا — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

حلقه بگوش ترا هر که بدین لطف بدید — حلقهٔ بندگی گوش تو د[illegible]ید

حلقهٔ گوش ترا تا شده ام حلقه بگوش — حلقه سان کار مرا پا و سری نیست پدید

گوشت ای سیمبر از حلقهٔ زر گشت گران — جای آن دارد اگر نالهٔ ما را نشنید

نعیم

قربان آن بناگوش و آن برق گوشواره — باهم چه خوش نمایند آن صبح و آن ستاره

صبح نگرد و سپیدیش بناگوش یار — کز سر طاقت گذشت آب در گوش او

خسرو

مرکی که بگوش آن بت سیمین آویخت — بین کز دو صدف گهر چه شیرین آویخت

شاید که فخر کند مه از وی امروز — کز گوشهٔ مه خوشهٔ پروین آویخت

گوشش از بار در گران گشته است — نشنود نالهٔ حزین مرا

صفت رخسار و خال نگار

گل از حجاب رخت بس ز چهره ریخت عرق — بجای آب ز گلشن گلاب میگذرد
خیال روی تو بردم بخاک نیست عجب — دمد اگر گل خورشید بر مزار مرا
از لطافت رخ او را نبود تاب نگاه — جوهر آئینه بر چهرهٔ او سوهان است
آب رویت در گل و تاب رخت در یا نیست — زانکه آب و تاب آنها گاه هست و گاه نیست
حیرت زدهٔ روی تو گردید مگر مهر — از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت
مصحف روی ترا خال نگهبان شده است — این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
شمع کو لاف زند با رخ جان پرور او — بال پروانه کشد تیغ جفا بر سر او
شب که در بزم حدیث رخ گلرنگ تو بود — می توانست گلاب از گل تصویر کشید
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — می فتد چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز
شب ندانم که کجا با تو مقابل شده است — صبح بر دیدهٔ خورشید زند آب هنوز
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در جهان — میچکاند گرمی خو از گل رویش گلاب
خیال او بخواب آمد کشیدم در بغل تنگش — خزان میگشت دیدم صبحدم گلشن بگشتر
تا زدی آتش در آب از عکس آن رخسارها — شمع روشن کرد در اندام ماهی خارها
گل در چمن ز خجلت روی تو آب شد — چندان عرق نمود که آخر گلاب شد
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل — گل ز شرم رخت ریخت بخاک آبروی خویش را
تا بهم فزود ز عکس فروغ رخ — قربان گرم مهری آن مه لقا شوم
شب چو در بزم حدیث از رخ خوب تو گذشت — شمع پیش از همه انگشت شهادت برداشت
ز دست برد خزان ایمن است گلشن حسن — که خال روی تو مهر است خرمن گل را
خال بر گرد بی تو سحر است از آن چشم سیاه — ورنه هرگز مگسی بر سر آتش ننشست
آفتاب عارض و خال مشکبو است — یا نافه فتاده ز آهوی چشم او است
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت — چرا که خال نکو در قفای فال نکو است
جا سخن ز عارض جانان برآمده — رنگین حکایتی ز گلستان برآمده
خال رخش فسانهٔ روز تباه کیست — این سرمه گون ستارهٔ بخت سیاه کیست
ما همین خورشید داغ عشق رخسار او — خشک بر جا مانده است آئینه از دیدار او
حرف رخت آماه چو در انجمن افتد — چون شمع زبان همه در سوختن افتد

محتشم کاشی
قاسم
مولانا شرف نیشاپوری
واقف
زیب النسا مخفی
محمد قلی
میرزا محمد حسین ارزل
حافظ
ناصر علی
دارام برهمن
مولانا هلالی
میر ناصر علی نصیر
خالص
معنی
فیضی
جو یا
ابو البرکات منیر لاهوری
مولوی شاه عبد القادر
میرزا فدائی
جواد

دری که در بن گوش تو شاه می بینم / ستاره ایست که پهلوی ماه می بینم
نمود از طرف عارض گوشواره / قران افگنده مه را با ستاره
خبر بیتی که برین داشت در گوش ترا / کاب در شیر کند صبح بناگوش ترا

باعث شگفتگی گلستان جان اشعار صفت رخ و خال رخسار جانان

شوکت

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا / شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
خال بجاست بجنب عارض او و هر جاست / مسند مور کف دست سلیمان باشد
خال رخسارش سپند آتش رنگ گل ست / چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل ست
رگ گل جای مو امشب بنوک خامه می آید / سخن از بسکه رنگین میشد از رخسار گلفامش
بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا / گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا
هر کس که دید رنگ رخسار نازکت / گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
ز هیبت بسکه افگند از نظر شوکت گرفتن را / محالست اینکه از رخسار خوبان دیده برگیرد
تا چهره تو از می گلرنگ آل شد / شبنم بروی گل عرق انفعال شد
گل خورشید را در عهد رویت / برای طاق نسیان آفریدند
نیست رشته آنکه بر گلدستها پیچیده است / بر کمر بست ست از دست رخت زنار گل
بر صفحه وصف عارض جانان نوشته ایم / منت خدایرا که گلستان نوشته ایم
از نزاکت بسکه دارد چهره او آب و تاب / آفتابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب
بر صفحه عذار تو از نقطهای خال / گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را
اختر صبح سعادت مرکز پرکار حسن / تخم آه آتشین یا [illegible]
تجلی جلوه از وصف رخت کردم قلمهارا / تراشیدم به تیغ کوه طور [illegible] قلمهارا
روز ازل بحکمت درس کتاب حسن / خال رخ تو شد نقط انتخاب حسن
دل برده بچهره زیبا شناختم / از خال عارض تو سویدا شناختم
کرده ام تحقیق از شمس اللغات رخ تو / جلوه روی تو باشد لفظ مضمون آفتاب
نگه بر چهره نتوان کردن آن ترک شرابی را / کبابی چون در آتش افگند یک مرغ آبی را
چسان خورشید خوانم روی او را / که مصحف را غلط خواندن گناهست

صفت روی عرقناک و غازه و گلگونه و نقاب و برقع
عرق عرق ساز گلگون قبایان نقاب حجاب بر رخسار اشعار صفت عرق رخسار و غازه و گلگونه و برقع و نقاب یار

از شرم گرچه روی تو چندان نقاب داشت ... هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت
غیر از عرق که میکشد از روی یار گل ... صائب که دیده شبنم خورشید زاده
بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد ... زمانه بر سر خورشید چادر اندازد
چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام ... تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ام
عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید ... شفق لبا غر زرین آفتاب آید
نه شبنم است چمن را بروی آتشناک ... عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک
عرق بچهره نشسته است آن پریوش را ... که دیده است باین آبداری آتش را
کدام زهره جبین گوشهٔ نقاب شکست ... که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای عاشقان ... قیامت میشود چون انجم از افلاک می ریزد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم ... عرق شرم و رخ یار تماشا دارد
لاله و گل خون کند بر سر هر شبنمی ... گر بگلستان بری روی عرقناک را
دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست ... از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کند
چون تماشائی نگردد از تماشای تو مست ... بادهٔ گلرنگ میسازد عرق را روی تو
کباب نازک دل آتش هموار میخواهد ... بر افگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته
تا بجد نیست لطافت رخ پر تابش را ... که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
عرق فشانی آن گلعذار را دریاب ... ستاره ریزی صبح بهار را دریاب
تر است از عرق شرم چهرهٔ تو مدام ... ستاره دائم ازین آفتاب می بارد
صائب نظر بروی عرقناک یار کن ... در آفتاب ابر گهر بار را ببین
چون میکنم بروی عرقناک او نظر ... نگاه تا گهر میشود مرا
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را ... در گلستان گر گشائی پرده رخسار خویش
بود حسن رخت زیر نقاب شرم نازکتر ... که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می آید
تا بروی خویشتن مالیدهٔ گلگونه را ... رنگ از رخسار خوبان همچو بو پرواز کرد
به یار رنگ گردد هر که در کوی تو می آید ... من آن گلگونه را نازم که بر روی تو می آید

صفت رخسار و خال انجا

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست — گریان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

بر سر خوان چهرهٔ نمکین — خال رویش نمک حیش افتاده است

خال موزونست هر جا بر رخ دلبر فتاد — هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد

آن خال سیه بر رخ رخشان تو جانان — هندو بچهٔ هست که خورشید پرست است

آن نه خالیست که بر روی دلارام افتاد — کافری توبه که از کفر در اسلام افتاد

بشکناب چو سنجید خال آن رو را — ز برگ لاله سبز و کفه ترازو را

رقم تا کرد وصف روی آن حور — قلم چون شمع شد فوارهٔ نور

هر گلی رنگین که شد از عکس روی یار شد — ارغوان شد یاسمن شد لاله شد گلنار شد

مگر از حسرت خورشید رخت رنجور است — ماه از هاله چرا شال بگردن دارد

زلف چون روی ترا دید در افتاد بخاک — ای خوشا خال سیاه تو که بر جا ماند

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالست

چشم بد دور خال بر رخ او — چون سپندی بر آتش افتاده است

بوی گلاب از نگهش میتوان شنید — چشمی که همچو غنچه بروی تو وا شود

آن خالها بروی تو از بشکناب چیست — چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست

آن خال که بنده بر رخش می بیند — زاغیست که جز برگ گل تر نشیند

نی نی غلطم که در گلستان رخش — زنگی بچهٔ برهنه گل می چیند

ماهی که زیر تو بجهان شور انداخت — پیش رخش از هاله مگر سپر انداخت

کجا رخسار او تاب نگاه آشنا دارد — که آن گل خار در پیراهن از نشو و نما دارد

تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم بآفتاب رسید آفتاب شد

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو — بیم از کشتن ندارد شمع از بالین تو

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — کرده است کلک صنع نشان بوسه گاه تو

رو ترش کردی و رخسار تو افروخته شد — آب لیمو سبب روشنی رنگ طلاست

زروی تو شد بوستان شرمگین — بنام جهاندار جان آفرین

خال بر رخسار جانان هیچ میدانی که چیست — زنگی در باغ جنت باغبانی میکند

آن خال که بر رخش نهادند — در جیم جمال نقطه دادند

کلیم
اعظم الملک اعظم
مسیح
یحیی نزاری سرو
جلالی
میر جلال الدین سادات
غنی
۱۷ / عالم

دیشب عرق شرم تو آتش بدلم زد
بکار گاه تماشا نقاب روی ترا
زبسکه بود نزاکت بحسن سرشارش
انداختی بچهرهٔ پر نور خود نقاب
نیم موسی نقاب از چهره بردار
نقابست این سرخ یا پردهٔ آفتابست این
بیش میسوزد نقاب او دل دیوانه را
شبنم از لاله و گل نعل در آتش دارد
صدف پر از گهر و ابر قطره بار نکوست
طراوت عرق شرم را تماشا کن
نی گلابست اینکه بر رخسار هوش میزنی
ز بس صافست بحر حسن سرشار
گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا
شکست لازم طرف نقاب افتاده است
لذت دیدار می بخشد نقاب روی تو
شوخی حسن کی نهان زیر نقاب میشود
ماه من هر گه عرق از روی آتشبار ریخت
یار مهر افروز تا شد پرده از رخ برگرفت
مه خیال تو چون طالع از نقاب شود
تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
گر ز روی خود برانداز[ی] نقاب
بهر خدا که دور کن از رخ نقاب را
نگه چو گرم بر آن پر حجاب میگذرد
ای یوسف سیمین بدن را تلب این زنجیر نیست

صفت روی عرق ناک و تماشا و رو گلگونه و نقاب و بر

پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
ز تاب شعلهٔ آفتاب می بافند
نشان آبله ماند از عرق به چهره‌اش
نازل بشأن حسن تو شد آیهٔ حجاب
نمی آید خوشم این لن ترانی
ضیای نور یا ماه تمام اندر حجاب است این
میزند فانوس دامن آتش پروانه را
که نظر آب دهد از عرق رخساریش
عذار یار عرقناک و می چکیده خوشست
چو برگ گل ز نقابش گلاب می ریزد
تا بسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
ز صافی شد گهر در روی هموار
چو نخل موم نمی سازد آفتاب مرا
ز فرد ما نشود فرد انتخاب درست
پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
خندهٔ برق را کجا ابر حجاب میشود
آبروی چشمهٔ خورشید را بر خاک ریخت
مشعل خورشید از شمع جمالش در گرفت
گمان هر که دگر کار آفتاب شود
از پرده لبی راز نهانی بدر افتاد
فگن نقاب که هر ذره آفتاب شود
پشت بر دیوار ماند آفتاب
در پرده کس نهان نکند آفتاب را
گلاب آن گل رو از نقاب میگذرد
باز کن ای سنگدل بند قبای خویش را

میرزا ابوالحسن شیرازی
نعمی
حکیم شرف الدین علی ... [illegible]
[illegible]
[illegible]
میر جلال الدین
[illegible]

صفت روی عرق‌ناک و غازهٔ گلگونه و نقاب وغیره

بر رخ گلگون او گلگونه را تا دیده ام / میکند پرواز رنگ گلرخان چون بوی گل

حافظ — حالا درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند

دست ماه و مهر بربندد رخش / ماه بی مهر هم چو بگشاید نقاب

عرفی — تا گل هزار پاره کند جامه در چمن / یکسو فکن ز چهرهٔ گلگون نقاب را

محمود — برفکن از ماه رخ خود نقاب / سایه نشین چند بود آفتاب

صیدی — برقع برخ افگنده برد ناز بباغش / تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

برداشتی سحر ز رخ خود نقاب را / رو داد حیرت آینهٔ آفتاب را

غنی — سحر چو روی خود آن ماه در نقاب گرفت / فغان ز خلق برآمد که آفتاب گرفت

محمد سعید — کند عرق صفحه‌ای نازنین ز تاب نگاه / بدور حسن تو از آتش آب مے آید

گر رخ گلرنگش از زیر نقاب آید برون / نیست ممکن در چمن گل از حجاب آید برون

چون عرق افشان شود رخ تو در عین عتاب / از سمن گل گردد و از گل گلاب آید برون

شانی — تعالی الله چه گلزار است رخسار عرقناکش / کز آب از چشمهٔ خورشید داده ایزد پاکش

مولانا ... — شدم ستاره فشان چون برخ نقاب گرفت / شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت

درخلوتی که بند نقاب تو وا شود / بی اختیار آینه دست دعا شود

زخال بر عرق خوشم بود از خط دمیده نها / که تخم سبزه می روید بلی از نم رسیده نها

این عرق از گرمی مجلس برویت میچکد / یا گلاب افشانی بر فتنهٔ خوابیده است

از بهر هلال عید آن مه ناگاه / بر بام دوید هر طرف کرد نگاه

هرکسکه بدید گفت سبحان الله / خورشید برآمده است و میجوید ماه

تبسم چیست این عرق ریزے / عرق روی آتشین آرند

خوی که از رخسار آن کان ملاحت میچکد / فتنه‌ای بار د بلا میریزد آفت میچکد

آید بنظر هر رگ گل رشتهٔ شمعے / از روی تو گر پرده بصحن چمن افتد

روی عرق فشان تو کرد اینچنین مرا / تقصیر آفتاب و گناه ستاره نیست

هلال یکشنبه را چون قرین بدر کشید / هزار خوشهٔ پروین ز آفتاب چکید

بر آفتاب رخ آن تندخو نقاب گرفت / سیاه روز از آنم که آفتاب گرفت

از رخت بسکه عرق سر زده است / نگهم غوطه بگوهر زده است

صفت خط و صلاح آن

تا سبزهٔ خط از لب جانان برآمده / آه از نهاد چشمهٔ حیوان برآمده
همین مصرع موزون ترا قد دلجو است / که خط پشت لبت حسن مطلع ابرو ست
خط را ز روی تراش دلم در ندامت است / مصحف سفید گشت نشان قیامت است
خط سبز از صفحهٔ عارض سترون خوب نیست / آیهٔ رحمت بآب تیغ شستن خوب نیست
بوسه را بر عارضش جا از هجوم خط نماند / سبزهٔ بیگانه آخر این گلستان را گرفت
یکی صد شد فروغ آن لب لعل از غبار خط / که از گرد یتیمی چهرهٔ گوهر صفا دارد
گفتم از خط رحم را افزون شود غافل که خط / جوهر دیگر فزودن بر تیغ استغنا کند
امید لطف بخط داشتم ندانستم / که جوهر دم تیغ عتاب خواهد بود
خط دمیده است ز لعل لب شکر شکنش / یا بخون چشم سیه کرد عقیق یمنش
ز خط طراوت رخسار یار می بینم / صفای آئینه را از غبار می بینم
خط ابر رحمت است پی گلستان حسن / بر روی خویش تیغ مکش آفتاب را
شد خط مشکبار عیان از عذار او / جوهر نما شد آئینهٔ بی غبار او
میشود در دور خط عاشق ز جانان کامیاب / بیشتر گردد دعا در دامن شب مستجاب
یا خط عنبرفشان یا زلف مشکین میشود / پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
نزند چون خط مشکین تو نقشی بر آب / سو بر آید ز کف دست اگر مانی را
هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دلیست / متراش زینهار خط مشکبار را
خط سبزی که ز پشت لب جانان خاسته است / رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست
نوکه — کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است / بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را / صفا این مو نمیل سرمه شد چشم سلیمان را
رخش نو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق / گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
ساده رویش ز نگاه من غمدیده شود / خط او از نگه تیز تراشیده شود
شفیعای — خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت / برگ گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید بنبد گیش می داد خطی / کاغذ مکرش خود بر ماه نوشت
از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب / یعنی که شد بسنبله تحویل آفتاب
خط ریحان ترا هر کس تماشا می کند / همچو رحل مصحف آغوش طمع وا میکند

شد تیره روز خلق ز عارض نقاب کش / دست نوازشی بسر آفتاب کش
عرق ز روی تو هر لحظه چون گلاب چکد / کسی ندید که شبنم ز آفتاب چکد
تا از آن روی عرقناک نظر دادم آب / آبجوان منظر موج شراب است مرا
ز چهره عرق آلود یار حیرانم / که کرده راست بهم جمع آب و آتش را
بگشاد سپیده دم سحاب از طرفی / بگشود نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت ز چه رو گشت پدید / صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را / شبنم چه حاجتست گل آفتاب را
نسبت روی تو با چهرهٔ گل بی‌بصری است / که عرق بر گل روی تو نشان میاند
شبنم بشوخی عرق شرم یار نیست / بر روی آفتاب قیامت نشسته است
از رخش چون دانهٔ یاقوت رنگین شد عرق / چون زمین افتاده قابل دانه گوهر میشود
عرق ز روی تو بی اختیار میریزد / در آفتاب قیامت ستاره چون باشد

غبار خاطر ریحان خطان اشعار صفت خط و اصلاح آن

احاطه کرد خطت آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز خط عذار تو تا عنبرین نقاب شده / ز هاله خوبی مه پای در رکاب شده
استاده چه حاجت بود آن سرو روان را / خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را
خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است / چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است
نوشته است بر روی تابان بخط غبار / که آفتاب رخان صید خاکسارانند
خط او کرم وارد روز و شب هنگامهٔ ما را / حکایتهای رنگین است طوطی نامهٔ ما را
تا خط سیه آن لب گلفام بر آورد / یاقوت لبش همچو نگین نام بر آورد
خط بر آورد همان چهرهٔ او ساده نما ست / در صفا جوهر آئینه نهان میگردد
خط مشکین سرزد از رویش باندک فرصتی / تخم قابل زود گردد در زمین پاک سبز
با خط عنبر انقدر مایل سرگوشی چرا / عالمی را سوختی ای شعله خس پوشی چرا
این نه خط است سیه کرده بنا گوش ترا / سایهٔ گرد یتیمی است درگوش ترا
خطی که از آن چهرهٔ روشن بدر آید / آه است که از چشمهٔ خورشید بر آید

صفت خط و اصلاح آن

بر عارضت خط تا رسته همچو صبح | گردیدی گمرا آفتاب شد
حسن تو از رسیدن خط کامیاب شد | پیغمبر جمال تو صاحب کتاب شد
بر گرد عارضت خط ریحان نوشته‌اند | یا بوستان بگرد گلستان نوشته‌اند
ترا تا سبزه بر گرد لب جان‌بخش پیدا شد | مسیحا بود تنها خضر همراه مسیحا شد
در کتبی که سر خط حسن تو داده‌اند | گردند زیر مشق خطت آفتاب ...
خوش آن ساعت که بزم آرا نشینی لب جوی | خط پشت لبت چشم قدح را گرد ابروی
آن خط سبز که زد دائره بر گرد رخت | فتنه بود که در دور قمر پیدا شد
در بلاغتهای خط و خال آن لب نیست شک | هرچه در کان نمک افتد شود آخر نمک
با تو می‌گفتیم حرف بیوفاییهای حسن | خط به پیش روییت آخر حرف ما را سبز کرد
خط نوخیز را تراش مزن | تیغ بر روی آفتاب مزن
گرد خط نیست که از عارض جانان برخاست | رگ ابریست که از طرف گلستان برخاست
دلم از رشک ساغر بود در آتش ندانستم | که خط لب از لب او تا قیامت برنیاید
عرق لطف خط سبز یار پیدا شد | شگوفه‌های خوش اندر بهار پیدا شد
گرد خط کی برخ صاف نشست | دود از آتشکده دل برخاست
زان رو خط مشک سود برخاست | آتش بنشست دود برخاست
خط گشت عیان بر رخت ای رشک قمر | یا سبزه زده بر برگ سمن سنبل تر
فی نی که خطی کشیده گرد رخ خویش | تا حسن از آن خط ننهد پای بدر
می‌تراشی خط مشکین را ز روی همچو ماه | ملک خوبی را بضرب تیغ میداری نگاه
امروز با تو دعوی دل چون کند وحید | روزی که داده بود خطی در میان نبود
خطی که رسته ز لعل تو روح را قوت است | به نسخ آن نکشی خط که خط یاقوت است
بهار سبزه او رنگ دل ز دود مرا | خطش سیاهه تنخواه بوسه بود مرا
گفتمش بوسه بده که زکات حسن است | خط برآورد که فرمان معافی دارم
توان بصبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید
ز خط بگیر گل روی که جوهر دار میگردد | که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد
گوید خط سبز او بدعوی | من فتنه آخر الزمانم

غنی گر ز کعبه بتکده شد مسلمان گشت بی‌ایمان — چو کفر از کعبه برخیزد کجا ماند مسلمانی
روی تو آتش است و خطت سبزهٔ بهار — در حیرتم که سبزه ز آتش بر آمده
پیوسته دلم صاف ز گرد خط یار است — جاروب کش خانهٔ آیینه غبار است
حساب عمر جهانی حوالهٔ خط تست — که روزنامهٔ خورشید در بغل دارد
وصف خط سبز تو مرا ورد زبانست — چون نسخهٔ تسبیح نیست شود گرد هم سبز
خستگی بی خط سبز مرا کرد اسیر — دام هر رنگ زمین بود گرفتار شدم
دلم را خال او دزدید در گرد خطش جویم — که مال برده را دزد آن پنهان در خاک میسازد
ناصر علی خط رسته از آن لعل آتشین پیداست — چو نقش زیر نگینی که از نگین پیداست
می‌تراود ز سوادش همه لطف رخ او — مصحف روی بتان با خط روشن دارد
فرو رفتم بخود از بسکه در فکر خط سبزش — چو مغز پسته شد پیراهن من استخوان من
کلیم ز حسن ز ماه تا ماهی باشد — خط بر سر عرش خط گواهی باشد
شب سیه از رفتن خورشید نشان — نقش قدم شعله سیاهی باشد
با خطت سبز ده گم گشته ترا ناز و عتاب — شوخی حسن تو در سایهٔ خط رفته بخواب
خط گرد لب آن پسر دمیده است — افسوس است که بر شکر دمیده است
[illegible] هیچ میدانی که گرد عارضت این سبزه چیست — پیل مست حسن را زنجیر در پا کرده‌اند
[illegible] کاروان خط نمیدانم چه بار آورده است — اینقدر دانم که نرخ بوسه ارزان میشود
خطش که گرد رخ همچو ماه تابان است — نوشته سورهٔ یوسف بخط ریحان است
خط مشکین که بر آن عارض نور افشان است — پارهٔ جامهٔ کعبه است که در قرآن است
[illegible] تا حاشیهٔ خط تو مرقوم نشد — اسرار دقیق حسن مفهوم نشد
تا هالهٔ خط بگرد او حلقه نزد — ماهیت رخسار تو معلوم نشد
[illegible] پیوسته لعل تو خط او بر لب منست — این شربت بنفشه علاج تب منست
[illegible] ز خط بگرد بنا گوش یار تاب زده است — که غوطه در سیاهی دو آفتاب زده است
آخر برآمد از لب لعل تو کام ما — کند این عقیق را خط مشکین بنام ما
[illegible] هر غباری که ترا بود در آیینهٔ دل — باطن عشق بنازم که بروی تو کشید
[illegible] بعد فکر چهار ده سال از خط پشت لبت — حسن مطلع کرد پیدا مطلع ابروی تو

موج زنی شراب پر کیفیت خالی از خمار اشعار صفت لب و خال لب و تبسم دلدار

تا بر لب تو افتاد چشم ستاره صبح   شد آب از خجالت قند دوباره صبح
آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود   طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود
مغز در استخوان شود شیرین   چون بخندد لب شکر بارش
زبان غنچه و چشم ستاره و لب صبح   گذاشتند بآن گلعذار خندیدن
برگ خزان رسیده شمارد سهیل را   حیرانی عقیق لب آبدار یار
نزاکت بسکه دارد لعل سیراب فسونسازش   خیال بوسه برگردد لبش تبخاله میگردد
خط نارسته ز لعل لب دلبر پیداست   رشته از صافی این دانه گوهر پیداست
با لب او کار دندان میکند سین سخن   زین سبب کم حرف افتاده است آن شیرین دهن
فیض دم صبح از لب خندان تو یابند   شهد لیست شکر خنده که درشان تو یابند
از لعل یار خنده دندان نما ببین   در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین
بوسه ریزد جای حرف از لعل شکر بار تو   جنگ باشد گوش و لب را بر سر گفتار تو
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو   از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
تا خنده از آن غنچه مستور برآید   صبح شکر از خاک دل مور برآید
از آن لبهای میگون کم نشد صائب خمار من   چه سرگرمی مرا از گردش ساغر شود پیدا
کیفیت می با لب شکر شکن نیست   نقلی که می از جوش برآرد دهن نیست
میتوان خواند ز پشت لب او بی گفتار   سخنی چند که زیر لب او پنهان است
ز اشک شمع توان نقل در گریبان ریخت   بمحفلی که بخندد لب شکر شکنش
نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم   بخاطر بگذراند هر که لعل آبدارش را
مدام از حباب است ساغر بدست   شده می بدور لبت می پرست   غنی
پیش لب یار که جان پرور است   هر که زند دم ز مسیحا خر است
هر کو شراب آن لب جان بخش خورده است   آب حیات در نظرش خون مرده است
زاهد بیار تهمت صهبا کشی مکن ×   پیداست اینکه می بلب او نمیرسد
دید چون آن دو لب شیرین دید   معنی قند مکرر فهمید

ز نکهت تیره باشد غبار آلود خط لعلش
وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

از سایهٔ خط تو چو خورشید روشن است
سیلی که آفتاب تو سوی زوال کرد

خط کرد ظاهر آن دهن غنچه رنگ را
در کار بود حاشیه این متن تنگ را

دیوانه میشوم ز تراشیدن خطش
چون بندهٔ که گم کند آزادنامه را

حجام قطع دست تو امروز لازم است
اصلاح دادهٔ خط پروردگار را

افسوس که اطراف گلت خار گرفت
زاغ آمد و لاله را بمنقار گرفت

سیماب ز نخدان تو آورد مداد
شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

ساده تا از سبزهٔ خط عارض ماه من است
بوسه چون شفتالوی بی ریشه دلخواه من است

حرف نقص خوبیت میگفت کاکل در قفا
شوخ چشمیهای خط نازم که بر روی تو گفت

خط از عذار یار نمودار میشود
در تحف ز معجزه مودار میشود

خبر خط سبز کز رخ خوبش دمیده است
مصحف کسی بخط مصنف ندیده است

خط تلخ ساخت آن دهن همچو قند را
این مور برد چاشنی نوشخند را

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسار جانانرا گرفت
طوطی خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت

تا خط بدور ماه رخت هاله بسته است
از نالهٔ مه بحلقهٔ ماتم نشسته است

بنوخطان نگرستن دلیل دیده وریست
که حسن چهره بدیهی و حسن خط نظریست

بسته تر شد دل من داد چو خط دست بهم
کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم

خط سبزی که بگرد لب جانان گشته است
پی خضر است که بر چشمهٔ حیوان گشته است

آیهٔ رحمت کند اهل معاصی را دلیر
شد ز خط سبز گستاخی فزون آن ماه را

بجز خط غبار او که یاقوت است مرجانرا
کسی بالاتر از یاقوت ننوشته است ریحانرا

نه از خط ساختی یاقوت سبز آن لعل زیبا را
که با هم جمع کردی معجز خضر و مسیحا را

رخسارهٔ گلرنگ تو گلزار بهشت است
خط گرد گل روی تو دیوار بهشت است

گرد روی تو خط نیست بلکه کاتب صنع
نوشته سورهٔ یوسف بدور خط غبار

زمه میداد رخسارش نشان تا ساده بود از خط
کنون خورشید را ماند که حسن او فزود از خط

چند ا سبزهٔ خط مشکین
خرمی بخش روی تابان است

تازه سازد چرا نه باغ نگاه
که گلستان بخط ریحان است

صفت لب و خال لب و تبسم

گشت خال لب تو ام آری … مگس شهد زهر دار بود

شکرین لعل تو کان نمک است … گرچه شکر نمکدان نمک است

نمک افزود ریخته راز لبت … گرچه از آب زبان نمک است

خالیست سیاه بر لب آن مهوشش … افتاده خوش و مرا نمیدارد خوش

چون مهر که از مشک نهی بر باده … یا قطرهٔ آبی که چکد بر آتش

حیرت از خال لبش دارم که هندو زادهٔ … بر کنار چشمهٔ کوثر طهارت میکند

طالب کلیم

بشکر خنده ز دل کوه غمی بردارد … کار شیرین دهنان سخت تر از فرهاد است

کشاده غنچهٔ گل از نسیم گلزار است … کلید قفل دل ما تبسم یار است

بران لب خال مشکین چیست نقاش ازل گویا … ز کار خویش چیزی را که خوش کرده نشان کرده

محتشم کاشی

از مشک تر سوادی بر لعل دلستان است … در حیرتم که خال است یا نقطهٔ دهانست

پری رخی لب شکر خنده قتل مردم کرد … چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

[illegible]

خال بر کنج لب او جلوهٔ دیگر فزود … خاتم یاقوت را گویی نگین نیلم است

خال بر کنج لبش نیست مگر ساقی صنع … نشأهٔ کم داشت که افیون بشراب افکنده

پر غلط مانند مردم لعل و یاقوت و عقیق … ریخت از رشک لبش اشک جگرگون آفتاب

[illegible]

دی با طبیب گفتم احوال ضعف خود را … از لعل یار فرمود گلقند آفتابی

چون روی تو دید خضر گفت آب این است … ابروی تو دید گفت محراب این است

[illegible]

در خواب لب لعل تو روزی خندید … دل گفت که معنی شکر خواب این است

عجب اگر شکر از تنگ شکرت بچشم … اگر دل تو فراخ است رزق ما تنگست

آب شد در دهنم لعل لبش … لب مگو حب نباتی بوده است

نجات

اگر گویم نمک لعل لبت را … ترا هجو ملیحی کرده باشم

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد … زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد

تبسم میکند چندان گل از لعل می آشامش … که در کف رشتهٔ گلدسته میگردد خط جامش

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش … گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

نظیری

ای پستهٔ تو خنده زده بر حدیث قند … مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

حافظ

چرا بزیر لب جام زهر خنده زند … اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

صفت لب و خال لب و تبسم

مژه ام بر مژه از جوش حلاوت چسبید دیدم از بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت

زنده نتوان بود بی لعلت که مشتاق ترا یا لب شیرین تو یا جان شیرین بر لب است

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است شعلهٔ نطق مرا یاقوت سنگ آتش است

عمر من بس بخیال لب لعل تو گذشت رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

آب و رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب آب باشد روغن گل شعلهٔ یاقوت را

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل در دهانم زبان بخود بالد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد خرام ناوک او آب گوهر آمدن باشد

چنین بدور لبت سنگکشی رواج گرفت که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است

رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تر است خط پشت لب او عنبر آب گهر است

زبس سخت است احوال می و میخانه بی لعلش چو رنگ می ز مینا بگذرد پا پیش بسنگ آید

تنگ چشمی شیشه چون افتاد کمتر می چکد خنده چون آید بلعل او تبسم می شود

خنده کردی ز غم آتش بدل گل افتاد شیشهٔ غنچه ز طاق دل بلبل افتاد

بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن

شیخ محمد علی حزین

هر جا لبت نبات فروش بیان شود منقار طوطیان مژهٔ خونفشان شود

همچو مغز پسته بر طوطی قفس گردید تنگ بسکه از شوق لب شیرین او نالیده است

رنگ بر حنا ز خوبان از تماشایت نماند میشود گل با همین صبحی که خندان میشوی

پس از بیداد چشم مست اگر باشد شکرخندی چو رنگ جسته باز آید بجا خون شهیدانش

ای عقیق لب تو لعل بدخشان جمال لب تو گو لالهٔ مقراضی بستان جمال

نعمت

چاک زد جامهٔ جان آب بقا از لب تو شاهد خنده شده لعل قبا از لب تو

زلبت چون لب خوبان جهان ساخته اند این شکر پاره ز شیرینی جان ساخته اند

مه نو از شفق غوطه بخون داد قضا تا مثالی ز لب لعل تو سازد پیدا

آن صفا هست لب لعل ترا کز ته آن مینماید زته لعل چو کاغذ دندان

از خجالت در لب گل خنده شبنم میشود با تبسم آشنا گر سازد آن گلفام فم

بیدل

تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد ز آغوش رگ گل شوخی موج گهر ریزد

گر برق خونفشان شد یا شعلهٔ خصم جان شد بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم

سخن هرجا بوصف لعل نوشین تو سر کردم / نباتی ساختم کاغذ قلم از نیشکر کردم — مخلص کاشی

بامشک خطا کاتب صنع از خط یاقوت / خوش بر لب لعل تو نوشته است که یاقوت — رهی

گر بر لبت نشست عرق هست جای آن / بی قند نیست زانکه حلاوت گلاب را

هر لبش گاه تبسم معجزی دارد جدا / یک لبش جان میستاند یک لبش جان میدهد

فسون خال هندو را اثر شد / که لعلش گه نمک گاهی شکر شد — سنجر

بر دهانش خال لب دیدیم فتادم در غلط / زانکه کس ننهاده حرف میم را هرگز نقط — قاضی زین الدین نقیبه

از نیل نیست خال لب جانفزای تو / نیلوفری ز چشمهٔ حیوان برآمده — منیر لاهوری

بسکه شیرین است لعلش گر شبیهش را کشد / خامه مو در کف مانی مگس رانی کند — محمد سعید اشرف

میم نوشین چشمهٔ لب تو / عین آب حیات را شد دال — غیاث شیرازی

نوشتست در لب تو که چون رشتهٔ نبات / تحریر وصف او خط مسطر کند لذیذ — شمس الدین فقیر

بهت زخنده نمک بر جراحت جان ریخت / نمک زتنگی جا بر لب نمکدان ریخت — خواجه حبیب

بران لبها زانداز تبسم حال میگردد / زهی نازک گلی کز رنگ خود پامال میگردد — شیخ محمود

لعل لب او راست ز رنگین سخنی رنگ / چندانکه ازو یافت عقیق یمنی رنگ

ز آب دُر دندان تو هنگام تبسم / ترسم بگدازد لبک همچو نباتت — داراب بیگ جویا

ز گلبنی که لب بشکرخنده وا کند / هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود

نگه خاتم هوای لعل آن سیمین ذقن دارد / که مهری بر لب و انگشت حیرت در دهن دارد — ناصر علی

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند / این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند

کی میرسد بلعل تو کشیرینی دگر / نقشست بر عقیق لبت عقدهٔ شکر — محمد حسین مشهدی

بود محال که طعم لب ترا یابد / اگرچه شان عسل شهد را کند غربال — شهرت

خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ / تبسم زیر لب دزدیده باشی — اشرف

بخاطر بگذرد از غنچهٔ لعلش اگر حرفی / شگفتن همچو گل از دل بلب با صد زبان آید — فیضی

تبسمی است نمکپاش سینهٔ ریشم / که نام آن بزبان بتان شکرخنده است — شریف تبریزی

تبسم در مسی دارد بهاری / چو تیغی کو درخشد در غباری — معظم

تبسم از مسی دهان نمایان / چو در شام از شفق برقی درخشان — ۲۱۷ علم

من مزار و ترحم توام می باید / بپرسش ز تکلم توام می باید

صفت لب و خال لب و تبسم

باده تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت می برد آب از نبات

بفکر خاتم لعل لبت هرگاه می افتم — نی آرم لبان خاتم انگشت از دهن بیرون

خال بر پشت لبش منت که از غایت لطف — جای بوسیدن نظاره بران لبها ماند

نبات از نسبت لعلش شود آب — عقیق شربتی باشد لب او

گران بهاترش از دُر رهین دندان است — دو سرخ لعل لب او فزون ز مرجان است

گر در دلش ز لعل تواند اندیشه بگذرد — می چون عرق ز پیرهن شیشه بگذرد

وا غنچش بشگفد تا خون عاشق را نریزد — انار خنده او از جلال آباد می آید

در چمن حرفی گذشت از شکرستان لبت — ریخت همچون خون گرم از طوطیان منقارها

نشد از بوسه ات هرگز بیان کام جان شیرین — لب قند ترا غیر مکرر میتوان گفتن

دوای درد دل ماست لعل خندانش — شفا برنگ عسل آیتیست در شانش

نقطه منتخب بوسه بود خال لبش — قلم صنع خبر زان لب میگون دارد

خنده دندان نما چون یار من پیدا کند — شبنم گل بلبلان را بر جگر دندان شود

بگلشن از لب خندان او سخن مکنید — فضای خنده گل تنگ بر چمن مکنید

الماس شد بسینه کوه یمن عقیق — لعل تو تا بباده رنگین زکان حسن

چه خواهد کرد یا رب گر رسد آسیب دندانش — لب لعلی که موج خنده سازد کار سوهانش

تبسم دیر حاصل شد ازان لب جان محزون را — عبارت داشت تنگی دیر فهمیدیم مضمون را

تصور لب رنگین یار را نازم — نمود در ریشه کلک خرد رگ یاقوت

گر شراب از یاد لعلش دم زند — دُرد و ساغر خنده بر شبنم زند

بجود صد پیرهن بالیده باشد — اگر بر روی گل خندیده باشی

آب گهر بچشم صدف اشک حیرت است — آنجا که لعل او بشکر خنده وا شود

لب او با شراب در ساغر — چون دو جان بود در یکی قالب

خال جا کرد بکنج لب شکر شکنش — اتفاقیست سیه بختی و این خوش وطنی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است — حیرتی دارم که چون آتش در آب افتاده است

ازان حدیث لبت بر زبان نمی آرم — که نازک است مبادا که بر زبان بچکد

شکر از خود نتواند مگسی دور کند — بسکه او را لب شیرین تو از کار انداخت

میرزا طاهر وحید

گرامی

محمد قلی سلیم

نجفی

شفیعای اثر

خان شفیع

باقر سعید

سمیعا

نظام

میر علی نصیر

میر جلال

حسین

نصرت

ملالی

شیخ

چون توان قانع به پیغام از لب دلبر شدن — با دهان خشک نتوان از لب کوثر شدن

باده بی لعل لب دلبری باید زدن — غوطه در دریای بی گوهری باید زدن

عیش جهان در آن لب خندان نظاره کن — در چشم مور ملک سلیمان نظاره کن

بر جوهری زان لب میگون که ز اندیشهٔ او — مست شد عالم و مهر است همان شیشهٔ او

زان لب نتوان کرد بدشنام کناره — تیغ دو دم اوست مرا عمر دوباره

هر جا لب لعل تو بگفتار درآید — در آب گهر غوطه دهد مغز زمین را

قدر یاقوت لب او را که میداند که چیست — جوهری قیمت نداند جوهر نادیده را

لب تو پردهٔ راز مرا تنگ کرده است — شراب دشمن جانست رازداران را

چون خامه در محبت هم بسکه یکدل اند — از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا

دل بدشواری توان برداشت از جان لذیذ — میشود یارب سخن چون از لب جانان جدا

رنگی که ریخت در قدح لعل آفتاب — ته جرعهٔ ز لعل لب آبدار اوست

خیال لعل تو از دل کجا رود هیهات — نمیتوان نمک سوده از کباب گرفت

غیرت آن لعل میگون و عقیق آبدار — همچو اخگر در گریبان یمن افتاده است

از سنگ نگین چهره خراشیده برآمد — آوازهٔ لعل لب او تا به یمن رفت

از لطافت سخن چند که در دل داری — میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

در دو لب لعل تو یاقوت ز معدن — چون لاله جگر سوخته از سنگ برآید

لب تو سوخت دل عالمی مگر ابرو — نمک ز شور قیامت درین نمکدان کرد

آن لب حرف آفرین چون میشود گرم عتاب — آتش یاقوت پنداری شرر می افگند

شد مهیا نقل شیرین و شراب تلخ من — تا لب شکرفشان یار خوش دشنام شد

در آن گلشن که آید در سخن لعل گهربارش — ز شبنم آب حسرت غنچه‌ها را در دهن گردد

نه از نازست اگر کم حرف افتاده است لبهایش — قلم چون تنگ شق افتد رقم زو دیر میزاید

جان تازه میشود ز لب روح پرورت — هر کس که بر خورد ز تو از عمر برخورد

اگرچه سنگ شد از عقیق سیر آتشش — بوی می لب ساغر مکیدنی دارد

شد از می رغبت خون پیش آن لبهای نازک را — که ساز آبداری تیغ را خونخوار افزون تر

شود گرداب دریای حلاوت دیدهٔ روزن — در آن محفل که آید در سخن لعل شکربارش

جان میکنم ز درد اضطرابم یعنی — یاسین تبسم توام می باید
گوشه گیران ز دود دلها را تصرف میکنند — بیشتر دل میبرد خالی که در کنج لب است
تا تبسم لب گلشن فریبش آشناست — از خجالت غنچه را پیراهن هستی قباست
علاج تلخکامیهای حسرت زود خواهد شد — شکر خندش مربا میکند سیب زنخدان را
شیرین تبسمی که مرا راه دین زده است — از موم مهر بر دهن انگبین زده است
تبسم نمکین لب نمک کلام نمک — بحیرتم که نمک چش کنم کدام نمک
خفته بودی بلبت بوسه زدم — قند دزدی چه بلا شیرین است
لب شکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد — عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
نمک فشان شده لعل تو در شکر خائی — عجب که کان نمک شد دکان حلوائی
لعلش بدیدم و خاموش آرزدیم کرد — کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
تا نمک ریخت بر جراحت من — لب شیرین یار شور گرفت
بیت لب تو منتخب است از بیاض حسن — از بوسه نقطه خوش بود این انتخاب را
لبهای می آلوده بلای دل و جان است — زان تیغ حذر کن که بخون تر شده باشد
خیال بوسه میسازد کبود آن لعل نازک را — چه بیرحمم بدندانش گزیدن آرزو دارم
لب بر لب من نهاد و گفتا — جان تو بلب رسید خاموش
لب او گر نمیشد خنده آلود — ملاحت تا قیامت بی نمک بود
مینماید چون رگ یاقوت از پشت لبش — سبزهٔ خطی که خواهد رست بعد از سالها
لعل تو یاقوت یا عناب یا گلبرگ تر — یا شکر یا انگبین یا قند یا حلواست این
خال زیر لب تو بیجا نیست — نقطه زیر لب ضرور بود
خالی که میان آن دو نوش است — زنگی بچه شکر فروش است
در لب یار نهان حسن جهان ساخته اند — باغ را در گره غنچه نهان ساخته اند
حدیث تلخ بخود از دهان یار میرنجد — چو تنگ افتاد ساغر می از و جا میرنجد
بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند — باده از شیشه سربسته بجامم کردند
لطیفه عجب است اینکه لعل سیر ابش — مدام میچکد و کم نمیشود آبش
پستهٔ شور بشکر نگرفته است کسی — چه غریب است در آن لعل شکربار نمک

صفت دهان و خال دهان

از رشک دهان تنگ یار است ‌ ‌ ‌ خاتم پیوسته خانه بر دوش ‌ ‌ ‌ ملا وحشی

عقل در کار تو ای تنگ دهان حیران است ‌ ‌ ‌ کرده کشور دل ضبط باین بیدهنی ‌ ‌ ‌ بهرامی

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را ‌ ‌ ‌ شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را

خال بکنج دهن یار نیست ‌ ‌ ‌ مور به تنگ شکر افتاده است

در تنگی آن دهن سخن را نیست ‌ ‌ ‌ خاموش که جای دم زدن نیست ‌ ‌ ‌ سعدی

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان ‌ ‌ ‌ رسد تا بر لب لعلش تبسم وار میگردد ‌ ‌ ‌ ابن حسیر

بسکه در فکر دهان او فرو رفتم بخویش ‌ ‌ ‌ در گریبان همچو سر رشته نهان شد سرم ‌ ‌ ‌ محمد علی حزین

حقه لعل است یا سر چشمه آب حیات ‌ ‌ ‌ یا دهن یا میم یا طوطی شکرخا ستاین ‌ ‌ ‌ ملا جامی

فزوده بر الف صفر دهان را ‌ ‌ ‌ یکی ده کرد آشوب جهان را

نمکدانی به تنگی چون دل مور ‌ ‌ ‌ نمک چندانکه در عالم فتد شور ‌ ‌ ‌ سلیم

در مطلعی که وصف دهانش بیان کنم ‌ ‌ ‌ غیر از میان چه قافیه آن دهان کنم ‌ ‌ ‌ حسن

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت ‌ ‌ ‌ آنچنان برد هنش زد که دهان پر خون شد ‌ ‌ ‌ سید حسن غزنوی

خال کنج دهن هویدا شد ‌ ‌ ‌ نکته سر ز غیب پیدا شد

دهانی را که تقدیر سخن آید بتنگی شسته ‌ ‌ ‌ برابر میکنی با غنچه کو بوی دهن دارد ‌ ‌ ‌ مظهر

چو در صفت دهانش لب گشودم ‌ ‌ ‌ بروی من دری از غیب وا شد ‌ ‌ ‌ قبول

دهنت را عدم و ذره و جان بشمارند ‌ ‌ ‌ شاعران مفتریانند خیالی دارند ‌ ‌ ‌ وثوق

بر زبانها است که آن شوخ دهانی دارد ‌ ‌ ‌ ور نه این اصل ندارد سخن افواهی است ‌ ‌ ‌ خواجه سلمان

دهان یار از رنگینی حرف ‌ ‌ ‌ بود همچون شکاف کلک شنجرف ‌ ‌ ‌ دانای قدم

ز رحمت تمام قمر آمد ای بحسن سمر ‌ ‌ ‌ دهان تنگ تو میم است در میان قمر ‌ ‌ ‌ حسرت

تنگ شکر تو ای بت حور نژاد ‌ ‌ ‌ سبحان الله چه تنگ و شیرین افتاد ‌ ‌ ‌ ظهیر فاریابی

گویا به هزار حیله زنبور عسل ‌ ‌ ‌ بر برگ گلی نیش زد و نوش نهاد

یک سر موی سخن نیست دران هیچ میان ‌ ‌ ‌ دهنش یک سر موئیست دران هم سخن است

نگفتم هیچ در وصف دهانش ‌ ‌ ‌ دهان را هیچکس چون من نه بسته ‌ ‌ ‌ میرزا محمد سعید

علت آنست که گاهی سخنی میگوید ‌ ‌ ‌ ور نه مفهوم نگشتی که دهانی دارد ‌ ‌ ‌ محمد باقر یزدی

نی چون رخ تو گلی بود نی سمنی ‌ ‌ ‌ نی چون قد تو سرو بود در چمنی ‌ ‌ ‌ شیخ سعدی ملا

تیره نتوان کرد آب زندگانی را بخاک — جان چه باشد تا نثار آن لب میگون کنم
پردهٔ گوش مرا چون ورق لاله کرد — از سخن آتشین لعل سخنگوی تو
نمیخواهم کسی با آن شکرلب همنفس باشد — ولی هرجا که شیرینی است غوغای مگس باشد
خال لبت ای نگار شیرین حرکات — شکل مگسی نشسته بر شاخ نبات
یا روح سکندر است کز تشنه لبی — جا کرد کنار چشمهٔ آبحیات
حقهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته اند — کام هر خسته دران حقه نهان ساخته اند
حقهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته اند — بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته اند
تغافل نیست گر با آدمی گویا نمیگردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمیگردد

پیدا ساز صورت از نهان اشعار صفت دهان و خال دهان

میرزا صائب محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند — در میان نیست دهانی سخنی ساخته اند
گوشه گیری را بچشم خلق شیرین کرده است — خال مشکینی که در کنج دهان یار است
دهان تنگ تو از دست دل ربود قرار — کشاده دست نباشد کسی که دل تنگست
گرد دهن تنگ تو گردم که نموده است — شیرین بنظرها سفر تلخ عدم را
دهان تنگ آن شیرین پسر پنهان نمیماند — ندارد گرچه اصلی اینخبر پنهان نمیماند
زسایهٔ مژهٔ چشم مو ربست قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
تتبع باانیهمه تنگی که نصیب دهن اوست — داغم که چرا روزی ارباب هنر نیست
از دهانش نشان نمی یابم — دهنش فکر تنگدستان است
هیچ است دهان تو ولی میدانم — هرکس که ندید آن دهان هیچ ندید
خلقی زغم دهان تنگش — بر رهگذر عدم نشسته
دهان یار بیاقوت سفته میماند — زبان او بحدیث نگفته میماند
رقم از معنی رنگین تبسم داری — دهن تنگ تو مشق قلم یاقوت است
میرزا بیدل باما سخنی ازان دهن نیست — در تنگی آن دهن سخن نیست
زان دهان بی نشان بوی سراغی برده ام — تا ابد می بایدم راه عدم پرسیده رفت
غنی با دهانت ز ملاحت نتواند دم زد — پسته هرچند که خود را نمک شور کند

صفت یان و سی و موازنه

این رشتهای درکه میان و لعل تست | دُر دانهاست ریخته در چشمهٔ حیات
تا اوج حسن دُر دندان حسینیا ... | که پروین فلک اکرده دندانی تاب خ
توان ...فت بغیر از لب و دندان نگار | ماه عیدی که هم آغوش لود پروین
تراست لعل شکربار و در میان گوهر | میان لعل چرا کرده نهان گوهر
از صفای لب او خوبی دندان پیداست | گوهر هر کسی از باده پدیدار شود
چه کشتیها که از آب گهر میگذشت طوفانی | عقیق آبدار او اگر میدادنم بیرون
گل اگر با لب لعل تو برابر میشد | شبنم از نسبت دندان تو گوهر میشد
دندان او است نوشته پروین و خوشاب | یا در صدف چکیده تگرگی مقطر است
شده بینش عیان از لعل خندان | گشاده سیم را عقده بدندان
از فروغ رشتهٔ دندان گوهربار او | چشم من دائم بکردار صدف پر گوهر است

واسطه جوهرهای نیلم و یاقوت رخشان اشعار صفت یاقوتی تمثیل لب و زبان محبوب با

چه نغمی است این برگ آتش زبان | که دارد قفس از دهان تبان
... زان می کشد بی غبار | قفس را چو گل آشیان بهار
نوشیم اگر رنگ او فی المثل | سیاهی بشنجرف گردد بدل
بکام رساننده قوت لب | فزاینده آب یاقوت لب
زبانهاست از برگ او برگ گل | لب از رنگ او نسخهٔ جام مل
... لوح زمرد نگین | خط موج یاقوت نقش جبین
... ورول بیره اش لاله زار | قرانش هم آغوش رنگ بهار
... میچکد ضعف از پیکرش | شکسته است چون رنگ بال پرش
لب گلرخان بال پرواز اوست | چو بو برگ گل پرده ساز اوست
... دهان بیان جا کند | رگ خود به پیش گهر وا کند
از و لعل لب یافت حسن دگر | حنا لیست از خون طوطی شکر
دل آفتاب از غمش در تب است | که هر کس مربی لعل لب است
توان گفت بر برگ او فی المثل | سپهر لیست خورشید اندر قعبل

نقاش ازل که روی تو خوب نگاشت — از تو چه دریغ داشت الا دهنی

که مصور قلم از موی میان تو کند — چه خیال است که تصویر دهان تو کند

با من سخنت هیچگه ای غنچه دهن نیست — گویا دهن تنگ ترا جای سخن نیست

بغنچهٔ دهن یار آرزومندم — ز بسکه بی سر و برگم بهیچ خورسندم

سخن گفت مشکل دهانی نبود — چو خاموش شد هیچ گویا نبود

هیچ گفتم آن دهان را یار شد در پیچ و تاب — از غضب گفتا چه گفتی باز گو گفتم که هیچ

کی پی بری بجاشنی آن دهن نقش — مشکل بحرف و صوت شود از دهن جدا

صبح امید بر در دل حلقه میزند — گویا دهان او بشکرخنده واشده است

کسی که راه به تنگ دهان جانان برد — در آفتاب قیامت ستاره پیدا کرد

چه طوفانها کند چون در مقام التفات آید — دهانی کز سلام خشک کوثر میتواند شد

فردا برآورند سر از روزن بهشت — جمعی که در خیال دهانش فروشدند

بجز دهان تو کز چهره هست خندان تر — که دید غنچه که از گل شگفته تر باشد

چون نقطهٔ موهوم که قسمت کند هیچ — پوشیده تر از خنده شود راز دهانش

هر حرفی از دهان تو پیچیده نامه ایست — از بس خورد ز تنگی جا پیچ و تاب حرف

غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در نقطه کس ندید نهان صد نقاب حرف

غنچه ز ولاف لطافت با دهان تنگ دوست — زان صبا تنگ آمد و آورد بیرون از پوست

لآلی انجم نثار اشعار صفت دندان یار

توفیق — از لبت رشتهٔ دندان تو گاه تقریر — مینماید دو خط نقرهٔ لعلی تحریر

میرزا صاحب — بیا و زیر لب آن سلک دندان را تماشا کن — که آنجا معدن لعل است گوهر میشود پیدا

میر رضی — حدیث از در دندان او شنید صدف — گهر چو شبنم گل آب گشت در دهنش

شفیعای اثر — زهی دندان بزیر لعل خندان — تو گوئی در شفق برقیست رخشان

غنیمت — نه همین یاقوتی لعلش شفابخش منست — حب مروارید باشد آن دندان طرا[illegible]

نسیم — ز دندانش چو سفتم در سخن [illegible] — دهن از گوهر یکدانه شد پر

نعمت — سلیم — دران درج دهان درهای دندان — چو شبنم در میان غنچه خندان

ام آیینهٔ برگ نی آشناست | کز و طوطی حسن رنگین نواست
بکنج دهانش چو مسکن کنم | چراغ عدم خانه روشن کنم
ز دندان گرم اره راند بسر | شود گرمی خون من بیشتر
بدندان اگر ریزدم خون بجاست | رگ من بآن نیشتر آشناست
منم موج سرچشمهٔ لعل یار | خط نیست لب تشنه هر کنار
منم محرم چشمهٔ آن زلال | که خضر خط آنجا ندارد مجال
خمار نیست خط از مِی بغیشم | برون جسته این دود از آتشم
تکلم ز من باده نوشی کند | تبسم ز من گل فروشی کند
چه شد گر خزانی بود پیکرم | بهاریست در دام بال و پرم
کند جلوه در چشم اهل زمن | مسیحا ز پیراهن خضر من
تبسم ز من یافت حسن کمال | رگ برگ تیغم گشت تیغ هلال
سرشت من و لعل خوبان یکی است | درین دعویم رنگ تعنیه نیست
که خونم ز گلهای این گلستان | نمی جوشد الا بلعل بتان
گر طینت من ز دل کرده اند | که خونم بخوبان بهل کرده اند
بود شاهد من بعشق بتان | رخ کاهی و باطن خونفشان
درین بزم هر قطرهٔ خون من | شهیدیست کز برگ دارد کفن
ز برگ دمن این معنی آمد پدید | که بی سبزه نبود مزار شهید
دم بگردانم اوراق رنگ | که در پرده با خون خویشم بجنگ
بیک حرف رنگم گل دیگر است | زبان تا بجنبد مرا خنجر است
مرا صانع آب و گل تا سرشت | رگ خون چکان شد خط سرنوشت
بجوشد ز بس خون سودای من | دهد ریشه زنجیر بر پای من
بود غنچه پیرو رنگ من است | بهار نشاطش بچنگ من است
کند پان ز من کسب حسن کمال | چو رخسار سبزان هندی ز خال
جلا میدهد پان ز من رنگ خویش | که افیون کند نشئهٔ باده بیش
رگ پان نه از خود طراوت فزاست | ز تخمم بدین ریشه نشو و نماست

سر نقطا

زبس عطر خوبی بست سراپای اش   جبین داغها دارد از سایه اش
عجب دارم از برگ چون خنجرش   که خون میچکد از رگ جوهرش
ز شب خاتمش این شمع گردون فروز   چو شمع تمناست عشرت فروز
به بزمی که کیفیت آراست پان   کند جلوهٔ جام مے پیکدان
ورا اندیشه عطر بوی آگاه ل   بخود پیچد از رشک ناف غزال
ز رنگش زبانها عقیق یمن   ز بویش قصها نسیم ختن
دل جمع از بیره اش حاصل است   کزین بیضه تا سر کشد بسمل است
ز آئینهٔ روی چو یابد نشان   شود بیره اش طوطی ده زبان
نگو بیره مضمون سربسته   طلسمی بخون جگر بسته
سیاری در اوراق پان کرده جا   تذرویست با طوطیان آشنا
کند پان از و رنگ حسن آشکار   بود سبز شاداب ابر بهار
لباس سویداست چون دل به بر   غبار یتیمی است زیب گهر
در آغوش از حسن رنگ طرب   نمودار شمعی بفانوس شب
بود جلوهٔ چونه در بیره ها   چو در باطن خضر رنگ صفا
مگو چونه آن شبنم برگ پان   صفا جلوهٔ صبح تجلی نشان
گهر هستی خود گداز د نخست   که با او کند رنگ نسبت درست
ازان بیره ها راست با چونه میل   که دارد نمی آب و رنگ سهیل
نه این گلرخان برگ پان میخورند   دل پارهٔ عاشقان میخورند
بدست پری طلعتان بیره نیست   ز لخت جگر ها ی ما نسخه
کند داغم از سرمه چشم بتان   نظر بر سیه بختی بیدلان
ز لخت سپاری برگهای جان   همه کرده نیش تمنا نهان
ز یک غنچه در جلوه آمد بهار   ز یک مرغ شد جای مرغ آشکار
همه نغمه منقار توصیف خویش   همه بلبل باغ تعریف خویش
نخستین سخن ساز شد برگ پان   بجوشش آمد آب تیغ زبان
منم برگ عیش گلستان لب   چو خط طوطی شکرستان لب

کسم ز بس سوز دل دیر پرست ز مغز استخوانم ملائم تیز ماست
از شمع من بو ندارد علم بود تیره کنج شبستان غم
چراغی که زد شعله اش برق خون ازین پنبه و روغن آمد برون
برآرم گل از جیب برگ خزان دهم سبزه را منصب ارغوان
برنگ زبان تا شدم آشنا سپید آب گشت شنگرف را
اگر مس ز اکسیر زر می شود زمرد ز من لعل تر می شود
ز تاثیر اصلاح تدبیر من تب پان شکست از تباشیر من
ز تاب آتش غیرتم در برست سراپای من مشت خاکستر است
خمیرم گداز دل گوهر است حدیث من از آب روشن تر است
بعالم طلسمی عیان کرده اند که در پنبه آتش نهان کرده اند
بخاکسترم آب پاشی اگر زند قطره آتش جوش برق شرر
بدم سردی کس نیفتم ز جوش مدان آب آتش من نگردد خموش
ز وصل لب یار دارم نوید کدام امید است چشم سپید
بازار زبان گشت لعل نوخط دلار سرخ غنچه اش آمد برون از پرده رنگ سرخ
از خوردن پان یار من داد او گالش این بوسه به پیغام چه رنگین دلاله
انگشته ظاهر زبان آنچنان که گردیده رنگین سخن در زبان
بناز و بعشرت که عیش و ناز که از زبان نباشد دران برگ و ساز
مشک و بان نفس پرور آن سهیل عقیق لب دلبران
کرم خوبان نسرین جبین زبانها چو برگ گل آتشین
برنگ زمرد ولی در اثر دهنها ازو حقه لعل تر
ازو شرح متن دهنهای تنگ هوس را بداوش از و برنگ
وصال و فراقش بکوی سبب مهیا کن عید و عاشور لب
ادیم زبانهاست در رنگ ازو چو رنگست دلهای بیرنگ ازو
گهی مایه سوز و صحبت شود گهی توشه زاد رخصت شود
چو او کس بتحصیل نقد حیات نیاورده بر لعل خوبان برات

دل بیره آرام دارد ز من — بود تکمه شیرازهٔ پیر پان
بود برگ پان پردهٔ چشم تر — درو چونه باشد بیاض نظر
فروغ طرب در سواد من است — دل شب ز خورشید آبستن است
سبزی ز دوانه شد جلوه گر — بپرواز توصیف زد بال و پر
دبی من ندارد لب گلرخان — قبولی ز کیفیت رنگ پان
زمن بهر پان زیب و پیرایه است — کف بیره را نقد من مایه است
چو شمشاد نخلم دل آرد ببار — همه عقدهٔ مشکل آرد ببار
ز بس عقدهٔ من کشایش ندید — شکست است قفل دلم را کلید
سراپا دلم لیک هر لخت من — ز جوهر چو آئینه دارد سخن
ز جوهر بود دام آئینه ام — نفس خشک گردیده در سینه ام
طبیبم بپوست اگر دست داد — زبان میکنم دفع جوشش فساد
زخشکی بباغ طرب بی سخن — زند موج تمکین رگ ابر من
دلی دارم از حسرت لعل یار — که یک لخت او نیست بی خارخار
بحیرت چنان محو گردیده است — که مو بر تنم جمله خوابیده است
نبودم بروی ورقهای دل — خط سطر صانع آب و گل
مگر خاکم از عرصهٔ کربلاست — که لخت دلم کربلائی نماست
زخشکی بود خاک من سبزپوش — که خون شهیدان نیاید بجوش
بصد رنگ شد بال من آتشکار — چو طاوس در خویش دارم بهار
سپاری چو از گفتگو شد خموش — دل چونه چون شعله آمد بجوش
اداتی خشک مغز و سراپا خطا — بخشکی نزیباست لاف خطا
نزاکت کر لعل خوبان منم — گل اختر طالع پان منم
ز من رنگ پان گشت خورشیدتاب — که صبح است روشنگر آفتاب
بود هیبت چنگ شهباز من — که طوطی ز سرخاب دارد سخن
بیاضم بود صبح گلزار پان — شگوفه دهد رونق گلستان
بجز تنگ بیره ام محرمی است — بمینای سرمه پنبه را همدمی است

صفت مسی پان ولوازم آن

مسی مالیده بر دندان نشان خط هویدا شد | بهر تحریر گویا صورت الله پیدا شد

بدندان تا مسی مالیده تاریک شد عالم | قیامت میشود ونرگسیه گردد کوکبها

مسی از لب و اطراف دندان | تو گوئی ظلمت است و آب حیوان

لب لعل تو از پان جان من رنگ گرداند | سخن بر غنچه گل خنده بر گلبرگ تر دارد

هست میل خوردن پان گلرخان هند را | عاشقان گوئی که از خون خود شان داده است

چشم من روشن کند پان خوردن جانانه ام | همچو خاتم آتش لعلست شمع خانه ام

نه در لبهای صاف آن رنگ پان هست | که عکس دیدهای خون فشان است

اگر گرد و سر شکم گوهر شب تاب جا دارد | بدل صد عقده دارم از مسی مالیده ات

قاش گر میروی در زره بیان دارد | لب تو لعل در آتش ز رنگ پان دارد

از آتش خوشتن ترا آئین است | خوش باش که سرمایه خوبی این است

لبهای ترا گونه ز پان سرخی زیبد | از پان و لبت دو مصرع رنگین است

دهنش از رنگ پان و مسی | غنچه لاله می توان گفتن

نگار من چه لازم میل کردن بر زه دلان را | کنی تا چند بر خون عزیزان سرخ دندان را

عکس رنگ پان نمایان است از پشت لبت | این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه باز | شعله زنان برق سان خنده پنهان او

دندان چون گهر را از پان نکرده رنگین | مرجان ز عکس لعلش یاقوت آبدار است

تا جا گزید بر لب جان بخش او مسی | دود از نهاد چشمه حیوان برآمده

بدندان مسی آن شکر لب زده | در روز از حلقه شب زده

ز انبیت دادن بوسه آسان | کمر بسته بحرف خویشتن پان

دن لبش طرح برگ پان انداخت | آب حیوان لباس گلگون شد

پان خوردن لب جانان عجب خاصیتی دارد | که میگیرد زمرد در دهن یاقوت میگردد

دندان تو یاقوت پس خوردن پان است | یا لعل بدخشان بدهان تو نهان است

مسی مالیده دندان گهر تاب | نگر الماس را داده سیه تاب

مکن رنگین ز پان ظالم مسی مالیده دندانرا | بخاک تیره میریزی چرا خون شهیدان را

رنگ چون نگیرد ز برگ پان دهان نازکت | چون نشانه دل جان سپاری عاشق بیمار تو

از و جفت طاق اند در اتفاق — که در رنگ جفت است در شکل طاق
شود چهرهٔ زرد و خورشید آل — دهندش اگر ماه رو یابی ازو گال
بود زیب هند این حنای عجب — که بر کف نهی رنگ روید ز لب
چو پیرایهٔ دُرِّ دندان شود — ز برجد پر از لعل مرجان شود
ز پیچید برگی ازان دلبران — که صد بوسه پیچیده بود دران
با ایثار نفع از پیِ دفع غم — شبیه کف دست اهل کرم
چنان خوشنما چون شود نقطه دار — که پروین به تشبیه گردد نثار
ز بس چرب و نرمی و افسون و فن — بتان را دواند زبان در دهن
معماست لبهای اهل حیا — که دیده است چون او معما کشا

[illegible]
اگر میدید سرخ از رنگ پان دندان جانان را — کستی شیخ همچون اشک با تسبیح جان را
بجان میکشت پا لنش عاشقان را — تو گوئی پان رخصت بود جان را

[illegible]
بزیبائی مسی آلوده دندان — چو انجم در شب تیره نمایان
چون مصحفی که یاقوت مدش کشد بشنجرف — بر لعل نو خط او سرخی ز رنگ پان است
لبی چون مصحف یاقوت خوشحرف — شده از رنگ پانش مد شنجرف
سیاهیهای دندان از تبسم — شود در دیدهٔ آئینه مردم
رنگ مسی نه لعل لبت را کبود کرد — حلوای تر زگرمی نظاره دود کرد

فضلی
شد زبانم افضلی همچون گل سوسن سیاه — شب بکیدم بسکه لبهای مسی مالیده را

میرزا صائب
می دود آتشنه را نشاه دگر باشد — خوش آنزمان که لب یار گرد [illegible]
این سبزه که نام بیرهٔ پان دارد — روحیست که برگ برگ او جانی [illegible]
از چار مزاج مختلف بسته بهم — بکشا و ببین که بوی انسان دارد

معز موسوی
چو برگ پان شهید لعل او شد — برنگ سبزه بختان سرخرو شد
سرخی پان را مگر بر لعل او چون بسته اند — این تعجب بر مسیحا تهمت خون بسته اند

[illegible]
لبش دائم چو گل از رنگ پان سرخ — غلط گفتم ز خون عاشقان سرخ
من از بوس مجرد کعبه دل را شاد میکردم — مسی مالیده یاقوت کسی را یاد میکردم
در حالت تبسم از برگ پان زبانش — برگ گلی است گویا در غنچهٔ دهانش

صفت دیدن معشوق

نمیدانم که این آفتاب امروز طالع شد   که میگردد بچشم آئینه آب از تماشایش
چو آفتاب جمالت شود نقاب افکن   تپید در آئینه جوهر چو ذره در روزن
کی حسن نظرسوز تو محتاج نقاب است   از تاب رخت آئینه یک چشم پر آب است
صافی آئینه مهتاب سبک سیر شود   هرکجا جلوه خورشید کند رخسارش
تو هم در آئینه حیران حسن خویشتنی   زمانه است که هرکس بخود گرفتار است
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید   دل آئینه را نازم که بر روی تو می آید
چه دیده که با آئینه مائلی شب و روز   نهان مدار ز من آنچه رو نمود آنجا
پرتو روی تو در آئینه ز اعجاز بود   ورنه آتش که نگهداشت بتدبیر در آب
تا خیال جمال آن مهوش   آئینه را بدل زده آتش
جام غم کرد آنچنان بشکستش   که ستون زنخ شده دستش
ای صافدلان را بخیالت هوسی   اندیشه صورت تو دل کرد بسی
جز عکس رخ تو که در آئینه فتد   آئینه در آئینه ندیده است کسی
همچشم با برای نظربازی تو شد   آئینه را جلای وطن میکنیم ما
کجا ز دم دل خون گشته را ز ناوک حسنی   که در آئینه تابد همچو جوهر عکس مژگانش
از حسن تو یافت آب و تاب آئینه   وز عکس تو گشت آفتاب آئینه
از پرتو رخسار جهان افروزت   شد آئینه آب و گشت آب آئینه
[illegible] در غم وصلت مردن   پیش از دهنت نام لعلت بردن
[illegible] بود مگر بوسی لب خویش   روی باید برای حلوا خوردن
کدام خرمن گل را کشیده در آغوش   کز آب آئینه بوی گلاب می آید
کند گر آرزوی دیدنت آئینه جا دارد   که از خورشید رویت در برابر [illegible]
در حیرتم که آئینه امروز صبحدم   روی که دیده است که روی تو دیده است
به تیره بختی آئینه کس مباد که او   ترا کشیده در آغوش و آفتاب نشد
من آئینه را نداده ام روی   گر روی تو در میان نبودی
دم ز رخ دوست زند آئینه   در نظر مردم از آن روست دوست
رو چو در آئینه آن آئینه رو بنماید   او در آئینه و آئینه در او بنماید

صفی
[illegible]
شیدا
نور جهان بیگم
[illegible]
محتشم [illegible]
طغرا
غنی
دیوانه
دلاور خان
کمال خجند

خوش برنگ غنچه از غم بحزوم خون جگر | یادمی آید مرا چون خوردن پان کسی
تا زپان رنگ لب لعل تو ریانی شد | این عقیق یمنی لعل بدخشانی شد
لعل تو زپان چو رنگ گیرد | تا چون نکنیم جان سپاری
زانروز که هیچ آرزو مند حنا ست | هرکس بهوس تخم تمنا میکاشت
گفتند که میشود شهید لب دوست | پان آمد و بیره را بدعوی برداشت
گوهر دندان او را رونق از مسی فزود | اختران را در شب تاریک نوری دیگر است
کجا لبت ز نزاکت مسی توان برداشت | کبود گشت مگر از خیال بوسه ما
می نماید ز رنگ پان مستی | گوهر شب چراغ دندان را
اندر دهان ز بانه شمع است شعله زن | یا خود زبان اوست چو طوطی سخنوری است
شمشیر برق خنجر الماس آبدار | یارسته شاخ نازک مرجان احمر است
نزبانست درون لب شکر شکنش | قطرهٔ آب زلال است زبان در دهنش

آئینه دار حیرانی جهان باشعار صفت آئینه دیدن جانان

صیرفی صاحب
یارب چها کند بدل بیقرار حسن | حسنی که آب آئینه را بیقرار کرد
از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است | کاندرون خانه اش ماه است و بیرون آفتاب
تسخیر مشکل است پریزاد حسن را | این نقش در نگین سلیمان آئینه است
هر صبح نیکوان بدر خانه اش روند | این مرتبت زیبا کی و امان آئینه است

شیخ بیدل
زهی نظاره از جلوهٔ حسن تو زیورها | رگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
میشود محو از فروغ آفتاب جلوه ات | عکس در آئینه همچون سایهٔ دیوار ها
دیوانهٔ جمال تو گر نیست از چه رو | جوهر کشیده سلسله در پای آئینه
از شرم آنکه آب نشد از نظاره ات | گرداب خجلت است سراپای آئینه
از دوری تو دولی کز بیتاب نشد | یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خاکستر از ان بچشم آئینه زنند | کز دیدن رخت جدا شد و آب نشد

ناصر علی
ای تپان از گردش چشم تو دل در سینه ها | نبض بیمار از نگاهت جوهر آئینه ها
پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت | دیدهٔ آئینه مژگان از پریر اند داشت

صائب

هر جا کنند نقل شود نقل انجمن — حرفی که شد ازان دو لب شکرین جدا
در کام صدف تلخ کند آب گهر را — حرفی که ازان لعل گهربار برآید
ما و گله ز تلخی دشنام تو هیهات — حرفیست که مور از شکرستان گله دارد
شکرفشانی نطق تو منت امروزی — بگاهواره چو عیسی تو خوش زبان بودی
دلپذیر است چنان بسته شکر شکنش — که رسد نیشتر از گوش بدلها سخنش
غیر از دهان تنگ سخن آفرین تو — در لفظ کس ندید نهان صد کتاب حرف
در پیش دم تکلم سخن از عدم برآرد — بجهان چو او کسی را سخن آفرین ندیدم
پیش تو حرف عیسی مریم نمیزند — تا حرف می زنی تو کسی دم نمیزند
دید گر آب و رنگ از گفتگو یاقوت خندانرا — گریبان چاک همچون گل کند لعل بدخشانرا
چو آید در سخن لعل لب سنجیده گفتارش — ز بی مغزی گهر بر روی دریا چون حباب افتد

سامی

گفتار گزان مسیح دم می آید — چون روح بهرده مغتنم می آید

ر... کاشی

یارب سخن است کان دهان میگوید — یا جان من است از عدم می آید
هنگام تکلم لب آن حور لقا — گویند مسیح وش بود روح فزا
فرق است بسی از لب او تا بمسیح — کان زنده بدشنام کند این بدعا
پیداست دورنگی زتماشی سخن تو — برگ گل رعناست زبان در دهن تو

احسان

شوکت

نبی زبان بدهان تو برگ غنچه نور — زخنده نمکین تو آب گوهر شور
تا تماشی حرف او از خنده گل بافتند — پرده گوش من از قمرکان بلبل بافتند
حرف نشنید کسی از تو بجز نکهت می — سخنت بوی شراب لب میگون باشد
بدرا خیمه فشاند نمک تکلم او — بشیر صبح شکر افگند تبسم او
داده جان آب بقا را ز لطافت سخنت — ماهی چشمه خضر است زبان در دهنت
گر زبان در کشیم از وصف زبان تو بجاست — حاجت گفتن من نیست متاعت گویاست
نه زبانست ترا رشته جان سخن است — این شکر برگ حلاوت ده خوان سخن است

جلال اسیر

زین چرب و نرمی که بود با زبان او — چون مغز پسته است زبان در دهان او
اگر گوید سخن نتوان شنیدن گفتگویش را — چو بوی غنچه بس در پرده سربست آوازش

دلیر

دردا که یکی نیست لعاشق سخن تو — بادام دو مغز است زبان در دهن تو

باشد حیرانه خانهٔ آئینه آب برد   هردم ز عکس روی عرقناک او پر است
خبر آن ماه را از حسن او داد   الهی خانهٔ آئینه آباد
هیچکس را نبود بر رخ تو تاب نظر   مگر آئینه که او را دل فولاد بود
در جلوه گاه حسن تو چون پرده‌های چشم   افتاده است بر سر یکدیگر آئینه
در ساغر بلوری لعل خوش نما ست   روی تراست رتبهٔ دیگر در آئینه
آید بکار موجه چو دریای حسن تو   لرزد بخود چو کشتی بی لنگر آئینه
از آب و تاب خندهٔ دندان نمای تو   گنجینه شده است پر از گوهر آئینه
گفتی که غوطه زد مه کنعان برود نیل   آورد تا مثال ترا در بر آئینه
بر چهره‌ات چگونه عرق حفظ خود کند   پای گهر چگونه نلغزد بر آئینه
دست مشاطهٔ تقدیر ز جوهر بسته است   تماشای تو صد جا می کند آئینه را
چهره‌ات گل در گریبان میکند آئینه را   طره‌ات سنبل بدامان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عارض او از شکوه   همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را   زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
عکس خط و خال عنبر بار آن مشکین غزال   میکند پر نافه چون صحرای چین آئینه را
کشور حسن ترا در یک نفس تسخیر کرد   هست اقبال سکندر در نظر آئینه را
یک نظر رخسار او را دید مدتها گذشت   آب میگردد دهان در چشم تر آئینه را
در روزگار حسن تو شد خار خار شوق   هر جوهر نهفته که در کان آئینه است
حسن از دیدن خود بر سر بیداد آید   کار شمشیر ز آئینهٔ فولاد آید
آئینه با عذارش خود را اگر کند برابر   روی که سخت افتاد شرم و حیا ندارد
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال   عکس تو آب آئینه را شور میکند
رفته رفته آب شد آئینه از تاب خوشش   چون نگردد آب آخر سد اسکندر نبود
عبث آئینه زره پوش ز جوهر شده است   تیر مژگان تو از سد سکندر گذرد
چنین که حسن تو بیخود شد از نظارهٔ خویش   گر ز خانهٔ آئینه اش بدوش برند

باعث طلاقت زبان آوران روزگار اشعار صفت زبان و تکلم و دشنام یار

آن تازه هم گفتی قسم زبان زبان تو — دشنام بمن دادی شکر بدهان تو

فیضی

اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم — او بقسم زنده کند یار بدشنامی چند

نور العین واقف

نه از آن است اگر حرفش بلب کم آشنا گردد — سخن را دل نمیخواهد کزان لبها جدا گردد

گلاب تلخ از یک غنچه معلوم است مقدار اثر — لبت آخر ازین دشنام دادن تنگ می آید

ملا ذهنی

ساده لوحیست از آن لب گله کم سخنی — چه قدر حرف بود نقش عقیق یمنی

نقطهٔ موهوم را دو نیم نماید — در دهن تنگ آن زبان که تو داری نه

پیش تو دعا گفتن و دشنام شنیدن — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

پیش ما دشنام جانان از شکر شیرین تر است — روی تلخ بحر از آب گهر شیرین تر است

نوش شیرینی آمای کام تلخکامان اشعار صفت سیب ذقن و غبغب و خال و عرق آن

صائب

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست — چون نظر گستاخ بر سیب زنخدانش کنم

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را — میتوان چیدن بلب سیب زنخدان ترا

بطوق غبغب سیمین او نظر وا کن — هلال ماه در آغوش را تماشا کن

شب قدرست گر آورد نو خط ریش را صائب — نه خال است این که گردیده است از آن سیب ذقن پیدا

رنگ و بوی که از آن باغ جنان رنگین بود — گرد کردند و بآن سیب زنخدان دادند

خسرو

در زنخدان بتان افتاده خسرو غرق شد — خوب شد مستی چرا بالای چاهی بگذرد

خواجه حافظ شیرازی

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

حسین

ترنج غبغب آن ماه پاره — ترش کرده است دندان ستاره

جهان را غبغبش در حیرت انداخت — که بی پرگار چندین دائره ساخت

ملا شوکت

مستانه چاه غبغب آن ماه را ببین — وآن یوسف برآمده از چاه را ببین

میرزا بیدل

انگشت چو بر ذقن نهادم گفتا — بر سیب منه الف که آسیب شود

نوعی

بسکه از حسرت سیب ذقنت شد مجنون — دست در زیر زنخ کرده به از شاخ ستون

با زنخدان تو به هیچ مشابه نبود — چند لاف دچه زنخ میزند این به نبود

نیست آن چاه ذقن در نظر اهل نیاز — هست فنجان بلورین زپی بادهٔ ناز

کمال خجند

رشتهٔ عمر از آن چاه ذقن کوتاه است — بگسستن مگر این رشته بآن آب رسد

کس دشنام لب لعل تو آزرده نشد / در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او / با زبان لال شد سر در گریبان غنچه را
دشنام تو زان لبان شیرین / زهریست که عرق انگبین است
در دهان تنگ تو گفتار نرم / گوئیا مومیست در انگشتری
سخن به خموشی بر نمی گیرد زبانش را / که لب چون غنچه پنهان است از تنگی دهانش را
بحرف قتل من سوری زبانت گشت تیز و سیم / که از تاثیر بخت من دم شمشیر بر گردد
نه تنها آب گرداند دهانش تنگ شکر را / کند تکرار حرف او خجل قند مکرر را
نکهت روضهٔ رضوان و پیام تو یکیست / دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکیست
برگ گلی ز کم سخنیها زبان تست / از غنچه نکهتی که بر آید بیان تست
زیر لب قند مکرر سخنت را گفتم / من ترا هیچ نگفتم دهنت را گفتم
در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته اند / برگ گل در دهن غنچه نهان ساخته اند
از چرب زبانی که فتاده ست چو شمع / اندر دهنش آتش و آبست بهم
حرف تو می برد ز دل ذوق می شبانه را / لب بگشا و باز کن قفل شرابخانه را
گهر افشانی لعل تو تا دیده / صدف غرق عرق از انفعال است
ز مهر و ماه بود در بدر زر خسایت / ز شرم آب گهر شد بوقت گفتارت
آنکه از کم سخنی کشت مرا چیزی نیست / زنده ام کرد بیک حرف قیامت این است
در دواکه ز لعل تو حدیثی نشنیدیم / زین آتش خاموش کباب است دل ما
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام / از زبان تا لب کند صد جا مقام
در تکلم هر که از شهد لبت جان میچکد / آب حسرت از دهان آب حیوان میچکد
ملطفی حرف جان پرور برون آید از آن لبها / که پنداری گهر از طبلهٔ یاقوت میریزد
تو گلی کو کز تکلم مست و مدهوشم کند / می ز مینای زبان در ساغر گوشم کند
خراب تلخی دشنام آن لبهای خاموشم / که ذوق آن چو نیدر دوستان مانده است در گوشم
در حیرتم آن مه دشنام از که آموخت / چون گوهری که نو شنیدش غیر از دعا نباشد
لطف دشنام تو تسکین دل مدهوش است / آتش از آب چه گرم چه خنک خاموش است
لبش تنگ است با دشنام وارد روز و شب با من / نمیداند ز شوخی قدر دان قند مکرر را

صفت گلو و گردن خال هر دو جا

من نمیگویم ز گلزارت کسی گل چیده است / رنگ آن سیب زنخدان اندکی گردیده است
جان کس از دیدن آن سیب زنخدان نبرد / این ترنجی است که هر که خورد جان نبرد
از نگاه گرم چون خون میچکد لعل لبش / از اشارت آب میگردد هلال غبغبش
گر اینچنین چکد می گلرنگ از لبش / جام پر از شراب شود طوق غبغبش
بر دور خط از آن چاه زنخدان بیش میلرزم / ز آسیب چه خس پوش بر جان بیش میلرزیم
می برم گوی سعادت از میان عاشقان / بر سر بالین گر آن سیب ذقن باشد مرا
لب عقیق بدندان گرفته است سهیل / زد و زردیده مگر سیب آن زنخدان را
ز شوخی عرق شرم سخت سیر / که داغدار کند سیب آن زنخدان را
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است
زنخدانش که سیم بی زکاتست / در و چاهی پر از آب حیاتست
زنخدان ز غبغب برانگیخته / هلالی بخورشید آویخته
زنخت کو گرفتم از سر لطف / خون من ریختی و عذر مهست
زانکه هنگام رگ زدن بشر طست / گوی سیمین گرفتن اندر دست

سواد بخش بیاض اهل سخن × اشعار صفت گلو و گردن خال گردن

میرزا صائب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را / میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب
بر بیاض گردنش چون خال دیدم سوختم / کین نشان از انتخاب دیدهٔ گستاخ نیست
بیاض گردن اگر بدست من افتد / چه بوسه های گلو سوز انتخاب کنم
بیاض گردن او را بتان آهو چشم / ز مردمک نقط انتخاب میسازند
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان / میشود بی پرده می چندانکه مینا نازک است
هر کس بیاض گردن او را ندیده است / افسانه ز صبح قیامت شنیده است
برد دستم را بیاض گردن جانان ز کار / دست را سازد بیاض خوش قلم بی اختیار
چون چراغ صبحدم خورشید می لرزد بجان / تا بیاض گردن سیمین او شد آشکار
زلف مشکین کی حجاب گردن او میشود / پردهٔ شب را فروغ صبح سازد تار تار
آنچه با رخسار یوسف سیلی اخوان نکرد / میکند با گردن او عکس زلف تابدار

حدیقهٔ ۱

صفت ذقن و خال و عرق آن

حاجی محمد جان قدسی — کجا بیار رسد آن زلف کز زنخدانش ‌‌ فتاده‌ایم بجایی که ریسمان نرسد

خالص — دلم از لعل لبش در ذقن افتاد بلی ‌‌ بر در میکده چاه آفت مستان باشد

قلندر — بزیر زنخدان تو خالی گلشن اقبال نیست ‌‌ تخم این سیب از لطافت مینماید خال نیست

داراب بیگ جویا — مپرس از خال آن چاه زنخدان ‌‌ پری در شیشه یا یوسف بچاه است

فیضی — نکهت گل رنگ یاقوت و خمیر صبح را ‌‌ گرد آوردند تا آن سیب زنخدان ساختند

غزالی مشهدی — در زیر آن دو زلف زنخدان ساده بین ‌‌ یک گوی در میان دو چوگان فتاده بین

قاسمی استرابادی — گویی ذقنت قطرهٔ آب است معلق ‌‌ در چشمهٔ خورشید حباب است معلق

گرامی — کی سیب آن ذقن بکسی رایگان دهند ‌‌ سیب است آن ذقن که ببوسند جان دهند

توسی — ترنج ذقن از خط گشته شیرین ‌‌ رسد انبه در کاه اگر خام باشد

محمد قلی سلیم — گفته بودی که زنخدان من از سیب به است ‌‌ ما چه گوییم بهر حال تو به میدانی

سعیدای اشرف — میتوان دانست پیش خود پسندان چمن ‌‌ چهچههٔ بلبل بجز وصف زنخدان تو نیست

کمال اسمعیل — آرم بخاطر آن ذقن و آه می کشم ‌‌ آتش بجای آب ازین چاه می کشم

در چاه زنخدانت دل ما نبوا است ‌‌ وان خال سیاه تو برین حال گواست

سیبی است زنخدان تو وان خال سیاه ‌‌ از غایت لطف دانه در روی پیدا است

ملا محمد علی نصرت — دل را ز چاه غبغب او آب میدهیم ‌‌ این کشتی شکسته بگرداب میدهیم

مولوی عبدالرحمن جامی — بزیر غبغب او دانا برد راه ‌‌ بود گردابه رشحه ازان چاه

مشتاق — کو بنگرد بخال زنخدان آن نگار ‌‌ هر کس ندید برچه زمزم بلال را

ملک قمی — گزند بوسهٔ اغیار بر نمی تابد ‌‌ که گفت سیب ذقن کم ز نار پستان است

بر زنخدانت اگر مشاطه زد خال سیاه ‌‌ چشم بیمار ترا تخم بهی درکار بود

ملا علم — خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او ‌‌ ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

آنزمان گوی سعادت بود در چوگان من ‌‌ کز ترنج غبغب او بود دستنبو مرا

هلال غبغب جانان لطافتی دارد ‌‌ که از اشارهٔ انگشت آب میگردد

ز بسکه بادهٔ لعل چکیده از لب تو ‌‌ پیاله ایست پر از می هلال غبغب تو

ذقنش در عرق شرم دل از دستم برد ‌‌ عرق سیب باین زور ندیده است کسی

هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید ‌‌ موج در وافتادهٔ از چشمهٔ حیوان است

صفت حمائل و بر و دوش

حدیقه ۱

اگرچه لاله طورست روی روشن او / چراغ روز بود با بیاض گردن او
گر چون شمع درگیرد ز روی روشن مهتابی / ید بیضا شود دست از بیاض گردن ساقی
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکنند / ساده لوحان محبت را کتابی دیگرست
بیاض گردن او در کتابخانهٔ حسن / سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست
می توان دید از بیاض گردنش خون مرا / گرچه رنگ از خون من تمتع قاتل بر نداشت
بر بیاض گردن او نقطه از خال نیست / از لطافت این ورق افشان نگیرد بجز چشم
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت / بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
و گریبان خجالت معتکف گردیده است / صبح خورشید قیامت از بیاض گردنش

مرسلهٔ گلوی جان اشعار صفت حمائل جانان

ز لعل و گوهر و الماس قدر رتبش افزونست / چو باغبان کند از نسترن حمائل تو
ز بسکه لاله و نسرین و گل بهم دارد / شده است رشک فزای چمن حمائل تو
بسان برق کند خیره دیدهٔ عشاق / چو جلوه گر شود از پیرهن حمائل تو
حمائل از طلا بر سینه دارد ماه سیمائی / که در گردش در آید آفتابی عالم آرائی
او در گلو حمائل گوهر کشیده است / یا شبنمی است کز گل حسنش چکیده است
پی صید دل در بر ناز بین / مسلسل کمندی حمائل به بین
بپیش حمائل گل آن ماه ارض بین / مهر افکند حمائل جوزا بر آسمان
پوشیده تا حمائل خوش آب در گلو / اشک مسلسلم چو گهر موج میزند
از گل بود و شاخ بوقلمونش / پیداست که نیک کرده ام تحقیقی
گلزار رقم بخط گلزار نوشت / بر صفحهٔ سینه لام نستعلیقی
این جانفزا حمائل گل نارسیده است / هر برگ او فسونگر تسخیر من شده

دوش بدوش مسرت نمای عشاق داغ بر اشعار صفت بر و دوش دلبر

بر و دوشش زده طعنه سمن را / گل از جیب کرده پیرهن را
برش یعنی همیشه صبح نوروز / گره کرده دو بدر عالم افروز

حدیقه ۱

۱۶۰

عاشقان از تماشای بهشت و جوی شیر
درگذرند از رشتهٔ جانهاره پیراهنش
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم
تنها که دل نقطهٔ یاقوت بسته اند
اینچنین آیینهٔ مهر کجا صاف بود
مانده‌ای ماه زپهلوی رخ روشن تو
از لطافت میتوان چون شمع فانوس دید
بیاض گردن او صبح روشن گیسوست
کتاب صبح را مانند طفلان کی بخوانم
چه حاجتست بخال آن بیاض گردن را
چنین مانند سیاهی در دوات دیدهٔ مور را
چه گردن گشته او شمع کافور
شوخ تر شد در ته صبح فروغ گردنش
خون عشاق بران گردن سیمین باشد
دیباچه الیست صبح بر اوراق روزگار
نمایان از گلویش سرخی پان
بیاض گردنت از بوسه هرجا نقطه میخواهد
روان اندر گلویش از صفا آب
کسی گو از گلوی او سخن کرد
صراحی از گلویش نغمه جوید
سرخی پان از گلو تا حد ناف
چگونه از گلوی آن دل افروز
حباب انگشتی یاری غزال حسن گردنها
بر گردنت خون دو صد کشته چون میش
خیره گردد چشم خورشید از غبار روشنش

صفت گلو و گردن و خال هر دو جا

از دو مستغنی بیاض گردن آن گلعذار
از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش
صفحه‌ای یاد از صبح قیامت میدهد
گلگون بیاض گردن او را ندیده اند
گردنت صبح بهشت ست گر انصاف بود
شمع کافوری افروخته را گردن تو
از بیاض گردن او شعلهٔ آواز را
ز شب که دیده چراغ روشن آفتاب کسی
سواد دیدهٔ روشن از بیاض گردنی دارم
ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن او را
بلورین دستهٔ فواره‌ای نور
شمع را کی پردهٔ فانوس حائل میشود
چون بیاضی که پر از معنی رنگین باشد
بهر بیاض گردن او ما نوشته ایم
چو می اندر گلوی شیشه پنهان
بدستم ساعتی بسپار و سیر انتخابم کن
چو تار پرنیان از گوهر ناب
چو شمع اندر گلوی خود رسن کرد
که جز قلقل دگر حرفی نگوید
می نماید همچو می در شیشه صاف
ز شیرینی سخن گردد گلوسوز
به تیره شب مکن آلوده دامن صبح روشن را
خون خورد دست بوسه گرفتن ز گردنت
آب گردد شمع کافور از بیاض گردنش

صفت ساعد محبوب

صائب تبریزی
ساعد سیمین او را تا کیم ابسد دیده … نسخه‌ء فانوس شد دستی که در اعجاز داشت

نی چو نقش آن بت بدست میکشد … چون میرسد بساعد او دست میکشد

هر صحرا که میگرد د تجلی افگن از ساعد … کند همچون ید بیضا مصفا گرد بادش را

یحیائی
نباشد آستین و ساعدش را احتیاج هم … صفای ساعد او بسکه گشت از آستین پیدا

ساعدت را بنظر دیدم و از کار شدم … بازای شوخ بدست تو گرفتار شدم

میان آستین بازوی آن حور … چو در فانوس روشن شمع کافور

مخلص
بلورین ساعدین از بسکه صاف است … درخشان همچو تیغ بیغلاف است

سخت آورده بکف ساعد سیمین ترا … میتوان گفت که **مخلص** ید بیضا دارد

زدست برد دلم را صفای ساعد او … گواه عاشق صادق در آستین باشد

مولانا جامی
چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس … صفای ساعد آن مه در آستین پیدا

کر ساعد سیمین تو در دست توان دید … سوگند بدست تو که از دست توان رفت

سلیم
رخش میدید و با ساعد گواهی … که حسنش گیرد از مه تا بماهی

مصفا در … ی ساعد نو آفرین او … که موج خنده صبح است بجین آستین او

ذوقی
ساعدت نیست زده سر از شجر طور دو شاخ … یا برون آمده از چشمهٔ کافور دو شاخ

بدخشانی
ساعد تو شمع کافوریست یا شاخ بلور … یا شعاع مهر انور یا ید بیضاست این

طوسی
گفتم که هست جان من آن ساعدت چو سیم … خندید و گفت سیم تو آری بدست ماست

حزین
بمحفل تا صفای ساعد او … افگن شد … زخجلت شمع میماند سر انگشت حنائی را

آشوب
دیدیم ساعد تو و دادیم دل زدست … ما هر چه میکشیم زدست تو میکشیم

تجلی
پیداست ز چین آستین ساعد تو … چون سینهٔ ماهی که نماید از موج

کلامی
کس ز خوبان نداد ساعدی کان نازنین دارد … ز خوبی انچه گوئی ماه من در آستین دارد

من کیم بوسه زنم ساعد زیبایش را … گرم او دست دهد بوسه زنم پایش را

هلالی
نظر بر ساعد سیمش چراغ صبح را ماند … برآورد گر ید بیضا سر از یک آستین با او

ملا زاهد
چین ابرو در شکست دل قیامت میکند … ساعد سیمین سبکدست است در تاراج هوش

روشن از فیض بیاض گردنت صبح بلور … در فروغ ساعدت فوارهٔ نور آستین

بلورین ساعد و جام بلورین … بنام ایزد بود نور علی نور

بر دو دوشت چه لطافت ریزد اکنون که به اندازهٔ خوبی همه جا میریزد
نازم آن لطف بر دوش تجلی خیزش که بحیرتگه آئینه جلا میگیرد
صفائی دوش او تا باز کرده پر از دوش پری پرواز کرده
بر دوش چون داد نور خویش را عرض نماز صبح بر عشاق شد فرض

شاخ گل از نظر انداز اشعار صفت بازوی دلنواز

دو بازوی شفاف آن گلبدن چو گلدستهٔ نسترن در چمن
نمود صفا ز آستینش عیان چو شمعی بفانوس جلوه کنان
صد کمان صبر و طاقت را شکست آه از نیروی بازوی شما
عضد او بهر قوت باهم نسخهٔ ماهی سقنقور است
ز پیراهنش بازو نمودار چو ماهی در میان آب هموار
فلک سازد ز بهر آن پریرو ز مهر و ماه خود تعویذ بازو

منقبض ساز غنچهٔ گل اشعار صفت بغل هوشربای جز و کل

خیاط بخیه زن که بغلهای چکنش صبح قیامت است بوا کردن بغل
بغلهایش بهار بی خزانست چه گوئی آن بغل را غنچهٔ گل
چه اعجاز ید بیضاست در حسن بغلهایش که شام تیره روزان را تجلی در بغل دارد
سیم خام است یا بر سیمین بشک افتاده ایم از بغلت
ز بر آن سیمبر نمی آید بغلط نیز بر نمی آید
صفای آن بغل آئینه رنگ می برد ز آئینهٔ دلها زنگ
مشک تر رسته ز عین کافور میتوان گفت ورا چشمهٔ نور
حیرت دیدهٔ حور است بغل غیرت چشمهٔ نور است بغل
بغل بوده بخوشبوئی بدان سان تو گوئی عطردانی هست پنهان

ماهی بحر حسن و جمال اشعار صفت ساعد محبوب خوشخصال

حدیقهٔ ۱ ۱۲۱

صفت انگشتان دست و خاتم و حنا بسته

بین آن کف دست و پشت دست روشن … گویی که کف آمده است آب حیات

پشت دستش نور بخش سینه‌هاست … آب از و در چشمهٔ آیینه‌هاست

پشت در روی بتان چینی را … پشت دست تو پشت پا زده است

عکس رخ او ز پشت دست پر آب … پیافت چو از جام بلورین می ناب

کفش راحت ده هر محنت اندیش … نهاده مرهمی بر هر دل ریش — جامی

شمع بزم عشاق غم قرین اشعار صفت انگشتان دست نازنین

زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد … کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

حنا را رنگ از شادی به پیراهن نمیگنجد … برون از آستین یار نمی‌آید کجا دستی

کف دست نگلست ز غنچه سان گلهای انگشتان … چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته را ماند

ز پنج انگشت مه را پنجه کرده … ز زور پنجه مه را رنجه کرده — جامی

آن دلاویز دار دار نرمی … سر انگشت چون دُم قاقم

ز دست آورد ز انگشتان قلمها … زده از مهر بر دلها رقمها

[illegible] بسته اش شکری خواستم بچشم … فندق فراز نرگس نامهربان نهاد

رنگین ساز پنجهٔ آرزوی کشتگان زیبائی اشعار صفت خاتم و انگشتان دست حنایی

آن چمن را سر انگشت تو پیچید … وا کرد نقاب شفق و غنچه نما بست

[illegible] چشم کشاید ز ره آغوش بهارست … رنگ سر ناخن چقدر عقده‌گشا بست

[illegible] روانکار ای صنعت مشاطگی نیست … سحریست که بر پنجهٔ خورشید سها بست

[illegible] این نور که از شمع سر انگشت تو گل کرد … تا شعله زند آتشش یاقوت حنا بست

یکره برار از آستین دست نگارین [illegible] … تا دستها پنهان کند سرو خرامان ز خجل

بدامن میرسد چاک گریبان گل تصدق آنرا … بهر محفل که آن دست نگارین [illegible]

نیست با انگشت تو انگشتری … هست درخشنده تر از مشتری

در انامل بهر زینت خاتم الماس نیست … غنچه‌های شاخ نسترن [illegible]

خاتم نگین بدستش نیست … عکس داغ دل حزین من است

گفتم هوس ساعد دستت نه کنم   اکنون که بگردنم درآید چه کنم

سررشتهٔ آرام خمیدگان غمگسار اشعار صفت بازوبند و چوری و یاره

عبدالجلیل

خم چوری بغایت دل پسند است   بصید هوش چون چینی کمند است
سیه چوری بود چون تار سنبل   که پیچیدند بر گلدستهٔ گل
نیارم نیلگون دیدن بدست شاهدان چوری   که میخواهم کنم از مهر و ماه آسمان چوری
بود هر حلقه اش چون حلقهٔ بیرون در چشمی   که دارد اشتیاق دیدن دست بتان چوری
نیاره و تاب آب و رنگ سرخ و سبز او دیگر   کند لعل و زمرد را نهان در بحر و کان چوری
نگر اعجاز خاک هند را عیسی که در یکدم   کند گلدسته دست گلرخان را از خزان چوری
برای وحشی دل حلقه اش دام بلا باشد   کمند تابدار است این بدست مهوشان چوری

ابن نعیم

یارهٔ مست یاره سیمین تن   مار گنج است بهر قتل من

حیرتی دارم بخوش آب زمرد یاره اش   سبزه ته گلگون نماید ساعد گلرنگ را
در دست نازنین تو آن یاره یاسمن   یا دنگین بو قلمونش بهار من

سیه چوری بدست آن نگار نازنین دیدم   بشاخ صندلین پیچیده ماری عنبرین دیدم
چوری گلگون بدست آن پری تا دیده ام   شعله جواله سان بخود چها پیچیده ام
مه نو زین سبب بر خویش بالید   که بازوبند آن خورشید گردید
گفتمش بر گرد دستت چیست این چوری سیاه   گفت گنج حسن را ماران نگهبان کرده ام

دستگیر دل از کف دادگان باشغف اشعار صفت دست و پشت دست و کف

انصاف آسمان که گدای نکوتر است   یا روی آفتاب تو یا پشت دست یار
توان همچون رگ گل دید بر دست   ز پشت دست او خط در کف دست
خوبی ذاتی بزیب عاریت محتاج نیست   دست او چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش
سازی به آستین ز چه مستور پشت دست   ای روی دستت از گل و از نو پشت دست
موسی کشیده آه ز خجلت در آستین   بنمود جلوه تو چو در طور پشت دست

خسرو

ساعد که چو سیم دارد آن حور صفات   شیرین و سپید و صافی آمد چو نبات

صفت سینهٔ محبوب

بکف دست صفا پرور اگر بندد حنا — چون می جام بلور از پشت دستش گل کند
نگین بخون خویش کف یار ما که کرد — این کار دست بسته بغیر از حنا که کرد
در کفت حلقهای انگشتر — همچو موج حباب در دریا
گر شمع به بیند آن سر انگشت — از رشک بسوزد و بمیرد
کف دست تو ز خونم صدف شنجرفست — عالم این رنگ حنا خود نبود در عالم
زخون دل نوشتم نامه بر برگ حنا سویش — بشوق آنکه گردد آشنای دست رنگینش
از خون جگر بست حنا بر سر انگشت — خون دلم انگشت نما شد چه بجا شد
جلوهٔ حسن تو آورد مرا بر سر فکر — حنا بستی و من معنی رنگین بستم
انگشت تو ای شوخ نه رنگین ز حنا شد — خون دل من بود که انگشت نما شد
از آن ناخن که عقد دل گشاید — هلال و بدر در یک جا نماید
حنای آن سر انگشتان دلکش — بدل چون دستهٔ سوفار ترکش
خاتم نیلمین بدستش نیست — عکس داغ دل حزین منست
با چنین رنگ کف ساقی چه کار این شراب — دست او خواهم کشیدن جای ساغر بعد ازین

پرآب ساز چشم آینه ز اشعار صفت صفای سینه

صاف مروارید و مه را بیختند — طرح لوح سینهٔ او ریختند
سینه اش از بسکه باشد نرم و صاف — بوسه از لغزش نه ایستد تا بناف
نموده موج رنگ پان ز سینه — برنگ موج می در آبگینه
تعالی الله چه صافی سینه دارد — تو گوئی در بغل آئینه دارد
جیبی که در کمینگه صبح قیامت اند — آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
دیدم از چاک گریبانش صفای سینه را — من گمان کردم که دارد در بغل آئینه را
سبحان سینه ببین قدرت صانع دریاب — استخوان بندی آن معنی ساطع دریاب
سینهٔ آئینه پرداز صفا را نازم — لوح گنجینهٔ پر مهر و وفا را نازم
آمد و رفت نفس شیشهٔ ساعت آسا — شده از سینهٔ صافش نظر ها پیدا
تماشا بر نتابد سینهٔ او — نظر گردیست بر آئینهٔ او

واله داغستانی
در انگشت جانان چه انگشتری / که حیران ازو دیدهٔ مشتری
فروزان نگینش بصد آب و تاب / گرو برده از چشمهٔ آفتاب
به تنویر تجلی ز اوج کمال / تبدویر چون هاله گرد هلال

میرزا بیدل
نگرفته است پنجهٔ خورشید را کسی / در حیرتم که دست ترا چون حنا گرفت
برگ گل ظلم است اگر خواهی بر آتش بستنم / دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

قدسی
گویند که دستش ز حنا گلگون شد / نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد
چون شانه بزلف خویش دستی میزد / ناخن بدلم زد و کفش گلگون شد

مخلص کاشی
دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است / تخمسی که زند ناخنی بدل این است

ملا نور الدین شیرازی
سپید به نور چه برد دیده بالم دستش / شمع بتخانه سر انگشت حنا بستهٔ اوست

شوکت
چو شمع کشته کز شمع روشن شعله انگیزد / دست او سپید چو آن دست من رنگ حنا گیرد
حنا چون شهیدان نگار است دست / کنار آستین دامان گلنار است در دست

ناظم
مزن گرده انگشتان بحنا تمام / زده مهر خموشی بر لب جام
در انگشتش نبینی مشتری تاب / چو دزدی نهانی جسته از آب
از بستن حنا چه کنی رنجه دست خویش / انگشت اسیر کردن خونین دلان بس است

غنی کشمیری
چون همانی شد از آن پای نگارین پامال / آه از آن لحظه که دستش حنا بکشاید

شانی تکلو
گر از دست نگارینش دهان حرفی رقم سازم / حنائی گردد اوراق بیاض شعر رنگینم

حاجی محمد جان قدسی
کف دستت گل است و غنچه سان سرخی انگشتان / چو دست از آستین بیرون کنی گلدسته تا مرا

ملا شیدای یزدی
اشارت کرد ماه نو با انگشت / که آن انگشت ما را بیگنه کشت

مسیح
بران ناخن حنا تا رنگ بسته / ستاره از شفق در خون نشسته

علی نقی
پنجه در پنجهٔ جانان کرده / شوخی رنگ حنا را دیده

محسن تاثیر
تا حنا بنمود رنگین پنجهٔ آن ماه را / کاتب از شنجرف میگوئی نوشت الحمد را

ملا ... رضا
شادم بدست خوبان کز بهر قتل عاشق / هر ناخن حنائی شمشیر خونچکان است

خاکی ...
تا دست و حنا بست دل بود ازین شکسته / دل بردی باین رنگ نگاه بست دست بسته

محتشم
لاله دارد در جگر داغ سیاه از دست تو / ای سر انگشت فندق بنده آه از دست تو

میرزا ...
دست نور افشانش افتد از صفا / ز آب و رنگ لعل اگر بندد حنا

تجلی

پستان هر یکی چون جوی شیر اند بسا مان حسن را دو فرش شیر اند [illegible]
زجوش جلوه های حسن پنهان برنگ غنچه اش بالید پستان
زغنچه قفل زد بر درج کافور کتانا ند قبایی ناز مستور
بوی گل درنسترن پنهان شده غنچه سان بالیده و پستان شده [illegible]
جز آن پستان که بخشد نور دیده حباب از آب آئینه که دیده [illegible]
دو پستانش دو لیمون پر ز نور است بسختی و صفائی چون بلور است [illegible]
پستان چو لب گزیده شود کام از و مجو زان رو که آب نیست انار مکیده را [illegible]
زدستش دست پستان و بخشم آمد پیش شد یقینم که انار است جلال آبادی [illegible]
نه سنجم با سر پستان آن حور ز [illegible] شد بلند از مطلع نور [illegible]
انار از رشک پستانش بترقید ترنج از حسرت او زرد گردید
سر پستان دلدوزش ز تیزی کند در دل زمکان تخم ریزی
سر پستانش از بس سخت و تیز است زبیم آغوشش زان رو گریز است
که شاید کردد آغوشش کس آید مبادا رخنه در سینه نماید
دو پستانش که آرام دو دست اند دو مغرور گران سر خود پرست اند
بسینه تا شکم دریای سیماب در و پستان حباب و ناف گرداب
پستان ترا چشم بتان است از پی یک نار است و هزار بیمار اینجا
دو پستان همچو انار نو رسیده بهی هرگز ندیده هر که دیده
بحجر پستان آن ماه سمن بر نکرد آرام بر آئینه گوهر

پنبهٔ داغ سینهٔ دردمندهٔ اشعار صفت سینه بند

دل ز دستم میرباید سینه بند کاشش در دست من آید سینه بند [illegible]
غنچه سان دارد شکفتن در گره وا شود دل چون گشاید سینه بند
بند باید بست از تار نگاه وز حریر چشم شاید سینه بند
نسبتی بر قامت گل جامه دوخت یا بر آن پستان نماید سینه بند
ز تخت تنگ عیان است نار پستانت ترا لباس باین اعتبار گلنار است [illegible]

ظهیر

چنانکه شمع فروزان نماید از فانوس — فروغ سینه‌اش از پیرهن نمود روشن
چنان آئینه پاک از رنگ کینه — که راز دل توان دیدن ز سینه

آب نمای جگر نارپستان × اشعار صفت نارپستان

ملا جامی

دو پستان هر یکی چون قبهٔ نور — حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ — کف امیدشان ناسوده گستاخ

شمس الدین

چه گویم حرف از پستان آن حور — چو نودولت بسی سرسخت و مغرور
مانند دو گوی زر دو پستان — آسوده ز دست برد چوگان
نی نی غلطم ز بس نکوئی — از سرو دمیده نار گوئی
آن نار لطیف هر که دیده — دست طمع از بهی کشیده
یا خود ز طلای دست افشار — گوئی دو ترنج شد نمودار
به بلندی پستان خویش غره مشو — که سرنگون شود این روسیاه دست بدست
بسختی میوه نامرغوب باشد — سر پستان بسختی خوب باشد
بالیده دو پستانش بران قامت نوخیز — چون تازه نهالی که نخستین ثمر آرد

محسن

بقبای سینه‌اش آغاز پستان — چو عکس بدر در آئینهٔ رخشان
هیچ میدانی سیاهی از چه و پستان اوست — حقهٔ حسن است مهر عشق بر وی کرده‌اند
بسکه پستانش ببالا سر کشید — عکس چشم کافرش بر وی فتاد

سیفی

چرا کردند از مرجان دو حقه — که دائم سر بمهر است آن دو حقه
دو نورس میوهٔ باغ جوانی — تمنای حیات جاودانی
دو نارنج رسیده نارسیده — دو امرود گزیده ناگزیده
دو پستانش دو گلناران جاهند — کله بر سر فرنگی زادگانند
دو نار تازه بر یک نونهالند — دو برج قلعهٔ حسن و جمالند

حسنت

حوری تو که مانند تو کم دیده کسی — مه را بتو در حسن نسنجیده کسی
پستان همه نور و سینه‌ات جمله لطیف — یک صبح دو آفتاب نشنیده کسی

نعمت

بر روی سینه‌اش سیب دو پاره — علاج قوت ضعف نظاره

بدان برمی که کز افسر دمیش شست | برون رفتی خمیر آنها ز انگشت
شکم چون تخته تقاشم کشیده | خبر ده دایه ناف او بریده
شکنش چشمهٔ آئینه و نافش گرداب | گردش چشم سری بود کز و عکس افتاد
نظر تا بر صفای آن شکم بود | نگه را لغزشی در هر قدم بود
ز وصف آن شکم دل ماند آبم | که از بهر شکم شد پشت ما خم
بلورین برکهٔ صافی تر از آب | مصفا موج زن دریای سیماب
ز تاقم آن شکم هر چند نرم است | دلی خورشید راز و پشت گرم است
بجوشد از صفای آن شکم آب | که زیر طاق باشد کان سیماب
حریری کاغذی مهره کشیده | مصفا و سبک زینسان که دیده
شکم از بس صفا آئینه نور | توان دیدن درآن عکس رخ از دور
شکم کز لطف قاقم یا حریر است | ز نرمی قرص صندل یا خمیر است
بیاد آن شکم و ناف در جهان خیال | بر آب آئینه گرداب میتوان دیدن
شکم چون لوحهٔ سیمین لبا صاف | خط موخامهٔ مو محبرهٔ ناف
برونقاش حسن از دلربائی | رقم زد صورت نازک ادائی
جوی آب است آن شکم لیکن دررو | آب دریا نیست آب گوهر است
شد از وصف شکم تا خامه شاداب | ورق شد جلوه گاه موج مهتاب
شرح نتوان کرد اسرار نهان آن شکم | جام جمشید است یا آئینهٔ سکندر است
نگشته از مساس دست محسوس | مساسش بوده گوئی دست افسوس

حلقه گرداب آبحیات × اشعار صفت ناف لطافت سمات

نه ناف است اینکه دلها کرده بیتاب | کز و افتاد فکر من بگرداب
این غنچهٔ ناف دلپسند است | نقش گره از ازار بند است
بود ناف زیارت گاه آدم | که بیت الله باشد ناف عالم
شکم چون چشمهٔ آب است پرصاف | شگفته زو گل نیلوفری ناف
ز نافش ماه را شرمندگی بود | مگر گرداب آب زندگی بود

جامی
هر دو پاره به پستان شوخ گلبدن است   ته حباب چه دریای حسن موج زن است
بند ز ما بگشاید سینه بند   جان ز تنهامی رباید سینه بند
چو پستانش بشوخی سر کشیدند   به بند سینه بندش در کشیدند
۳۵ صنعتی وارد ببالای دو پستان سینه بند   پادشاه حسن گویا خیمه برپا کرده است

شیشه بر سنگ زن ناموس جهان اشعار صفت دل و سنگدلی جانان

فیضی
دل خوبان شهر مائل تست   سنگ آهن ربا مگر دل تست

وحدت
دلم آئینهٔ دل یار است   شیشه ام سنگ در بغل دارد

میرزا صائب
پیداست همچو قبله نما از تن بلور   از سینهٔ لطیف دل همچو آهنش

میرزا جلال اسیر
از دو لبش پیداست دشنامی که می آید به لب   تاب گوهر در بلورین حقه پنهان میشود

هم پهلوی لطافت گل تر اشعار صفت پهلوی دلبر

مسیح
بعشق پهلویش دل گشته یک رو   که جای دل بود داغم به پهلو
بوصف پهلوی آن ماه گل رو   قلم هر گره حرف چار پهلو

میرزا صائب
گر بسهو از غنچهٔ گل بالش و بستر کنند   میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی او

ملا طغرا
گر بود بند قبا از بوی گل باریک تر   میکند هم رنگ داغ لاله پهلوی ترا

وارسته
باغبان انداخت فرش از نسترن پهلوی تو   لیک می ترسم که گیرد زان شکن پهلوی تو
باهمه افتادگی بنگر بلندیهای بخت   فرش محفل را کند رشک چمن پهلوی تو

موج دریای لطافت در کنار اشعار صفت آغوش و کنار

میرزا صائب
ز تنگنای جهان کی کشاده میگردد   دلی که در بر آغوش یار نکشاید
ظهوری
چون دید بگلشن قد رعنای تو گردید   خمیازه کش حسرت آغوش تو شمشاد
قاسم
بیهوش لنتاری بیهوشی به شب بود دوشم   که خواهد برش کشتن ز هوایش نقش آغوشم

آغوش گاه پای نظر اشعار شکم لطافت مظهر

۲۹ صفت میان محبوب

کن دلیر تماشای تاب موی کمر
که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر

ز اهر جوهر خود برق میکند ظاهر
نمیشود کمر زر حجاب موی کمر

خراب زلف بتان میشود خط معمور
مباد هیچ مسلمان خراب موی کمر

فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو
یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب
خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

بیان این میان از من محال است
جز این کان حلقه بر جیم جمال است

نصیر
موشگافی نهادران اندام زیبا کرده ام
تا کمر را از میان زلف پیدا کرده ام

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشاده است

خیال آن کمر از سر نمیرود حکیم
که موز کاسه چینی بدر نمی آید

ز شوق آن کمر هر کس دلش چاک است حیرانم
که چندین شانه در کار است یک موی میانش را

غنیمت
چو برگرد کمر دست از ادب بست
شدی موی کمر خط کف دست

[illegible]
گرد آن ثابت کمر گردم که با این نازکی
اینهمه بار لطافت را بیکموی کشد

خامه بیجا حرف آن موی میان سر میکند
اینچنین قول ضعیفی را که باور میکند

سعدی شیرازی
هر عضو تنت صاف تر از عضو دگر بود
موی که بر اندام تو دیدیم کمر بود

سالک قزوینی
از آن میان که تو داری گذشتن آسان نیست
ز دجله کمر گذری آب تا کمر باشد

ملا طغرا
میان هیچ نیم و چیزی بدستم در نمی آید
بدان ماند که در آیینه باشد سایه موئی

شوکت
صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد
قلم موی ز مژگان پریزاد کند

علوی
تار موئیست میان تو و مضمون بسیار
کمرت معنی بکریست که بستن دارد

عارف لاهوری
ز تاب جلوه سرو روانش
گره افتاد در موی میانش

فتد وقت تماشا اشتباهم
کمر یا شانه یا تار نگاهم

میرزا بیدل
زلف از راه شرم کمرش بر گردید
عاقبت مو بمیانش نتوانست رسید

غنی
دیدم میان یار ندیدم دهان یار
نتوان بهیچ دید چو در دیده مو فتد

ندیده کس کمر تنگ و دستان ترا
مصور از سر خود میکشد میان ترا

خامه را نازک کنم از تار موی
وصف آن نازک کمر خواهم نوشت

علم ۱۷
کسی نشان میانت نداد جز کمرت
زهی کمر که نشانی ز بی نشان آورد

حشمت

ناف او دیدم از خود رفتم / گردش چشم پری بود مگر

بهرام علی نعیم

نیست آن ناف که جا در شکمش یافته است / عکس آن نرگس شهلاست در آئینهٔ جبین

چه شگرف شکست چشمهٔ حیات آمد / نبرد جان بسلامت کسی ز ورطهٔ ناف

مسیح

تو گوئی کز صفای آبحیوان / نموده صورت چاه زنخدان

خمیر آن شکم چون کرده تقدیر / نشان مانده برو انگشت تدبیر

قلندر

کردم از تار نگاه اقلیم حسنش را جریب / ناف او ناف زمین حسن آمد در حساب

مولانا طاقی

چه میگویم که ناف آن پری چهر / بود گرداب اندر چشمهٔ مهر

ابوطالب کاشی

بلورین حوض آن ناف مدور / تموج می نمود از آب گوهر

پشتیبان دیوار حسن مرغوب × اشعار صفت پشت وخال پشت محبوب

مسیح

نه پشت او صفای روی ماه است / که روی حسن را پشت و پناه است

به پشت و روی یکسان است الحق / که پشت و رو ندارد نور مطلق

پشت او تا در نگاهم جلوه کرد / کرده ام زان روی بر گلزار پشت

لا اعلم

بود پشتش در آغوش نزاکت / چو برگ گل لبریز لطافت

ز رشک پشت او خورشید افلاک / گذارد پشت دست خویش بر خاک

ز پشت او سخن گفتن گذاف است / که پشت و روی عینک هر دو صاف است

ای ماهرو به پشت تو دانی که چیست خال / مهر نبوت است به پیغمبر جمال

معدوم ساز فکر دقیقه سنجان × اشعار صفت باریکی کمر جانان

صائب

نموده خویش را و دلم را ربوده است / بسیار نازکست ادای میان تو

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ / از لعل بود همچو رگ لعل نمودار

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو نازش را / کنم شیرازهٔ اوراق دل موی میانش را

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد / که تعلیقش چو هر ز پیچ و خم موی میان دارد

ز دل خیال میانش بدر نمی آید / ز لفظ معنی پیچیده بر نمی آید

تقصیر میانش ز جسم و پیچ ندارد / حرفیست که گویند الف هیچ ندارد

سرین او که خواهد بود جادو — دو کوه آویخته از تاریک مو
چه سرین گنبدی از نقرهٔ خالص بپا — نشستهٔ یاسمن لطف به بن کوه صفا
سرین صاف او آبیست روشن — که می آید بموج از باد دامن
سرینها از میانش شد هویدا — چو عالم از عدم گردید پیدا
سرین گلدستهٔ نسرین بهارے — پی داغ تمنا پنبه زارے
نخل قدترا چون صورت نگارجان بست — گلدستهٔ سرین را از رشتهٔ میان بست
نپرسم از سرین آن پری چهر — خمیر خورده میشت از بیخهٔ مهر
چنان در چرب و نرمی بی نظیر است — که پنداری کف دریای شیر است
آن سرین تودهٔ سیم است ته دامن او — گر نگاهم ندهد دست من فوا مانش
نظرها در سرین مشغوف میدار — چو مفلس در طلای دست افشار
یاسمن بر یکدگر پیوسته اند — یا ز شیری صبح قرصی بسته اند
باعتماد سرین را بآن کمر مگذار — که مور خازن تنگ شکر نخواهد شد
چه سرین تا که هوس کرد دگر م — بهند زیر سرش بالش نرم

سرمهٔ گلوی خامه زدودبان اشعار صفت اندام نهان

قلم پر زور آنجا چون زند دم — دو انگشت از ید قدرت شده خم
سخن چون گرم شد در اصل مطلب — صدف را شد گهر تبخالهٔ لب
در فصل بهار هر گل تر شگفد — هر غنچه بشاخ خویشتن بر شگفد
وین غنچهٔ تو عجب شگفتن دارد — کز گلبن خود بشاخ دیگر شگفد
بزیر دامن آن در نا سفت — دو ماه نو بیکدگیر شده جفت
چراغی کرده جا در طاق محراب — فروزان پیکری چون گوهر ناب
زسیمین نافهٔ آن یاسمن بو — نرسته چون سم آهوی چین مو
ملطف از غنچهٔ سوسن زیاده — زبان در کام و لب بر لب نهاده
مپرس از گوهر ناسفتهٔ او — زراز غنچهٔ نشگفتهٔ او
مپرس از من از آن بادام توام — دل عاشق دو نیم آنجاست از غم

هیچ سو پنهان را رهبر و را چون ره باریک نیست | فکر آن موی میان هموار میسازد مرا
کسی بموی بیا و بخته است خرمن گل | غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا
رشتهٔ عمرم باندک فرصتی گردد گره | گر چنین بیتاب آن موی میان سازد مرا
یک حلقه کند سلسلهٔ عمر ابد را | تابی که میانش برگ جان من انداخت
موشکافانرا کتاب دفتری در کار نیست | مصرع پیچیدهٔ موی میان بار بس است
بر تنش پیچ از جوهر تیغ ابرو بست | کار شمشیر کند موی میانی که تراست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بسته | هر قدر بند میان تنگ جانان بسته است
مصرع برجسته خود را می نماید در غزل | پیچ و تاب زلف را موی کمر پوشیده است
دست پیچیدن و دل بردن و پنهان گشتن | هر چه میگوئی ازان موی میان می آید
بر چگونه کشیم آن میان نازک را | که در خیال بصد پیچ و تاب می آید
تا میان نازک او چاره گر شد در لباس | رشته نتواند که در عقد گوهر شد سپید
نه بند و دستهٔ گل در گلستانها کمر دیگر | میان خویش را چون تنگ آنگلگون قبا بندد
نقاب نازکش نتوان پیچ و تاب ره بردن | در آغوش خیال هر که آن موی میان باشد
موی میانش ازانکه گرم عاشقان | از زلف مشکبار فزون تاب میخورد
میدانم بپایان چون برم وصف میانش را | که در هر حرف موی بر زبان خامه می آید
رشتهٔ جان در تن ما موی آتش دیده است | تا بفکر پیچ و تاب آن کمر افتاده است
زبس گداختگی در نظر نمی آیم | مگر بموی میان کرده اند تصویرم

شیرین نمای مذاق تلخکامان بغم پیوند اشعار صفت کمربند معشوق شکرخند

[illegible]

از کمربند مرصع شد میان او نهان | هر که یابد دولتی خود را چرا گم میکند
هر از تار جان باید بران نازک میان بستن | نه از هر رشتهٔ آن دستهٔ گل میتوان بستن
وه چه موزون کمر آن هوش ربا می بندد | سخت ابمعنی نازک بادا می بندد

از پا انداز وقار کوه سیمین اشعار صفت براقت سرین

[illegible]

سر منش کوه لیک از سیم ساده | چو کوهی کز کمر زیر افتاده

صفت ساق و شلوار مشلوا نیده

حدیقه ۱ — ۱۴۴

ستون قصر حسن بی همتا اشعار صفت ساق مصفا

سخن از ساق او گفتن نشاید — که ساق عرش اندر لرزه آید
بلورین ساق او داده گواهی — که حسن اوست از مه تا بماهی
بسیمین ساق او زر بو سها داد — خوشا سیمی که در پایش زر افتاد
ساق نورانیش زیر تن رنگین او — شمع کافوراست در فانوس روشن کرده اند
ساق تو مرا زپا در آورد ز دست — هرگز ندهم ستون عنابی را
نگوید این سخن پروانه سانم — که شمع ساق زد آتش بجانم
زده هر جا سخن زان ساق پرنور — فتد آتش بجان شمع کافور
ساق سیمین تو تیغیست که موج زر اوست — حق این تیغ تو بر گردن من بسیار است
بود از بسکه لبریز صفا آن ساق سیمینش — شود زرد و زهنگام سواری دامن زینش
منی که برده دلم را کف نگارینش — خمیر مایهٔ صحبت ساق سیمینش
عکس ساق تو اگر زد دم تاثیر در آب — ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
از محک سر زده بر سنگ و کبا قت نرسید — نقره آخر شده خلخال و بگردش نرسید
پیش ساق نرم صاف ساده ات — شیر ماهی مشت خاری بیش نیست
ساق سیمین او بلورین است — گر غلط گفته ام بگردن من
ساق ترا زسودهٔ صندل سرشته اند — در لغزشت پای نظر از سرشت او

فانوس شمع دلهای ستمند اشعار صفت شلوار و شلوار بند

زند موج لطافت چون صفای ساق سیمینش — نماید آبشار نور شلوار از سراپایش
صفای ساقش از شلوار پیدا — چو شمعی کش بفانوسی بود جا
هست دلچسپ زیر جامهٔ او — طرز مضمون تازهٔ دارد
او بشلوار بندش مار گستاخ — دو سر آورده بیرون از دو سوراخ
این پوشاک زیب ساق در رانست — که نرخ حسن خوبان زین گرانست
چرا زر بافت پوشد از پی شان — ها نا بهر ق رخشند زیر دامن

[Marginal attributions, left margin, top to bottom:] حج — خسته — زین الدین — نعمت خان عالی — میرزا ابوطالب کلیم — ناظم — الملک اعظم — توفیق لاهوری — میرزا — دلاور

چه سازم پنجه با ماسش تفنگر / که دخلی نیست مشقید را و ران در ر
هوس چون شیر بر اطراف آن سیمین گرد / که زیر دامن او دیده و نقشش پای آهوی
زهار و شرح او از نازنینی / چو در صحن خطائی موی چینی
میان ران او غنچه سمن بود / ز نقش سم آهوی ختن بود
دراو سطح ران نیلگون رنگ / بوده است گلی چو غنچه دلتنگ
زیر دامان تو نهان چیست ای ناز کبدن / نقش سم آهوی چنین است بر برگ سمن
بزیر دامن آن سرو طناز / دو برگ گل بهم پیوسته از ناز
گرده ته ناف او نظاره / دیدم دو هلال و یک ستاره
بزیر باغ ناف آن گل اندام / شده توام مقشر کرده با دام
چو حرف از زیر نافش کس بلب راند / نفس نیمی درون نیمی برون ماند
ستور گلی که پرده اش دامن تست / لب بسته لبان چشمهٔ سوزن تست
هر لحظه شکفتن و دگر غنچه شدن / رسمیست که مخصوص گل گلشن تست

لغزش پای قلم نکته زان اشعار صفت ران جانان

حدیث ران او گفتن نشاید / پری در زیر ران کس نیاید
فتاده است کارم بجز نیز طفلی / که گلگون شود اسپ در زیر رانش
رانهای آن پریوش نمکین فروش / کاخ شکوه را دو ستون اند استوار
چنان رانم قلم در وصف رانش / که افتد بر ملا راز نهانش
زبس آن صفحه رانش صفاست / اگر پای قلم لغزد کجا خاست

آئینه صورت نمای معانی روشن اشعار صفت زانوی محبوب یاسمین بدن

ورق زائینه و جوهر کنم صرف / سخن در وصف بزانو کنیم صرف
چو زانو لیش دیده خورشید او / نشیند چو پیش او دو زانو
بزانو گر شود آئینه همسر / مسلسل گردد از زنجیر جوهر
زانو ش نیست بیک نیزه برآمد خورشید / حشر برپاست که آثار قیامت برپاست

حدیقه ۱

۱۳۵ صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین

دگلستانی که شمشاد تو آید در خرام / بهر سرو از طوق قمری حلقه گوش آورد

ز سرو خوشخرام او که غافل میتواند شد / که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او دارد

هر کسکه دید سرو ترا در خرام ناز / در خواب نوبهار رود پای رفتنش

هر جا سرو او در جلوه آید کبک میبازد / به تیغ کوه خون خود حلال از شرم رفتارش

آب چون آئینه رفتار فراموش کند / سایه بر آب روان گر فگند تمکینش

چشم حیرت وام میگیرد ز طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو

پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد

لطیف اندام پای تازه و تر / چو پشت و روی بادام مقشر

خلیده گر بر آن مژگان بلبل / رسیده تا لب افسوس غنچه گل

بکفش غنچه گر پا پیش رسیده / چو گلگشتش بناخن خون دویده

قدم بر بستر گل گر گذارد / رگ گل آن کف پا را بخارد

هلالی که بر آسمان جای اوست / تراشیدهٔ ناخن پای اوست

چه نازکیست به بینم نگاه جلوه قدش / گرانی نظرم باز دارد روش ز خرام

نگارین پای او رنگین تذروی / شگفته لاله بر پای سروی

بوسم من بی برگ و نوا برگ حنا را / تا بوسه به پیغام دهم آن کف پا را

ناز رفتار تو نزدیک بمرگم سازد / رفتن عمر من و طرز خرام تو یکیست

بیدار شد از غلغله طرز خرامت / هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

بچشم از بس خیال آن کف پایش میزدم / بیاض دیدهٔ روشن سواد من حنائی شد

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت / دردا که کف پای ترا چشم رسیده است

اگر بر چهرهٔ گل پا گذارد رنجه میسازد / شکست رنگ گل چون زیر پای شیشه بازش را

صبا طرز خرامش دید شد محو آنچنان هوشش / که می آرد بگلگشت چمن مهتاب بر دوشش

من با این رفتار شیرین عمر خود در باختم / عمر من میرفت و من پنداشتم رفتار اوست

طور رفتارش ز بس از جا در آید سایه را / همچو سروی در پی آن قد و قامت میشود

خرام حیرت افزای که آن سرو سهی دارد / صبا را در گلستان از دویدن باز میدارد

سنجر ... (marginal)

مولوی ... خان
نجم الدین قتیل
شیخ محمد علی حزین
میر محمد ...
محسن کاشانی
میرزا طاهر وحید
شمس الدین فقیر

صفت کعب و کف و ناخن و پشت پا و حنا

حجاب خانهٔ عفت ازین است نهان کد بانوی عصمت درین است

بپوشید چو زیر جامه آن شوخ پری از جملهٔ عیوب گشت اندام بری

در چستی و راستیش شکی نبود مشکل که گذر کند نسیم سحری

سررشتهٔ عیش دو جهانم بکف آید در دست من آندم که فتد بند ازارت

جان تازه بدست آید اگر در کفم افتد ای بافته از رشتهٔ جان بند ازارت

غلط گفتم این بند شلوار نیست درینجا کس آگه ز اسرار نیست

ثریا بجوزا درخشیده است بریشم بگلدسته پیچیده است

شفتالوی لذت بخش مذاق جان از اشعار صفت کعب جانان

بپاییش کعب در کار از دو سمت است عجب لطفی نمودار از دو سمت است

یکی قطب شمالی را نمودار دگر شکل جنوبی کرده تکرار

خاطرم در فکر کعب دلربا افتاده است مهره ام در ششدر رنج و عنا افتاده است

گوی سیم خام گویم یا حباب بحر حسن بی تامل اینکه مضمون پیش پا افتاده است

نگارین پاشنه از روی انصاف چو نارنج است سرخ و شسته و صاف

نه آن کعب است کز شاخ نهال قامتش سر زد غریب است اینکه سر آورد شفتالوی پیوندی

شکل کعبش را بلا تشبیه میگویم که چیست مهر و مه از عالم بالا بزیر افتاده

نقطهٔ کعب او پیدا شدن از بیحیایی نیست که شکل هیأت کعب و مکعب تنتیر باشد

فی بهر پای سار عشاق غم آگین اشعار صفت کف ناخن و پشت پا و خرام تمکین

نزاکت آنقدر دارد که هنگام خرامیدن توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را

گل میرود بجای سبزه از جولانگهش آبحیوان یا خرام قامت دلجوست این

کبک از حیرت رفتار قیامت زاییش بسکه استاده بره ریخته خون در پایش

نوخیزه و خرام قامت رعنای اوست بر نمیخیزد به تعظیم قیامت کرد باد

نوخیزه است همچو قدمگاه خضر سبز روی زمین ز سرو پریشان خرام ما

بر تیغ جوهر سینه فشارد ز انفعال کبکی که آورد بنظر آن خرام را

صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا وغیره

بکوه قاف آسان است عنقا را برآوردن / صدا از کوه تمکین تو ممکن نیست برگردد
بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز / زبان عرض حال من ز تمکین گران سنگش
سهی سروی که شد چشم سفید از انتظار او / ز تمکین بر نمی خیزد غبار از رهگذار او
عیان از پشت پالیش سوختهٔ نور / نباشد آن جلا در چهرهٔ حور
چو برگ گل بزیر پالیش آید / ز بس عکسش به پشت پا نماید
دل از هر ناخنش بسته خیالی / فزوده بر سر بدری هلالی
شود از هر قلم چون علم تیغ جفای او / تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او
بهران پای که بر گل ناز دارد / کجا پروای پا انداز دارد

تاج فرق سیرآرایان عشق حکیم قمر و در اشعار صفت پای حنائی و کفش و سنگ پا و خلخال وغیره خاکپای او

حلقهٔ دیگر بزنجیر جنون من فزود / ساق سیمین تو تا در حلقهٔ خلخال رفت
دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است / فرق نقش پا که محراب دعا را دیده است
قمری بر خاک صورت بندد از نقش قدم / چون گذارد پای خود بر سرو بالا برین
بود مستی زبا افتاده هر نقش پای تو / ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می ریزد
نهان در نظرش دست نگارین گردد / هر که در چشم کشد خاک کف پای ترا
شبی سر خیال دیدن آن نقش پا کردم / گر بپای ترا از کیفیت رنگ حنا کردم
بهار آئینه رنگی چه باشد صرف آئینت / شگفتن فرش گلزاری که بوسد پای تمکینت
بتاراج چمن وا داشت سرو فتنه بالایش / که از رنگ حنا خون بهار افتاده در پایش
گل رنگ تازه بجا است کش صبا باشد / بر پای او کسی دست غیر از حنا نزد
بیچاره حنا که دست گیر همه بود / دست همه واگذاشت پای تو گرفت
بعرض جوهر خوش رنگی ای سنگ پای تو / زند لب خنده دندان نما بر غنچهٔ مرجان
خرد باور نمیدارد که باشد سنگ پایش از سنگ / چه خوش باشد که از مژده باشد سنگ پای او
همه سنگ پالیش هرگز از جبینی نمی تابد / ز خاک عاشق حسرت نصیب پای او تابد
از سنگ سنگ پای ترا نیست گر پسند / طرحی بکن ز ابر کمن سنگ پای تو
بر کفش ماه من نه نشانی مدور است / گویا که آفتاب به پا بوسش آمده است

حدیقه ۱ — ۱۳۶ صفت کف و ناخن و پشت پا و خرام و تمکین

جان فشانان به پای او ممتاز   با نگاهیست جان فشانی را

جاده‌ها طومار تصویریست از رفتار او   بسکه همچون خامهٔ نقاش رنگین میرود

جاده را پای نگارین تو سازد رگ گل   روش خامهٔ شنجرف و خرام تو یکیست

بسکه می‌نازد قد تو سایه می‌افتد بخاک   چند سوزم زین حسد یا لیتنی کنت تراب

گذارد پا اگر در چشم بلبل   بخارد از خیال خنده گل

هر سو که رفته شبها آن شوخ آتشین خو   از نقش پای دران ره افروخته مشاعل

بیا ای جام و مینای طرب نقش کف پایت   خرام موج می مخمور طرز آمدنهای تو است

نیست نقش پا بگلزار از خرامت جلوه‌گر   دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

بسکه از طرز خرامت جلوهٔ مستانه ریخت   رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت

محشرام ای بت رعنا بهنگام خرام   محشر تازه بهر گام بپا میگردد

نمی‌افتد بدام حیرت شوخی خرام او   کشد نقاش اگر بر صفحهٔ آئینه تصویرش

به تمکینی ز جای خویش آن طناز میخیزد   که می‌آرد عرق بر چهره‌اش اما نمیریزد

چو بنشیند شود صد کوه تمکین همنشین با او   چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او

تا خرام قامت او برد از سر هوش ما   نشست بر دیوار چون محراب باز آغوش ما

ای ره خوابیده را از نقش پایت بالها   از خرامت عالمی آسوده را زلزالها

گفتار تو شهدیست که جانها مگس اوست   رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد   بجای گرد از بنیاد هستی داد برخیزد

عشاق را خرام تو از خویش میبرد   سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

خشک می‌آید بچشمش جلوهٔ آب حیات   هر که در مستی تماشا کرد رفتار ترا

از خرام او بعمر جاودان قانع مشو   کاینچنین صد مصرع برجسته در دیوان اوست

بوستان از شاخ گلدستی که بالا کرده بود   در زمان سرخوش رفتار او از دل گذشت

هر کسیکه دید سرو ترا در خرام ناز   از پا اگر نمی‌فتد از دست میشود

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند   نقش پا رطل گران میگردد از رفتار او

عاشق دل شده هر چند که آواز دهد   کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد

کوه تمکین تو تا سایه بدریا افگند   [illegible] موج خط آرام گرفت

عبدالقادر بیدل

میر غیاث الدین منصور

صفت پای حنائی و کفش و سنگپا

آسمان از مه نو نعل در آتشش دارد
هاله را از رشک نعلت آتش اندر خرمنست
داشت تا خادم بکف آن کفش را دو تا
لطافت میچکد از جلوهٔ قد رعنایش
موج آب زندگانی نقشهای پای تو
بود از پی غسل هرگاه را ییت
خاک پای تو قدم گر نگذارد بمیان
رنگ حناست بر کف پای مبارکت
نرگس نمی بین دیدهٔ خود دوخته از شرم
از بسکه جان زنده دلان پایمال کرد
در سر کویش بخرگان خاک میروبم اسیر
نخواهد در چمن طراحی گل کرد از خجلت
گر دست دهد خاک کف پای نگارم
هر کجا بینم نقش پای او آنجا به چشم
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو
برای کشتن من خواستی که برخیزی
بخت سبزی ز حنا می طلبم همچو حنا
به تعریف حنای پای جانان
شد از رنگ حنا تا خون پدیدار
جادهٔ خلخال او چون دلرباست
بهنگام خرامش جلوه مستانه میدارد
ز نقره نیست بپای نگارین خلخال
بجا پا زیب زر نیست است از ناز
نگارین پای او رنگین تر از زی
برهنه پا اگر در جلوه آید

که گل کفش ترا بر سر دستار زند
از گل کفشت چمن را خار در پیراهنست
در نظرها دسته و شاخ گل خورشید بود
توان دید چون آئینه از نقش کف پایش
خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
دل چاک چاکم شد سنگ پایت
که هم صلح و هم دیده کبینائی را
یا خون عاشق است که پامال کرده
در پای تو تا دیده گلشن به گل پاپوش
آب حیات می چکد از خاک راه او
تا چو مهر آئینه زان نقش قدم پیدا کنم
بنقاشی بهاری چون نمایم نقش پایت را
بر لوح بصر خط غبار نگارم
خاک برداریم چندانی که آب آید برون
ای رفته از نظر چه حنا داشت پای تو
حنا بپای تو افتاد عذرخواهی کرد
تا بمالم رخ پرخون بکف پای کسی
قلم گلبرگ شد چون شاخ مرجان
هلالی در شفق گشته نمودار
حلقهٔ چشم پری گفتن رواست
تو پنداری خط ساغر بود خلخال در پایش
که ز اوج حسن فتاده بپای او دو هلال
چو برگ لاله که شبنم خورش انداز
شکفته لاله بر پای سرو دی
حنای کف ز پشت پا نماید

سلیم
حافظ
۱۱۱

همپای تو تا رفته بگلشن گل پاپوش — خنده زده بر لاله و سوسن گل پاپوش
بوجه نیست خلخال در پای نازنینش — رمز یست اینکه عاشق در پا کند سلاسل
برگهای لاله می بینم چو در طرف چمن — آن کف پای نگارین یاد می آید مرا
بپایش بوسه زد رنگ حنا سرخی ز بالا شد — دلم خون شد ز حیرت این عجب هنگامه بر پا شد
خون هزار بوسه بدل جوش میزند — از دیدن حنای کف پای او مرا
بوی گل و جنبش آرد سرو بالای ترا — شوخی رنگ حنا خار دکف پای ترا
از حنا گشته سیه پای تو همچون پر زاغ — خوب حرفیست که تاریک بود پای چراغ
حنا ممنون بخت سبز گردید — که بر پایش رخ پرخون بمالید
ز بسکه تازه بود رنگ و بو حنای ترا — بسبزه چو گل سرخ نقش پای ترا
تا بپا بست حنا آن بت سیمین اندام — عشق بی تاب من آتش ته پا میدارد
چو گل در پیرهن خوشم ز خوشحالی نمیگنجد — که زیر پای او خوابید چون رنگ حنا امشب
چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای توام کرد کار صندل سرخ
کند و رسر قدم فریاد خلخال — که حسن گلرخان پا در رکاب است
آنچنان صافست اندامش که چون طلق صفا — از نمی نمایید نقش پای او ز روی نقش پا
ز بس نازکی گردد شش رنجه پا — اگر کفش پوشد ز رنگ حنا
بر آن پای حنائی روی زرد خویش مالیدم — از این گلشن که چیدم این گل رعنا که من چیدم
هزاران کشته شد جلوه حیرت فزایش را — مدان از حلقهٔ فتراک کم خلخال پایش را
پای را حنا بستی آتشم دو بالا شد — جان من سرت گردم این چه فتنه برپا شد
نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان — که دود آتش رنگ حناست گرد رهش
چمن نموده بنقش قدم غبار مرا — گرفته است بگل شوخ تن مزار مرا
سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است — نقش پای تو زمین را گل سوی سبد است
بت شوخی که دل ناوان شناسد از من بپا شد — کسی جز من نفهمد معنی فریاد خلخالش
نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده — بپایش بوسه زد خورشید قالب را تهی کرده
نه آبی حلقه زد بی ناله من رفت دنبالش — خبر از رفتن دل میدهد آواز خلخالش
از پی پا شستن او رنگ گلشن آب شد — گل بدست آورد بلبل از برای رنگ پا

داری زپی چشم بد ای در خوشاب   یک نرگس ناشگفته در زیر نقاب
وین از همه طرفه‌تر که از بادهٔ حسن   یک چشم تو مست است و دگر چشم بخواب
نه دست بزلف لاله‌پوش تو رسد   نه لب بلب شکرفروش تو رسد
کوتاهی قد تو برای دل ماست   تا نالهٔ زار ما بگوش تو رسد
باور نکنی که از من ای عشوه‌پرست   بربود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت   هم مردمک دیدهٔ تو کج بنشست
صفها شده داغهای بیشمار ز چیچکش   با حسابی بود حسنش گشت اکنون بیحساب
آن یار که شد غارت جان مذهب او   بربود دلم طرهٔ همچون شب او
زان بسته همی نخورد سخن در دهنش   کز شیرینی نمی‌گشاید لب او
گر آبله بر رخت نشانها پیداست   تو ظن نبری که ماه حسن تو بکاست
مشاطهٔ تقدیر بر رویت گل ریخت   از غایت نازکی نشانها پیداست
آن روی چو برگ ارغوان را نگرید   وان غمزهٔ شوخ دلستان را نگرید
ابروش به نیکوئی دوم دارد لیک   چشمش که دوم ندارد آن را نگرید
تا زلف تو از روی بیک سوی فتاد   در شهر ز غوغای رخت هوی فتاد
یارب کلف است بر رخ چون مه نو   یا سایهٔ زلف است که بر روی فتاد
ابروی زرد نقص جمالش نمیکند   سر سورهٔ کلام خدا اکثر از طلاست
واحد العینی دو چندان کرد حسن روی یار   آفتاب از بهر تسخیر جهان تنها بس است
زیک چشمی ترا هرگز زیان نیست   که زیباتر بود تصویر یک چشم
ای آنکه کسی چشم تو بر مهر ندید   در دیدهٔ روشن تو گل نیست پدید
بعارض داغ چیچک نیست دانم   ببرگ یاسمین افتاده شبنم
ندارد رخ ز چیچک نقش آفت   عرق در رخ فرو رفت از لطافت
رویت چو ماه رنگ طلا داشت پیش ازین   چیچک بهر دو ساده مرصع تمام کرد
ندارد رنگ چیچک بر رخ آن ظالم که می‌بینی   که می‌آید پی قتلم عجب حسن زره‌پوشی
اشک است که در چشم تو براحوالم   تا کام رسیده بود لیکن نچکید
خط مشکین نگارین رنگ کافوری گرفت   شب چه سان رنگ سیه ماند پیش آفتاب

[illegible]

خسرو

سید صلابت خان

وقت پا بستن بس حرکات شیرین میکند — میشود شان غسل در دست خادم سنگ پا
گو بگو بر پا بسته جانان — بپابیش سوده سر دلهای نالان

برنگ کلف ماه سواد افزای مردم بینا اشعار صفت بعضی عیوب اعضا

صائب
مراد بکنیط چون سرمه گردانید سودائی — بلای آسمانی بود چشم آسمان گونش
نگاه از چشم کبود تو چه خوش می آید — یوسف از نیل باین آب نیاید بیرون
درافکنده در دریای غم نیلوفری چشمی — که چون خورشید عالمتاب زرین است مژگانش
نرگس نیلوفری مژگان زرین را ببین — چشم زرین چنگ آن غارتگر دین را ببین
شد زرد خط سبز از آن روی آتشین — چون سبزهٔ ضعیف که در آفتاب سوخت
منیست از آبله بر چهرهٔ آن ماه نشان — شمع من پر زده از کثرت پروانه شده است
نه تخال است بر گرد دهان آن پری پیدا — ز تنگی این صدف بیرون نجا داده گوهر را
لعل تو روشن گهری جان جهانست — تبخال بر آن لعل سر پردهٔ جانست
مرا چون مهرتابان داغ دارد آسمان چشمی — که تا بد نیچهٔ الماس را مژگان زرینش

[illegible]
از چهرهٔ او شقایق اندوخته رنگ — در طرهٔ او نکهت سنبل زده چنگ
عیب دهن فراخ او نیست جز این — کز حسرت او دل جهانی شده تنگ
گر نیست بخوبان به بلندی ممتاز — گو رعنائی بجلوه خویش بساز
در رشک خوش آیندگی قامت اوست — آن دست که در طلب نگردیده دراز
مفتون تو کی بجور خرسند شود — عشق تو بلای هر خردمند شود
بر چهرهٔ صافت اثر آبلهها — بوده است ضرور تا نگه بند شود
خورشید ز رشک است و تابت در تاب — حسن همه را فسانه جنت در خواب
رخسار تو آب و این نشانهاست حباب — بر عکس نمود عکس هر چیز در آب

[illegible]
ای قامت تو چو وزد ردی کوتاه — زنهار مدار دست از می کوتاه
خورشید رخت بلند از آن بر نآید — تا دست زوال باشد از وی کوتاه
بر عارض لاله رنگ ای سرو روان — آن نیست نشان آبله گشت عیان
در شهر بخوبی شده انگشت نما — ز آسیب اشاره بر رخت ماند نشان

لعلت می و کنج دهنت تنگ شکر — از گرمی می شکر بجوش آمده است — یغمی
تبخاله بران لب ز حرارت جوشید — یا گشت حباب از می گلرنگ پدید
با معجزه حسن جهان آرایش — آورد ز سجاده برون مروارید — ملا محمد شریف
چسان ز چشم کبود تو جان توان بردن — که ناگزیر بود جور آسمان بردن — معنی
نباشد از تغافل گرچه گویا میگردد — لب او بسکه شیرین است از هم وا نمی گردد
مصحف رخسارهٔ او را نشان آیهاست — تا برای بوسه جا کرد انتخاب از آبله
میکند بمن ناتوان نگه آن شوخ — زبیم آنکه بگویند ناتوان بین است — نجم
رسید جان بلب و نیست رخصت مردن — گره بکار من از لکنت زبانی هست — زنجیر
بت فرنگ عذارم راست ابروی — فراز چهره چو سرسوره‌های قرآن سرخ
بیک چشم آن پری در قتل عالم بی نظیر آمد — اگر چشمی دگر میداشتی کشتی دو عالم را
ابروی زر و مصحف رخسارهٔ ترا — سر سورهٔ لیست کز قلم زر نوشته اند — غیرت
چشم کوته نظران آبله را رش خواند — بسکه خالیست بر رخسار تو جای نگهم — تمنا
چو از لکنت نمی آید سخن بیرون از ان لبها — ندارد طوطیش میل برون از شکرستانش
ز لکنت نیست که حرفش بلب پراشنا گردد — سخن گرد دهان صد بار گردد تا جدا گردد — تاج الدین کامل
گو لکنت زبانی سخن بر خویش می لرزد — جدا نمی تواند از لبت طاقت کجا دارد
حشمت ز تنگی دهن و لکنت زبانش — حرفی که کرد تا رستم آنهم شکسته است — حشمت
ای که سر حلقهٔ سبزان سیه فام توئی — چشم بد دور که خال رخ ایام توئی — اسیر
کی بود لکنت تو بی معنی — میکنی درس دلبری تکرار — شرف الدین علی خان ابراهیم
نشان آبله افزود حسن روی ترا — یکی هزار شود ماه چون ستاره شود — ... ابیات بالا
در عرق رفتی زمی از ماه پروین زاده شد — دست بر رخسار مالیدی بر آمد آفتاب
از آبله بر برگ گلت نیست نشانها — بر روی تو جای نگه ماست که خالیست — خالص
چشم احول از نکویان معنی پیچیده ایست — شوخ طبعان لطف این ایهام را فهمیده اند — معمای معهود
شده است نرگس سبز تو سرخ پنداری — که در پیالهٔ فیروزه کرده اند شراب — میرزا حسن ولد
گر موی ندارد سرت ای در خوشاب — آزرده مباش کیسر موزین باب — محمد قاسم اعرابی
زین روکه تو شعله رو روشن باشد — کاندر سر شعله موئی آرد تاب

توجیه حسن بعضی اعضای معیوب محبوب

دیگر
لکنت شیرین‌زبانان از فصاحت خوشتر است ‌ ‌ ‌ بیت لبهای ترا این سکته چسپان‌تر است

میرزا نعمت
بیند اگر در آئینه چشم سیاه او ‌ ‌ ‌ آئینه سرمه‌دان شود از رنگ نگاه او

امروز درین دیار در دیده یکیست ‌ ‌ ‌ از خیل پریرخان پسندیده یکیست

سلمان ساوجی
عالم همه را بیک نظر می‌بیند ‌ ‌ ‌ آئینه و آفتاب را دیده یکیست

آن یار که مشک بر قمر می‌ساید ‌ ‌ ‌ از لعل لبش دُرّ و گهر می‌زاید

شیخ بیدل
هرچند که خائیده سخن میگوید ‌ ‌ ‌ شیرین دهنش ولی شکر می‌خاید

گر شد گهری ز درج نوشینت کم ‌ ‌ ‌ در حسن نگشت هیچ تمکینت کم

صد ماه ز اطراف رخت می‌تابد ‌ ‌ ‌ گو باش ستارهٔ ز پروینت کم

حکیم شفائی
زان چشم تو تیر مژه افگند ز چنگ ‌ ‌ ‌ کز چشم تو بی سلاح میباید جنگ

تیر مژه بسکه ریختی بر دل تنگ ‌ ‌ ‌ شد ترکش غمزهٔ تو خالی ز خدنگ

خاقانی
سر نیست سیاه چرده آن ماه تمام ‌ ‌ ‌ هر گرد دو عارضش خط آتش خام

شکل خط او بگرد عارض مادام ‌ ‌ ‌ چون سرخی مغرب است در اول شام

شیخ فیضی
زخم بالای دیده است او را ‌ ‌ ‌ چشم زخمی رسیده است او را

ای سردی دقی کرده لب افگار ترا ‌ ‌ ‌ آلوده بخون دو لعل خونخوار ترا

نی نی غلطم بسکه دهانت تنگ است ‌ ‌ ‌ آزرده لب از خندهٔ بسیار ترا

میرزا محسن تاثیر
گر خشک شد از باغ رخ جانانه ‌ ‌ ‌ یک نرگس نازپرور مستانه

دل تکیه‌گه خیال یک نرگس اوست ‌ ‌ ‌ خوش نیست دو خسته خفته در یک خانه

میر صیدی / میرزا جلال اسیر
دل مرا نگه دلبری بدنبال است ‌ ‌ ‌ که جای آبلهٔ آتش دلرباتر از خال است

ای شوخ بغمزه بهر سر جنگ مباش ‌ ‌ ‌ دی گل ز خزان حسن بیرنگ مباش

شمشیر که زنگش بزدایند خوش است ‌ ‌ ‌ ابروی تو گر ریخته دلتنگ مباش

در باغ جهان که جای آسیب بود ‌ ‌ ‌ حسنت دائم بزینت و زیب بود

در دیدهٔ من داغ سفید ذقنت ‌ ‌ ‌ زیبنده‌تر از شگوفهٔ سیب بود

ملا سیمی
سروی که ز نخل قدش بر از سیب بود ‌ ‌ ‌ دلرا همه از جفاش آسیب بود

گر ساده ز مو نیست تنش عیبی نیست ‌ ‌ ‌ مو بر تن سرو باعث زیب بود

تبخال برآن لب خموش آمده است ‌ ‌ ‌ نی نی دهنت شکرفروش آمده است

حدیقهٔ ۱۵ صفت تن جانان نازک و معطر بودن آن

گفتم سخنت شکسته چون آید / با آنکه همه چو در مکنون آید
گفتا که بدین دهان تنگی که مراست / گر نشکنمش چگونه بیرون آید
بی لکنتی زبان تو گویا نمیشود / این رشته تا گره نشود وا نمیشود
طاق ابروی تو شد زرد ز درد دلها / آتش از سینهٔ قندیل بمحراب گرفت
نه از نازست کز حرفش بلب پیدا نگردد / سخن را خوش نمی آید کز آن لبها جدا گردد
داغ چیچک نیست بر رخسارهٔ جانان پدید / شربت قند است در روی تخم ریحان ریخته

بر چهرهٔ بیخودان گلاب افشان اشعار صفت نزاکت تن و معطر بودن آن

تمه ریحنی

بسکه می غلطد در آغوش نزاکت شوخ من / خواب را در بسترش مخمل نمی بیند بخواب
نازک اندامی که عالم تشنهٔ آغوش اوست / سایهٔ بالای او از سرکشی همدوش اوست
رسیده است بجائی لطافت بدنش / که از نسیم بود داغدار پیرهنش
اگر نکهت گل پیرهن کند در بر / شگفت نیست که نیلوفری شود سمنش
اینچه لطفاست که چون سرد شود مینا رنگ / از بغلگری آئینه تن سیمینش
از اشارت میشود آن پیکر سیمین کبود / موج بر آب لطیف اندامم بند آهنست
بزیر جامهٔ گلگون صفای اندامش / چو عکس ماه بود از حباب می پیدا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست / ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا
چنان دارد لطافت یار روحانی سرشت از / که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او
از نزاکت بسکه اعضا بست اندامست لطیف / خار ریزد موج بوی گل ز پیراهن ترا
بدیوار سرائی او نگاه گرم نتوان کرد / که از مهتاب پر تبخال میگردد لب بامش
گرفته است نزاکت ز بس تن نازکش / ز آب آئینه داغست جامهٔ رنگش
بود نزاکت او آنقدر که میگردد / ز باد جنبش مژگان کبود یاسمنش
خیال او بخواب آمد گرفتم در بغل تنگش / خزان میگشت دیدم صبحدم در گلشن رنگش
رنگ میبارد ز نزاکت گرم نتوان دیدنش / هر نگه صد کاروان اشکست بر مژگان ما
بزیر سرو کم آرام گیرد کز سبکروحی / نهالش بر نتابد سایهٔ نازک نهالی را
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش / تا نکهت گل بیخته آید بدماغش

طالب آملی

تعلم نمی برد فرمان تو — زچشم تو آفت دو مژگان تو
برعارض لاله رنگت ای دُر خوشاب — غمگین نشوی که نرگست شد بی آب
چه عیب گر مژهٔ شوخ او در افتاده — حجاب ناوک ترک نگه بر افتاده
از ساغر ناز هر دو می میخورند — بیدار یکی ماند یکی رفت بخواب
حرف شیرین تو از لکنت بود دلچسپ تر — چون سخن بگرد لب گردد و غلطان شود
آسمان چشمی که من بیمار او گردیده ام — چهرهٔ خورشید زرد از درد بیماران اوست
دل خراب مرا جور آسمان کم بود — که چشم شوخ تو ظالم هم آسمان گون شد
نگاه نرگس نیلوفری کشنده تر است — که فتنه از فلک لاجوردی خیزد
نباشد یک نفس بی فتنه چشم کبود او — بلا پیوسته از گردون مینا رنگ میبارد
مگر در چشمهٔ خورشید نیلوفر نمی باشد — بران رخسار چشم آسمان گون را تماشا کن
نشان هم بست آن صنم یک چشم — که تفنگ نگه خطا نکند
بینی اگر نماند بران چهره عیب نیست — منبر درون کعبه نمیدارد احتیاج
نرفت خوبی حسنش ز رفتن بینی — چو میرود الف از ماه مه شود پیدا
اثر وفای وعده چو آن شوخ مست نیست — لکنت گواه اوست که قولش درست نیست
ای برده بیاض رخت از صبح سبق — خورشید و مه از دفتر حسنت دو ورق
رخسار تو و آنکه گشته است نهان — نی نی غلطم که شعله گردیده عرق
نه تبخاله است برگرد دهان یار افتاده — که گوهرها برون از مخزن اسرار افتاده
حسن رویش کم نگردید از نشان آبله — از قضا این نقطها کرده است شیرین خانه را
نه از لکنت نمیگوید سخن کم — ز شیرینی لبش چسپیده باهم
بسکه دارد شوخ ما نازک کلام — از زبان تا لب کند صد جا مقام
تبخاله میزند لبش از گرمی نگاه — این لعل آبدار چه بسیار نازکست
داغ چیچک که بران عارض و آن رخسار است — میتوان گفت که آئینه بجوهر دار است
جبین ناز را چندین سیه بر ساعد سیمین — سرت گردم قران ماه با ماهی نمی باشد
ماه من زلف ار ندارد عیب نیست — شب کجا گردد بگرد آفتاب
چه شد گر ماه من سنبل ندارد — که بی دود است شمع ماه روشن

حدیقهٔ ۱۴۷ صفت استعمال عطر و لباس جانان و مناسبات آن

ترشح کرده روح از لطف اندام | چو شبنم ریزه بر گلهای بادام
شوخی رنگ حنا خار رد کف پای ترا | بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا
گران است از نزاکت نشأه می بر دماغ او | ز بار رنگ صهبا بشکند چون گل ایاغ او
تا نکهت جان بخش تو همراه صبا شد | خاصیت عیسی است دم باد صبا را
نزاکت انیقدر نی برگ گل نی یاسمن دارد | ز هر عضو تو حرف یوسفی دیه رهن اوز
گر نبرده است صبا بوی ترا سوی چمن | پی تعظیم که رنگ از رخ گلها برخاست
کشتم چگونه در آغوش آرزو تنگش | که بوی گل شود از تنگی قبا تنگش
تنت پیراهن گل بر نتابد | ز گل صد پیرهن نازکتری تو
چکد از آب نزاکت عرق اندام ترا | بوی گل پنبه بود بالش آرام ترا
بتو جانم تازه شد از بوی ای گلگون عذار | باد صبح بوستانی یادم عیسی است این
بنفشه می دمد از یاسمین اندامت | اگر نسیم ترا در کنار می گیرد
از نزاکت میشود نکس گل نیلوفری | گر نگاه خیره بر رخسار نقشو پرش کنی
نسرین بچمن ورنه دمد گر بدن امنیت | وز غنچه صبا دم نزند گر دهن امنیت

تسلیمی
ملا قاسم [illegible]
ابوالفضل [illegible]
طالب
[illegible] الدین [illegible]
[illegible] علم

معطر ساز مشام روزگار از اشعار صفت عطر و دیگر فوایح مالیدن یار

عطر آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است | بوی گل دود است در مغز صبا پیچیده است
گر گلاب از ناز پاشد بر بدن | در غریبی بوی گل یابد وطن
نی گلاب است این که بر رخسار مهوش میزنی | تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی
حسن خلقت نیست از بهر خدا چون شما بدان | بر خود این عطر از برای دیگران مالیده
ای که از گرمی بچشم مست می پاشی گلاب | فتنهٔ خوابیده را بیدار کردن خوب نیست
فکر در سر غلت شده دهنگیر | عطر صندل بگریبان تو بی چیزی نیست
بر روی همچو گل چه فشانی گلاب را | شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

میرزا صائب
ملا علی رضا تجلی
اسیر
حکیم
قلندر
عبدالعالی نجات
ایضا

چاک اندر جیب گلهای گل پیرهن از اشعار صفت قبا و گریبان و گوی گریبان و تکمه و تنجاب و عطف دامن

بالباس عنبرین امروز جولان کرده | سرو را در جامهٔ قمری نمایان کرده

صائب

نگهش ز شوخ چشمی نظاره بشکند / بر صورتش ز دیده معنی نظر کنید
بروید صد گل نیلوفری از گلشن پیش / اگر باد صبا پیرهنش برگ گل نقاب آرد
تنش از نور خورشید آفریده / لباس تن ز نور تن تنیده
تن جانبخش آن دلدار زیبا / حیات صورت تصویر دیبا
به تن برده ز جان گوی لطافت / بجان داده ز تن بوی ظرافت
بسکه بلورین بدنش باصفاست / پیرهن آبی ادته نماست
مگر نسیم تنت صبح بر چمن بگذشت / که گل ببوی تو بر تن چو صبح جامه درید
این لطافت هیچ برگ گل ندارد در چمن / میچکاند گرمی خوی از گل رویت گلاب
گل ز نوبت در گلستان لاف شاهی میزند / لاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند
رویت نداشت تاب اشارت ز نازکی / اینک ز نیل خال بر رویت اثر هنوز
صبا را مانع گلچینی دیوار میسازد / بدور خویشتن از بوی گل دیوار میسازد
تا گرم دیده ام ز رخش میچکد عرق / دارد در آستین گل رویش گلاب را
برنگ دختر رز گر ز پیراهن برون آئی / ز صافی میتوان از پیرهن دیدن تنت را
چنان پرورده آغوش نزاکت در کنار او را / که سنگینی کند پیراهن بوی بهار او را
بسیر گلشنش با این نزاکت چون توان بردن / رسد ترسم ز موج نکهت گل زخم خار او را
خمیرمایه صبح است از صفا بدنت / ترا قالب خورشید و ماه ریخته اند
بود لبریز صهبای لطافت ساغر تنگش / زند پهلو بموج نکهت گل جوهر تنگش
بباغ میروی و نسیم رنگ می آئی / ز گرمی نگه گل بتنگ می آئی
به بوی ناز اندامش صبا سوی چمن / گل بدامن پا کشیده و انفعالات شد گلاب
زنهار گر آن بند قبا سخت ببندید / کز نازکیش بخیه بر اندام برآید
ما نه تنها خویش را در جلوه اش گم کرده ایم / در صفای عکس اندام تو پیراهن گم است
هر دم زرین هوس که چو جان در برت کشم / کز جانست زنده هر کس و جان من از تن است
توان دیدی چه با یک تری از رنگ گل نازکتری / ذره هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری
شمع کی با تو کند دعوی نازک بدنی / کشتنی سوختنی باشد و گردن زدنی
سفیدی تن و سرخی اندام / بروی گل مقشر کرده بادام

صفت لباس جانان و مناسبات آن

دلم واچون شود از صحبت پهلو نشینان سر
که آن بند قبا پیوسته چون ابرو گره دارد

باز چون پروانه میسوزد مرا از سرکشی
آن نگار شمع قامت در لباس آتشی

چادر آب روان بر سر جانان دیدم
شبنم افتاده بروی گل خندان دیدم

چادر آبی تو تا پوشیدی ای سرو روان
بر هوا مانده ز حسرت طیلسان آسمان

ستاره دوختی از زر بگرد نیلگون چادر
نموده چرخ نیلی را ز خوبیها زبون چادر

چادر گلگون که داری بر بدن
داغ گشته لاله از روی در چمن

معجر گلگون سراپای ترا پوشیده است
یا گل احمر بر اطراف چمن جوشیده است

جامه شستی خود دام تماشائی کرد
در لباس قلمی شستن خود آرائی کرد

شعله گر روی بسوخت دامن طور
باز سر بر زد از گریبانت

هر کس که چو من گشته آن معجر سرخ است
لائق زینت مرقد او چادر سرخ است

تکمه در پیرهن [illegible] گنجد
از هم آغوشی گریبانش

ترا تکمه لعل است بر قبای حریر
شده است قطره خون منت گریبان گیر

چون با قبای زرد قدش دلبری کند
آئینه را بهار گل جعفری کند

ترا تکمه یاقوت بر گریبان است
که رنگ پان ز صفای گلو نمایان است

گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کند
غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

تکمه گهر است این بران لباس زرفشان
ستاره شده با آفتاب دست و گریبان

زرافشان میچکد چون اشک شمع از دیده ٔ دل
بهر تا کرده جانان جامه ٔ آل حقیقش را

کس ره فرو ندانم قبای تنگ ترا
که میکشید بران سرو لاله رنگ ترا

چاک زد گل به قبا خاک بسر کرد صبا
آن گل باغ حیا بند قبا را بکشاد

بوی پیراهن یوسف ز صبا باز دهند
هر کجا یوسف من بند قبا بکشاید

فشار و نزاکت ز بسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا

لبی که ساعد سیمین خرمی بوسد
فراخ عیش ترا ز آستین تنگ تو نیست

صفای جامه اش مشاطه حسن گر باشد
که چین دامن او شانه موی کمر باشد

صبا در جیب او افتاده از شادی نمیداند
که گل چیند از آن رخ یا شمیم پیرهن گیرد

بر گلشن آن سینه که از جیب بر افروخت
شادیم که قفل از گره بند قبا ساخت

کی در آیینه نظر آن تن سیمین که شده است / پیرهن بال پری زاد ز لطف بدنش
از آن بجامهٔ گلرنگ مایل است آن شوخ / که در لباس کند خون عاشقان پامال
در گلستان دیدمش نشناختم / بر قدش پیراهن گل تنگ بود
نازک اندامی که هر دم در قبای دیگر است / خون بسمل کی تواند دامن او را گرفت
چون آب که از پردهٔ یاقوت نماید / پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار
چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید / در فردوس بروی دل ما بگشاید
تن او در قبای لاله گون لطف دگر دارد / بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
امروز قبا سرخ و حنا بسته بدست است / تا میکده رنگ کند خانهٔ زین را
از حریر نگاه است قبایی که تراست / تکمهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میخورند / جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند
شده پیراهن گلگون قبا از رنگ شراب / باشد از قطرهٔ می تکمهٔ گریبان ترا
فانی — قبای بوته دار یار دارد / که در هر بوته‌اش دل می گدازد
برخوردم چنان گرم که آتش بدلم زد / چون شعله سراپا ز طلا باده پوشی
شرم تر پنجه ترا به ز شمع فانوسی / طرهٔ طلا بر سر جامهٔ تنگ تنی پوشی
از آن گره نگشاید که کرده اندای گل / ز غنچهٔ دل ما تکمهٔ قبای ترا
چشم شوخ که نگه کرد گلستان ترا / که گل تکمه شگفته است گلستان ترا
محتشمی — صبح صادق گرچه دارد شاهدی چون آفتاب / گر کند دعوی بآن چاک گریبان کاذب است
چو دید جلوهٔ آن شوخ در لباس سفید / ز رشک پیرهن خویش چاک زد خورشید
معنی روشن بود در لفظ رنگین خوشنما / در لباس رعنائی آن تن سیمین ببین
نعمی — تکمه نبود که سر از جیب برون آورده است / جامه ات گوئی ز پیراهن یوسف بر داشت
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد / اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
گر اثر دارد نسیم آه گل چینان وصل / غنچه گوئی گریبان تو وا خواهد شدن
تا کی آن نازک بدن را تنگ در بر میکشد / روز محشر دست ما و دامن پیراهنش
رازی — طراز آستین را آزمون کرد / نمودار ید بیضا بردن کرد
حسب — بران گل چشم خود را دوختند از بسکه بلبلها / قبای چشم بلبل بر گویا در بدن دارد

۵۱ صفت لباس جانان و مناسبات آن

باغبان تازه گلی در همه بستانش نیست / کز گریبان تو چاکی بگریبانش نیست

پیرهن بچاک گریبان خویش تا بینی / که ماه یک شبه در آفتاب جلوه گر است

نه تنها چاک زد گل جامه از چاک گریبانش / ز چاک پیرهن یوسف بچاه افگند پیرهن

بگلشن رفتن و می خوردن و با غیر گردیدن / نمایان است همچون آفتاب از سینهٔ چاکت

نیست بر گلگون قبایش جلوه گر موج تو / یادگار پیچ و تاب رشتهٔ جان کسی است

اینقدر تنگ قبا غنچه ازین باغ نرست / نازکی در بدنش جامه نهان ساخته است

خود آرا آنچنان بر جامهٔ ابریشمی نازد / که پنداری زبر دارد مقامات حریری را

چنان برد اختیار از دست آن سرو قبا پوشم / که آید در نظرها خشک چون محراب عوشم

بگشایند قبا تا بگشاید دل من / گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

از جواهر خانهٔ دل اشک سرخ آورده ام / تکمه یاقوت دارم این گریبان ترا

جامهٔ سفید چو صبح آمدی بباغ / شاخ شگوفه دست بدندان فرو گرفت

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب / پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

از سردی که ترا گرم گرفته است ای یار / دو تهی پوشش برنگ گل رعنا شده

از عکس تنت جیب قبا آینه دار است / پیراهن از اندام تو لبریز بهار است

چشم لطیف او ته پیراهن سیاه / باشد میان ابر سیه روشنی ماه

که قبای سبز و گاهی سرخ بینم در برش / هر زمان در دلبری یابم برنگ دیگرش

آن ترک آل پوش سوار سمند شد / یاران حذر کنید که آتش بلند شد

در گلستان تو پیوسته صبا معذور است / گره بند قبا غنچه این گلزار است

قامت دل تنگم بریده است مگر / کسیکه دوخته است این قبای تنگ ترا

ترسم گل خرج ترا آتشی کند / رنگ قبا چرا تو گلنار کرده

آن قبای نیلگون بنید در سیمین برش / همچو شاخ گل که باشد خلعت نیلوفرش

تو ای شور قیامت جامه میپوشی و میترسم / خدا حافظ کتانی را که ماهی استرش باشد

زرد پوشید عالم آرا شد / نقره بود آن بدن مطلا شد

تا شود روشن بمردم آنکه نور دیده ه / جان من امشب لباس سرمه پوشیده

در لباس سیه آن دلبر شیرین حرکات / چشمهٔ آبحیات است نهان در ظلمات

حدیقه ۱ ۵۰ صفت لباس جانان و مناسبات آن

خواهم ز رشک قبا جامه جان چاک زنم و … که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

شاخ گل ما نشناسیم ولی میدانیم … آن پریچهره باین رنگ قبائی پوشید

آید همیشه بوی گل از آستین مرا … دستم مگر به بند قبای رسیده است

محسن فانی

در بر چو کند سبز قبا گلبدن ما … سرسبز شود نخل امید چمن ما

نیست گلگون قبا آن قاتل بیباک را … عاشقان از داغ دلها خون فشانش کرده اند

بر دامنش از اثر بهار است … یا خندهٔ موج آبشار است

بر قبای اطلس سرخش اثر … چون رگ یاقوت موجی میزند

چه دلکش است اثر بر قبای تصویرش … که موج آب بقا گشته پای زنجیرش

بر قبالیش نبود موج اثر جلوه نما … پیچ و تاب کمر اوست کز این نقش کشید

نظیری

جامه گلگونی در آمد مست در کاشانه ام … خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

زیر جامهٔ نیلوفری تنش صبحی است … که میدمد گل خورشید از گریبانش

جامی

سرو من جامه کوتاه از آن می‌پوشد … کش بدامن نرسد دست تمنای کسی

جامه مشکین و آن سیمین بدن پنهان در او … همچو زندان عزیز و یوسف کنعان در او

ترا نیلوفری پیراهن و من مانده حیرانش … که سر بر میزند خورشید هر روز از گریبانش

قبا نازکی رنگ یاسمن پوشیدی … پری برهنه شود چون تو پیرهن پوشی

هلاک بند و بست ناز آن سرو گل اندامم … که صد چشم پری وابستهٔ بند قبا دارد

یک دیده جلا یافته از نکهت یوسف … صد دیده افسرده روشن اگر پیرهن این است

شیخ محمد علی حزین

وقت سحر آن شوخ چو وا بند قبا کرد … خورشید بچرخ آمد و گل جامه قبا کرد

سبز پوشی بمیان آمد و قصدان خاست … نوبهاریست که از صحن گلستان برخاست

لباس آل بر کرده شوخ مهوش من … بجلوه آمد و تیز کرد آتش من

آستین از ساعدت یک کوچه مهتاب بود … مشرق صبح قیامت شد گریبانت چرا

[illegible]

میزند هر شکنش موج تسلی به نظر … آبشار کمر طرز بود دامانت

لباس سبز در بر کرده ماه من برعنائی … برآمد آفتاب طالعم از چرخ مینائی

چه دلها که آن تکمه کرده است ریش … ببین اندکی در گریبان خویش

لباس کعبه توای قبله نگاه بپوش … برای که دگر جامه سیاه بپوش

[illegible]

حدیقه ۱

۵۴ صفت قد مرغوب جانان و مناسبات آن

تا رقم زد خامه وصف قامت محبوب ما / جز الف حرفی ندارد کاغذ مکتوب ما — غنی

بود هر جا خرامد قامت آن نازنین موزون / که باشد مصرع سرو سهی در هر زمین موزون — حامی

سرو را با قد رعنای تو بودی نسبت / گر ز گل عارض و از غنچه دهانی میداشت

قد و قامت آن غارت هوش / موزون کرد و قد قامت فراموش

بلطف قد ره جامه زده رفت / زهی لطف قد اعلی الله قدره

قامت است این یا الف یا سرو یا نخل مراد / یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این — نصیر

صرف عشق خوشقدان گردید نقد اشک من / کرد مفلس عاقبت این خرج بالای مرا

من بگرد قد او گردم و آن سرو بمن / میشود تند که تیغش بفشان می آید — نعمت

کسی از راستی خویش نبوده است خجل / سرو پیش قدش از راستی خود خجل است

از سرو قامت تو تمنا ثمر خورد / هر کس ترا ببر کشد از عمر بر خورد — مخلص

هیچ نخلی بی ثمر در گلشن ایجاد نیست / سرو را بار خجالت از قد او داده اند

کنی چو جلوه سرشکم روان ز چشم تر افتد / چو آفتاب بر آید ستاره از نظر افتد — محسن

بیرون خرام در صحن ناز که نهالها / کز شرم جلوهٔ تو گلها نگون کنند

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست / با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

بسکه حرف قامتت ورد دل دیوانه شد / سینه از مشق الف مانند لوح شانه شد — کلیم

سرو بستان چو دید جلوهٔ رعنائی را / اول از سرو کشی جامهٔ رعنائی را

سروی که قدش بخت بلند دلهاست / آشوب قیامت ز خرامش پیداست — طاهر

خواهم که کشم قامت او را در بر / اندازه بلندیست خدا آرد راست

رقم چون کرد وصف قد آن حور / قلم چون شمع شد فوارهٔ نور — قدسی

ترا چو سرو نخوانم که سرو سر تا پا / همه تن است و تو از پای تا بسر جانی — مولانا همام الدین

چو آرد در جنون سرو روانش نخل بالا تیر / صدای آب باشد نالهٔ زنجیر در پایش — امینی

قدش نه سرو نه شاخ گل و نه شمشاد است / براستی الف جان آدمی زاد است — عالی

مصور ازل از روح صورتی میخواست / مثال قد ترا بر کشید و آمد راست — کمال

شاخ گل دیوانه شد از قامت دلجوی او / باغبان تعویذ بست از غنچه بر بازوی او — حاجی

سایهٔ خود ای بلا بالا چه می پرسی که چیست / هست مضمون بلندی پیش پا افتاده — عرفی

لباس سبز در بر سوی دامنکشان گشتی / مسیح وقت بودی خضر راه عاشقان گشتی

لاله گر جامهٔ گلگون تو آید به نظر / حلقهٔ داغ کند نام خودآرائی را

لباس سبز پوشیده نگار حورزاد من / بحمدالله که آخر سبز شد نخل مراد من

تکمه نیست ز نیلم بقبای ظالم / مردم چشم من است آنکه گلوگیر شده است

پری وشی که بر جامه ز گلنار است / بیا ببین که چه سیماب قائم النار است

چه قدر اوج دهد نشأ می شان ترا / تکمه دانهٔ تاک است گریبان ترا

باعث بعث آثار قیامت اشعار صفت قامت و مناسبات قامت

صائب

طوق هر فاخته حلقهٔ ماتم میشد / سرو میدید اگر قامت رعنای ترا

آید برنگ سبزهٔ خوابیده در نظر / عمر خضر بسایهٔ سرو بلند تو

جز سایهٔ قد تو که ای پادشاه حسن / روی زمین گرفت بخوابیده راستی

تا قامت تو سایه نیفگند بر سرم / روشن نگشت معنی عمر دوباره ام

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش / قمری از شهپر خود اره نهد بر پایش

حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

بگلشنی که درآمد بجلوه نخل قدش / چو ابر از سر سرو آب انفعال گذشت

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را / مردمی باید نگهدارد عنان آه را

گذشته است ز تعریف قد رعنایش / الف کشند بزمین سرو پیش بالایش

طوفان جلوهٔ تو چو در دل گذر کند / دریا شود ز موجهٔ آغوش سینه ام

سایهٔ افتاد از ان شمشاد بالا بر زمین / آسمان رنگ قیامت ریخت گویا بر زمین

کوته بود از وصف قدش طبع بلندم / این عالم بالاست از و دم نتوان زد

مصرع قد ترا حاجت تقطیع نیست / این سخن راستی از عالم بالا دارد

قیامت و قد نازآفرین او قاسم / چه مطلعست که تکلیم عشق فراموش است

در چمن تا قد او شیفتهٔ جولان است / سرو بر صفحهٔ گلزار خط بطلان است

مانند الف که هست در دل / جا کرده قد تو در دل ما

قد رعنای تو ای شوخ سراپاست بهشت / راست گفتند که در عالم بالاست بهشت

۱۵۵ صفت قد محبوبان و مناسبات آن

دران چمن که نهال تو جلوه گر گردد — زطوق فاخته پا در رکاب گردد سرو
قد موزون ترا نیست بمشاطه نیاز — مصرع سرو به تقطیع چه حاجت دارد
بندهٔ آن سرو بالایم که طوق قمریان — میشود جام شراب از جلوهٔ مستانه اش
آنچنان در خط کشیدن صفحه باطل میکند — جلوهٔ او یک خیابان سرو را از پا فگند
هر جلوهٔ که دیده ام از سرو قامتی — چون مصرع بلند زیاد من نمی رود
چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید — بسته است بدامان تو دامان قیامت
قد تو نهالیست نشان در برم اورا — از دیدهٔ هم آب بجان پرورم اورا
چو هر شیشه بقدت خط غلامی داد — لب پیاله بهم نا اید از مبارکباد
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم — درخت کام وجودم به بر نمی آید
قد تو کجا و قد رعنای قیامت — این جامه بلند است ببالای قیامت
زان قد نازآفرین در هر دلی اندیشه است — این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه است
سرکشی از قامت آن دلربا زیبنده است — در جهان هر قد رسا شد رسا زیبنده است
هر زبانها وصف قد دلستان خواهد دمید — مصرع برجسته بر گرد جهان خواهد دوید
هر که در وقت سماع آن قامت رعنا بدید — بی تکلف گل ز فیض عالم بالا بچید
سایه تا بر گلستان آن قامت رعنا فگند — شاخ گل را رعشه از کف ساغر صهبا فگند
چون نهال تو قد از گلشن تقدیر کشید — سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید
بفتد شور چون در عالم از قد دلآرایش — قیامت را دو بالا میکند از سایه بالایش
نعاشق صید عاشق میکند قد دلارایش — ز طوق قمریان فتراک دارد سرو بالایش
جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین — چشم بکشا موجهٔ دریای رحمت را ببین
از بسکه سرکش است قد چون نهال تو — در آب هم نگون نماید مثال تو
نتوان در آب و آئینه دیدن مثال تو — چون سرو آه سایه ندارد نهال تو
قامت او چون شود در بوستان جلوه فروش سرو — حلقه از طوق قمری میکشد در گوش سرو
نهال عمر ابد با کمال رعنائی — گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
دست بیداد فلک را زود کوته میکند — فتنهٔ کز قامت رعنای او بالا گرفت
هست دیوان قیامت را اگر بسم اللهی — پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

در چمن یار چو با آن قد و قامت بخرامد ... سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست

تا چه آید بسر خاک نشینان از تو ... پیش بالای تو پوشید قیامت کفنی

بقامت از قیامت مژده داده ... ببالا از بلا حرفی زیاده

قد موزون ترا با سرو نسبت چون کنم ... اینقدر خود فرق در موزون و ناموزون کنم

ز آب عرق بسکه فتاد از قد شوخت ... فواره شد آن شمع که در انجمن نشست

هر که بر یاد قدش مصرعی انشا کرده است ... فکر سخن از عالم بالا کرده است

زان حسن بناز شور و غوغا شد نیست ... زان زلف دراز فتنه برپا شد نیست

از قامت او قیامتی در عالم ... امروز اگر نگشت فردا شد نیست

قلم برخاست بنویسد حدیثی از سراپایش ... بحرف قامتی او چون رسید آبی کشید اینجا

نخل قدت که از چمن جان بر آمده ... شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

چون سخن گوید از بیت جمالش لقا ... مصرع قدت ز دیوان لقا خواهم نوشت

میکشد هر قد که قد آن سرو ... میرود نرخ بوسه اش بالا

ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست ... قیامت است قدت گر بود قیامت راست

دل قد ترا بلای جان گفت ... بالاتر از این نمیتوان گفت

نگنجد غنچه وقت جلوه اش در پوست از شادی ... قبای رنگ را بالیدن گل تنگ گردانم

تا کجا جلوه کنی مطلع صبح طرب است ... بی تماشائی تو در شرق آینه شب است

در جلوه آمدی و عرق بر رخ تابان ... از خجلت تو گریه بی اختیار من

رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت ... بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

مانند شان موم گر ریزند شمع از نو ... شد خانها خراب که سرو ترت نهال شد

سرو چون دید آن سهی بالا ... گفت سبحان ربی الاعلی

هم گردید سامان بلا طرح قیامت شد ... قیامت در زمین یکسر و قد بالید قامت شد

می ترسد اگر زان فتنه قامت ... چرا آهسته می آید قیامت

شبی ز قد تو افتاد سایه بر دیوار ... هنوز عاشق بیچاره رو بدیوار است

قامت است این یا صنوبر یا نهال یاسمن ... یا سهی یا سرو یا شمشاد یا طوبی است این

سر بها ز شرم قدت در زمین فرو آمده اند ... چون الف در بسم الله نهان میشود

بچشمی خیرگی کردن که بر خیزد — بدیگر چشم دل دادن که بگریزد
بصد جان ارزد آن نازی که جانان — نخواهم گوید و خواهد بصد جان

بیدل

ای جلوه ز پرده تا برون میجوشد — زآئینه با چشمهٔ خون میجوشد
در دیدهٔ عشاق ز شرم نگهش — نظاره چو اشک سرنگون میجوشد

مسیح

حسن شرم آئینه داند روی تابان ترا — چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
تنش را پیرهن عریان ندیده است — چو جان اندر تن و تن جان ندیده است

میرزا جلال اسیر

چون اشک گرد آب در چشم تماشائی — باین شرم و حیا گر در گلستان من برون آید
سوی خویش هم از شرم گاهی دیده نگشاید — نگاهش گوشهٔ چشمی که دارد از حیا دارد
غبار من بچه در چشم آهو بار نگشاید — که بار منت نازش مبادا بر زمین ریزد

ناظم

زیر پرده عرق ریزی شرم تو حیا گرد — رنگ از گل آئینه ز تمثال بر آورد
شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد — بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

میرزا محمد علی

می رنجد از تصور نظاره خاطرت — گل هم برنگ و بوی تو نازک مزاج نیست
بر هم اثر پذیر شد از ناز تو چندانکه نبود — آنقدر جا که کس از خویش تواند رفتن

حاجی ... — میرزا ابوالحسن ... — میر لاهوری — عاقل دهلوی — محمد حسن خان ... — میرزا ...

شود جامه باندامت اینقدر چسپان — مگر ز خلوت دلهای تنگ می آید
دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
قدم بیرون نهد ماه من از منزل خویش — بود چو صورت آئینه زیب محفل خویش
بسکه میدارد حیا در پرده محبوب مرا — دیدهٔ بیگانه داند مهر مکتوب مرا
از تماشاگاه آن مست حیا می آیم — تنگ در بر مکش ای آئینه تمثال مرا
کند جمال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب ندیده است بی حجاب هنوز
زخم جا بجا از شکر خندی نمی بندد زبان — خنجر ناز ترا آب تبسم داده اند

میرزا ... فطرت — میرزا مهدی ... — اعلم

هر کسی را بگرفت از خاک ره دامن کشان — چون بخاک ما رسید از ناز دامن برگرفت
خیال شوخ بیباکی چنان در دل نگه دارم — که از کاغذ رود چون صورت آئینه تصویرش
چون طفلی که شوخیها بود گهوارهٔ خوابش — نگنجد در کنار هر دو عالم حسن بیتابش
تکلف بر طرف ظالم نقاب از چهره بالا کن — حیا شرمنده میگردد ازین ذر دیده نگاها
آوازهٔ حسنش شد از ناز دو بالا — چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

بگلستانی که آن شمشاد قامت بگذرد — سرو را انگشت حیرت بر لب جو میکند
درگذر از سر نظارهٔ آن سرو بلند — کاین تماشا ز سر چرخ کلاه اندازد
میکنم فاختهٔ جامه اش از شعلهٔ آه — سرو گر لاف رعونت به نهال تو زند
سر سرتاپا ز طوق قمریان گشته است چشم — تا مگر نظارهٔ آن قامت رعنا کند
باندک فرصتی خلخال سازد طوق قمری را — باین عنوان اگر قامت کشد سرو دلارایش
علم صبح قیامت بزمین خوابیده است — تا فگنده است بره سایهٔ قد رعنایش
ز سایه سرو صنوبر الف کشد بر خاک — بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — از بسکه سرکش است قد چون نهال او
ز رعنائی قدش تا رگ نهالان را خجل دارد — که چون مصرع بلند افتاد در دیوان ز هر پهلو
میچکد گر چه طراوت ز تو چون سرو بهشت — قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری
کشیده قامتی چون تازه شمشاد — بآزادی غلامش سرو آزاد
بر زمین خط از خیال سرو قدی میکشم — اول مشق جنون ماست مدی میکشم
سرو سهی که خاسته بود از چمن بناز — چون دید شکل قد ترا بر زمین نشست
ایدل چو نقابش فتاده — دیدار تو تا قیامت افتاد
دیدهٔ قربانیان میگشت طوق قمریان — سرو بستانی اگر میداشت رعنائی چنین
تا جلوه داد قد قیامت خرام را — آمد هزار شکر محشر براه از و
من حیران چه سازم کز تماشای خرام او — ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

مخفی ساز خورشید رخان در سحاب حجاب و اختفا اشعار صفت شرم و حیا و شوخی دلربا

میرزا صائب

بچشم عاشق لب تشنه سبزهٔ لب جو است — اگر چه زهر ز تیغ عتاب می بارد
در خلوتی که آئینه بیدار بوده است — هرگز ز شرم بند قبا وا نکرده
نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخ او آب از حیا کرده است
اینچه شرم است که خورشید فلک جولان را — جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست
حیا به پیش رخت چشم بسته می آید — ادب به بزم تو صد جا نشسته می آید

نظامی

چه خوش نازیست ناز خوبرویان — ز دیده رانده را و ز دیده جویان

جلد چون خامه بردارد بانشا / عطارد از دواتش قطره آسا
کسوت عباسیان در پاکشان از شاهدی / بر رخ معنی و لفظ افکند مشکین طیلسان
لال و گویا ساکن و سیار سنگین و سبک / نشتر در رگ آستین و دست او تیر و تیردان
نکرده است کس از عبیده و قدم / چو او جفت در راه خدمت قدم
کس از سینه چاکان چو او بیدریغ / برغبت نیاورده سر زیر تیغ
دل لفظ و معنی ازو تازه جان / زهی کیسهٔ فیض را ناودان
ندیده چو او کس بعشق سخن / سراپا زبان و سراپا دهن
بعشق سخن در ازل داده خط / بران خط نهاده است مهر از نقط — نعمت
بصورت چو مدی بود در حساب / چه مدی که زو زاده چندین کتاب
ز ذوق سخن چون شود بیخبر / بدست کسان میکند راه سر
زبس گرم پوید بر صفحه راه / پیش چون پی برق باشد سیاه
نهاده است سر بر خط حرف دین / بیکدسته زنار در آستین
ازان است بیقدر این ارجمند / که مصحف نویس است و زنار بند
جوانی با محاسن لیک نوخط / بجز سودا نرفته بر سرش خط — عصار
سر اسپه را کنی لیکن پیاده / کهن لالی زبان دائم گشاده
چون گل رعنا بطفلی صد چمن نیرنگ داشت / غنچهٔ امید ما نشگفته چندین رنگ داشت
آن طفل خردسال باحوال عاشقان / نام خدا ببین چه بزرگانه میرسد — دبیر
بطفلی داشت ایمای اشارتهای ابروش / که این پشت کمان آخر دم شمشیر خواهد شد — رحیم
هنوز طفلی و از نوش و نیش بیخبری / ز عشق من چه که از حسن خویش بیخبری — ناصر
هنوز آن طفل خندیدن نداند / نگه دزدیدن و دیدن نداند — نوبهار بیگم
خردسالی که هنوز آبله نشناخته است / او چه داند که درون دل پر آبله چیست — طالب
نمیداند ز طفلی قدر گوهرهای اشکم را / عبث در پیش چشمش آبرو بر خاک میریزم — رفیع
طفل را بیتابی گهواره خواب راحت است / شوخ من آرام دارد تا دلم بیطاقت است — ناصر علی
که بدست آرد دل و گه سوی عاشق افگند / طرفه گلبازی نگار شوخ طرح افگنده است
بود دوات بلاشک قلم و ظلمات / زند سخن بسیاهیش موج آب حیات — شائق

گو حدیث پاکی دامان او شنید — از شرم هر دو گوشت صدف را بر دو کشید
تر شود پیراهنش از عرق شرم و حیا — اگر آئینه در آغوش کند تماشاش
گر حجاب تو دو باغ رنگ عصمت بخت — که طفل شبنم از آغوش گل جدا شده است
در آئینه روی همچو پرتو مضطرب دارد — که از شوخی نه بندد نقش در آئینه تمثالش
نگشت حرمت دین سنگ راه شوخی تو — اگر بکعبه رسیدی شکار خود کردی
گفتم بیا که در دل و دیده ام نشین — گفتا که من بخانهٔ مردم نمی روم
گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید — حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید
بر یک ادای تازه دل از دست داده ایم — ما را نظر بگوشهٔ ابرو و خال نیست

سبق آموز نوسبقان مکتب دلواله شوق و جستجو اشعار صفت علم و قلم و عهد طفولیت و درس و تحریر و عبارات محبوب خوشتر د

فیضی
بحر خرد را در یکتاست علم — بلکه خرد گوهر و دریاست علم
علم که از وی دو جهان روشن است — طرفه که هم رهبر و هم رهزن است
حیف که از علم نه بر ره روی — شمع بکف گیری و در چه شوی

امیر خسرو
راست هر دستگهی همچو تیر — راستی او همه را دستگیر
سر زده در رخنه درون دوات — یافته در ظلمتش آب حیات
آب سیه خورده چنان گشته مست — کش چو نگیرند بیفتد ز دست
کسی که دید قلم در کف مبارک تو — کمانش گشته که نی رسته بر لب دریاست

فهیم
الا ای دستگیر نکته دانان — سر و سرکردهٔ نازک زبانان
دبیران ابجد حرف تو باور — بسر گوشی نهی برگوش شان سر
بجز شغل سخن کاری نداری — بفکر معنی فربه نزاری
سخن را زنده کردن پیشهٔ تست — رگ جان معانی ریشهٔ تست
کنی چون مشق معنی آفریدن — زبانت تیز گردد از بریدن

ظهوری
چیست آن پیکر که سرتا پا زبانست و دهان — در سخندانی بعالم طاق از جفت زبان

ما و من در مکتب و من بر سر ره منتظر — ای معلم یک زمان آن سرو آزاد کن
بر بینی که شور و شعر تو چون اسب روان — بهره گوش کند اهل سخن با انداز

گره بازنمای مطالب عشاق تنگ دل پرواز اشعار صفت کبوتر بازی یار رعنا

هدایت

هر پری پیکری بجلوهٔ ناز — راست چون مرغ شوق در پرواز
گرم خو همچو طبع برنایان — دور رو همچو عقل دانایان
ره نوردان آسمان و زمین — دانه‌چینان خوشهٔ پروین
به گرم بلند پروازے — از فلک گوی برده در بازی

ملا ... شیر ... حسینی

کبوترباز معشوقی بدست آور دلها را — کز انخیل ملک همچون کبوتر دسته دارد
کبوتران معانی بلند پرواز اند — ولی ز رفعت خیل کبوترش پست اند
این کبوترهای عالم جمله در دامش بود — گو سلیمان است خیل این پری رامش بود

گسسته‌ساز رشتهٔ صبر عشاق نامراد اشعار صفت شغل محبوب بکاغذ باد

کنور لچمی نراین شفیق

کاغذ بادش ندارد در هوا جلوه گرے — پیشکش دست سلیمان است اورنگ پرے
نوای بر هوا آن چنگ میزد — لب آن چنگ بر دل چنگ میزد
کاغذ بادی را پر سے گفتن — حرف یار بر هوا مندید انم
زانکه بر باد میرود چو پرے — شاعرم از خطا مندید انم
در تماشا نیست کاغذ باد رنگین کسے — تخت خود را در هوا گویا پری پرواز داد
کاغذ بادی بدست ست سر دو و ستم در دعا — رشتهٔ عمرت فزاید دشمنانت در هوا

رای اندرام ۱۱۷

برات عشرت خوش تماشان محبت دوا اشعار صفت گنجفه و نرد و شطرنج بازی و آنها نمودن محبوب آفتاب لقا

مرا بگنجفه بازے بود نظر بازے — که میکند ورق آفتاب آئینه را
ششدر پنج چه میکنی ببازے — نراد چو نقش ششدر انداخت
مال احسان چو زند دست بجای از شوق — نقش ندارد ورق گنجفه پرواز کند
گنجفه باخت با من آن تاج سرم — گفتم که غلام زرخرید تو منم

شوکت
کنور لچمی نراین شفیق
طالب
شفایی

حدیقه ا — صفت علم قلم و درس و تحریر و سیاهی آن ۱۶۰

(شوکت) چو آید بیقراری بزم او را یاد گلناری — طپیدنهای نبض آرد بجولان داغ دستش را

(غنیمت) بمکتب میرود طفل پریزاد — مبارکباد مرگ نو باستاد

(ذوقی عالی) افتاد دل هر کس سیپاره براه تو — هرگه که ببر مصحف میلت سوی مکتب شد

(بابا فغانی) معلم چون بتعلیم خطاز دستش قلم گیرد — خطاو بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد

(ملا وحشی) لاله اش از سیلی نیلوفری گردیده آه — ای معلم حیف ازان رویت نشد روی سیاه

(میرزا صائب) پیش از اندم که دهد خامه بدستش استاد — الف قامت او مشق قیامت کرد

بخونم زد رقم چون باقلم گشت آشنا دستش — پریروی که میبردم بمکتب من کتابش را

(ظهوری) جان من خاک کف پای تیمم باد که او — کرد بسمل دل من دوش به بسم اللهی

(سعدی) معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — عتاب و ناز و کرشمه ستمگری آموخت

(ملا فیضی) بلبل گلشن رخسار تو دیدم روزی — که معلم تو بتعلیم گلستان میداد

(نعمت خان) دبستانرا گلستان چون بسازد غنچهٔ لب طفلی — که برگ گل ز گفتارش بهنگام سبق ریزد

کرده ای غیرت غلمان دبستانرا بهشت — منصب رضوان مبارکباد استاد ترا

(زیب النسا مخفی) از گلی آلوده آن سه پنجه چون آفتاب — شد مرا وردزبان یالیتنی کنت ترات

(حکیم رکنای مسیح) ای گل رخ و سرو قامت ای مایهٔ ناز — بر تو ز نماز و روزه رنجی است دراز

(قزلباش خان امید) چندین بنماز و روزه تن را مگداز — بر گل نبود روزه و بر سرو نماز

زماه روزه حسن آن پری پیکر دو چندان شد — ازین مهر خدائی ماه من خورشید تابان شد

رفتم بمسجدی پی نظارهٔ رخش — بر رو گرفت دست دعا را بهانه ساخت

(سلیم) بذوق دیدن طفلان دلم دیوانه میگردد — اگر خاکم شود گل صرف مکتبخانه میگردد

(وحید) بقتلم چون کشد شمشیر از بیم جان ترسم — که طفل است او چو بیند کشته ام ترسد از آن ترسم

(محمد بیگ ...) بمکتبی که درو میبری همه طفلان — بغیر سورهٔ یوسف دگر نمیدانند

(حسن) چه خوش است ختم قرآن ز تو دلربا شنیدن — برخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

(عباس) کلام دلکش او معنی آرا — معانی از سوادش آشکارا

(فیضی) دقیقه های معانیش در سواد حروف — چو در سیاهی شب روشنی پروین است

(نوجهان بیگم) آن شوخ چو در مکتب بیداد در آید — بر الفی چشم و تیر و کمان را

(نعمتی) طفل است کار بردل ما تنگ میکند — خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند

(ملا اعلم)

ای بندوی گلفروش آن سوی پوش — کز دست تو زنار همی بندد گل
ای بو طبیب نیک با تدبیری — درد ابروی در دماجه با تقصیری
بیمار شوم نبض بدست تو دهم — تا بو که بدین بهانه دستم گیری
مه جوهر فروش آن غارت هوش — که گوهر گشته او را حلقه در گوش
چه غم دارد اگر عاشق بلاک است — گهر را چه صدف گر سینه چاک است
کمانگر خم ابروی دلبران — نشانیده در خانهای کمان
خدنگ آنچنان تیر گر کرده ساز — که سوفار در رزه زبان کرده باز
زنبر از گل کرده گلزار سود — از و گرم گردیده بازار سود
به تسبیح گر گشته گر آن بها — گران قیمتی گشته ز کر ریا
چه سازم رقم وصف مقراض گر — کز و شد مرا ریزه ریزه جگر
چه گویم ز حجام خورشید وش — که گردون چو گردون بود خانه اش
سر نشتر عجم سرخ و رخ گشت زرد — مرا رنگ زین همچنین رنگ کرد
نمک بست آن بت سر انجام داد — که انگشت بر حرف آتش نهاد
یقین گشت از زر نشانش مرا — که زر میکشد در دل سنگ جا
بو میکشد چو دل آن سیمتن — رگم را برون میکشد از بدن
قدم هر که در راه عشقش فشرد — دل خویش چون دانه سبحه خورد
نجار پسری که تیشه را سفی میکرد — بر عاشق خویش سرگرانی میکرد
بر حرف جفا همی تراشید دل — آری بر ما ستم نهانی میکرد
حجام پسر نخوستی و رعنائی — آئینه رخی بود بصد زیبائی
گفتم صفتا برت آیم روزی — فریاد برآورد که تا پی تا لی
دی آن بت لعل بند لعلی در دست — بر لب ستیان راه و دوزانو بنشست
دیگر چه توان گفت درین عالم پست — بدری بسم اسپ هلالی می بست
جوگی پسری نهفته در خاکستر — لیلی روشی بود ولی مجنون سر
از خاک نهفته بود چه آتش آری — آئینه ز خاک میشود روشن تر
سقا پسر ابهشتیا ماه وشی — چون آب برج آب با روی خوشی

سلیم

باخت تا شطرنج آن مه با رقیب از التفات   در میان آن دو رخ از رشک ما گشتیم مات
روزم سیاه گشته ز شوخی که هر زمان   چون آفتاب گنجفه در دست دیگریست
من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی   دو عالم رنگ بر هم چیند و ابتر کند بازی
ازروز که شطرنج جفاگستری آموخت   در اول بازی رخ خویش و دل من برد

گرمنمای بازار اندیشه اشعار صفت معشوقان اهل پیشه

امیر خسرو

ای یار مقامر چو مه افروخته   داوی زده و بنده را سوخته
آن دست چو سیم با چه دزدی بقمار   دزدیدن سیم از که آموخته
تنبولی من دوشش عیاری میکرد   خوش خوش بدکان برگ شماری میکرد
او برگ بخلق می سپرد و همه کس   در پیش دکانش جان سپاری میکرد
ای کاه فروش کاه بر دوش مکن   هر جا که خسی بود در آغوش مکن
بر سر گردی که از پی مصلحتی   دل در خم موی تست خس پوش مکن
ای کفشگر از من دل و دین خواست مکن   مه را ز جمال خویش در کاست مکن
بر کفش زنی درفش جانم دوزی   جان می برد او تو کفش با راست مکن
ای پنبه زن از رخت سمن پنبه شود   وز دست تو استخوان بتن پنبه شود
بستی ره دیده در کمان ابرو   زان میترسم که جان من پنبه شود
ماهیگیرا چو شست کردی پرتاب   بستی دل من چو ماهی اندر آب
از حسرت دیدنت چو دام ماهی   گشتم همه تن چشم و همه چشم پر آب
جولا بچه که عشقبازی آموخت   درزی جز از و جامه تلبیس ندوخت
بنمود میان و نقد جان میطلبد   گوئی که چه ریسمان باریک فروخت
آن شانه گری که ساخت در دل خانه   افتادم در پایش من دیوانه
یک تو ز شانه بود در پیشش و من   یک موی بدم میان چندین شانه
سوزن گر من که سوزنم زد بجگر   سوهانگر صبر من شد آن طرفه پسر
دل میدهد و بهاش جان میطلبد   آهن نتوان خرید از سوزن گر
حسن دگران پیش تو نه پسندد گل   ز آنست که بر همه همی خندد گل

شاطربچه‌ای که نکته بر باد گرفت ... صد ملک دل از حسن خداداد گرفت
بالا وی از دود دل من آموخت ... وز چشم ترم قطره زدن یاد گرفت
ترکش دوزی که دامن آتش زده است ... بر قلب پریرخان همه‌وش زده است
سرتا قدم آراسته از زیور حسن ... دستی عجب القصه بترکش زده است
تا پرده رخ شوخ کمانگر بکشود ... همچون مه نو هلال ابرو بنمود
هر نقد دلی که بود در قبضه خلق ... از گوشه ابرو عملی کرد و ربود
ز تنبولی دلی دارم همه ریش ... ز غم پیچیده همچون بیره بر خویش
منه بر وعده تنبولیان دل ... که جز خون خوردن از وی نیست حاصل
ندارد نسبت با اقرار ایشان ... ورق گرداندن آمد کار ایشان
بت صراف با صد عشوه و ناز ... به نقد قلب ما کی نگرد باز
بستش نقد دل از هر که افتاد ... درست از وی گرفت و خرده پس داد
مه جوهر فروش آن آفت هوش ... که گوهر گشته او را حلقه در گوش
بت خیاط شوخ جامه زیب است ... صنوبرقامت و عاشق فریب است
بتان را خار و پیراهن از و یست ... گریبانها همه در دامن از و یست
بت زرگر بآن عاشق گدازی ... سراپا زر آتش است و دلنوازی
عرق چون از رخش در بوته ریزد ... گل تر از میان شعله خیزد
ز حسن شسته رویی چه گوییم ... وز آن بی پرده محبوبی چه گوییم
تر و تازه شگفته آشنارو ... بسان سرو دائم بر لب جو
همه افغان پسر عاشق نظاره ... بدستی زلف و در دستی کناره
مرا بر تن زبانی گشت هر مو ... شوم در وصف حمامی سخنگو
کلاه از نخوت شاهان ربوده ... سران را زیر دست خود نموده
شده از سرتراشی سرور خلق ... روان چون آب حکمش بر سر خلق
شود چون نشترش از دور پیدا ... پی تعظیم او خیزد رگ از جا
می شوقش مگر نوشیده حمام ... که تا مشکش کرد از خودی جام
براه انتظار آن گل اندام ... شده محتاج عینک چشم حمام

پیوسته ز آب لب تو تشنه لبم / با آنکه تو آب خلق بر دوش کشی
زرگر پسری ز هوش مدهوشم کرد / گوشم بگرفت و حلقه در گوشم کرد

قاسم بیگ حالتی

گفتم که ز زر و گوشش فریاد کنم / لب بر لب من نهاد و خاموشم کرد
صوت بازی کز دست غم حاصل ما / خوش آنکه بود معرکه اش منزل ما
هر دم بلباسی دگر آید بیرون / هر لحظه بصورتی رباید دل ما
قناد که از لعل گهر می ریزد / بر دل نمک از پسته تر می ریزد
ریزند همه قند ز شکر آن گل / از قند لب خویش شکر می ریزد
چون شوخ نمد باف سیه چشمی نیست / با هیچکسش بغیر من خشمی نیست
پا از سر من کشید از ناز مگر / دانست که در کلاه من پشمی نیست
ای بت علاف خرمن سوز جانکاه کسی / روز اول کز من بیدل ربودی عقل و هوش
روی گندم گون نمودی آخرم گشتی بجو / میتوان گفتن ترا گندم نمای جو فروش
آن ماه مصور که رخ نیکویش / گشته خوشبو ز جعد عنبر بویش
او چهره کشوده و من از رشک خراب / کز بهر چه دیده چشم صورت سویش

فیضی

دیدم پسری میوه فروشی عیار / همراه پدر جلوه کنان در بازار
گفتم صنما بی پدرت یابم گفت / خربوزه بخور ترا بفالیز چه کار
ای سنگ تراش دل ترا یاد کند / از سنگدلیهای تو فریاد کنند
از بهر چه تیشه میزنی بر سر سنگ / شیرین نه سزد که کار فرهاد کند
آن شوخ مجلد که وفا کم دارد / سر رشته جان بدست محکم دارد
اجزای وجود من که ابتر شده بود / عمریست که در شکنجه غم دارد

ثنائی

دقاق پسر نگار دلت بیداد است / داد از دل سخت تو که چون فولاد است
آئین ستمگری چنانت یاد است / کز دست تو چوب و سنگ در فریاد است
دلاک من از مدارا بر سینه نهد / داغی بدل عاشق دیرینه نهد
در مرهم دل داغ شود عاشق را / از غایت لطف سینه بر سینه نهد
ابریشمی من همه بیداد مکن / لطفی بنما و از ستم یاد مکن
هر روز بمهر دگری رشته متاب / هر شب بکشتی علاقه بنیاد مکن

تا سحر با عشقبازان حرفها در پرده داشت — شمع فانوس خیال آن دلبر شب باز من

هر که زان گلرو حمامی جدا خواهد شدن — پایش از سنگ ندامت سنگپا خواهد شدن

عطار که هست دلبر عشوه گران — جان بر دو لعبش از کف صاحب نظران

هر کیسه که در دکان او حلقه زده — چون دیدهٔ ماست بر جمالش نگران

در کوچه و بازار بهر سو غوغاست — کان آفت دین نا بناز زاده بلاست

دیدم چو خراب جلوه اش خلقی را — گفتم ز تنور باز طوفان برخاست

گچ دست بت بیداد گرم — کشتهٔ او مرده تا بسرم

صنعت دل کا مگلی می خواهد — زود شش آرید حریفان بسرم

دلبر شیشه گر برعنائی — مردم دیده راست بینائی

بسکه شد شیشه اش پسندیده — همچو عینک نهند بر دیده

گرچه دست بتاراج هر یک خوش کمر دارد — میان بهله داران ترک من دست کمر دارد

تا بهله محرم کمر آن نگار شد — دست ز کار رفته ام امیدوار شد

کجا سر پنجهٔ خورشید باید بر جای دستانو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دستش

دلبر حلاج مهوشش را ببین — در میان پنبه آتش را ببین

چو عشق کله پز بر گردن افتاد — دلا خوش باش نان در روغن افتاد

بت تنبولیم تا دادیان در رشته پیچیده — مرا سر رشتهٔ اسباب خون خوردن بدست آمد

با ابر همیشه در عتابش بینم — سرگرم مهر آفتابش بینم

کرم که دیدهٔ من نیست چرا — هر گه که نظر کنم در آبش بینم

فراش بچه که چون توام نیست کسی — کردیم خلال و بر نگیری نخسی

تا خیمهٔ حسن خود بصحرا زده — سرکوفتهٔ ز تو اند او تا دسبی

ای کاه فروش راز من فاش کنی — صحبت همه با مردم اوباش کنی

ما را کم بنیمه بر نگیری بخسی — هر جا که خسی بر سر خود جاش کنی

شاطر بچه که گرد مشکین طاقش — انگشت نمای خلق در آفاقش

هوش از سر من برده صدای زنگش — رنگ از دل من برده صفای ساقش

از دست ز عشق تاک بیزی رویم — وین تا دره راهبر کسی چون گویم

رستم سیف

نتیجه مخلص چشتی

نتیجه صفاهانی

وحیدی قمی

صائب

حکیم نظامی

ابو اسحاق اطعمه

فطرت

پس از عمری چو رست از انتظارش — خزانه کرد خالی در نثارش

جز زخم ز سر تراش مستم چه رسد — بر کاسه سر بجز شکستم چه رسد

دل کیسه بدست سنگ پیش دوخته بود — ناخن نگرفت تا بدستم چه رسد

صدای استره او ست بسکه شور انگیز — ز سر تراشی او پای میجهد از خواب

ظهوری

گرمی جوگی بسر بر شعله است — می فشاند زود بر خاکستر م

شاهی که زیور سفیش مه تار بخیست — پرداخته یک بدهش صد گنجیست

خسرو

کمتر عددی بدفتر مکر متش — تضعیف بیوت عرصه شطرنجیست

شوخیکه نظر بر آب بندد چو حباب — ماهی شود از شوق شکارش در تاب

بندد به بهانه شکار ماهی — آن ماه رخ خویش در آئینه آب

در کوره هجر تا که تابی ندهد — راه وصلم هیچ باسلی ندهد

مولانا محتشم کاشی

چون تیغ مرا تا ننهد در آتش — آن شوخ جفا جو دم آبی ندهد

سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست — چون ریزش خون دوست میدارد دوست

گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن — ور پوست کند مرا نه گنجم در پوست

شمس الدین نسوی

حسن تو ز حد وصف افزون آمد — وز شرم تو لاله غرقه در خون آمد

گل دید که در زری بچه زان معنی — از شاخ دریده جامه بیرون آمد

سیفی بخاری

تا بنقد جان نه خباز من نان میدهد — عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

ترازو در کف بقال و من در صورتش حیران — بیا ای مشتری بنگر قمر در خانه میزان

عبد الحی حزنی

آن شوخ منودن که بخوبیست علم — نخل قد اوست سرو بستان ارم

هم غایت حسن و حسن قامت دارد — در حسن قیامتست و در قامت هم

باقر

عصار پسر مکن رخ از من پنهان — خواهی که ترا ببینم ای آفت جان

چون گاو خراس چشمهایم بربند — وانگاه بگرد سر خود میگردان

سیفی

مرا محبت قلپاق دونواهی هست — ازین نمد من درویش را کلاهی هست

برای زیب فراویز (کلاه دوز) دور قلپاقش — سواد دیده من اطلس سیاهی هست

من بسودا از آن سری دارم — که دکان دار دلبری دارم

تنم پاره چون گریبان را — منکه شوخ رفوگری دارم

بوی خون می آید از چشمش بهانا غمزه اش
شست تیغ خود درین سرچشمه از خون شکار

زیر دامن کعبه را آهوی زنهاری بود
در نقاب مشکفام دیده آهو شکار

همچو ابر تیره دارد گر بهار آستین
پرده نیلوفری بر گوشه ابروی یار

آنچه روبست است چشم خویش را آن سنگدل
چون بر آهوی حرم هرگز نباشد گیر و دار

جای حیرت نیست سرخی بر بیاض چشم او
کز شراب سرخ باشد رخت مستان داغدار

نیست حیرت چشم او گو لاله رنگ از دور شد
جوش مستی میزند میخانه در فصل بهار

عنبرین موی غزالی را بدام آورده است
یا شد است از چشمه خورشید سنبل آشکار

پرده نیلوفری بر چشم گلرنگش ببین
گر ندیدی قطعه ابر سیه با لاله زار

همچو شاهینست چشم لاله رنگ آن پری
شهپر خود را نگارین کرده از خون شکار

می درخشد همچو برق از پرده ابر سیاه
از حجاب پرده نیلی نگاه گرم یار

همچو آهوئیست کز مستی همی غلطد بمشک
از حجاب پرده شبرنگ چشم مست یار

صائب از بیماری آن چشم حال دل مپرس
چون شود احوال بیماری که شد بیماردار

لعل تو ز روشنگری جان جهانست
تبخاله بران لعل سراپرده جانست

ای ز تب تو دل جهانی در تاب
خورشید رخت گرفته رنگ مهتاب

از لرزه تب تن تو در زیر عرق
زانگونه بود که عکس خورشید در آب

رگ دست ترا کز رشته جانست نازکتر
طبیب بمروت بوسه گاه نشتر کرده

باسیدی که با نبض تو دستی آشنا دارد
مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده

بهار

باز طوفان جنون انگیخت ابر نوبهار
جوش زد از شاخ گلشن خون عیش روزگار

هر نفس افسون نیشی داشت فصاد سحر
کز رگ هر شاخ گل چون شد برنگ آشکار

ناله رنگین ز منقار خموش بلبلان
هر طرف سر زد برنگ خون ز دلهای فگار

در رگ اندیشه می پیچید خون تیره
حلقه سنبل نظرها دوخت سوی نیش خار

ساز هر برگ بزم اصلاح نشاط آماده شد
سبزه نشتر در بغل جوشید و سنبل رگ شمار

در چنین فصلی که از رنگینی طبع هوا
پنجه اندیشه را نظاره و ربستی نگار

قصد فصدی کرد گلگون بهار آیینه
کز نهال کهکشان رنگ شفق آرد ببار

رشته قانون خون گرمی طپش آغاز کرد
نبض باز از جوش شوخی برد بیتابی بکار

این طرفه که خاک بیز زر جوید و من — بر زر کف و خاک بیز را می جویم
قناد پسر چه شکر آمیخته — شوری عجبی ز شکر انگیخته
قند تو بدل بسی سیه افتاده است — گویا که لقا لب ز دلم ریخته
بندی زن سرخ فام ناری دیدم — تیغ مژه اش سیاه کاری دیدم
پیرایه او که نازک از جان منست — سر تا بقدم تمام ساری دیدم
تنبولی پسر که با تو یاری دارم — بی برگم و کار خویش زاری دارم
در راه تو شد چو نه صفت دیده سپید — باز آی که میل جان سپاری دارم
حلوائی من که عشوه سازی میکرد — از خنده شهد قند بازی میکرد
با لعل لبش شکر چه دعوی میداشت — دیدی که چه سان شکر گدازی میکرد
صراف پسر که لائق بازار است — بهر زر قلب بوالهوس معیار است
نقد دل من ربوده پنهان ز نظر — دزدی عجبی تمام ساهوکار است
در دست کجک چو بر سر فیل نشست — دلها همه در زلف چو زنجیر شکست
این نادره در جهان کسی کم دیدست — خورشید بر آسمان هلالی در دست
خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم — دستی بران میان زده قالب تهی کنم

منکسف ساز خورشید افکار بلند طبعان اشعار عوارض معشوق

از روی عشق و حسن آن

پرده مشکین بچشم شوخ بست است آن نگار — یا شدست از ناف آهوی ختن پر مشک سار
چشم عیارش لباس شیروان پوشیده است — یا ز موج افگنده بحر حسن عنبر بر کنار
پاره گشته است از خورشید تابان منکسف — یا شده است ابر سیه بر لاله زاری پرده دار
منخسف شد پاره ماه تمامش یا شده است — از نگاه گرم برگ لاله او داغدار
هیچ رنگی بر سیاهی نیست بالاتر چرا — لاله رنگ از درد شد چشم سیاه آن نگار
در سواد آفرینش عنبر چشم دل لمش — کیست کز خون خانه خود را کشد نقش و نگار
نرگس میگون او از دیده نیلوفری — مینماید چون شفق از دامن شبهای تار

سحرگاهی که صبح از راه دستور / رگ خورشید زد از نشتر نور
چنین روزی که سرگرم عرق شد / افق طشتی پر از خون شفق شد
مسیحا مهرهٔ خورشید بر کف / بر سم حاضران آماده در صف
بخوبی گشت چون ساعت مقرر / مسیحا را درون بردند از در
برای فصد چون پروانگی یافت / بسوی شمع نشتر زود بشتافت
برآمد ساعدی در جامه پنهان / چه ساعد جسم را سرمایهٔ جان
لطافت بر نزاکت ناز کرده / بر آب خضر دست انداز کرده
که شد ناگه بصد فکر و تامل / رگ گل را چمن منقار بلبل
شریک موج نشتر بیشتر شد / رگ جان مسیحا را خبر شد
لب رگ بسته شد چون از تکلم / مبارکباد سر کردند مردم
بفصدش شد دلیری کرد ناچار / سپهر از مهر انور شد لگن دار
بقصد فصد قدسی بارگاهی / جهان جاه را عفت پناهی
برای بستن دستش حذر کرد / در آخر بسته از تیر نظر کرد
چو دلبر کرد بالا آستین را / تبسم بنده شد چین جبین را
بدستش خار نشتر تا رسیده / روان شاخ گلی از وی دمیده
چنان جوشید گل از شاخ نسرین / که شد دامان گلچین طشت زرین
آمد آن رگ زن مسیح پرست / نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آبدستان خواست / بازوی شهریار را بربست
نیش بگریست گفت غیر خلل / اینچنین بازوی که خواهد خست
سر فرو برد بوسه دادش / وز سخن شاخ ارغوان بر جست
ذقن ساده رو چو شاه گرفت / از دو لعلی که بی شکر بشکست
گفت شاها چنین خطا باشد / دست هر سو زدن چو مردم مست
شاه گفتا خطا نکرد ستم / ور خطا کرده ام جوابم هست
شرط باشد که گشادن رگ / سیب سیمین گرفتن اندر دست
دل آشفته و دیده خونبار داری / گرا با محبت سروکار داری

اندران عیسی دم لقمان خصال و خضر پی تا بهار ناز را از نگاهش گیرد عیار
اندرگ جان بست بر بازوی سیمینش دوال گویی از مستی بشاخ صندلی پیچیده مار
شد کف زرین او با گوی سیمین آشنا صبح صادق پنجهٔ خورشید دید اندر کنار
از بیاض ساعد او جلوهٔ رگهای سبز گشت از آئینه گویی موج جوهر آشکار
حیرت از کیفیت آن جلوه بالیدن گرفت عالمی را شد هجوم بیخودی آئینه دار
چشم فصاد از فروغ دست و ساعد خیره ماند خواب صبح از پنجهٔ بیداریش برد اختیار
انتظار از حد گذشت آن نرگس مخمور را خواست تا مژگان کند دلهای مشتاقان شکار
نشتر از شرم آب گشت و برگ دستش چکید گرد شبنم سبزه را فوارهٔ رنگ بهار
شعلهٔ مضمون مصرعی جست از زبان نشترش صد شکست رنگ تکلیف ز خود رفتن بیار
طشتها از اشک خونین کرد لبریز جنون زین تماشا چشم حیرت دیدگان شد بیقرار
رنگ آن گلبرگ تر ساز شکست آغاز کرد زعفران زاری دمید از ارغوان زار عذار
بسکه طوفان کرد شوخیهای رنگ ریخته شد لگن یک لخت دل زان شعلهٔ یاقوت بار
ناز بر گرد سرش گردید قربان گشت لیک پنبه آورد از سفیدیهای چشم انتظار
غمزه هم غیر از تغافل چارهٔ دیگر ندید بست چشم خویش و گشت آن موج خون را پرده دار
تا بمیزان بر کشند آن خون ناز اندود را کفهای برگ گل خالی شد از رنگ بهار
عاشقان را صبح عشرت سر زد از چاک جگر داغ دلهای حزین از خرمی شد لاله کار
تا گشاید لب باهنگ مبارکباد شوق چون صدف افشاندهء یا عقد گوهر بر کنار
از طپیدن عقد انجم رشتهٔ پروین گسیخت شد ز رنگ چشم بیدل عقد گوهر بر کنار
ای جوانمردی که هر کس بر در پیشت احتیاج همتت پیش از طلبگاریش سامان کرده بود
دی بقصد فصد نشتر بوسه زد بر دست تو یا زبان سایلی تکلیف احسان کرده بود
گرچه از حرف زبان نیشکر آگه نیم لیک دیدم رنگ یاقوتی که طوفان کرده بود
جوش رنگ ارغوانت شوخی فوارهٔ داشت یا بهارت صد چمن را یک خیابان کرده بود
ی رگ گل ابجدی از دفتر رنگینیت مصرع شوخت جهانی اگلستان کرده بود
شمع از دست تو روشن شد که چون بی شتاب سر بسر یک شعلهٔ بی دود سامان کرده بود
گر نه جا جتها شهید دست احسان تو اند آستینت اینقدر خون که پنهان کرده بود

حاذقا — ملا علم

از بستر آراسته آرام گرفتم | فارغ شده از هر دو جهان کام گرفتم

چون بیادت بگذرد موج خیال رگ زدن | آسمان سوزن ز مژگان مسیحا میکند

آن ماه جبین چو پیش فصاد نشست | فصاد بسکه دست سبک دستش ببست

چون دستهٔ نشترش بدستش پیوست | از شاخ بلور شاخ مرجان برجست

واسطهٔ ثبات اعضای نشاط قلوب اشعار متفرقه در توصیف اعضای محبوب

کمال اسمعیل

از گل طبقی نهاده کین روی منست | وز مشک خطی کشیده کین موی منست

صد نافه بباد داد کین بوی منست | آتش بجهان فگنده کین خوی منست

آن خوی همیشه آتشین می باید | آن شوخ مدام خشمگین می باید

گر بوسه طلب کنم برد دست بکارد | شفتالوی کارد دیده چنین می باید

صائب

رنگ در روی شراب آن لب میگون نگذاشت | حرکت در الف آن قامت موزون نگذاشت

نعمی

گل پیرهنی بوقت می خوردن خویش | زد چاک ز غصه پیرهن بر تن خویش

این چاک به پیرهن نه از مستی بود | از حسن نگنجید به پیراهن خویش

فانی

بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن | کردم از سی جزو مصحف یک الف لام انتخاب

تقی

بالش خوبان دگر از [?] است | شوخ مرا فتنه بزیر سر است

ناصر علی

شب عید آمدی بر بام و برگردون نظر کردی | کواکب همچو ماه نو تهی کردند قالبها

شیخ واعظ

چو حرف دانهٔ خالش قلم ندکو میسازد | ورق را گریه ام افشان به چشم مو میسازد

دهان تو میم است بالا الف | خدا آفریده این دو از بهر ما

چشمان و خطت بیکدگر پیوستند | برخون من دل شده محضر بستند

قاضی تو درین مسئله فتوی چه دهی | خطیست پریشان و گواهان مستند

دهانت میم و ابروی تو نون است | که نقش هر دو یک جا بسته ام من

رویت دریای حسن و لعلت مرجان | زلفت عنبر صدف دهان در دندان

ابرو کشتی و چین پیشانی موج | گرداب بلا غبغب و چشمت طوفان

دو چشمت عین بادام است یا دام است انسان را | لب لعل تو یاقوت است یا قوت است جان را

بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب | تو گویی عمق آب حسن را پیمانه میگردد

که نشتر فرو برده در مغز جانت — که رگهای مژگان گهر بار دارے
بحالت نصیب است یا آنکه چون من — دل حسرت آگین دیدار دارے
بگو عاشقان راز داران عشقند — چو خود بیوفا یا وفادار دارے
گل باز پرورد من بیقرارے — همانا که در پیرهن خار دارے
دل فارغ خویش را نامسلمان — ز زلف که در بند زنار دارے
وفا پیشه یار است یا آنکه چون خود — ستمگر جفاجو دلآزار دارے
شکسته است خاری بدل چون خزینت — که بلبل صفت ناله زار دارے
وحشی
نماید چنین روزی شد که آزاریت هست — الا یا دل در کف چون خود ستمکاریت هست
چاره خود کن اگر بیچاره سوزی همچو تست — وای بر جانت اگر مانند خود یاریت هست
عشقبازان از داران همه لاز من بیهوش — همچو من بی عزتی با قدر و مقداریت هست
محتشم
تو از کجا و گرفتن بکوی عشق کسی جا — تصدق سگ آن دلبرم که برد ز جایت
اشارتی که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بسته راه نگه کردن حریف ربایت
سیاستی که ترا راز دار کرده بپنهان — که حرف هیچ کسی سر نمیزند ز ادایت
گهی بصفحه ز زلف می نهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی به سنبل بدو دست میکشی که بگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دوتایت
ید بیضا برون از آستین کرد — فروغ مهر را خلوت نشین کرد
ثنائی
ز حیرت پای در گل ماند فصاد — که خار گل شدن دستش نمیداد
کنا که سایه از مژگانش بر دست — فتاده وار غوانش از سمن حسبت
ای سرو روان بستگی از خوی که داری — افتادگی از قامت دلجوی که داری
برهم نزنی دیده ز حیرانی دیدار — خورشید من آخر نظری سوی که داری
با لاف محبت سر عشاق نداری — دیوانه خوی تو شوم خوی که داری
میر ملک قمی
یار بعاشق گشت و درد و دوا دل شیدا رسید — منت ایزد که یار ما بدردی نارسید
سرهندی
تا ب آتش تب پر عرق شد لب جوابت — رشک کردم چیان ببینم دگر در آتش و آبت
ثنائی
شب اگر نقل طلب کرد به بازار مرا — مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست — وقت پروردن جان است که جانان اینجاست

عشق است که هم بنده و هم بنده نواز است — این حاصل افسانهٔ محمود و ایاز است
شد مرا از قفس سینهٔ بلبل معلوم — که گرفتاری عشاق بود ما درزاد — غنی
جان را بکوی دوست روان میکنیم ما — یعنی که کار عشق بجان میکنیم ما
کسی که عشق بود روز اول استادش — کتاب صرف هوائیست کاغذ بادش
سوز عشق ما ز حرف سرد ناصح کم نشد — گرمی آتش بنگردد ز سرما برطرف
عاشقان ظل هما دارند از بخت سیاه — شعله بر سر افسر شاهی بود پروانه را
اگر از آتش جانسوز عشقت بهره ور گردد — شرر چون دیغ ماهی بدریا بخطر گردد — نصیحت
خون از مژه ریز و لاله زاری دریاب — اشکی بفشان ابر بهاری دریاب — میرزا بیدل
بی درد کشاد دل خیالیست محال — این آبله را بنوک خاری دریاب
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است — آتش تفریق عود و هیزم نکند
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست — نابوده به که بودن او غیر عار نیست — مولانای روم
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — ناخوش صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند
ای عشق گرمایهٔ بود آمده — از سر تا پا تمام سود آمده
نقصان بتو از چشم بد کس مرساد — کارایش دکان وجود آمده — ملا اشرف
کمند عشق چون گردد گلوگیر — کند رگهای گردن کار زنجیر
زهی فیضی که عشق پاک دارد — که هم زهر است و هم تریاک دارد — زلالی
تپیدن گریه کردن رفتن از خود مردن از حسرت — کم است افسوس عمر و کارها بسیار عاشق را — نعیم
تپیدن سوختن بر خاک و خون غلطیدن و مردن — بحمد الله که درد عاشقی تدبیرها دارد — عالی
از شبنم عشق خاک آدم گل شد — صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند — یکقطره فرو چکید نامش دل شد — زمانی کاشی
چو سوز عشق را کامل کنی عیب هنر گردد — شود یاقوت هر سنگی که لبریز شرر گردد
دل چو عاشق شود از ننگ چه پروا دارد — شیشه چون آب شد از سنگ چه پروا دارد — نصرت
برق عشق آمد که سوزد خرمن تدبیر را — با گریبان کار افتد دست دامنگیر را — سابق
عشقت چنان گداخت تنم را که آب شد — گردی که ماند سرمهٔ چشم حباب شد — مخفی
نورجهان

ترک شوخم ز دو دیده مے آید
تیغ ابرو کشیده مے آید

دو لب لعل او بود دو گواه
خون عاشق چشیده مے آید

حدیقه دوم

شگفتگی بخش لاله زار افکار اعنی اشعار صفت عشق و سراپا و دیگر حالات عشاق دلفگار

تاراج نمای مملکت سلاطین جم حشمت و سلطنت بخش گدایان

کوچه گرد اشعار صفت شهنشاه عشق و عاشقان غم پرورد

صائب

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید بها نتاب نگین خانهٔ عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان شه دیوانهٔ عشق است

شاهنشهیست عشق که دل جلوه گاه اوست
آهی که خیزد از دل ما گرد راه اوست

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
از مهر و مهان سیر شدن ماحضر اوست

جوهر عشق ز پیشانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سر به کوتاهی شمع

خم سپهر برین را بدست بر دارند
سبوکشان ضعیف شرابخانهٔ عشق

عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد
صبح چون شد علم شمع نگونسار شود

عشق مستغنی است از تدبیر عقل حیله گر
شیر کی سازد عصای خود دم بریده را

دلیل عشق حقیقی است عشقهای مجاز
بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

مرکز خاکیست گردون آسمان عشق را
لامکان یک پایه باشد لامکان عشق را

خاک همچون باد نقش جستجو در آتش است
نیست آسایش زمین و آسمان عشق را

مطلب عشقبازی تحصیل خاکساریست
افتادگیست حاصل از پختگی ثمر را

نیست خورشید اینکه می بینی برین چرخ بلند
مانده هر جا آتشی از کاروان عاشقان

عشق است غمگسار دل ناتوان ما
برق است شمع بر سر بالین گیاه را

سگ کند خاک لب چشمهٔ کوثر رضوان
گر بفردوس رود عاشق سودائی تو

عشق هر کف ز دل سوخته خاکستر داشت
حسن آنروز که آئینه صفا میکرد

صفت عشق و عاشقان

محبت جاده‌ای دارد نهان در خلوت دلها / چو تار سبحه گم گردید این ره زیر منزلها

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است / قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهر است

گوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا / گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا

همه شمشیر یکی را دو کند در عالم / غیر شمشیر محبت که دو را یک سازد

سر رشته محبت از آن پاره میکنم / تا باز بندم و تو نزدیکتر شوم

آئینه بوالعجبی در ره عشق است / که حالی شود از حکم کودکی معزول

ز صحبت سیماب بود عاشق را / تا گشته نگردد اضطرابش نرود

عشق یوسف را درین سودا نیارد فروخت / بندگی باید بهمسر زادگی منظور نیست

بود از آیین معشوق حال در رم عاشق / سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

عشق است نهالی که شهادت ثمر اوست / گل است محبت که دل پاره بر اوست

بی بند معشوق از پهلوی عاشق دلی / از سر خود شمع را پروانه میسازد بری

خونبهای عاشق برفروز حسن رخسارش / پریدنهای رنگم آتشش را بادامان شد

در جواب ارش چه گفت باید لبیک / اینجا نه سلام رسم باشد نه علیک

این حضرت عشق است نگهدار ادب / این ارض مقدس است فاخلع نعلیک

میتوان در عاشقی دیدن عیار مرد کار / سوختن عیب و هنر ظاهر نماید مرد را

عاشقی رونق ز اطوار من حیران گرفت / عشق از فرهاد صورت بست و از مجنون گرفت

دل که فارغ شد ز عشق آن نگار / سنگ استنجای شیطانش شمار

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود / مرده را موجه دریا بکنار اندازد

شیشه‌هایی که شکستیم ز سرمستی عشق / ور ازل مایه شد این گنبد مینائی را

ای فصیحی نه بخواهند در دیوان عشق / ورنه جیب قدسیان هم از در ایمان پر است

غیرت عشق چه آتش که بمعشوق نزد / شمع چون شعله ز جا خاست چو پروانه نشست

چیدن سر از دو جهان افسر عشق است / برخاستن از جان علم لشکر عشق است

گلگونه رخسار گهر گرد یتیمی است / خواری و عزیزی پدر و مادر عشق است

هیچ ثبات عشق را نتوان ز جان برداشتن / نیست ممکن موج از آب روان برداشتن

فلک نیلوفر دریای عشق است / زمین دُرد ته مینای عشق است

فیضی نظیری ... فصیحی

سراپا چو شمع همه اشک و آه باش — براه عشق سر چو نهی سر براه باش

در عشق چو شمع سخنی شب بزبان بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود

عشق آمد و صبر از دل دیوانه برون رفت — صد شکر که بیگانه ازین خانه برون رفت

نباشد دل از عشق گر بهره ور — بدن بی سر است و صدف بی گهر

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

عجب راهست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد

خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی — بجز بنای محبت که خالی از خلل است

حذر باید نمودن از شکایت کردن عاشق — که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق

عشق خواهی بی شکستن کی شود کارت درست — در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

عشق چون افسرده گردد شعلهٔ خشمش دواست — بهر دفع مردن عاشق مداوا آتش است

نه هر ز دوری منزل بگیر در ره عشق — سر بریده درین ره نشان فرسنگ است

پنهان چگونه عشق که راز دل منصور — بر روی زمین با قلم دار نوشتند

محبت شمع فانوس است کی پوشیده میماند — غم او عاقبت در پرده رسوا میکند ما را

خرقه پوشیست خود نمائی نیست — عشق بازیست میرزائی نیست

محبت با دل غمدیده الفت بیشتر گیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود در گیرد

عشرت یعقوب در هجران زلیخا آتش است — عشق را بنگر که یکجا آب و یکجا آتش است

دل بنیرنگ فسون از همه کس نتوان برد — دوستی کن که محبت ز محبت خیزد

بره عشق قدم چون نهی مجرد شو — برهنگی بود اسباب ره شناور را

در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی — زخم من به شدنی نیست ز تدبیر کسی

چند پهلو آشنا دل طپید آشنای را — قوت پا ده ای خدا مرگ شکسته پای را

موج زد صبح ازل دریای بی پایان عشق — هر دو عالم غرق گردیدند در طوفان عشق

در عدم هم ز عشق شوری هست — گل گریبان دریده می آید

رونق بیداد را اضطراب ما بود — جوهر شمشیر نازش پیچ و تاب ما بود

ز شکل ماه نو بر چرخ گردیده است تابنده — کمان تمنای سرگردانی عشق است بر دوشش

در ره عشق تواضع نبود غیر فنا — دست برداشتن از خویش سلام اینجاست

[illegible] نظیری ظهوری حافظ [illegible] [illegible] [illegible] عرفی میرزا فصیح [illegible]

صفت استدعای قدم محبوب

حدیقه ۲ مصرع برجسته‌ام همچنین استاده‌ام — آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
عشق میخواهی بیفشان آستین بر هر چه هست — دامن پاکان بدست پاک میباید گرفت

خواستگاری عمر دوباره اشعار استدعای یار مه پاره

صائب تبریزی نکته سنج
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام — خواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
بشکفد امید دل از آه سرد — باشد آری غنچه را باد آشنا
بچمن سبزهٔ گلعذار بیا — با خط چون بنفشه زار بیا
رشحه
باغ از نرگس مست چشم براه — کوری چشم انتظار بیا
بیا که موسم نوروز و فصل گلزار است — ز موج باده رگ گل جام باغ سرشار است
بجوی شاخ آمده تکیه تا که برخیزد — نسیم همچو هوا خوردگان بیمار است
محمد کاشی
عیان ز آئینهٔ آب عکس لاله و گل — بسان معنی رنگین بجز اشعار است
روزها بی تو سیاه است بیا — حالها بی تو تباه است بیا
دیدها سوی تو در راه هست — جاده یک تن نگاه است بیا
اقبال خان عاصم
ای کله گوشه شکن شوخ پریزاد بیا — انتخابی ورق دفتر ایجاد بیا
بیا بباغ که بلبل ز بوی تو مست است — در انتظار تو گلبن پیاله در دست است
ناصر علی
بیا ای نور چشم پاکبازان رنگ سیماییت — که چون نرگس شدن دیده خالی کرده‌ام جایت
مردمک از دیده بر می‌آید از شوق رخت — روی بنما تا نگردد خانهٔ مردم خراب
خواجه حافظ
ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی — دل بی تو بجان آمد وقت است که باز آئی
یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
اگر آن طائر قدسی ز درم باز آید — عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست — کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
اگر تاج سر من خاک کف پایش بود — از خدا مطلبم بر سر ما باز آید
حشمت
مگو که حال تو چون است شوخ وعده خلاف — بیا بیا سر گفتگو میار مرا
بیجابانه در آ از در کاشانهٔ ما — که کسی نیست بجز درد تو در خانهٔ ما
وحید
بسان مغز بادامی که از توام جدا ماند — در آغوشم نمایانست خالی بودن جایت

حسرت از دوری تو باشد جان غمناک مرا
شعله می‌بندد حنا بر دست خاشاک مرا

عشق آتش دست چون ناخن به دندان بسازد چو شرر
کوه خاکستر کند از شعلهٔ آواز خویش

در طبیعت بید رو که تمیز کم است
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است

از نامن وصوی شخص می باید برد
در هر جا خون کم است حس نیز کم است

گر عقل کند هزار محفل روشن
مشکل شود از سواد کابل روشن

چون مجمر اگر به تو عشقی باشد
صد چشم توان کرد به یک دل روشن

بر نمی‌آید غرور حسن با تمکین عشق
یوسف از کنعان به سودای زلیخا می‌رود

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش هر دم شمع در بر میکند پروانه را

عشق حقیقی است مجازی مگیر
این دم مار است به بازی مگیر

میتوان عشق نهان داشت ز مردم لیکن
زردی رنگ رخ و خشکی لب را چه علاج

محبت را پس از قطع محبت لذتی باشد
که شاخ نخل پیوندی به از اول ثمر آید

اگر معمورهٔ کفر است و گر دین
خراب سیل بی‌پروائی عشق است

خرد هر چند مغز کائنات است
کف بی‌مغزی از دریای عشق است

عشق در جوش آورد خون دل افسرده را
شعله جنبش میدهد نبض چراغ مرده را

مرا عشق تو گاهی پرورد دل گاه جان سوزد
همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

دوام عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آب زندگی هم میکند خاموش آتش را

عشق است سر قافلهٔ عالم وجود
چرخ میان تهی جرس کاروان اوست

کسی کز اتحاد عشق آگاه است میداند
که گل فردی بود از دفتر بال و پر بلبل

حقارت پیشه کن گر اعتبار از عشق میخواهی
که پیش پادشاهان مهر کوچک معتبر باشد

به بزم عشق میارید سینهٔ بی‌داغ
خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست

نور عشق از رهگذار داغ می‌افتد به دل
خانهٔ در بستهٔ دل را همین یک روزن است

چوب هم از عاشقی بیرون نشد
بید مجنون شد اگر مجنون نشد

دم آخرین زلیخا همین ترانه تن زد
که بجذبهٔ محبت بسر آمد گرفتم

نالهٔ ما صورتی بگرفت بلبل ساختند
لختهای دل بیکجا جمع شد گل ساختند

آنچه کم از طاقت ما شد به تمکینش فزود
صبر ما بردند و در چشمش تغافل ساختند

ملا عصمت

چون گذاری قدم بخانهٔ ما　　میشود عرش آستانهٔ ما

مرا تا یاد آغوش تو بی اندازه می آید　　چو موج هر زمان خمیازه بر خمیازه می آید

ای از تو مرا گوش پر و دیده تهی　　خوش آنکه گوش یابی بزیده بهی

تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش　　از گوش بدیده آکه در دیده بهی

ای بت مسیار مسیح و گر ترسائی　　باید که بسوی بنده بی ترس آئی

گه چشم ترم باستین پاک کنی　　گه بر لب خشک من لب ترسائی

مبشر آمد آمد روح در جسد بجان اشعار صفت مقدم معشوق و مقتضیات آن

ناظم

گر نثار قدم یار گرامی نکنم　　گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد　　هدهد خوش خبر از شهر سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز　　که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

مردمی کرد دگر بخت خداداد بمن　　کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

نعمتخان عالی

دگر ای سرو روان خوش باد آمده　　گل بسر فاخته و رنگ قبا آمده

در و دیوار چو محراب کشاید آغوش　　که تو اینجا بصد آمین و دعا آمده

بنشین باده طلب کن بگشا بند قبا　　گر بدلداری ارباب وفا آمده

میرزا بیدل

هر نور که ماه بر ورق داشته است　　سامان نثارت بطبق داشته است

از چرخ چکید تا بپائی تو رسید　　این جبهه چه مقدار عرق داشته است

غنیمت

گهر از بس نثارش کرد بر سر　　هوا در آب گوهر شد شناور

بپایش ریخت از بس گوهر ناب　　زمین در آب گوهر گشت نایاب

ابوالفتح گیلانی

بهمت گرم تر از آه و روان تر از اشک　　ظاهر از دل و از دیده ما می آئی

ملا جامی

خبر از مقدم عیسی نفسی داد نسیم　　که توان کرد بجای قدمش جان تسلیم

قلندر

بعزم دلنوازیها که می آید که در گوشم　　صدائی آمد آمد از در و دیوار می آید

شیخ محمد علی حزین لاهیجی

حزین آباد کن بهر نثار مقدمش جان را　　دل از خود رفته آمد آمد یار است پنداری

بجلوهای رسا سرفراز می آئی　　مگر بغارت عمر دراز می آئی

چون ماه نو کنار تمنا کشاده ایم — باشد که در بغل کشم آن آفتاب را
غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین — بی‌تو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین
بیا بیا که جدائی نهایتی دارد — طپیدن دل بی صبر غایتی دارد
گر میرسی هنوز شناساست چشم من — ای هوش من فدای تو رفتم بیا بیا
سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت — سرمهٔ اهل نظر کن خاک راه خویش را
بیاکه مردم دیده براه چشم جان بازست — بگفتگوی تو زخم مرا دهان باز است
نشان ز آمدنت میدهد طپیدن دل — نوید وصل هزار اضطراب می آرد
نشاط در باده گهر در صدف و بو در گل — آنقدر لطف ندارد که تو در خانهٔ ما
یکشب بیا تا در چمن سازیم پر پیمانه را — تو شمع گل را داغ کن من بلبل و پروانه را
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
در کنار من تو و من از دو عالم بر کنار — این چه دولت از خدا یکبار میخواهد دلم
بیا ای نو گل خندان و رنگین ساز باغم را — برنگ غنچه کن لبریز بوی خود دماغم را
دو چشم فرش آن منزل که سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
ز راه انتظار فغانی گریست خون — چندانکه یار آمد و از خون او گذشت
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو — شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد
برنگ مردم بیمار هر دم مردم چشم — نمیدانم چرا غلطد ز پهلوئی به پهلوئی
خسته را که تو چون عمر بسر می آئی — پی تعظیم تو باید ز سر جان برخاست
گه چون سبو بمیکده بر دوش من در آ — گاهی چو می بشیشه در آغوش من در آ
خوش آن که تو باز آئی و من پای تو بوسم — در سجده رفتم خاک قدمهائی تو بوسم
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست — بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
بیا که بی گل رویت بهار دلگیر است — دهان غنچه ز خشکی چو طفل بی شیر است
وقت است پا گذاری بر دیدهٔ سپیدم — تا کی بحیله دارم صبر گریز پا را
برخیز و بیا و خرمی کن — در دیده نشین و مردمی کن
از برای سرو جائی چون کنار آب نیست — آب از شوق تو گشتم در کنار من بیا
خوش آنکه آئی برای قتلم کشیده خنجر کشاده سیما — وفا ز یکسو گرفته دامن جفا ز یکسو [illegible]

۵ دیگر
شکیبی اصفهانی
واله
عالی خراسانی
نظیری نیشابوری
محمد ابراهیم شوکت
میرزا علیخان تجلی
[illegible] نیشابوری
امیر خسرو
عالی
خالص
[illegible] خراسانی
فغانی
میر نجات [illegible]
[illegible]
محمد فاروق
میرزا صائب
[illegible] شیرازی
سعدی
[illegible]
خسرو
[illegible]
غنی
دیگر

از شادی بسیار مبادا که بمیرم / با من خبر وصل بیکبار مگوئید — [illegible]
بگوشم مژده وصل از در و دیوار می آید / دلم هم می طپد از سینه از شادی می آید — [illegible]
یار آمد و انتظار برخاست / بنشست و ز دل غبار برخاست
گشت تا بیت الشرف از مقدمت کاشانه‌ام / طعنه بر خورشید دارد فرش خشت خانه‌ام — [illegible]
چرا خوشدل نباشم چون تو شوخی همنشین دارم / برنگ چرخ من هم آفتابی زیر بغل دارم — [illegible]
تا چشمان سیاه و منزل دل هم خراب / یار می آید و خالی کن ای جان جای خویش — [illegible]
خوش آمدی و خوش است باد و اتمام ایام / هزار بار علیک و هزار بار سلام
یک جان چه متاعیست که سازم فدایت / اما چه توان کرد که موجود همین است
مضطرب جان به تنم هر نفسی می آید / میتوان یافت که امروز کسی می آید
می پرد چشمم می طپد پهلو / مژده ای دل که یار می آید
بلند چون نشود قدر آشیانه ما / که آفتاب قدم می نهد بخانه ما
سر بالین من خسته جگر می آئی / جان فدای تو که چون عمر بسر می آئی

آئینه حال شبنم و آفتاب اشعار صفت محویت عشاق بیتاب

تو از تمکین من از حیرت نه ایمای نه تقریری / بدان ماند که هم بزم ست تصویری بتصویری — شوکت
بسکه از خود رفته‌ام چون یار آید بر سرم / رنگ از رخسار برخیزد که آوازم کند
ز شرم وصل شدم آب دوستان چه شدند / که نخل موم من از آفتاب بردارند — محمد اسمعیل
ای خوش آن وصل که از حیرت نظاره او / بر لبش لب چو نهم بوسه‌ام از یاد رود — نورس تبریزی
به بزم وصل دل ما ز جا نمی جنبد / سرم چو شمع برقص است و پا نمی جنبد — محمد قلی سلیم
از بسکه محو حسن تو گشتم بجای خویش / خود را کنم نگاه و ترا میکنم خیال — ناجز
هوش ز سرم نظاره روی تو برده است / آئینه داغ منصب حیرانی منست — طائری
نمیدانم کرا دیدم که از خود میرود هوشم / جنون آهسته میگوید مبارکباد در گوشم — صائب
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را / شد نهان در دیده همچون شمع تا سر پای من — میرزا بیدل
خواب در وصلت نه بندد چشم حیران مرا / بر قفا بست است حیرت دست مژگان مرا — میر احمد فائق
چون آئینه از جلوه‌ات آگاه نگشتم / از حیرت دیدار بخواب است دل ما — شمس الدین فقیر

صفت مقدم معشوق

روشن شد از وصال تو شبهای تار ما — صبح قیامت است چراغ مزار ما
بی زبانان محبت چو ز دورت ببیند — سر گذارند که تسلیم سلام است اینجا
جان امیر قصد از شادی اگر یار آمد است — میجهد چشمم همانا وقت دیدار آمد است
سلام میدهد جانان و چون غیرست همراهش — بنوعی میخلد در دل که دشنام است پنداری
گر از تو نشنویم جواب سلام خویش — بالای آفتاب نویسیم نام خویش
گر سلام من قبول افتد چه دور — اوست مهر روشن و ما ذره ایم
بی جواب سلامم چو دست بردارد — هزار رنجه مرجان شکست بردارد
می مالم دست در غم دوشش — او کرد سلام رفتم از هوشش
گفتم که جواب میتوان داد — حیرت در گوشش گفت خاموش
کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت — دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکیست
از صبا شاخ گلی خم شد و بیتاب شدم — نازکیهای سلام تو مرا یاد آمد
شب وصال برای نثار دلبر ما — گهر بدامن خود ریخت دیده تر ما
الله الله این تویی یارب که مهمان منی — دوش در دل بوده امروز در جان منی
مست و ساغر بکف آن شکر می آید — بمن از بیخبری باز خبر می آید
منور ساختی ای شمع خوبان محفل ما را — فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را
خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین — بیا که میدهمت بر دو دیده جا بنشین
جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد — از سر راه عدم رقص کنان باز آمد
زان سر بلند شد شرف آستانه ام — هم خانه ساخت روشن و هم چشمخانه ام
تا قدم رنجه نمود است بکاشانه ما — رشک فردوس برین ساخته ویرانه ما
آن وقتی که می طلبیدیم سالها — پرسید راه خانه و خود بر در آمده
برخاستن از جان بگه آمدن دوست — رسمی است که ما از پی تعظیم نهاده ایم
پرتو از خورشید و نور از ماه و باران از سحاب — گل ز گلبن گوهر از دریا گهر از کان آمده
ز اقبالت دلم فارغ شد از غم — جزاک الله خیرا خیر مقدم
از ما سلام از تو تغافل ز عهد بس است — گویا تغافل است جواب سلام ما
آمد سحر بخانه من یار بی حجاب — امروز از کدام طرف سر زد آفتاب

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم — خیر از خانهٔ در بسته تمنا دارم

کی بعاشق بوسهٔ لعل لب میگون دهد — نیست ممکن گوهر شاداب نم بیرون دهد

ز تلخ گویی من عیش عالمی تنگ است — ببوسه تند شود گر مرا دهان ندهی

از باغ وصال تو که شد مست نگهبان — یک حلقه ز بیرون در آغوش بهار است

دو دولت است که یکبار آرزو دارم — تو در کنار من و شرم از میان رفته

گه دهان یار می بوسم مستی گاه چشم — پیش مستان هیچ فرق از پسته و بادام نیست

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفا میرسد بسوز و بساز

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر — سلام فیه حتی مطلع الفجر

معاشران گره از زلف یار باز کنند — شبی خوش است بدین حیله اش دراز کنند

مستیم از بادهٔ شبانه هنوز — ساقی ما نرفت خانه هنوز

هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بران ترانه هنوز

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیاده طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش — معاشر دلبر شیرین و ساقی گلعذاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی ده — که مهتاب دل افروزی و طرف جویباری خوش

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است — سلطان جهانم بچنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب — در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مجلس ما عطر میارید که جان را — هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

تعالی الله چه دولت دارم امشب — که آمد ناگهان دلدارم امشب

از آن لب نیم بوسی مایهٔ بیهوشی ما شد — چه مستیها که بخشد این شراب نیم رس ما را

شمع در محفل ما باخته رنگ است امشب — که باویر تو حسن تو بجنگ است امشب

بوسه بر بوسه زنم فرصت نمی ندهم — دهن تنگ ترا قافیه تنگ است امشب

اشک از شادی دیدار بمژگان دارم — دیده را گوهر مقصود بچنگ است امشب

چشم من محو تماشای می و معشوق است — گوش من وقف صدای نی و چنگ است امشب

شب وصل است برو وعظ مفرما ممتاز — صحبت ما تو پهلوی خدنگ است امشب

نا فعه

مولوی احسان الهند ... کلیه

بانی
جلال اسیر

دربرآمد یار و ما بیخود شدیم — بخت شد بیدار و ما را خواب برد
خواستم کز گلشن رخسار بر چینم گلی — چشم واکردن در حیرت بروی ما بازکرد
در مکتب تماشا یک حرف حیرت است این — از گریه چشم بستن وز خنده لب گزیدن
حیران ترا لب بسخن وا شدنی نیست — چون بلبل تصویر که گویا شدنی نیست

حزین
میرزا ساوجی
محمد سعید

در بیخودی از وصل خبردار نگشتم — افسوس که یار آمد و هوشم بسفر برد
هان ببین ای دیده آن حسنی که میکردی طلب — مردمی باید که حالا تاب دیدار آورد
شب وصل است و حیرت را تمام اسباب می‌بینم — چنان محوم که پنداری ترا در خواب می‌بینم
لطف کردی قدمی رنجه نمودی باری — آنقدر باش که از خود روم و باز آیم

دانا
قزلباش خان امید
علم

آمد کار را تماشا کن — رفتم از خویشتن چو یار آمد
خواب در چشم و نفس بر دل محزون بار است — از که دورم که بخود ساختنم دشوار است

لب بلب چسپانندهٔ خامهٔ محبت نگار اشعار صفت شب وصل و بوس و کنار

میرزا صائب

بادل تیره اش اگرچه یکجا نمی کرد — دوشم لب او به بوسه مهمانی کرد
لب بر لب من گذاشت و خواب شدم — گفتا که شکر خواب چنین دانی کرد
دل شب وصل تو از صبح مکدر شده است — عیش من تلخ ازین قند مکرر شده است
مانده در عقدهٔ حیرت نفس موی شگاف — بوسه چون راه برد لعل شکرخای ترا
آنقدر بهره بی از طالع خود میخواهم — که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
ذر دی بوسه عجب ذر دی خوش عاقبت است — که اگر باز ستانند دو چندان گردد
خوش آمدی که نشاط غنوده شد بیدار — زمین شوق هواگیر شد چو ابر بهار
سخت میخواهم که در آغوش تنگ آرم ترا — هرقدر افسرده دل را بفیشارم ترا
تا بوسهٔ من زلب دلستان رسید — جانم بلب رسید و لب من بجان رسید
آنچنان کز سر خمار می بمی بیرون برد — نیست غیر از بوسه درمانی خمار بوسه را
افگندیم تمامی در شمار من غلط — کرد و صد نوبت ز سرگیرم شمار بوسه را
تلخ را امید شیرینی گوارا میکند — نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی — تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

از بهار وصلم امشب جیب و دامان پرگل است ‌‌‌ ‌ از رخش چون غنچه چشمم تا مژگان پرگل است

تا چاشنی بوسه بدشنام گرفتم ‌ فیض شکر از تلخی بادام گرفتم

با تو سخن بوسه چه گفت و چه شنود است ‌ کز موج نفس لعل تو یاقوت کبود است

ما را ز شب وصل چه حاصل که تو از ما ‌ تا بند قبا باز کنی صبح دمیده است

حرف شب وصال که عمرش دراز باد ‌ کوته تر است زانکه ز دل بر زبان رسد

روز کردن با تو جانان در شب یلدا خوش است ‌ نی غلط کردم شب وصل تو بی فردا خوش است

سرجمال تو در منزلیکه خیمه زند ‌ زمین ز رشته جانها پر از طناب شود

شب عیشم ندارد فرصت خندیدن برقی ‌ نفس تا میکشم صبح است شام زندگانی را

فرصتی خواهم که یکشب با تو بزم آرا شوم ‌ میکنم تا شمع روشن صبح روشن میشود

گویند تا صباح بسوز د چراغ کش ‌ تا چاشت شمع بکنارم نشسته بود

نسیم شادی و عیش الجنان وزید امشب ‌ که شور خنده گل گوش من شنید امشب

دلم ز نور سحر کامیاب چون نشود ‌ هلال ابروی خورشید خویش دید امشب

شب وصل تو میخواهم که در بر آشنا بندم ‌ گره بکشایم از زلف تو بر پای حنا بندم

در در چه میکنی که منم در نمیشوم ‌ گر در شوم بگوش رسم بوسها زنم

خفته بودی که لبت بوسیدم ‌ قند دزدی چه قدر شیرین است

لب خود بر لبش پیوستم از بس تشنه وصلم ‌ که شفتالو چو پیوندی بود آب دگر دارد

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ ‌ بزور بوسه کشایم دهان تنگ ترا

یار را در بر گرفتن کی فراموشم شود ‌ کی رود از یاد کس چیزی که از بر میکند

بیا من گردنت از بوی پیرهن قطره میخواهد ‌ بدستم ساعتی بگذار و سیر انجام کن

کامیاب امشب غنی از دست بوس و شدم ‌ کی رسد پایم ز شادی بر زمین چون آستین

در بزم وصال تو بهنگام تماشا ‌ نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

بوسه من دادی و رنجیده ‌ باز ستان گر نه پسندیده

شب وصال نبود اینقدر که دامن یار ‌ بدست دل دهم و دامن سحر گیرم

کر میسر نشود بوسه زدن پایش را ‌ هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را

ای خوش آن صبح که عاشق بشکر خواب وصال ‌ دست در گردن معشوق حمائل برخاست

میرزا جعفر
نابغ
میرزا بیدل
میرزا ابوطالب کلیم
فیضی
رضی
منصب
واعظ
نصیب بیدلی
حکیم سیارق
غنایی تبریزی
میر علی شیرازی
شرف الدین پیام
عالی
غنی
تیرقی
میرزا داود
محمد سعید
میر
فیضی

صفت شب وصل و بوس و کنار

ناظم
کوته شب وصالم گشت تا تبسم کنی سحر پیداست
شبی که از مدد بخت پایم اقبالش ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
از تو امشب خانهٔ ما را صفائی دیگر است گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آئی طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را
موج تبسمت پر پرواز بوسه است خط تو دود مشعل آواز بوسه است
خطت بود نگه دهن گردش نگاه ازبسکه خندهٔ تو نظر باز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست از دیدن تبسم تو ناز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از و بلند خط لب تو سرمهٔ آواز بوسه است
از آب بوسه کلک تو فواره گشته است شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است
جای امن و یار ساقی و حریفان یکجهت اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
عالی
دیده بگشای دلا نوبت دیدار رسید خار از دیده بکش کان گل بیخار رسید
افزایش انبساط و سرور است امشب آسایش جان ناصبور است امشب
کاشانه بهشت پر سرور است امشب درخانهٔ تنگ بیرنگ حور است امشب
خود چه شود اگر دمی بر لب من نهی لبی تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را
نعیم
حدیث بوسه نیارم بر زبان آورد کزین سخن دهن یار تنگ می آید
خوشم که غیر نگنجد میانهٔ من و تو چو خاتم دو نگین است خانهٔ من و تو
فصیحی
شب وصلش بده از دست فرصت تا پستان را نخواهد داد نخل وصل زین بهتر ثمر بیرون
خیال بوسه بران گردن بلند مبند لبی که میرسد آنجا لب گریبان است
محسن تبریزی
صلح کردم ببوسه و هنست حکیم وقت تنگ ست می بینم
حسن دهلوی
امشب که از تو خانهٔ ما رشک گلشن است چشمیکه باز مانده همین چشم روزن است
صیدی
لبش بگیدم و خاموش آرزویم کرد کبودی لب او سرمه در گلویم کرد
محمد قاسم
تاب مقراض ندارد ورق نازک گل لب گستاخ رساندن بلب او ستم است
سعدی
آنکه گویند بعمری شب قدری باشد مگر آنست که با دوست بپایان آید
شب وصال اگر سر زکرده دانی که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است
نسیم
جای که از لب او باران بوسه بارد دل غنچه غنچه خندد جان خوشه خوشه بارد

صفت شب وصل و بوس و کنار

تافت بر اوج سعادت امشب آخر اخترم — چو تو ماه مهرپرور گشت تا هم بسترم

لطف صحبت را امیدانم که گویم آشکار — دوست با من یا منم با او بحیرانی درم

در عالم نای و نوش خفتستم تا صبح — با یار کرشمه کوش خفتستم تا صبح

دولت بیدار بود و بختم بیدار — شب در بر او چو دوش خفتستم تا صبح

برهنه گر تن سرخ و سفید او بینی — گمان بری که شکفته ست نخل باداحی

مهتاب گرفتست در و بام جهان را — در خانهٔ آئینه چو عریان شده باشی

نگندی پوششش از اندام چون گل مردم غیر — زپیراهن تو بیرون آمدی من در کفن رفتم

چه برق افروخت امشب از تن عریانی سیم اندام — کرم میکرد چون خمیازه پیراهن ز آغوشم

خواهم آن لب از نقش بوسه گلبندی کنم — مصحف رخساره او را سجاوندی کنم

گردید کبود از اثر بوسه لب او — باشد گل شفتالو ما یاسمنی رنگ

کبود از بوسه امشب لعل آن شکر پاسخ دیدم — گل شفتالو این باغ را نیلوفری دیدم

اسیا زحد میگذرد گرمی مجلس — دلسوخته در پس دیوار نباشد

هر بوسه که از دو لبم یار رسیده — عمر دوباره ایست که یکبار رسیده

می مکم آن دو لب میگون را — نشأتین ست بکامم امروز

خواهم که بآن سینه نهم سینه خود را — تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را — گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

از شرم گرچه نیست زبان طلب مرا — هست آرزوی بوسه گره زیر لب مرا

می آئی به بیداری چو در آغوش من شبها — رها کن تا بدزدم بوسه در خواب از آن لبها

بوسه از لعلت قدح چشمه گوهر زدست — خنده از تنگ دهانت غوطه در شکر زدست

آرزوی بوسه شستست از دلم پیغام تلخ — بحر را آب گهر شیرین نسازد کام تلخ

بهار آرزو گل شکفت از لعل نمکینش — بجوش آورد خون بوسه را دست نگارینش

جان دگر ز بوسه دلدار یافتم — عمر دوباره از دو لب یار یافتم

بوسی قانع از لبهای شکربار چون گردم — ازین قند مکرر سیر من یکبار چون گردم

هر چند در اول بوسه سرانجام آید — گر بقدر آرزو گیرم شمار بوسه را

از لب خویش اگر بوسه ستانی ورنه — ساغری در خور لبهای می آشام تو نیست

[illegible]

درون خانهٔ من یار بی حجاب آمد / بگیر پرده که در خانه آفتاب آمد
سایهٔ اقبال و تشریف های وصل تو / آفتاب طالع بخت همایون منست
گر در خانهٔ آن شمع گل پیراهنست امشب / که در فانوس دیوار از دو جانب روشنست امشب
امشب عجب شبست که عمرش دراز باد / گر صبح دم زند نفسش در گداز باد
بحمدالله که بیداری شبهایم نشد ضایع / که دیدم خفته در آغوش خود این سرو بالا را
دستی بدست ساقی و دستی بجام باده / ما را غریب عیشی امروز دست داده
لب بر لب او دارم و حسرت کش عشقم / دلبر بکنار و هوس بوس همان است
شمع سان با تو شبم رفت تمنا ماندست / همتم صرف نظر گشت و تماشا ماندست
زغیرت شد ترش رو چون لب شیرینش بوسیدم / عجب شفتالوی نوشی ز باغ حسن او چیدم
بوسیدم آن دهن را از آنرو که کس نپرسد / بوسیده کجا را گویم که هیچ جا را
حرفی نیست حرف کوتهی روز وصل او / کز گفتن این سخن بشنیدن نمیرسد
کامی ندیدم از شب وصلت که داشتم / چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
آن شب که مرا بوصل تو راه بود / تا چشم زنم وقت سحرگاه بود
از روز رخت ظلمت شب گم بود / زین روی شب وصل تو کوتاه بود
امروز بخت نیک بشارت رسان ماست / اقبال را بپردهٔ امید صد نواست
هست آرزوی بوسهٔ از تو من درویش را / چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را
هر بوسهٔ تشنهٔ بوس دگرم کرد / فریاد که این آب تنک تشنه‌ترم کرد
باری ز دست بوس مکن منع یاد گیر / تنگ است جای بوسه بکنج دهان تو
تا با آن ماه دل افروز هم آغوش شدم / از سر مستی خود رفتم و بیهوش شدم
هنگام پای تو خواهم که چون رکاب / از پای تا سرم همه اعضا دهن شود
کشید آن هر دو را تنگ ماه در بر / زماه و مهر شد برج دو پیکر
کنار عاشق و معشوق آباد / ز بادام دو مغزش یاد میداد
گل اندامی که دام دل کند زلف مسلسل را / به بستر چون رود آید پری در خواب مخمل را
سایهٔ زلف دراز و زانوی جانان ما / بستر و بالین ما از بهر آسایش بس است
در برش من خفته بودم بخت من بیدار بود / چون سحر بیدار گشتم اخترم در خواب شد

بابا فغانی
اسلم سالم
امیر خسرو
ملا جامی
حزین
غنیمت
کلیم

صفت سواری محبوب

ملا محمد علی ماهر
دولت بیدار دانستم خیال خواب را — وادی ایمن گمان بردم شب مهتاب را

میر علی
شب دران محفل که آن خلوت نشین نازبود — یک بیابان چادر مهتاب پا انداز بود

میرزا صائب
چون بسیر ماهتاب آید مه شبگرد من — ماه را از هاله در گرداب حیرت افگند

میرزا بیدل
پرتو افگند بدریا مه تابان امشب — شده در کوچه بسر موج چراغان امشب

میرزا محمد ... سنجر
رهمیست که رهزن نشب تار زند راه — شام شب مهتاب ره تو به ماز د

ملا تجلی
امشب از مهتاب چشم روزن من سیر شد — نقشهای بوریایم موج جوی شیر شد

ملا ... ی
دگر فرش است در عشرت سرایم ماهتاب امشب — شبم خوش شب نشینی میکنم با آفتاب امشب

میر نجات
شبی همچون سواد دیده پر نور — هوا عنبر فشان چون طره حور
کواکب درمیان چون سرمه ناب — درست افگند مروارید شب تاب

ملا ... عصمر
بره چون ابر بهاران بسکه تردستی بکار — رنگ را سیراب کرد از آب گوهر ماهتاب
میتوان چشم از در و دیوار عالم آب داد — کرد از بس مغز خشک خاک را تر ماهتاب
مشربی دارد چو پیر دیر با موی سفید — زاول شب میکشد تا صبح ساغر ماهتاب

عنان کش جهانی بوادی حسرت قلوب عشاق صفت سواری از تقریب سوار شدن محبوب

میرزا ...
رسید خانهٔ زین عاقبت بکام از تو — هلال یک شبه اش شد مه تمام از تو
از حسرت رکابت از دیده خون روانست — چیزی نمیتوان گفت پای تو در میانست
خورشید چون هلال شود پای در رکاب — چون پای در رکاب کند شهسوار من

میرزا ...
نه سر پیچ مرصع چشم بد دور — عیان شد معنی نور علی نور
گلو آویز ضد رشیض معمور — نمود از لوح محفوظ آیت نور
بود انگشتر شاه مکرم — بدست او خط پرکار عالم

شوکت
ندیدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را — خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
کسیکه جلوهٔ مستانهٔ سمند تو دید — کشید بادهٔ گلگون ز کاسهٔ سم او
رفتن او است گران مایه تر از عمر عزیز — جستن او طرب انگیز تر از عهد شباب

ملا ...
ای شهسوار حسن عنان را کشیده دار — بیطاقتی مکن بخدا دیده دیده رو
ز نقش سم ابرش دو نعل آن — زمین پر هلال است و آسمان

این چه طمع است که خورشید فلک جولان را
جرأت بوسه گرفتن ز لب بام تو نیست

لذت سیراب کن امیدوار بوسه را
بر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

مدعا از وصل لب از بوسه شیرین کردن است
روز ماتم بهتر از عیدی که بی حلوا بود

بوسه زان دهن تنگ بصد جان ندهد
هر چه کم یاب بود بیش بها می باشد

یک بوسه لب تو بصد جان رسیده است
گوهر گران ز جوشش خریدار میشود

ز رسائیکه بر دلش فگند حلقهٔ زلف
برای بوسه گرفتن دهان دیگر شد

همچو مفلس که فتد راه بگنجش ناگاه
بوسه را راه بگنج دهن یار افتاد

از زمین بوسش دهنها میشود تنگ شکر
تا چه لذتها بود در کنج لب بوسیدنش

گسترانندهٔ چادر نور بمیدان تماشا اشعار صفت شب ماه در وصال مه لقا

شیدا

چهره مهتاب روی خوبی کرده
حسن محجوب سایه پرورده

شد ز دست نشاط گل ریزان
شام پر چین گهر بیزان

به نهالی که پرتو افشان شد
سایهٔ او شب چراغان شد

کرده فراش چرخ سیمانی
هر طرف بین فرش مهتابی

یا مگر از برای غارت هوش
لولی شب شده است باده بدوش

تا فتاده پرتوش بر آب
نور پیدا نگر ز چشم حباب

شکل عکسش بموج آب زلال
قفس سیم مرغ زرین بال

شب وصل است بزم عشرت و جام نبید اینجا
نگردد صبح از شرمندگی هرگز سفید اینجا

ساقیا ساغر شراب بیار
شب مهتاب آفتاب بیار

قدسی

هوا چکیدهٔ نور است در شب مهتاب
ستاره خندهٔ حور است در شب مهتاب

صراحی می گلرنگ سرو سیمین است
پیاله غبغب حور است در شب مهتاب

سپهر جام بلورین است پر می روشن
زمین قلمرو نور است در شب مهتاب

رسان بدامن صحرای بیخودی خود را
که خانهٔ دیدهٔ نور است در شب مهتاب

بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب
پیاله را قدح شیر میکند مهتاب

امشب چه فروغ است ز مهتاب بعالم
خورشید نشسته است بمهتاب ببینید

ای غزال حرم آسایش اگر میخواهی خویش را ز دوران حلقهٔ فتراک بکش
آه من هنگام جولان چون کند پا در رکاب از میان خانهٔ زین سر برآرد آفتاب
خسرو ناز ماه گرم برآتش نها نعل بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند
ای شهسوار چمن [جلنم] فدای تو هر جا سری ست خاک ره بادپای تو
بر فلک از هاله آغوش گردد جای تنگ بدر گردد از سواری چون هلال زین تو
آغوش تو روزی نشد آغوش کسی را صهبای وصال تو همین ساغر زین است
گل همه ز همرنگی بوی تو کند سنبل حذر از نسبت موی تو کند
چون مست غضب شوی در اری برکابم توسن عرق از گرمی خوی تو کند
گلگون قبای من چو سوار سمند شد یاران حذر کنید که آتش بلند شد
چرخ میگردد پیاده چون سوار آن مه شود مه شود در گرد پنهان گاه جولان کردنش
فروزنده لعلی که از عکس وی نمودی فلک شیشهٔ پر ز می
جز آن لعل سیراب در روزگار ندیده کسی اخگر آبدار

جولان نمای اشهب قلم خوش عنان اشعار صفت فیل و ناقه و اسپ و ساز آن

چنین فیل در عرصهٔ کارزار ندیده است شطرنجی روزگار
ز گوشست بر چرخ دامن فشان که از گرد راهش نگردد گران
تماشای او سرمهٔ بخش نظر شب پیکرش را ز دندان سحر
مرصع سری از سرش مهر تاب فروزان ز برج شرف آفتاب
بحیرت ز خرطوم او خرده بین که چین کرده است اینچنین آستین
نگه تا شنا کرد در بحر دید چنین کشتی چار لنگر نه دید
فرو رفته دریا بحلقوم او که دید آب دزدی چو خرطوم او
بخرطوم دارد فلک را نگاه که از نقش پایش در افتد بچاه
گه خواب بهر سرش بی گزاف یکی گوش بستر دگر یک لحاف
شده گوشها بهر او پر و بال که کوه پرنده بود محال
بعکس است چون کار هندوستان برد آب بر بام از ناودان

آن مرکب پالکی که در جلوه دگر نیست | وصفش ز کلام و هم ز تحریر برون است
گر تخت روان بگویمش خود غلط است | این تخت سلیمان است که بر دوش پری است

(ظهوری)
چون عقل نظیر شاه یکتا آورد | دریا آورد ایک بیجا آورد
او گوهر خود ز بخل در زیر نهفت | وین گوهر خود ز جود بالا آورد

بر دوش و برش ببین چه دریاست برو | شاهیست سپهر و این ثریاست برو
این حرف خرد گفت و من میگویم | کان کرم است و چشم دریاست برو

این نادره طره دل افروز به بین | ز کون و مکان شعشعه اندوز ببین
پروین که بشب نمیتوانش دیدن | همجلوهٔ آفتاب در روز به بین

شاهنشه ملک پرور و عدل پرست | کز زلف بتان دستیش راند شکست
بر ساعد خویش لعل و الماس نبست | اینها دل کان است که آورده بدست

این گه نیست سواری که بپای دل و دین است | صد خانه برانداخته در خانهٔ زین است
بپای بوس توام دیده کامیاب نشد | نشان که دیده من دیدهٔ رکاب نشد
فتد در خانهٔ زین گر گذار آن لعبت چین را | پر پروانه سازد شمع روشن دامن زین را
بته سرین تو رساند فلک شتاب مرا | نمیرسد بزمین پای چون رکاب مرا
رکاب آسا پی بوسیدن پای نگارینش | دو چشم از دو سو شد آستان خانهٔ زینش
بشوخی پای او بوسیدن و قالب تهی کردن | که این بی ادب تعلیم فرما شد رکابش را
(ناصر علی) عجب نبود که خورشیدش رکاب است | دوال او شعاع آفتاب است
ببین چابک بدست آن پریچهر | خط نور است گویا در کف مهر
فتد گر جانب صحرا گذر آن شوخ سرکش را | کند گلگون پر پدیهای رنگ لالهٔ ابرش را
(محسن) جولان تو از کون و مکان گرد برآورد | آباد بدور تو همین خانهٔ زین است
(فغانی) این خانه برانداز که در خانهٔ زین است | معمار تمنای من خاک نشین است
(نورجهان بیگم) حسن دارد در سواری شوکت و شأن دگر | جلوه را در خانهٔ زین است میدان دگر
نه گرد است این ز جولان سمندش بر هوا رفته | وجود خاکسار ماست برباد از هوا رفته
نه دست برد من می نهی نه پای بچشم | بیا که رشک عنان حیرت رکابم سوخت
(حزین) سرم چون صید بر فتراک آن سر غرق خون گشته | پی بوسیدن پای سمندش سرنگون گشته

صفت فیل و ناقه و اسپ وغیره

نمیگشت اگر میخکش روز کین — نفس کش نمیداشت گاو زمین

به پیرانه گه بر لب آب گیر — ز خرطوم راند قلم بر حریر

بجولان عقاب و زمین را غزال — نهنگ بحار و پلنگ جبال

در صفت اسپ

بنازم بپای رخش آگنده ران — که فربه شد از وصف او داستان

نگویم سبک رو چو باد بهار — بلی چین نیفتد از و بر بحار

کواکب ز زینش بهر پرین آرزو — که دوزند خود را بمیخی برو

توان کرد زین زیور رخش را قیاس — که خورشید لرزد ز رشک قطاس

ز سر تا قدم غرق زر و گهر — ز تنگش هوس کرده قیصر کمر

بصحرا ز نعلش چنان جست سنگ — که شد ازده در بحر پشت نهنگ

اگر از روانیش باشد سوال — جوابش بر آید از کام لال

ز چابک روی های رخش قلم — بوصفش ورق گرد پیچد رقم

نشانهای مسطر کمندش کنند — بزنجیر شیرازه بندش کنند

از و شنود گر سبک پیام — رود حرف ساکن برون از کلام

چو باشد برین اینچنین ره نورد — توان سیر ایام آینده کرد

بروز اجل بر چنین بادپا — توان تاخت بیرون ز دست فنا

از آن میرود زود رنگ حنا — که بندند گاهیش بر دست و پا

اگر قطرهٔ از خوی او چکید — بجائی که سیماب ازو بر دمید

برفتن چو باد افگند در دماغ — رود از پیش برق گرم سراغ

کند بر دل عاشقان گر عبور — براند از آن آرزوهای دور

هلالی که بر آسمان جای اوست — تراشیدهٔ ناخن پای اوست

خشیست که از خور داغ سرد بر آتش — ابر نیست که بسته بر زمین جولانش

بر رخش شرر نعل و صهیلش رعد است — کف ریختنش برف و عرق باران اش

قلم تا کشد نقش تصویر فیل — گسست است از بال زنجیر فیل

میرزا ابو [illegible]

ز دو شش عوج دماغ شهی — بخرطومش آمال را کوتهی

بلیل است بر مستی و شادیش — بزنجیر چون ناله آزادیش

ز آب است دندانش در اجتناب | ازان خورده دائم با شوره آب
درختان صندل ز دندان عیان | ز خرطوم او مار پیچان پیدان
سرش از کدوهاست جنتر مثال | تل پهلوش صندل و زنگ تال
به پهلوش بین رنگها جلوه گر | حصاری نگر لنگر لشکر بگر
جلاجل نما ناخن از هر طرف | دف زهره آورده گویی بکف
ببین از کجک در کف فیلبان | کلید در قلعهٔ آسمان
اگر سایه‌اش گشته دریا نشین | شده موج چین جبین زمین
خود از حیرت جثهٔ خویشتن | فرومانده انگشتها در دهن
فشاند چو بر تارک خویش آب | بجوشد ز فواره دریای ناب
نماید زمین لقمه در دمش | که پیچیده خرطوم او در رهش
بهیکل جهان را ز خود کرده پر | بآواز در قعر یم سفته دُر
فلک زیر دست زبردستیش | سبق گیر هشیاری از مستیش
گیاهی شعاعی بچارم فلک | دروکرده داس زرین کجک
جلاجل چو فرمایدش شهریار | کشد آسمان اختران در قطار
شود اطلس چرخ زیبنده تر | برای جلش گر شود آستر
به پیشانی از سرمه رنگیش نیل | باو چشم خور روشن از چند میل
جلاجل بگردن ورش سبحه سان | زده ذاکرش مسواکها در دهان
ز تعریف آن دست و پای متین | ستونهای کاخ سخن آهنین
نمایان ستونهای دندان چنان | که در پای بام فلک نردبان
برای خدنگ نفسهای خویش | ز خرطوم قندیل آورده پیش
دهانش ز خرطوم اندر جنانه | گرفته در غار را اژدها
سرش گنبد عالم عقل و هوش | چه درهای یک لخت دارو ز گوش
قمر در قفا قرهٔ هر سر شود | چو با نقش پایش برابر شود
بروزی که جان را بدن رهن شد | شب از سایه‌اش در جهان پهن شد
مدد چون ز خرطوم ماهی در آب | فتد زهرهای نهنگان بر آب

صفت فیل و ناقه و اسب عبیره

هلال نعل سپهری ولی نه کج رفتار   چو باد بادیه گردی ولی نه سرگردان
نهد ز چار سمش چار داغ هر ساعت   نگاه گرم روی بر جبین باد وزان
هزار تسمه چون کهکشان فتاده بران   بوادی که تکاپوی هش رود بسته عنان
[illegible] چون شرار ز نعل   چو مرغ پویهٔ او پر گشاده در طیران
جو گرد باد برآید بچرخ در تک و تاز   اگر عنانش بتابند در گه جولان
بر سوار نیارد شدن سوار خیال   بگرد او نتواند رسید پیک گمان
ز درگروی چو جنون گرم عنان چون عشق   بحر سیری چو صبا کوه بری چون سیلاب
گرم خیزی چو نگه نغز خرامی چون ناز   بردباری چو درنگ و همه گیری چو شتاب
همه هر نفس از جا چو نهیب غم عشق   میدود سوی نسو همچو نگاه بیتاب
بر پشت او نشنید اگر فارس خیال   باید بهر دو دست بگرداندش عنان
مثال او کشد چو مصور نفس نفس   محکم کند ز شدت او کلک را بنان
چه اشتر کوه کوهانی سکندر و   شتابا روز ره کارش بانگ و دو
سواد صورتی پشمینه پوشی   ملائک سیرتی خانه بدوشی
هیکل با شکوهی بردباری   ز گلزار جهان قانع بخاری
بقطع دشت گوئی تند بادی   قناعت پیشهٔ خاکی نهادی
بتمکین و وقار آمد چو کوهی   برفتن بوالعجب صاحب شکوهی
اگر لیلی بران محمل نشستی   دل قیس این چنین مجنون نگشتی
جهانی را بلی شیرش خورانده   ز صالح یادگار آن ناقه مانده
سری افراشته در راه تسلیم   نهد گردون لقب با نگاه تسلیم
نگویم توسن سرعت نژادی   نسیم دلکشی باد مرادی
چه توسن توسنی شاه پسندی   عروج نشاء بخت بلندی
ز بس در پویه دارد بیقراری   اگر بر صفحه وصفش را نگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور   روان گردد بروی صفحه چون مور
برفتن گرم چون دل سوی دلدار   برگشتن سبک چون وعدهٔ یار
یا رب این رنگ حنا بر گرد گلگون بسته اند   یا بهار از شوق بر گرد نعلش گردیده است

چو زنگی بس طبیعتش عیش زاست | برون لبش خنده دندان نماست
بهر سو ز دندان ظلمت زدا | دو شمعش روان پیش و شب در قفا
کجک برق سیر دبران پر غرور | سر شام باشد چراغی ضرور
ببالای او فیلبانان بیگذاف | چو سیمرغ بر قلهٔ کوه قاف
دو دندانش از طوق زر در نظر | بود شمع کافور با تاج زر

صفت ناقه (در حاشیه)

کند سحر خرطوم او دم بدم | که گاهی کمند است و گاهی علم
ناقهٔ مرصر روش و خوش تگی | کوه بر پشت و سر و کوهان یکی
برق عنانی که چو فیل سحاب | هیکل گردون بود وش آفتاب
گفتی از انسانکه سبکتاز بود | همچو شترمرغ بپرواز بود
سالک آزاده زسامان راه | سینهٔ خود در نعلش بان را
از خورش مانده که روزگار | شعله صفت کرده قناعت بخار
کف بلب آورده زمستی و جوش | بر صفت صوفی پشمینه پوش
کرده نمایان جل رنگین بناز | همچو عروسی که نماید جهاز

در صفت اسپ (در حاشیه)

بود در زیر زینم باد پایی | نه اسپی بلکه شوخی دلربایی
اسیر کاکلش خوبان دلجو | گرفتار خم فتراکش آهو
نماید در نظر زان گوش و گردن | دو غنچه بر یک شاخ سوسن
عنان از گردنش باشد نمودار | چو دست عاشقان بر گردن یار
گلی کها جبینش جلوه گاهیست | نشان بوسهٔ خورشید و ماهیست
بوصف تندی آن بی خجسته | رسد معنی بخاطر جسته جسته
ز شوخی نیست او را یک زمان تاب | بجای آب گویی خورده سیماب
ز بس نرمی که او را در شتاب است | بصد زین او مخمل بخواب است
پی تندی دعوی آن خوش آهنگ | بود با برق دائم بر سر جنگ
مرا عقد و مش دارد بر اسان | که نتوان زد گره بر باد آسان

غیاث تبریزی در صفت ... (در حاشیه)

چو شعلهٔ گرم سیکنی مرکبی کز تندی | بچشم باد کند خاک در که جولان
چو آفتاب نشینی با آسمان سیری | که طور النشار رد سخاک در جولان

موبر اندام صفاپرور آن غیرت باد — چون حروفیست مرتب شده بر اوج هوا
برگ لاله ست که افتاده در آغوش نسیم — بر حریر کفلش داغ نشان تمغا
چه گویم ز خرطوم آن زنده پیل — جدا گشته نهری ز دریای نیل
[illegible] لو سخت از اهل دید — ز رنگش سیاهست و دندان سفید
عیان کرده [illegible] لیل و نهار — ز سنگ محک نقرهٔ شاخدار
فیلیکه بجنب او [illegible] معدوم است — ز خصم چگونه جان برد معلوم است
شکل [illegible] بدیده [illegible] — پیداست که مد الف خرطوم ست
کشید از خانهٔ ایجاد بهزاد — رکابش حلقهٔ چشم پریزاد
اگر بدوش مرکبی کز چابکی هنگام تک — نعل سخت او ز خاک رزم می گیرد غبار
آتش مزاج و کوه توان و هوا نهاد — کشتی گذار بحر نوردد زمین سپر
تفنگ است خرطوم او روز جنگ — ز دندان بود پایهٔ این تفنگ
از گردن و موی او مثالی — طالع شده در شفق هلالی
بگرد اسپ رسد کی سمند ابلق فام — فلک ستاره جبین کهنه سال بجز فتاد
سبکروی که چو گام خرام بردارد — نسیم را نگذارد چو گام بردارد
بکشوری که درو نام تازیانه برند — بلوح سینه نگیرد شبیه او آرام
داغ نتوان بر سرین آن سبکرو سوختن — هیچکس در باد نتواند چراغ افروختن
زدید انش بهنگام نظاره — دو صبح از یک شب آمد آشکاره
بوصف او نهم از طبع والا — معانی بر سر هم فیل بالا
عجب گردن فراز و سربلند است — که گوش او سپر بینی کمند است
نه خرطومش باوج سر رسیده — ز رود نیل موجی سر کشیده
جمالش در صفا رخشان تر از حور — دم از زیبندگی چون کاکل حور
کزین اشهبش گرم جولان گری — ز نقش سمش خاک در عنبری
ز افشاندن سنبلستان بال — پر از نافه جیب صبا و شمال

آئینه دار آب تیغ ابروی بتان اشعار صفت اسلحه تشنه جان

صفت اسپ

پلنگ هیبت و ضرغام زهره گوزن سرین / عقاب طلعت و عنقا شکوه طوطی پر
قوی قوائم و باریک دم فراخ کفل / دراز گردن و کوتاه سم میان لاغر
بوقت جلوه گری چون تذرو خوش رفتار / بگاه حیله گری چون کلاغ حیلت گر
ز خرطومش بخیره انیم کار است / که هم مار است و هم سوراخ مار است
ز خرطوم است همچون مار گویا / که گه می پیچد و گه میکند
بود آیتی برق درخشان او / سخن فربه از پهلوی ران او
خدایش با قبال نعلش چنان / که بی سکه اش زر نگردد روان
زین سکر دگر بد یا گذرد نعل زرش / تر نمیگردد بدانسان آب بحر چون عکس هلال
یک نفس از مشرق آید گر بمغرب در نشیت / آن پری پیکر که از دامان زین دارد دو بال
صفات شتر گر بگیریم پیش / وفا تر شود صد شتر بار بیش
قد خود بتعظیم کرده دوتا / کمر بسته از بهر خدمت بجا
بتعظیم بر سینه بنهاده دست / ز راه ادب با دو زانو نشست
چو درویش افگنده در بر گلیم / ریاضت کش و بردبار و حلیم
کمان کرده نی تیز رو تر ز تیر / چو تیر و کمان در سفر ناگزیر
اسپی که خار سپر فزای تن اوست / کوه بیست که لاله زار در دامن اوست
... کز آسمان دگر نیست / از رنگ حنا شفق به پیراهن اوست
ز خوش رفتاری آن برق آئین / مسافر را وطن شد خانه زین
همه اعضاش با هم سبقت اندیش / که داغ است از پس ماندن خویش
شبرنگ ترا چو عزم جولان باشد / خاک از سم آن چه آب لرزان باشد
با اینهمه آتش صفتی رام تو شد / چون باد که در حکم سلیمان باشد
ای شاه فلک جناب خورشید سریر / فیلت به نقار خانه گاه زد و گیر
آورده ز سر دمامه و زدندان چوب / صنجش شده گوشها و خرطوم نفیر
جنبد رخش قمر طلعت و شعری نظرش / اگر چون فکر منجم بدود فوق سما
سخت سم نرم دم افگنده سرین پهن کفل / چرب مو خشک پی آویخته سر ریخته پا
دو ورقش بود آن موی سرش پنداری / کاغذ باد بود زین بفرازش گویا

دلاور جوانست نامش سپر — تنی همچو آهن برخ چون قمر
ندانسته هر سفله مقدار او — کشیده بگردون شهان بار او
کند در کمین خصم را قصد جان — کمین کارش اینست نامش کمان
گریزنده روز نبرد — زیک تیر پرتاب صد شیر مرد
ز بر صد بلا او چو از حجر کمان خیزد — کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بسکه آتش داده ام از جوی باز خم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
علاج خشک مغزیهای خود از پیکان کن — که از بس چرب و نرمی مغز بادام است پیکانش
تیغت که نشانند بر و سر مردم — کوتاه کند راه اجل بر مردم
زانسانکه رود برهنه مردم در آب — این آب برهنه میرود بر مردم
ای حکم ترا نهاده سرها گردن — در چنبر طاعتت فلک را گردن
انطرفه که دریای کفت را از تیغ — آبیست بداندیش ترا تا گردن
ای تازه ز روز زخم خدنگ تو داغ ما — از روغن کمان تو روشن چراغ ما
چو تیر از دل کشی در سینه ام بگذار پیکان را — مرا دل ده که تا مردانه در راهت دهم جان را
بسکه در سینه من تیر تو نی تیر آید — نفس از دل چو کشم ناله ز نخجیر آید
قتل من چنان بتاب آن شمشیر می آید — که از جوهر بگوشم ناله زنجیر می آید
حدیث تیغ تو هر جا که در میان آید — دهان زخم شهیدان ز آب پر گردد
ز شست صاف از دل گذرد گرم آنچنان خنجر — که از بوی کباب افتد بفکر زخم نخجیرش
بر سرم آمد ولی بسیار زود از من گذشت — دولت تیزی که می گویند شمشیر تو بود
در تیر کرا این تفنگ فریاد رس است — خصم افگن و گرم خوی آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم — سویش نگهی ز گوشه چشم بس است
آب دم تیغت چو بخاطر گذرد زخم — خمیازه کند باز لب زخم کهن را
پادشاها شمع تیغت آفتاب آثار باد — بر زبانش هرچه گفتار است آن کردار باد
بکار تفنگ گشته حیران خرد — چنان سرمه میل پنهان کند
طلسمی عجب در میان آمده — که هم میل و هم سرمه دان آمده
رسد تا بغور جراحت نکو — فتاده همیشه است همراه او

صفت توپ

بجوشم بتعریف توپ بزرگ / نه توپ بزرگ اژدهای سترگ
ازو پنجه در شعلهٔ خشم و کین / وزو دست آشوب در آستین
برای عدو بس زمین خط نیل / پی دیدهٔ دشمنان تفته میل
قوی پنجه نصرت ببازوی او / سبک کوهها [illegible]
اگر مهر بالیش بدریا فگنند / نهنگان [illegible]
شود در دل روز اگر شعله بار / شب از دود سازد نجوم از شرار
شود مغز چرخ از غریوش تباه / ز گوشش برآکشد پنبهٔ مهر و ماه
شود رعد اگر دلکش سازاو / [illegible] که زیر است آواز او
چنین اژدهای عدوکش کجاست / شگفت این که خود غار و خود اژدهاست
بهر دستش از دشمنان سلخی / تن پرشرارش دل دوزخی

صفت تیغ

که دارد چنین تیغ سفغر شگاف / که خفتان فسانست روز مصاف
بگوهر چو تیغ دم عارفان / بصیقل چو لوح دل عارفان
ازو شعله در خرمن اهل کین / وزو آب در خندق حصن دین
جهانسوز چون شعلهٔ اشتیاق / بخونریز استاد تیغ فراق
سر خصم از آن برق پیکر سحاب / زند چرخ در بحر خون چون حباب
بدریا فرستد گر از عکس موج / همه ماهیان را کند قبضه موج
از آن جسم ناید بپیش نظر / که گردش قضا تکیه گاه ظفر
بوصفش نفس تیغ زن کرده اند / کسانی که قطع سخن کرده اند

صفت کمان — صفت ترکش

کمان بدست خالبهٔ تابان افتاد / چه تشبیست که در خانهٔ کمان افتاد
این ترکش رنگین که گلستان صفاست / مجموعهٔ آیات ظفر نام خداست
در سایهٔ سرو بوستان شاهی / پر در پر هم بافتهٔ خیل هماست

صفت تیر

مدتی شد که خدنگش بدل باز رسید / در کمانخانه مگر چله نشین شد تیرش
از پس رسید تیرش بر جان ناتوانم / چون پنبه دانه شد جمع پیکان در استخوانم
تیر تو که سینه را به [illegible] رفته است / در پهلوی دل شاهد چار ابروئیست
از پر دارد چار مصرع بر لب / سوفارهٔ او طرفه رباعی گوئیست

صفت اسلحه

بسکه دارد مضطرب از شعله تیغش نهنگ
بجز اغیار ندارد تیرکش
آب زخم شهیدان خشک ماند دور نیست
تیغش بغلاف ... بلا نیست
هر که تفنگ آن ... روغن الماس بر داشت
چگونه جان بسلامت برم ز سفاکی
در گوش تفنگ فتیله از سوز گفت
بسکه دل در سینه ام گرم غم نمکدان بود
بعد از شست تو چون تیر بقرار توام
تا ناز تو زه کرد کمانی به کمینی
وصیت میکنم گر بشنود دلبر و کمان من
مرا گویند بیدردان که ترکش گیر و تو مانی شمع
دگر چه شرح توان کرد هیبت بندوق
چشم بد دور زد در سپر یار که هست
بسکه بر زبوسه آب حیات تیغ نشست
صدای نخچیر خون من بلند نشد
سپاه با نیزه اکنت همچو موران بی نشان دارد
دل بر خواه بمانا که ز جان سیر شده است
استخوانم بسکه می بالد ز شوق تیر او
گفتم که هست عمر من آن تیغ برکشید
از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
زره پوش هر که بروی تو نگاه کرد
شمشیر زرفشان تو چون رنگ آفتاب
آنچه آتش بود گو آب دم شمشیر خاست
سیلاب تیغ یار چنان تیز رو فتاد
خور ز رنگ تیغ گوهر دار او گیرد شعاع

چرخ اگر جنبد ز جا از بیم دزدد سر در آب
بسر تن قسم راست خورد شمشیرش
جوهر تیغ تو در زنجیر دارد آب را
در غار نهفته اژدها نیست
بس سوخته خرمن که دل از جان بر داشت
که بر در کش ملک الموت بسمل افتاده است
دودش بدماغ رفت و افغان بر داشت
هر کباب من نمک از خنده سوفار بود
بهر زمین که نشستم در انتظار توام
یک صید نیاسود زمانی به زمینی
به پیل زمردن نشان تیر سازد استخوان من
شوم صد بار قربانش ولی ترکش نمیگیرم
هزار سر بیک آواز او نگون گردد
خال رخسار ظفر مردمک دیده فتح
جمع شد چون شمع در نای گلوگهای ما
حیران جواب دهم تیغ سرمه رنگ ترا
پر پهن است شمشیری که بر موی میان دارد
که بآب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
شد برنگ شمع مغز استخوانهای من
بر فرق من بجاه که عمرت بسر رسید
من کشته تو باشم و دعوی ترا رسد
زان پیشتر که کشته شود خون بها گرفت
اسباب قتل نیست اساس تجمل است
گز مزار کشتگان یک نیزه بالا گشته است
گز سر گذشت آب مرا تر نشد گلو
گرچه هر گوهر بکان رنگ از شعاع خور گرفت

ناظم در صفت تیغ
کلیم در صفت تیغ
سعید در ترکش
در صفت تفنگ
در صفت تیر
... در صفت تیغ
در صفت کمان
در صفت تیغ
در صفت خنجر
در صفت تیغ
در صفت تیغ
در صفت تیغ
در صفت تیغ
در صفت تیغ
در صفت تیغ
در صفت تیغ

بچوب ار چه دستش قفالستیه است | ز دستش همان عالمی خسته است

طالب آملی در صفت تیغ

درون سینه بندوقی نشسته ناوک او | که نالهٔ را ز برون آمدن پشیمان کرد

ازدم تیغ تو عمر جاودان خواهیم یافت | این چراغ آرزو را آب روشن میکند

برداشت ز خاک استخوا[illegible] نم | تیر تو مگر [illegible]

نیست جوهر به تیغ یار اسیر | هر قلم نوشته [illegible] دار [illegible]

جامی در صفت تیر

گر جدا کرد سرم تیغ تو از تن چه غمست | غم از آن است که از تیغ تو گردید جدا

انوری در صفت تیغ

صبح تیغش چو از نیام تبافت | آفتاب آسمان حصار گرفت

بود بندوق را قدری که نتوان یافت خاکش را | ظفر گردنکشان بر دوش بردارند پایش را

ایضاً در صفت خنجر

خنجر بکفت ماهی دریای وغاست | فلسش بتن از جوهر آهن پیداست

کلیم در صفت تیغ

حاجت نبود بسوی بحرش که مدام | در آب روان خون اعدا شناست

بسکه بود تیزی تیغش رسا | لفظ توان کرد ز معنی جدا

ایضاً در صفت تیر

چو شمشیر حاجت روای کجاست | که این ناخن چیده مشکل کشاست

ندیدیم جز تیر در کارزار | که خیزد ز جا مرغ با شاخسار

ز شست یلان در دم دار و گیر | بسندان بود چون الف جاگیر

دم جنگ این شیوه مخصوص اوست | که گرد و گریزان بدشمن ز دوست

چه خواهد زند بر دل خصم نیش | رود یک سر و گردن از دست پیش

درین کاسه هنگامهٔ شور و فتن | بود نعمتی همچو حفظ بدن

بود بسکه او را غم جان تو | بچشم است دائم نگهبان تو

ایضاً در صفت گرز

این گرز که بشکند از کهساری | دارد بکف شاهجهان مقداری

از بسکه بخورد خون دشمن چو شراب | گر مست نگشت سرگران شد باری

در آمد در کمانش چابک و چست | گل خورشید شد از شاخ کمان رست

ایضاً در صفت سپر

بوقت نیزه بازیها در ان دشت | قیامت آورد گرد سرش گشت

کمان او هلال عید قربان | جهانش حلقه در گوش از دل و جان

ایضاً در صفت خنجر

رسید یار و من از گرد راه نخواهم | کمر گشاید و خنجر بمن حواله کند

نشستن زیر شمشیر بتان فیضی دگر دارد | که آب ایستاده خوردن تندستی را ضرر دارد

صفت قتال بهادران جنگجوی دلبر

دل من بهر صید چون تیر جفائی میزند   صید بهر تیر دیگر دست و پائی میزند
خواهم از دل بر کشم پیکان تو   لیک از دل بر نمی آید مرا
بشنم با زخم تیغش یادم از مرهم نمی آید   ز خوشحالی لب زخم دلم بر هم نمی آید
تیغ جان بخش تو شد آب از حیات کشتگان   از گریبان معذرت در وقت احسان خوشنماست
جوهر است بر تیغ تو پیچ و تاب زده   برای کشتن من نقشها بر آب زده
رسید تیغ بکف صبح بر سر دلدار   که آفتاب کشیدست تیغ سر بردار
بر نیاید دم ز من چون تیغش از سر در گذشت   بر نمی آید نفس جائی که آب از سر گذشت
نیست جوهر کلید باب فتوح   برگ پانی برای رخصت روح
بزیر تفنگ اندران مرحله   برآورد گفتی هوا آبله
ز بس سیل خون زو بدریا رود   ز دریا سحابی که بالا رود
چو بر مزرعی قطره باری کند   دران طایری دانه خواری کند
ز منقار صوتش چو آید برون   سر دگر شنیدن شود لاله گون

زندگانی بخش عاشقان جان باز سینه سپر شعار صفت جدال و قتال بهادران جلادت کیش بتقریب رزم و جنگجوئی دلبر

علم

دو دریای لشکر چو شد روبرو   بسی کشتی عمرها شد فرو
ز بس باد شمشیر او تند بود   حباب سر از دوشها می ربود
زره حلقهایش دران دار و گیر   شد انگشتری بهر انگشت تیر
زره را بتن دوخت خیاط تیر   بچسپانی موج بر آبگیر
شقایق صفت شق شد از تیغ فرق   بخون سر چو داغ گردید غرق
هم تیغ و ز خم نپیوسته یار   لب تشنه را با لب جوست کار
ز بس تیر جا کرد بر روی تیغ   پر تیر شد موی ابروی تیغ
ز تیراندازی زنبورک از دور   مشبک سینها چون قصر زنبور
سنان جاسوسی دلها نموده   زبانی داده و جانی ربوده

ای آنکه ترا خیل کواکب سپه است / خورشیدی و نیلی سپرت قرص مه است
گر تیره بماند سپرت نیست عجب / مه پهلوی آفتاب دائم سیه است
چون پنجه انقلاب زوی سوی کمان / از زور تو خم گرفت بازوی کمان
تا رنگ ظفر بروی دندان آید / چشمی میخواست چون تو ابروی کمان
گرفته زخم دلم درون خدنگ ترا / بلندتی که کند طفل شیرخوار انگشت
بی ناوک بیداد تو آسایش دل نیست / تیر تو گره در تن عاشق رگ جان است
بسکه پیچ و بر سر از تاب خون گرم شد / همچو ماهی پشت براندام دارد خنجرش
دلگیر شود تیر تو در سینه تنگم / از تنگی درین غمکده بسیار نشسته
خدنگش میگذشت از سینه دل گرفت پیکانش / چو مهمانی که نارامی رود گیرند دامانش
ز تیغ او که از جوهر سرشتند / دعای سیفی از جوهر نوشتند
تیغ او پیوسته دارد آن کمر اندر میان / میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است
شد محشر صد زخم تمنا جگر ما / شمشیر تو آورد قیامت بسر ما
یک بوسه است از لب تیغ آرزوی دل / این آب خشک باز روان کن بجوی دل
کجا ز دست خدنگ تو جان برد نخچیر / پرنده از کمانت نجست غیر از تیر
خوش آن زمان که تیر تو از شست جسته باشد / در پهلوم چو ترکش تا پر نشسته باشد
کمانی بدست شه کامیاب / هلالیست در پنجه آفتاب
گشاد از ابروی خنجر گره را / بجوهر بخیه زد چاک زره را
سر خدنگش بدلم تا سر سوفار نشست / زخم دل بوسه برو زد که لب شوق است
حیات جاودان گل میکند در زخم شمشیرش / زند آب حیوان خنده موج خون نخجیرش
تیغ شاه دیدم که دستی در میانش رو بود / میرسد آخر بجای هر که صاحب جوهر است
سپر در بر شاه عالیجناب / چو ابر سیه حائل آفتاب
ای تازه تر ز رنگ کمانت دماغ فتح / از روغن کمان تو روشن چراغ فتح
بود پر خوشنما چون برکشد تیرش بپهلویم / چو آن شاخی که از دیوار گلشن سر برون آرد
هر که دارد هوش از جا میرود همچون نشان / بشنود گر مصرع برجسته تیر ترا
زان نبسته بسم کتیرش در دلم روزن کند / زان همی ترسم که عشقش میل بیرون رفتن کند

صفت قتال پهلوانان و جنگجوئی دلیر

نهان در زره شاه فرخنده فر — چو در حلقهٔ دیده نور بصر
زهنگامهٔ دست برد یلان — نجسته کسی جز خدنگ از کمان
گذر کرد تیر از زرهها چنان — که باد از خم زلف سیمین تنان
زپیکان مشبک شده سینها — کشاده ره رفتن کینها
کمانها ز افشان خون گشته آل — نهان در شفق بر طرف صد هلال
علم در صف پوششهای زرین — مرصع گشت چون بهرام خونین
مرصع شد بگوهرهای خوش‌آن — قطاس فیل همچون ریش فرعون
ز هر سو خود زرین میدرخشید — بعرق تیغ بندان همچو خورشید
علم بود آن سپه را بر چپ و راست — علمهای که در انا فتحنا ست
زخم گشته شد اول دران حرب — زخون او علم چون شمع شد چرب
صدای توپ ماهی را دران جوش — صدف آسا دریده پردهٔ گوش
صدف گردید از آمد شد تیر — بریک شوربای بحر کفگیر
چنان افراخت تیغ فتنه قامت — بخونریزی که تا روز قیامت
عجب کز دامن دریا رود خون — زند او را صدف هر چند صابون
هر کس روی کردی تیغ فولاد — زره چون موج دریا کوچه میداد
نشسته تیر از بس بر سپرها — نموده خارپشتی در نظرها
چنان جنگ از هر دو سو ساز شد — که گوئی تفک دست گلباز شد
شتر نالها از دو جانب که بود — کف آورد بر لب چو اشتر ز دود
بگردان زدوی چشمکی سبے درنگ — گه ماشه خوابا ندن آنجا تفنگ
فرو رفت پیکان بدلهای ریش — ببین چاه کن چاه دارد به پیش
قلم بر سر فرد هستی زدند — چو مقراض تیغ دو دستی زدند
در عرصهٔ دستبردهای روئین جنگ — بسیار چنین شده که یک جعبه خدنگ
از جلدی بازوی تو بر روی هوا — دنباله هم گرفته چون خیل کلنگ
شده اندران عرصهٔ کارزار — مه سر علم منخسف از غبار
زبس کشتگان اندران دشت کین — زره پوش از چشم مردم زمین

یلان تند برجسته بر آب تیغ — که بی تند عالم بگیرد چو میغ
رسیده ز تیغ آتشان تا کمر — همان آب بدخواه را تا بسر
بزیر سر تیغ رخشان رکاب — چنان کز ته برگ نیلوفر آب
ز آئینه پوشان بروز نبرد — شده مردم چشم آئینه مرد
ز بس بر دلیران شده عرصه تنگ — نیز بنفس بگرفته جز تفنگ
سر انگشت آهن تنان بی هراس — چو مقراض مائل بقطع لباس
بهم آهنین پنجها در ستیز — سرانگشتها همچو مقراض تیز
جدا گشته از هم ز تاب جدل — تن از جان شیرین چو موم از عسل
دویدی دران بزم پر شور و شر — یلان را چو شمع آتش کین بسر
در افگندن نخل مردان کار — شده اره شمشیر دندانه دار
شده خود بر سر ز گرز گران — چو خشخاش بر ریزهٔ استخوان
دو لشکر بناورد برخاستند — دو صف چون صف محشر آراستند
ازان فوج آهن علمهای آل — نمایان چو آتش ز تیغ جبال
شد از نعل اسپان دران دشت کین — چو ماهی زره پوش گاو زمین
کمان طاق دروازهٔ مرگ بود — که شستش دل از پیر زالان می ربود
چنان عرصه شد تنگ بر پردلان — که شد تیغ در قبضهٔ خود نهان
سنانهای خطی برگهای جسم — نهان چون الف گشت در بسم
زره پوش ازان عرصهٔ پر ستیز — بصد چشم میجست راه گریز
شده گرم هنگامهٔ گیرو ده — چو آتش بمجمر یلان را زره
سپرها بروی یلان شجاع — سیه رنگ چون ماه تحت الشعاع
شکفت از گل زخمها لالها — شد از خون افغان روان نالها
کلاه خودها تیرباران شده — مشبک چو سرپوش قلیان شده
ز زرین کلاهان آهن قبا — شد آن رزمگه جام گیتی نما
تبرزین آهن سپرهای زر — هلالی بدست آفتابی به بر
آباقه بفرق شه کامیاب — چو تیر الف بر سر آفتاب

صفت شکار افگنی معشوق

من که در دام آمدم وه از فریب دانهٔ — غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را
مرده ام لیکن نمیسازند آزادم هنوز — دل طپیدن میدهد تسکین صیادم هنوز
صفیری سر نزد در هیچ حال از من که رفتی — که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم
صیدش طپیان نه بهر خلاصی ز بند اوست — سیر قصد از نشاط که صید کمند اوست
سهل کار است بفتراک سر ما بستن — صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
کجا سر پنجهٔ خورشید گیرد جای دست تو — بغیر از بهله دستی نیست بر بالای دست تو
اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش کمر دارد — میان بهله داران ترک ما دست دگر دارد
بی محابا در میان نازکش انداخت دست — پنجهٔ شاهین ز رشک بهله ام در گل شکست
نشان پنجهٔ مرجان و سیم بچنگل باز — بدستم آید اگر بهلهٔ حنائی کسی
سخت می بندد کمر در صید دل جانان ما — دستگاه بهله پر تنگ است در میدان ما
آهوی چشم ترا صید بدام کنم — آنقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم
چون صید زخم خورده و صیاد در قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
چو بهر صید گردد گرم جولان شهسوار من — چو روبه لرزه اندام افتد شیر گردون را
بصحرا انکه گردد صید افگن — بود چون چشم بلبل صیدگاهش
نیش خاره ی نیست کز خون شکاری سرخ نیست — آفتی بود آن شکار افگن کزین صحرا گذشت
این شکار افگن بدانیم قصد خون کیست — کرده از شوخی نیستان را قفس بر شیرها
شوخی که ز بیتابی صید است قرارش — دامان زمین تر نکند خون شکارش
حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست — شور محشر گوش را آواز طبل باز اوست
صدائی بر نمیخیزد که بسمل ز نخجیرش — مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش
برگاه بهله را بکمر آشنا کنی — از دست کار رفتهٔ ما بیخبر مباش
این حسره که بر صید کند چشم چو باز — از بال و پر صید کند رم پرواز
صیدی که هواگیر شود در نظرش — از چرخ معلق بزمین آرد باز
زین یوز بتان شکار آموخته اند — بر سینهٔ باز داغ او سوخته اند
آن خال سیاه بر تن یوز تو نیست — چشمیست که آهوان بر و دوخته اند
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است — مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند

از دو سیاهست که شبازوی تار است یک حلقه نصیب طرهٔ دلدار است
زنهار ز دو دلشکر آزرده مشو کاینها ز برای چشم بد در کار است

صیاد مرغ هوش معنی شکاران شعار تسخیر طیور و سباع از دست گلعذاران

بازت که عقاب صعوگی کرده برش داند خرد از همای فرخنده برش
نقش پر طاوس بریزد از شرم چون جلوه کند سادگی بال و پرش
بازت که بهار سنبل و نسرین است از سینهٔ نگارخانهٔ صد چین است
بر پنجهٔ زرنجش تو باشد نگهش زان حلقهٔ چشم او چنین زرین است
آهو که پسند دل آگاه بود از هر موئیش بسوی حق راه بود
در دیدهٔ عاشقان دو شاخش بر فرق لا از پی نفی ماسوی الله بود
باز تو که هست دست پروردهٔ ناز چون عمر گرانمایه سبک در پرواز
در رفتن و باز آمدنش شد معلوم کاقبال تو عمر رفته می آرد باز
تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو درین چمن دگری بال و پر نمیدارد
نامهٔ من اثری در دل صیاد نکرد فصل گل رفت مرا از قفس آزاد نکرد
دی گاه شکار کرد منت شیر ژیان شد جانب تو ز نیستان نعره زنان
چندان تیرش بتن نشاند چو نشان کو بار دگر شد به نیستان پنهان
همه آهوان صحرا سر خود نهاده بر کف بامید آنکه روزی بشکار خواهی آمد
چو سوی صیدگاه آید ز ذوق آن غزالان را صدای خندهٔ زخم از ترنگ تیر می آید
بر رخت تا بهله آن ترک نزاکت مست بست نازکی در منت موی میانش دست بست (سلیم)
میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید میکند آناه صید آنگاه پنهان میشود
مارا بمهربانی صیاد الفت است ورنه قفس به نیم نفس میتوان شکست
بهله بر دست تا نگار کشید دست امید من نگار کشید
بهله گر حافظ نباشد جراحات را جا مکن صد جراحت میزند بر دل مرا از پنجه باز
در دل گذرد چو عزم سیرش خورشید شکار لاغر اوست
ستم ظلم او لطف نهانی دارد صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود

حدیقه ۲ ۲۱۱ صفت دریا و کشتی و غیره بتقریب گلگشت باغ

هست خرم گلشنی ترکیب او از چوب خشک لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار
معدهٔ او بگداز د سنگ خارا را ولی باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار
روحش از باد شمال است و روانش از آب بحر نیست در گیتی بجز این آب و هوایش سازگار
بیاض برگ نسرین گلشن راز ز سطر موج عنبر سینهٔ باز
درون نهری روان چون بحر سیماب خوش آوازان ز شرم آب او آب
حبابش را سفینه پر لآلی سواد موجش ابیات زلالی
کند آب حیات از سستی پایی ز فواره عصا تا خیزد از جایی
چه حوض آئینهٔ خورشید پرداز چونی فوارهٔ آبش خوش آواز
مگر ذوق سخن دارد به سینه که دارد در میان خود سفینه
ز رشکش آب حیوان در سیاهی زده کوثر بخود خنجر ز ماهی
چه حوض آئینهٔ صنع الهی در و پیداست از مه تا بماهی
ز بس سردی در و خورشید لرزد مه نو همچو برگ بید لرزد
ز عکس گل که از دل غم خرا شد حبابش را پری در شیشه باشد
شده از عکس گلهای لب جو چو شاخ ارغوان فواره در جو
چو در مهتاب چابک خیز گردد بجای قطره انجم ریز گردد
تماشا کن مه نو آب دریا که با عکس چراغان است پیدا
که گوئی زین عروس سبز مقنع در آب افتاد خلخال مرصع
شده شمع و چراغ از موج در آب پریشان همچو بر آئینه سیماب
غلط کردم که دریا را بدامان گسسته رشتهٔ تسبیح مرجان
سخن هر جا ز صنع کردگار است گواه پایه برجا کوهسار است
شکسته شیشهٔ افلاک سنگش ستاره پنبهٔ داغ پلنگش
دهد واز گرم رفتاریست نومید سوار شیر بر فلس است خورشید
درو گردیده در سنگ آشکارا رهٔ باریک همچون موج خارا
رهی پیچیده همچون موج خارا درو رهرو چو مرغ رشته بر پا
شهید سردیش گرمی دوزخ ز برفش در نمد آئینهٔ یخ

شگفتگی بخش غنچه دلان گلستان روزگار اشعار صفت باغ و کوهستان و حوض و فواره و آبشار و دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

ملا طغرا

چو میر تزک خواست گلشن پناه　　زجا جست فواره چون برق آه
عصائی برافراشت چون سیم خام　　به پیشانی ابر زد اهتمام
بجوشش قسم میخورد آب خضر　　که جز موج او نیست محراب خضر

کلیم

بترکیب قانون شده آبشار　　نباشد چرا پرده اش نغمه دار
شبها ز چراغ و شمع با سور و سرور　　فواره زند لاف تجلی با طور
هر روز ز شوق این چراغان تا شب　　خورشید فتیله تابد از رشتهٔ نور
چه نهری زیب دریا زیور باغ　　غلط گفتم روان پیکر باغ
چنان آئینهٔ حوض است روشن　　که پنهان نیست بروی راز گلشن
کشیده قامتی فواره موزون　　عصائی پیری خود یافت گردون
رقوم سبزه بر اطراف جدول　　نمایان چون حواشی بر مطول
کمان پیکر است ولیکن تیز رفتار　　که دید اینسان سبکسیر و گرانبار
آمد بهار و لشکر گل در رکاب او　　صحرا نشین بود سپه بیحساب او
بود مشکل بقعر ش راه بردن　　خیال اینجا نیارد غوطه خوردن
خیابان کرده باشد فرشش از سنگ　　پر از گل گشته همچون نقش ارژنگ
ز شبنم جام زرینش پر از مے　　صبا در گردشش وارد پیاپے
بروی آب گشته گرم جولان　　چو ابرو غمزه زن بر روی جانان

مقیم

صفت کشتی ۱۲

خروشان نهر چون در حوض ریزد　　نهنگی دان که با دریا ستیزد
قدم بر آب زن ما نند ابدال　　سبک پرواز گشته بی پر و بال
نه بند خشک دائم نی خور و خواب　　ولیکن کرده جا در عالم آب
چو ابروی بتان سرمایهٔ ناز　　کمان پیکر ولیکن تیز پرواز

ملا شیخ عصمی

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی　　نیست هیچ از رفتن او باد را در دل غبار

صفت دریا و کشتی و گلشن بتقریب گلگشت

شکاف آب را راهش چنین است — بلی معنی قطع راه این است — رنجی

یکی برکه ژرف در صحن بستان — چو جان خردمند و طبع سخنور

روان اندر و ماهی سیم اعضا — چو ماه نوا ندر سپهر منور

عکس وا گشته ماهی پر در آب — چون الف جا گرفته بر سر آب

هست انگشت او ز بهر ثواب — سبحه گردان ز قطره قطرهٔ آب

نیست فواره نخل سیماب است — بید مجنون عالم آب است

در دل صافش آب ره دارد — زین سخن نگذری که ته دارد

آب با او بلطف پیوسته — آب آئینه است او دسته

هست شکلش بچشم معنی یاب — ماهی سر برون کشیده ز آب — میرنجی برقی

بگلشن که آن سرو بلند اقبال می آید — گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید

بگلشن چون عرق ریز آن گلستان بحجاب آید — ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید

فصل گل است صحبت احباب خوشتر است — جام شراب از گل مهتاب خوشتر است

بگلشن گر چنین با صبا صبحی خرام آرد — بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

بگلزاری که گر وا ز پرده بیرون می زنی یارا — دو رنگیها کف افسوس شد گلهای حنا را

هست هر فوارهٔ او مصرع برجسته — کز روانی وصف او جاری بود بر هر زبان — صائب

حوض را فواره نبود اینکه از نقاش صنع — متصل انگشت حیرت در دهن دارد چمن

صحن بستان ذوق بخش صحبت یاران خوش است — وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است — حافظ

همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن — بنشینید چو آن سرو روان برخیزد — حاجی اسلم

شد آب هنوز در حجاب است — این آبله در دل حباب است — ملا جامی

این سطر جاده‌ها که بصحرا نوشته اند — مضمون رفته ایست که از پا نوشته اند

این سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند — حالی

ای اسیر ای باغبان گلهای حنا را بگو — خار خجلت در جگر لاف نزاکت مشکل است — میرزا جلال اسیر

سایهٔ سرو من ای سرو چمن گر نگری — دست بر دل نهی و چشم به بالا نکنی

تا قامتش بسیر چمن شد ز جا بلند — از برگهای گل شده دست دعا بلند — داراب بیگ جویا

قامت سرو نه در آب نمودار شده — کرد دعوی بقد یار نگونسار شده — زیب النسا مخفی

صفت دریا و کشتی وغیره بتقریب گلگشت یار

بحِ دریا هر سر چشمه اش صرف — درختانش درخت پنبه از برف
ز لغزیدن شده خورشید خسته — چو طفلان میرود زان ره نشسته
چه کشتی باد پائی خوش عنانے — نماند در ره از پایش نشانے
سوار او نهد چون رو بمیدان — حباب و موج باشد گوی و چوگان
بهر جانب که کشتی رو نهاده — چو رود نیل آتش کوچه داده
ز کشتیهای لعلی شد گلستان — مگر دریا ندارد حاصل کان
سبدهای گل اند این نازنینان — گل روی سبد کشتی نشینان
نه کشتیها درین دریا روانند — که طاؤسان گلزار جنانند
اشارت جانب این چشمه از دور — کند انگشت را فواره نور
خداوندانم این چه آب است — که چشم خضر بردی چون حباب است
محیطی که از صافی پیکرش — شمردن توان در صدف گوهرش
فروزان چراغ از پئے آبشار — بود لوح سیمین که شد زرنگار
ز عکس چراغان بود سطح آب — سپهری که پر باشد از آفتاب
چراغان ز آب آتش انگیخته — زر و سیم با هم بر آمیخته
ز عکس چراغان بدریا حباب — چو جام بلور است و گلگون شراب
نگردد ز بس لطف موجش عیان — که جوهر در آئینه باشد نهان
فروزنده چون تیغ گوهر نگار — خوش آئینه چون ساق سیمین یار
آفاق درین شب سمنستانی شد — دوران چمن لاله و ریحانی شد
از جلوهٔ فانوس فضائی در و دشت — هر قطعه عروس نارپستانی شد
چه دریا صورت قهر الٰهی — ز موجش کشتی گردون تباهی
قلندروار کف بر لب ز مستی — ز تیر کشتی اورا چوب دستی
کمربندش مگر زنجیر گرداب — برد از شیر ماهی شیر قلاب
حباب او درآئی اشتر موج — صدفها نقش پائی اشتر موج
چه کشتی باد پائی خوش عنانی — سوار خویش را تخت روانی
محیطی ثابت و سیار در وی — هزاران گنبد دوّار در وی

صفت دریا و کشتی بتقریب گلگشت یار

بدریا پرده از رخ برکشوده ‌ ‌ ‌ هلال از برج آبی رخ نموده
توان شد گر شود توفیق یاور ‌ ‌ ‌ بعشق اینچنین کشتی قلندر
شود در بحر زانگونه سبک پی ‌ ‌ ‌ که نتواند گذشتن آب از وی
شود چون سالک آزاده بر آب ‌ ‌ ‌ ازانرو افگند سجاده بر آب
شود چون بحر در وصفش سخنگو ‌ ‌ ‌ تراود مصرع موج از لب او
راحت زجهان طرب فزائی میخواست ‌ ‌ ‌ عشرت در بزم دیرجائی میخواست
فواره‌اش آستین پرازدر میکرد ‌ ‌ ‌ آئینه خویش رونمای میخواست
بآن رفعت قضا داد انتظامش ‌ ‌ ‌ که گر سنگی فرو افتد ز بامش
کند آن سنگ بر روی زمین گرد ‌ ‌ ‌ بآن مدت که یاقوتش توان کرد
سیه بختی که از سعی نگونسار ‌ ‌ ‌ کشیدش جرأت اینجا بر سر دار
اگر لغزید پایش ناگهانش ‌ ‌ ‌ بملک توتیا رفت استخوانش
ندیم کس چو او صاحب خزانه ‌ ‌ ‌ تجرد مشرب و صاحب خزانه
صفایش بسته با دل عقد راحت ‌ ‌ ‌ بود در کیسهٔ او نقد راحت
چو ارباب ریاضت صبح تا شام ‌ ‌ ‌ میان آب و آتش کرده آرام
دل معنی رسم از فیض الهام ‌ ‌ ‌ بآب و تاب گوید وصف حمام
دید کیفیت میخانه حمام ‌ ‌ ‌ که دارد هم عرق هم شیشه هم جام
ازانرو کنج تنهائی گزیده ‌ ‌ ‌ که سرد و گرم چون او کس ندیده
درونش گر ز روی نکته یابی ‌ ‌ ‌ که برج آتشی گردیده آبی
چه نهری رشک آب زندگانی ‌ ‌ ‌ طراوت بخش باغ کامرانی
حباب و موج این زیبا شمایل ‌ ‌ ‌ چو چشم و ابروی خوبان برد دل
امشب همه جوش لاله زار نورست ‌ ‌ ‌ نظارهٔ نسیم نوبهار نورست
از عکس چراغان شفق رنگ در آب ‌ ‌ ‌ سرتاسر بحر آبشار نورست
زعکس جام رنگارنگ عرششن ‌ ‌ ‌ سراسر گشت میناکار فرشش
چنان آئینهٔ حوضش مصفا ‌ ‌ ‌ که نماید روی روح از بدن نها
چه کشتی گشت چشمی در پریدن ‌ ‌ ‌ چو ابروی بتان شکل رمیدن

نجات

بیدل در صفت سکوه

ترمز

ابو

حیدری

ناصرعلی

نهال او که مروارید بار است | گلستان ارم را یادگار است
همیشه بر لب فواره این سخن جاریست | که اوج مردم دنیای دون نگونساریست
ای آبشار نوحه گر از بهر چیستی | چین بر جبین فگنده ز اندوه کیستی
آیا چه درد بود که چون من تمام شب | سر را بسنگ میزدی و میگریستی
ملا ظهوری
که گرمابه در دهر دید اینچنین | که گلشن ازو گشته گلخن نشین
بهم آب و آتش در آغوش هم | دران خاک تن ایمن از باد غم
زهی با فلک برسر سرکشی | که بر جنس هم آبیست و هم آتشی
عصام الدین کشتی
جهنده مرکبی بی پا و رهوار | چو بادش دمبدم بر آب رفتار
چنان گردون قرار و سرکش و تند | که تیغ مهر میگشتی ازو کند
نشان
بسان عاشقان از هجر جانان | روان از چشمها سیلش بدامان
به پیش نظرها بلند اعتبار | چو مصراع برجستهٔ آبدار
یکی دریای ز رفش آسمان تاب | ز زلف موج او هر حلقه گرداب
جوانی مست و تند و عربده جو | شده از چار موجه چار ابرو
ز موجش نقش فیل مست معلوم | نهنگ آن فیل را اگردید خرطوم
ز چشم ماهیان فوج در فوج | چراغان بود در هر کوچهٔ موج
کند تا تشنگان را عذرخواهی | زلال او زبان دارد ز ماهی
گاه روش بهره او گشته آب | آبله در پاش دمید از حباب
رشید کشتی
جاریهٔ تند و زبانش سلیم | حامل چندین بچه لیکن عقیم
ماه نوی حاصل و از سال خواست | یک مه نو گشته نبی سال راست
گشته گهِ سیر هلالش (یعنی کشتی ۱۲) زبون | عکس هلال است به آب اندرون
ای خیمه به از هزار بستان که تویی | آرامگه خسرو خوبان که تویی
با غرگه مه گو که تویی اینک من | با خیمهٔ گردون که منم آن که تویی
حسینی
تا سایه نفرمود فلک در کشتی | نگرفت او را لنگر بر سر کشتی
خورشید ندید هیچکس در سایه | دریا نشنید هیچکس در کشتی
کند چون وصف کشتی خامه ام سر | دهد بحر سخن را آب دیگر

[illegible]

تعالی الله ازین آب طربناک / که موجش میکند بچشمی آب

فواره زهر گوشه شراری سر زد / وانار ترشح گهری گوهر زد

نی نی غلطم که در رگ و ریشهٔ آب / فصاد هوا هزار جا نشتر زد

[illegible]

زهی عظیم خطر مرکبی جهان پیما / که تیز تک چو سپهر است ایستاده چو قضا

خزانه ایست بنائی قفای او در آب / بر آب گرچه نباشد بقای هیچ حباب

[illegible]

چو آفتاب سپهر است کرده جا در آب / گر آفتاب سپهر اندر آب گیرد جا

این بالوون خیمه یارب روضهٔ از جنت است / یا نموداری مگر از کارگاه قدرت است

بر زمین هر سو بصد میخ و طنابش بسته اند / ورنه بر گردون زدی بسکه عالی همت است

میکشند از رشتهٔ او هر سو طناب / صید ایما میکنند مقصود از آن صحبت است

عجب نعمتی بحر را داد دست / که دریای رحمت بکشتی نشست

بکشتی نشستن چشم بد باد دور / که در چشم کشتی ست دریای نور

شهنشاه گردد چو کشتی سوار / کشد ماه نو مهر را در کنار

اینچه فرخنده خیمهٔ زیباست / آسمانی ست کز زمین برخاست

گلاب افشان چهرهٔ خوابیدگان منزل اضطرار اشعار صفت

خواب و بیداری و حمام و شناوری کردن دلدار

زلالی

درون آمد بغولگاه حمام / چو در بوته گدازی نقرهٔ خام

سفیدی تن و سرخی اندام / ز بوی گل معطر کرده بادام

گر بدریا رخ بشوید آن سراپا نوش / خانهٔ عطار گردد کلبهٔ ماهی فروش

عصار

پری رخ چون مشرف کرد حمام / ز عکس روی او شد لاله گون جام

بر آن ماه رخ چو ادراک شد زود / بگل خورشید تا بالش بیندود

گیسوانش همی افشاند شانه (یعنی مالند) / ز رشته تاب هر سو دانه دانه

جامی

کلاه زرفشان از فرق بنهاد / ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد

ازار نیلگون بسته بتعجیل / چو سیمین سرو آمد بر لب نیل

معطل دست ملاح ازعنانش — زجنبشهای مژگان باد بانش
تنهایی — گلستان بود گلشن تا تو رفتی در چمن — از شکست رنگ گل شبنم قدح سرشار داشت
تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد — برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
امیر بیگ اصفهانی — گل شگفت و گلعذاران روز و شب گشت باغ — روز روز بلبل است و بخت بخت باغبان
میر اسد فانی — جلوه گر در باغ هرگه آن پری رو میشود — گل چمن را کاسهٔ دریوزهٔ بو میشود
ملا غنی — چون بسیر چمن آن دلبر طناز آید — رنگ گل پیشتر از بوی بپرواز آید
ازبسکه داغ جلوهٔ او گشت در چمن — مانند شعله سرو سراپا در آتش است
واقف — یک صبحدم بطرف گلستان گذشته — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
محسن تاثیر — تا بگلشن رفت سرو آتشین رخسار من — طوق گردن ساخت قمری شعلهٔ جواله را
قلندر — نگذر ز جلوه او داغ گشته ای گل — کز هجو شعله سراپا در آتشی بچمن
نواب وحید — کشتی هیچ چرخ گردنده — کم کسی دیده کوه پرنده
ملک شاه حسین — تا یار من بسیر چمن وعده داده است — از داغ لاله عود بر آتش نهاده است
دریا نگه عالمی پر از موج — گاهی بحضیض و گاه بر اوج
کشتی نه که دوزخ فسرده — یک تابوت و هزار مرده
بکشتی جلوه کرد آن ماه پاره — چو گل بر اسپ چوبین شد سواره
سنجر کاشی — موجش که نشان کهکشان داشت — سیاره ز چشم ماهیان داشت
سعید — بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمود سر آن پلنگی
حکیم — غبار است کاز دامن صحرا برخاست — که زمین هم به تماشای تو از جا برخاست
غیوری تبریزی — گفتم درین بهار کهی باده میخوری — از ناز گفت این بتبسم و کند و کرد
رضی — در جامهٔ گل چاک فتاد است ز هر سو — ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست
نیست فواره که بینی بسبر آب روان — آب از گرمی این فصل برآورد زبان
نور جهان بیگم — قلم حرف طراز دگر زتالاب — زمین شعر را ترسم برد آب
تسلی — رشک قد تو ای چمن آرا شکسته است — از سروها بسینهٔ گلشن خدنگها
نبیتی — چمن سرسبز شد ساقی گل و نرگس بباغ آمد — بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد
ثاقب — صبا شکست کلاه گوشهٔ ریاحین را — نمک ز خندهٔ گل داد حسن نسرین را
طالب

وداع محبوب

فیضی
ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال   دست در گردن معشوق حمایل خوابست

میرزا صائب
بخواب آن چشم دل از عاشق ناشاد میگیرد   بچشم بسته صید خویش این صیاد میگیرد

ملا شجاع
بوی گل از ادب نکند پای خود دراز   در سایهٔ گلی که بود خوابگاه تو

حکیم
از برای شستن روی تو ای گل پیرهن   میکند خورشید از شبنم بگردون آب گرم

طالب آملی
دیدمش صبح فرو رفته بخود محو شدم   کان زمان وقت فرو رفتن خورشید نبود

ملا علی
آن بت که ز جان سرشته شد پیکر او   گل نیست بلطف تن جان پرور او

نه در عرق از طراوت حمام است   آغاز شگوفه کرد نخل تر او

بجامی تن آرائی درآمد   تن حمام را جان در بر آمد

سر حمام زد چون بوسه بر پاش   عرق شد بر سراپایش گهر پاش

باعضایش چو مشکین فوطه پیچید   پرند شب پر از مهتاب گردید

چو میل آب گرمش زد زبانه   درآمد همچو گوهر در خزانه

نمودی طاس زر بر فرقش از دور   ترنجی بر سر فوارهٔ نور

بگیسویش کف صابون درآمیخت   چو کافوریکه با مشک تر آمیخت

برآمد از لباس آن نغز اندام   چو نور از دیدهٔ و روغن ز بادام

بمشکین فوطهٔ تن داده چون ماه   که بود دستش برد ناف دیده چون لاله

بزد دل فوطه در حیرت طرازے   که باشد کار کوثر آب بازے

تجلی شد چنان جاری دران مشط   که مه را دل شکستی بخیهٔ بط

بگیسو شانه چون زد ریخت بر گل   ز هر مویک چمن شاداب سنبل

بخمیازه چو آرد دست بر سر از خمار شب   تو گوئی عمق آب حسن را پیمانه میگرد

خمیازه کرد و دست بسر برد آن نگار   گفتا بروز هاله گرفت آفتاب را

چون بحمام درآید مه من برخیزم   دیده پر آب کنم بر کف پایش ریزم

تا بحمام ببینم همگین اعضایش   شیشه را پر کنم و دیده نهم بر جایش

روانه ساز سفیر جان عشاق بغم پرداز بیان وداع شدن محبوب دلنواز

اهلی شیرازی
چو یار رخت سفر بست من چه کار کنم   وداع عمر کنم یا وداع یار کنم

بدریا پا نهاد از سوی ساحل — چو مه در برج آبی ساخت منزل
تنش در آب چون عریان در آمد — بتن آب روان را جان در آمد
گشاد از هم سلاسل گیسوان را — برخ زنجیر بست آب روان را
گهی میریخت آب از دست بر سر — ز پروین ماه را می‌بست زیور
ز زیر پیرهن برد از درون دست — سمن را پردهٔ نیلوفری بست (نظامی)
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور — فلک را آب در چشم آمد از دور
پرند آسمان گون بر میان زد — شد اندر آب و آتش در میان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین — موصل کرد نیلوفر به نسرین
بآب نیلگون چون گل نشسته — پرند نیلگون تا ناف بسته
چو بر فرق آب می‌انداخت از دست — فلک بر ماه مرواریدی بست
همچون تو شناوری سبکرو چون تیر — در آب ندیده گاه در خواب نهنگ (ملا نعیم)
رم خورده غزالیست ز شیر خونخوار — از صیت شنا دریست در آب نهنگ
آشنا گشت بفیضان تو ماهی در آب — بر فلک ماه بود لیک تو ماهی در آب
بگشود سپیده دم حجاب از طرفی — برداشت نگار من نقاب از طرفی
گر نیست قیامت از چه رو گشت پدید — صبح از طرفی و آفتاب از طرفی
گر رود بهر شنا آن ماه سیمین بر در آب — آب گردد بار دیگر از حیا گوهر در آب
خفته در بغل موج عکس روی ترا — دلم بساده دلیهای آب میسوزد
بحمام آمدم صبحی و گلزار خساره دیدم — چه دیدم در میان آب آتش پاره دیدم
مست شراب بر جبین دست نهاد و خواب شد — عارض او ز تاب می پنجهٔ آفتاب شد
دست بزیر روی خود برده دمی بخواب شد — عارضش از نشان آن پنجهٔ آفتاب شد
ساعد سیم را برخ مانده بخواب رفتهٔ (یعنی نهاده ۱۲) — ده که هلال کرده ماه تمام خویش را
شب که آن مه نیم رخ در پردهٔ دست خواب شد — یکطرف در خانه ابر و یکطرف مهتاب بود
چه خوابی از خمار آلوده رندی شیوهٔ عشرت — که از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد
غنود از خواب چون بیدار بیند روی در رویم — بهانه چشم مالیدن کند تا ننگرد سویم
کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دوران خیزد — مگر بر دست و پایش آفتاب افتد که بر خیزد

نشست زمانی و دلم با خود برد   گویا آمد برای آتش بردن
شیخ علی حزین

بهنگام وداعش میکنم نوعهد دیرین را   چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه میسازد
مخلص کاشی

بیگانه وار میگذری از سواد چشم   ای نور دیده حب وطن دردل تو نیست
قلندر

رفت یار از چشم ما اما غمش از دل نرفت   کاروان گر رفت آتش از سر منزل نرفت
عبد الواسع جبلی

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی   آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی   چون دوستی سنگدلان زود برفتی

شب که آن ماه جهان افروز رخصت خواه شد   آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد
اسد الله فردو

مگر جانی که هرگه آمدی ناگه برون رفتی   مگر عمری که هرگه میروی دیگر نمی آیی
خواجه حسین

بسان مغز بادامی که از توام جدا افتد   در آغوشم نمایان است خالی بودن جا گیر
واعظ

نیست از سنگین دلیها گر نگریم در وداع   زخم تیغ تیز خون را دیر بیرون میدهد
در وداع دوست چشم اشک باری نکرد   آب گشته میچکد چون پخته میگردد کباب
برخاستی که زهر جدائی دهی بما   بنشین که آن بیا دتو خوردیم نوش شد
وقت وداع جانان بر سینه بود دستم   میخواست جان برآید میداشتم بزورش
رفتی ز چشم و نقش تو از دل نمیرود   از شیشه گر گلاب رود بو نمی رود
در وداعش گر نرفتم احتیاج عذر نیست   دوست میداند که استقبال هجران مشکل است
رفتم از هوش وقت رفتن یار   او چنان رفت و من چنین رفتم
شوخی تو سواری بصد رزین نشست   تو تا سوار شدی فتنه برزمین نشست

ظاهر ساز مرارت سکرات باهل جهان اشعار گرانجانی و سبکروحی عاشقان

نفسی همچو حباب است مرا   زندگی نقش بر آب است مرا
مولوی معنوی

وداع میکنم تا نفس بتن باقی ست   حباب وار حیاتم بود پیاله ما
کلیم

وبال گردن خویشم من از گرانجانی   به تیغ ناز سر از جسم ناتوان بردار
آتش

از فیض سبکروحی خود اوج گرفتم   محتاج پر و بال نیم مرغ دعایم
نجلی

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت   یارب که گرفتست گریبان قضا را
سعدی

جانم بلب و وقت شمار نفس است این   بنشین نفسی چون نفسی باز پس است این
فیضی

مصحفی

یارم وداع کرد و آغوش میرود — نام وداع میبرم و هوش میرود

دی گذاری ز دل بیجور و خرابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی

تا تو رفتی ز کنارم به نظرها خوارم — بشکند قیمت خاتم چو نگین برخیزد

نه صبا ماند نه دل قوت وداع کراست — مسافرم همگی پیش رفته اسبابم

شیخ سعدی

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ گریه خیزد روز وداع یاران

در رفتن جان مردمان گویند هر نوعی سخن — من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

از پیش من آن رشک چمن میگذرد — چون روح روانی که ز تن میگذرد

حال مجنون وداعش دارم — من از سر جان و او ز من میگذرد

حافظ

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

بس جوان در چمن حسن و لطافت لیکن — گلی از گلشن وصلش نچیدیم و برفت

دمی که مست حیا از من آن غزال گذشت — ز رشک دیده چگویم بدل چه حال گذشت

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا — من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا

برق جولانی که گرم سیر این وادی گذشت — بر طپیدنهای نبض جاده صحرا تنگ بود

توان بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن

برق جولانی که ز شمشیر مجنون ما — دامنش نتواند از شوخی گرفتن خون ما

امشب وداع یار ز مرگم علامت است — شام وداع نیست که صبح قیامت است

میروی از بر ما گوی نظر ره تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را

شوکت

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من — دست نمیتوان گرفت عمر گریزپای را

رسید مست و غضبناک تا کجا میرفت — که خیل فتنه سراسیمه در قفا میرفت

صبح است و یار میشود از چشم من جدا — از دیده خون جدا رود و جان ز تن جدا

میروی و گریه می آید مرا — ساعتی بنشین که باران بگذرد

دیر آمدی و مرو شتابان — ای رفتن تو چو رفتن جان

گرمت پیش خویش نشانم — تو نه آن آتشی که بنشینی

از پیش من آن شوخ چو تعجیل کنان رفت — دل نعره برآورد که جان رفت و روان رفت

شوخی که مباح دانم خون خوردن — آمد چو پس از هزار عذر آوردن

صفت جبین و ابروی عشاق

از سنگ کوهکن همه سر لاله زار شد | خط شکسته بود مگر سرنوشت ما — سلیم
قسمت ما ز جهان غیر پریشانی نیست | سرنوشت من و زلف تو بیک مضمون ست — غنی
زخمی بمن نزد که دم تیغ بر نگشت | برگشتگی طالع من زین قیاس کن
سرنوشت ما چو کلک تیغ آن دلبر نوشت | بر بیاض گردن ما حرف ترک سرنوشت
شمعیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش | ما را برای سوز و گداز آفریده اند
از سرم چون شمع آخر سوز پنهان سر کشید | زانچه دامن میکشیدم از گریبان سر کشید
بر عکس مدعای دل خویش چون نگین | پیداست سرنوشت ز لوح جبین من
چو زخوابم در آئی بخت بد از بهر محرومی | مرا بیدار میسازد که یار آمد چه خوابست این
از سیه بختی ما قدر عزیزان افزود | لاجورد ار نبود حسن طلا چندان نیست
آسمان بشنو و میگو ز بخت تیره ام | نیل چشم زخم میداند فلک شام مرا
ز تیره بختی خود آنزمان شدم آگاه | که دایه ام سر پستان خویش کرد سیاه
بمهر سینه نهادن بداغ من غلط است | نهفتن گهر شبچراغ من غلط است
از سیه بختی ما دیده شیشه گون میگردد | لعل اندر کف ما قطره خون میگردد
قلم طالع ما کجروی آموخته است | می نویسیم الف راست چو نون میگردد

موج خیزی گرداب گردش ایام اشعار صفت جبین و ابروی عشاق ناکام

دامن شادی و غم امروز در دست من نیست | خنده بر لب دارم و چین بر جبین چون آتش — غنی
نماید پای تا سر صورت عشق از جبین من | صفائی چشمه ام آئینه عشق است پیدا کن
بسکه بر خاک درش ناصیه سودم از حسن | آیت سجده توان خواند ز پیشانی ما — احسن
چنین که بر جبین جبین در دیار عالم است | گشاده روی آئینه جای حیرانی ست — کلیم
ز سیمایم توان احوال ما را مو بمو خواندن | دو سطر سرنوشت تیره بختی است ابرویم — سعدی
پای تا سر چین برابر دیم زانده شراب | آمدم بیرون برنگ کاغذ ابری ز آب

چشمه به آب رسان بنای صبر و قرار اشعار صفت چشم عشاق دلفگار

ثنائی

چسان از همدمان دارم نهان از دل خود را — که همچون نی نفس در سینهٔ من نالها دارد

ظفر

دید چون خوشگواریم در کندن جان کوهکن — از زبان تیشه کرد اقرار استادی مرا

پیر داود

از مردن است جان دگر در بدن مرا — باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

قاسم خان

اگر بهجر نمردم ز سخت جانی نیست — که جان ز ضعف بلب نارسیده برگشت

صابر

دورم از وصال تو زندگی چه کار آید — جان بلب نمی آید این چه سخت جانیهاست

چنان از داغ هجران سوختی رگهای جان من — که گردد شمع سان آتش ز مغز استخوان من

دماغ سوزنده گشتگان بوادی حرمان اشعار صفت سر عشاق و سرگذشت و سرنوشت آن

شوکت

سرم از بسکه لبریز است از سودای نام او — نگین گردد بهر سنگی که بگذارم سر خود را

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود — بسته ام خامهٔ تصویر ز موی سر خویش

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست — بناز بالش من جز پر سمندر نیست

بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند — بود از سینهٔ صبح قیامت تار دامانم

سوی سر گردم سپید اما خجالت در سر است — مگری پنهان ترا این توده خاکستر است

چون پنبه خشک گشت ز خم موی بر سرم — زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

غنی

اثر بر عکس بخشد سعی من از طالع واژون — ز فریاد سپندم بخت بد از خواب برخیزد

بسر بردم غنی هر چند عمر خود بمکتبها — نیاوردم خط سرنوشت خویش سر بیرون

چو سر بپای تو سودم ز درد سر رستم — حنای پای توام کرد کار صندل سرخ

نیست سامان سر شمع بجز خاکستر — بر سر سوخته عشق تو دستار کجاست

نسبت

سنی

افتاده است بر سر من طرفه آتشی — گویا بشمع چیره بدل کرده ایم ما

نیست کاری با سر و دستار عاشق پیشه را — میزند چون گل بسر فرها ز زخم تیشه را

بی

بر سرم نیست شاخ نافرمان — دودی از شمع کشته میخیزد

میان اشک ندارم خبر ز کاسهٔ سر — درین محیط ندانم که آن حباب کجاست

سامانی

محمد استرابادی

لبم آتش دل دماغ ما میسوزد — چون لاله همیشه داغ ما میسوزد

رخساره ات از عرق برافروخته است — از روغن گل چراغ ما میسوزد

حاجی کلیم

نمی بیند سرم چون شمع شبها روی بالین را — بچشم دیگران پیوسته بینم خواب شیرین را

گویند صبح در شب هجران نمی دمد من دیده ام دمیده بچشم سفید خویش
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سفید آنقدر جوشش زد این بحر که کف کرد آخر
مرا هر شب چو در زندان خواب گرد چشم تر گردد دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد
کردی سپید چشم نقی را ز انتظار آئینه دیده‌ئیکه نما دست بداغ ما
دارد ستاره ریز مرا آفتاب تو عالم خراب چشم و چشم خراب تو
گهی ابر تر و گاهی ترشح گونه باران بیا در چشم من بنگر هوای برشکالی را
یک لحظه گریه گر نکنم کور میشوم گویا چراغ چشم من از آب روشن است
ز بیتابی نگه بیگانه چشم نزد دل آباد حیرت خانه چشم
سرت گردم ز راه دل بیا در دیده ام جا کن ز آتش خانه گر دلگیر گشتی سیر دریا کن
هر سر مو چشم گشته هر بن مو شد نگاه اینچنین از پای تا سر انتظار کیستم

خار در دیده نمای هر مشتاق اشعار صفت مژگان عشاق×

ای کرده درون دیده چون نور وطن شد کعبه زمین ز مقدمت دیده من
هر سو مژه صف زده چون اهل طواف افتند بسجده تو هر چشم زدن
نگاهم بسکه لبریز است از شوق تماشایت نمیگنجد خیال خواب در آغوش مژگانم
مژگان من از تف درون سوخت هر چند که سبزه لب جو است
تا شد مژه بی اشک فتاد از نظر من اکنون چه کنم رشته که وقتی گهری داشت
تو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش من دود ز دیده نگاهی که بمژگان نرسد
همچو برگی که ز گل بر سر خاری ریزد دو دراز هر مژه لخت دل ناشادم ریخت
بر چهره اشکم رقم طوفان بین بر سینه داغ غم چمن رضوان بین
در خلوت دیده ام درآ نیم شبی رقص جگر و کف زدن مژگان بین
هرگز نگهی نکرد تو بر چشم جز گریه نکرد کار دیگر چشم
شد کیسه تهی دیده ام از اشک ز طعن هر دم مژه انگشت کند در چشم
شب که اختر شمرد تا بسحر دیده من کار انگشت کند هر مژه بر دیده من
نیست مژگان بگرد چشم کلیم در رهش پای دیده پر خار است

بیا که در شب هجر تو چشم گریانم — چو زخم آب رسیده بهم نمی آید
ابر نتواند شدن از کثرت باران سفید — حیرتی دارم که چون شد دیدهٔ گریان سفید
دیده ام از دیدن وضع جهان رنجیده شد — زخم چشم را سفیدی مرهم کافور شد
یوسف رخی در آمد شاید به دیدهٔ من — مانند چاه کنعان دارم بچشم راهی
هم شیر و شکر آمیزشی دارد بهم دیده ام — که ره چون نیست در چشم سفیدم خواب شیرین را
کجا گردد میسر صحبت دیدار چشمی را — که مژگانها بهم چسبیده از شیرینی خوابش
چشم سفید هست نمکدان خوان عشق — بی بانگ چشمی نکند میهمان عشق
لشکر ضعف بصر تاخت مگر بر سر او — که ز عینک بکف آورد سپر دیدهٔ من
ای صبا خاک رهش آر و ببند از بچشم — که بلاها همه زین رخنه درون می آید
خونم که هزار تشنه هر سو دارد — ای چشم چه بیدریغ می ریزی تو
پردهٔ بادام را ماند بتن پیراهنم — بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ام
چنان بکن که به بندم در آینه بچشم — ز انتظار تو چشم سرمه شد سفید بچشم
دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشم عجب دریا دل است
بدرود دیدهٔ من کان دو سوخت جگر دارد — چراغان لب آب روان فیض دگر دارد
اشک گلرنگ روان گشت ز چشم تر ما — گشته گلرنگ ز خوناب جگر ساغر ما
خواب خواهد که گذر بی تو کند در چشم — این خیالی ست که در خاطر خواب افتاده ست
بدیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده — بدیدن تو دل از چشم سر بر آورده
کرد روزی که قضا شادی و غم را قسمت — چشم خونبار ز من شد لب خندان از تو
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم — تا مرا بی مدعا چون چشم حیران ساختند
شد سفید از گریه چشم و بسته شد راه نظر — رشته کی از سینهٔ نمناک می آید برون
در آرزوی چشم تو شد چشم من سفید — بادام چشم من گل بادام چشم من
چراغ دیده براه تو میکنم روشن — بشرط آنکه نسوزی در انتظار مرا
چشم سفید گشت چو روزن در انتظار — امشب نماید آن مه و اختر دمید و صبح
چشم آن شب که ز شوق تو نهندش بلحد — تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
دیده بی اشک شد و سکنم از ناخن روی — چشمه چون خشک شود موضع دیگر کاوند

پای نظاره بلغزید بهنگام نگاه — عشوهٔ چشم تو گویا اثری میدارد
گر امشب چنان در دیده بیتابانه میگردد — دگر مژگان گشایم در وطن بیگانه میگردد
در راه وصال تو زبس چشم براهم — چون جاده بود خاک نشین تهٔ نگاهم
گمان مبر که مرا گشته سرمه زیور چشم — زبی تو خاک سیه کرده ایم بر سر چشم
زیب النسا مخفی سرمهٔ چشم مرا گفتی که خاک پاست این — خاک پای تست اما نور چشم ماست این
همه عالم بچشم اندر سیه بود — بچشمش سرمه را کی جا نگه بود

دریا را بخاک نشان × اشعار صفت اشکباری عاشقان ×

غنی کس بعد مرگ گریه بحالم نمیکند — در زندگی چو شمع بگریم بحال خویش
لخت جگر بدیده ام از قحط گریه هست — چون آب نیست تشنه نهد در دهن عقیق
خواب شیرین طفل اشک از چشم تر دزدیده است — ماگه کرد بیم این کودک شکر دزدیده است
در موج خیز گریه من میکند شنا — دریا بپشت خویش کدوی حباب بست
عاقبت چشم ترم از گریه خواهد شد سپید — خانه ویران میشود چون طفل باشد خانه زار
کسی بپرسش احوال من نمی آید — بغیر گریه که آید بحال خویش مرا
دل لسی خون بکف آورده ولی دیده بریخت — الله الله که تلف کرده که اندوخته بود
حافظ دل سنگین ترا اشک من آورده براه — سنگ را سیل تواند بره دریا برد
زگریه مردم چشم نشسته در خون است — ببین که در طلبت حال مردمان چون است
غوطه از اشک نزدم کاهل طریقت گویند — پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت — وگرنه خون دلم میگرفت دامن چشم
صائب کند مژگان من هرگاه دست از آستین بیرون — شود گرداب بر کف کاسهٔ دریوزه دریا را
شورش من پردهٔ افلاک را بهم درید — مسیح آن بحر مکه این کهنا نقاب من شوند
سرشکم رفته رفته بی تو دریا شد تماشا کن — بیا در کشتی چشم نشین و سیر دریا کن
چنان نازک شدست از گریه کردن پردهٔ چشمم — که آبم در نظر از پرتو مهتاب می آید
چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد — کجا مرجان بزور پنجه دریا را نگهدارد
ابوالنصر احمد جام چشم که سرشک لاله گون آورده — بر هر مژه قطرهای خون آورده

زخوناب جگر در دیده کردم سرخ مژگان را — درین دریا بچشم خویش دیدم شاخ مرجان را

ازان میپوش چهره که ما بی ادب نه ایم — کوته تر است از مژهٔ ما نگاه ما

بدل بردی چنان گرم آمدی در چشم حیرانم — که شد دود سپند مردمک در دیده مژگانم

غمزه در تیغ زدن بود که مژگان دریافت — قسمت این بود که مقتول دو قاتل باشم

مژگان بتو دگر نظرها که بود چاک — از شوق جمال تو گریبان نظرها

زحیرت هر مژه چون شمع میسوزد بچشم من — چراغانی عجب کردیم امشب آدمی دلبر را

بیا کز دوریت مژگان بچشم سوزن است امشب — نفس در سینه‌ام چون خار در پیراهن است امشب

سواد دیده و سیه بختی و شوریدگیها اشعار صفت مردمک و نگاه و سرمهٔ چشم عشاق بغم مبتلا×

آزرده‌ام ز دیدن مردم عجب مدار — کز اوفتاد مردم چشم از نظر مرا

چه خوش بالیده است از گریه بر خود مردم چشمم — فتاده در میان آب گویا تخم ریحانی

بی مهر رخت بسکه باشکم سروکار است — شد مردمک دیدهٔ من ابر سیاهی

در دیدهٔ سفید نگاهم اسیر ماند — آه این چه طایر است که در بیضه دیر ماند

در خیالت بره دیده و دل بسکه دوید — نگه از چشم ترم آبله بر پا گردید

هردم از هجر تو آتش بدلم در گیرد — مردمک در نظرم صورت اخگر گیرد

در دیده سفید مردم بچشم مردم — همچون ستارهٔ صبح بی نور می‌نماید

نگه نخانهٔ چشم برون نمی‌آید — زخون دیده نگر پای در حنا دارد

از فروغ حسن روتا نگه حک میشود — مردمک بر نور چشم نقطهٔ شک میشود

زچشم حیرت من حسرت دیدار می‌بارد — نگاه از دیدهٔ من همچو آه از دل برون آید

چو دیده باز کنم بر رخ تو از حسرت — کند نگاه فراموش راه خانهٔ چشم

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد — مد نگه ما الف خط غبار است

نمیرسد نگه از دیده تا در دیده — ازان زمان که تو رفتی نگاه بیمار است

در انتظار تو از بس که گشت پیر نگاه — ز دیده تا مژه صد جا نشسته می‌آید

چسان بی گریه واسازم برویت پنجهٔ مژگان — نمی باید جانان مصحف بی وضو دستی — حسینی
اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند — بر روی من نشیند و دعوی خون کند — شاه‌بابی
بدیده اشک بود رهنمون دل ما را — ستاره شمع بود رهروان دریا را — یحیی اردستانی
کنون دانهٔ چشم من خنده کرد — که این طفل اشکم بزانو دوید — حکیم صادق
فلک باین تن کاهیده اشکبارم ساخت — هزار شکر که تسبیح ذکر یارم ساخت — شاه عالم ضمیر
چون گرم گریه کردم چشم گهرفشان را — انداختم بساحل چون موج آسمان را — ابوالحسن رستمی
کجا ز دیدهٔ من ضبط گریه می آید — که ایستادن باران بدست مردم نیست — وحید
طفل بسیار دیده ام ای اشک — از تو آواره تر نمی آید — رهین
زینت حسن است از الماس اشک ما سفید — گل ز شبنم تکمهٔ چاک گریبان میکند — سعید یحیی
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون — آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون — قاسم دیوانه
مرا بلخت دل اشک از درون خسته می آید — برون از خانه طفل من بکف گلدسته می آید — مولانا عبد الباقی
حیرتی اشکم اگر شد بر سر مژگان گره — خوب شد غماز را بر دار می باید کشید — حیرتی
گر مونس و همدمی دمی داشتمی — زو چاره مرهمی همی داشتمی — میرزا علی اکبر
وز آتش غم سوخته سر تا پا — در دیده اگر نمی نمی داشتمی
نسب درست کند گریه ها بزاری ما — همین بس است پس از مرگ خیر جاری ما
ز اشک چشم ترم صاف شد عیان این مثل — گواه عاشق صادق در آستین باشد — مظهر
چشمان من برویت در عاشقی چنانند — کز رشک یکدگر را دیدن نمی توانند — ولائی
نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود — گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت — شمسی بدخشی
دخل صد بحر است خرج دیده ام — مردم چشمم عجب دریا دل است — ملا حسین
آستین طومار گلریز است در دستم ز اشک — مردم چشمم مرا تا گریه آتشبار کرد — شوکت بخاری
تا که ای اشک مرا مانع نظاره شوی — باری از چشم من افتی و بصد پاره شوی — میر علی یزدی
نشستم تا کمر در جوی اشک لاله‌گون خود — تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود — اهلی شیرازی
مرا شیحات اشک از دیده هر دم کم نمی باشد — بیاض دیده ام صبح است و بی شبنم نمی باشد — کاشی
رود قربان طفل اشک هر دم مردم چشمم — که از خود دست تر دارد پدر فرزند قابل را — خالص
مینماید چرخ مینائی ز موج اشک ما — راست همچون سبزهٔ نورسته در زیر آب — عبید زینی شیرازی

فی فی عطاره اش دل خون شده ام / از روزن دیده سر برون آورده
بر روی آب حشمت سجاده گسترے / اول نداشت موج ز مژگان من گرفت
همچون قلم از سیاه بختی / جز گریه مرا در آستین نیست
چو تخم اشک را بر خاک ریزم / به دیده دانهٔ مرغ گرفتار

شفیعای اثر

ز چشم ما نیاید اشک بی لخت جگر بیرون / که فرزند عزیز از خانه تنها بر نمی آید
دارد ز آب دیده صفا بزم آرزو / بی گریه یاد دوست نماز نیست بی وضو

امیر خسرو

اشکم برون می فگند راز از درون پردها / آری شکایتها بود از خانه بیرون کردها

اوحد الدین انوری

ز فرقت تو چه گویم که قصهٔ طوفان / شنیدهٔ تو و من دیده ام بدیدهٔ خویش
تا کی بغم رخ تو خون شود دل / آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای که ز آسمان نمی بارد جان / رحم آر که از زمین نمی روید دل

احمد خان

از گردش چرخ از آن گون میگریم / وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز / در قهقهه ام و لیک خون میگریم
اشکم همه آلوده بخون می آید / بنگر که دل خون شده چون می آید
این باده ندانم که چرا صاف نشد / با آنکه ز پردها برون می آید
چنان ز گریهٔ من گشت شاخ گل سیراب / که غنچه برد از شاخ گل برنگ حباب
بضبط گریه عاجز مانده ام یارب چه حالست این / که آتش می نهفتم در دل اکنون آب نتوانم
بی تو ما راز سوز گریه چو شمع / آتش از سر بجای آب گذشت
راز دل فاش کرد مطلب سرشک / چه توان کرد پارهٔ جگر است
چشم خون آلود ما را گریه روشن میکند / در چراغ لاله شبنم کار روغن میکند
سهل شمر قطرهٔ اشک مرا چون گفته اند / قطره قطره جمع گردد آنگهی دریا شود
گل بدست آمد از باغ جگر طفلان اشک / شد دکان گلفروشان دیدهٔ خونبار ما
هم دلم را کرد خالی هم کنارم کرد پر / حق بسیار است بر تن چشم گریان مرا
شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد / تیمم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را
نه اشک است اینکه گاه دیدنت از دیده میریزد / نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد
بسکه ز دیده ریختم خون دل خراب را / گریه گرفت در حنا پنجهٔ آفتاب را

[illegible]

تو چنان رمیده از من که بخواب [illegible] | بکدام امیدواری بروم بخواب بی تو
شبی در خواب وا با رقیبان در سخن دیدم | نه بیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم

سمع خراش و جگر پاش ارباب هوش اشعار صفت گوش و بینی عشاق محنت کوش

غنی

بهر منت گوش گران خویشتنم | کز تا بلند نگردد سخن نمی شنوم

طالب آملی

ای کاش هر دو گوش من احول بدی چو چشم | آهر چه گفتی از تو مکرر شنودمی

[illegible]

کارها داشت بمن تیغ زبان ناصح | نرسیدی بسپرداری اگر گوش کرم

حیاتی

از شکست رنگ رخسارم غباری بسته است | بینی از پرواز رنگم گرد بادی بیش نیست

آئینه دار زعفران زار زیر مریه اشعار صفت رخسار و رنگ پریده

غنی

رخ زرد من آن چشم سیه اندر نظر دارد | محک را هر کجا بینی سرو کاری بزر دارد
غنی بگلخن گیتی با خگر میزنم پهلو | که از سوز درون خاکستری شد رنگ رخسارم
ز چشم خونفشانم سرخ شد رخسار زرد من | گل رعنای باغ عاشقانم را تماشا کن

شایق

بر عکس هست خاصیت زعفران عشق | تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

اشرف

کبودی رخ زردم ز رشک اغیار است | ترا خیال که گل کرده زعفران زار است

آصفی

گر ز رنگ زرد من واقف شدی بید من | کار من رنگی برآوردی ز رنگ زرد من

حزین

زعفران زار ست رنگ زرد من | حالت ما قابل خندیدن است

[illegible]

شکسته رنگی من پیش یار باید دید | خزان رنگ مرا در بهار باید دید

شوکت

تهانه اشک راز مرا جسته جسته گفت | غماز رنگ هم بزبان شکسته گفت

صائب

هلال و کواکب آسمان کج ادائی دوران اشعار صفت دهن و لب و دندان و زبان و تکلم عاشقان

حدیقه ۲ بب ۲۲ بخواب دیدن عاشق معشوق را

طفل اشکم د و ید ه مے آید　　مرحبا نور دیده مے آید
زسر نگذشت بی تو آب چشم　　یکی از سر گذشتم بی تو این آبست
بمهد دیده چندانش بجوا بانم نیاساید　　قرار این طفل اشک من بجز دامان نمیگیرد
بغنه رفته موج اشکم در گلوز نجیر شد　　اشک دامن گیر ما آخر گریبان گیر شد
تو گرفتاریم مارا گریه کردن لازمست　　نونهالی را که بنشانند آبش میدهند
دریا ز نرگس تو که هستیم مست از و　　چندان گریست دیده که شستیم دست از و
برخاک ریخت آب خود واز نظر فتاد　　چون طفل اشک خانه خرابی نیافتم
ای دیده طفل اشک مرا بر زمین مزن　　پرورده ام بخون جگر این یتیم را
طفل اشکم نترسد از طوفان　　زانکه فرزند مردم آبی ست
ترسم ز گریه چشم شرر بار بشکند　　این کاسهٔ گدا ئے دیدار بشکند
با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان　　از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

بخت بیدار ساز خوابیدگان بستر اضطراب اشعار

خواب دیدن عاشق و بنظر آمدن معشوق بحجاب

ناصر　کجا روم که ببینم ترا نمیدانم　　بجست جوی تو امشب بخواب هم رفتم
بغیر من که ترا خواب دیده ام امشب　　ندیده دولت بیدار را کسی در خواب
حزینی　خواستم پای خیال تو ببوسم در خواب　　یادم آمد ز حجاب تو و در خواب شدم
عرفی شیرازی　شب بخوابش دیده ام رفت است خوابانم ز دیده ام　　میدمد امروز چون صبح آفتاب از دیده ام
میرزا جلال اسیر　دوش در خواب بلو درد دلی میگفتم　　گریه آبی بر چشم ریخت که بیدار شدم
دیدم بخواب کان لب لعلم بکام بود　　کرو اقفست دگر غلط این خواب گفتنی است
عرفی　گفتی که شب بخواب تو آیم ولی چه سود　　چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
جامی　بخوابم صد قیامت ز آفتابی روی داد امشب　　بهشتی آمد و بر من در فردوس گشاد امشب
بابا نصیبی　دیدمش مست بخواب امشب و هشیار شدم　　آفتابم بنظر آمد و بیدار شدم
رسمی　در زندگی بمرگ کشیداست کار ما　　خواب گران ما شده سنگ مزار ما
نجیب

برتر فغان که ز دل پر درد کشیدم — شد شاخ گل و سرخط مرغان چمن شد
کمتر از آه دردآلود شمع من درین محفل — که همه بار خاطرهاست چون بید دو میگردد
آهی ز دل زنگ هستی نه دردم — چراغ مرا باد دست دعا شد — نجیب ضعفی
زندگانی بی سر زلف تو کردن کافریست — در گلوی ما نفس شد رشتهٔ زنار ما
مرا بر لب نفس از ضعف چندان دیر می آید — که پنداری نگاه از دیدهٔ تصویر می آید
چون نسیم چمن بیاد رخش — نفس سرد عطرآگین است — تربیت
یاقوت زادهٔ نفس آتشین ماست — الماس داغ خندهٔ برق آفرین ماست
هجران کشیدگان چو سر شکوه وا کنند — جور هزار ساله به آهی ادا کنند — نافع
ما بی دماغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ چشم بین که سر از خواب بر نکرد — تنهائی
در سینه ام به دست بدوش نفس آمد — آهم که بیا از تف دل آبله دارد — حکیم
از گریهٔ ماست هر کجا طوفانی است — وز نالهٔ ماست هر کجا افغانی است
بلبل که بعلم ناله افلاطونی است — در مکتب ما طفل گلستان خوانی است — کلیم
آهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرع بلند ز من یادگار ماند
دوشینه دلم بجانان آتش زد — بر نیک و بد و سود و زیان آتش زد — ملا ذوقی
خورشید نباشد انکه آه سحرم — در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد
از گرمی سینه ام نفس می سوزد — بر نالهٔ من دل جرس می سوزد — میرزا جلال اسیر
در دام محبت منم آن مرغ اسیر — کز شعلهٔ آه من قفس می سوزد
من خفته و آه گرم بیدار — چون شمع که بر مزار سوزد — نبی
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند — فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند — حسن بیگ
از تب غم تا کشیدم آتش افشان نالهٔ — بر لب ما کرم شب تاب ست هر تبخالهٔ — نظیر آفرین
چه شد ای ناله ترا نیست اثر آه چرا — چون شرر در دل سنگش نکنی راه چرا — قزلباش خان امید
همیشه میکنم از آه بی اثر فریاد — سپر چو ناخلف افتد کند پدر فریاد
من مسیحا نفسم سوی مسیحا رفتم — دست بر دامن آهی زده بالا رفتم — نادم گیلانی
آسمان هر شب زره پوشیست از انجم تا سحر — تا خدنگ آه من بر وی نکردد کارگر
مژگان من ز اشک دمی بی گهر نبود — این شاخ بی شکوفهٔ لخت جگر نبود — ملا شکوه ذری

طالب آملی
لب از گفتن چنان بستم که گویی / دهان بر چهره زخمی بود و به شد

عارف
آن گل که غنچه گشت لب خونچکان ماست / برگی که در بهار خزان شد زبان ماست

از وفور تلخکامیهای غم عشاق را / بس که لبهای سخن بادام تلخ توام است

محسن فانی
بود مهر خموشی بر دهان غم / لبم تا از لب ساغر جدا شد

نظیر
بر لب من مزن انگشت که از باز شدن / غنچه سان خون دل من بدهان می‌آید

میرزا ابوالمعانی
تبخاله نیست در شب هجران زتب مرا / از فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

غنی
گر دندان فشردن بر جگر این لذتی دارد / فدای لذت هر زخم دندان میتوان بودن

من آتش زبان تا چند سوز خود نهان دارم / چو شمع از خود برآرم شعله من هم زبان دارم

چسان در عرض حالم بهم از آن نا آشنا باشد / که گر حرفی کنم آغاز دور از مدعا باشد

قدسی
ای صبح و شام ذکر تو ورد زبان ما / گویا بذکر تست زبان در دهان ما

فریادی ساز خامه سرمه در گلو اشعار آه و ناله عشاق سراپا تحسر

شوکت
همین نه دل بفراقش رود زکوچه آه / چو عنکبوت دود دیده هم بتار نگاه

مشت خاک من بود آه خیز از زمین / سرمه را بر کف زسیل سرمه میباشد عصا

بجرم غلغله چمن از ناله درد آشنای من / قفس په گل شود بر بلبل از رنگین نوای من

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم / شکنک هیچو مجمر میتوانم ساخت گردون را

زبس از آه سرد ما زمین و آسمان پر شد / مزاج حقه کافور باشد اختر ما را

چنان لبریز گشت از ناله من گلستان امشب / که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را

کو جمعیت روشندلان از رشته آه است / بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه / سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

نشنود کس از لب عشاق دلخون ناله را / نیست آواز شکست شیشه تبخاله را

ذوق اسیری چنان ناله‌ام آشفته کرد / زلف فغان مرا چوب قفس شانه کرد

در شب هجر لبم کی تهی از ناله بود / آه موجیست که در چینی تبخاله بود

بآهی میتوان از خود برآوردن خیالی را / که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را

صائب
عنان آه چه سان جسم ناتوان گیرد / چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد

آهی که کشم بیاد قد و رخ یار
گرد د سروی و آفتاب آرد بار

بغیر آه نداریم در جگر چیزی
متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر است

هردم بیاد تیر تو آهی ز دل کشم
تا جای تیر تو بدل تنگ وا شود

بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را
تا بسوزم کوکب بخت سیاه خویش را

ناله خواهم که بطرز دگر ایجاد کنم
دست دل گیرم و در کوی تو فریاد کنم

بعد مردن ز جفای تو اگر یاد کنم
از کفن دست برون آرم و فریاد کنم

گلوگیر و جگر پاره ساز خامهٔ مصیبت نگار اشعار صفت گردن و سینه و دل عاشق دلفگار

بیدل

داریم چو شمع گردنی از موم نرم تر
تیغ برهنه هست نسیم سحر مرا

گردنم ز تو تعویذ دوستی این بس
که زخم تیغ شهادت حمایل افتاده است

محمد حبیب

دل است این که سر جوش نیرنگها ست
دل است این که آیینهٔ رنگها ست

دل است این که شد نقش کثرت نما
دل است آنکه با وحدتست آشنا

دل است این که شد لوح نقش دوئی
دل است این که گوید دو عالم توئی

دل است این که از اشک صهبا کشید
دل است این که از ناله بالا کشید

فلک رنگ اوج غبار دل است
زمین بستر خاکسار دل است

سلیمان ملک خواهد از خدا سیر زمین دل
که صد ملک سلیمانست در زیر نگین دل

نقش معشوقه بر آب و نه بر گل بستند
آن طلسمی است که بر آئینهٔ دل بستند

نالهٔ سینهٔ مجروح اثرها دارد
زخم چندانکه بهم نامده محراب دعاست

دریا بسوز سینهٔ عاشق چه میکند
خورشید سیر چشم نگردد بشبنمی

صائب

چرخست حلقهٔ در دولتسرای دل
عرشست پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنچنان که هست اگر جلوه گر شود
نه اطلس سپهر نگردد قبای دل

خورشید محشرست دل آتشین و لی
صبح قیامت ست گریبان پاره ام

مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند
صائب عزیز دار دل دردمند را

دل شکسته بقرب خدائی راهبر است
که شیشه چون شکند در دکان شیشه گرست

هرکجا دیوانهٔ را دید از جا میرود
شیشهٔ دل را مگر از سنگ اطفال ساختند

برنگ دود که از شمع کشته برخیزد — بلب ز تو توام آه ناتوانی هست
کوه غمم بر دل شکست و آه سردی برنخاست — آسمانی بر زمین افتاد و گردی برنخاست
ز آه گرمی آتش زنم سراپا را — یک فتیله کنم داغ جملهٔ اعضا را
تبسم گل زخمم چو غنچه شاداب است — نهال آه من از خون شعله سیراب است
پس از مردن نباشد غیر آهم جلیس بر سر — که شمع کشته را جز دود بر بالین نمی باشد
چه باشد حال آن مرغ ضعیفی کز پریشانی — بخاری آشیان سازد با هی آشیان سوزد
شب اجل چو زد دل آه آتشین برخاست — غبار هستی ما بود کز زمین برخاست
جرس ز نالهٔ ما قفل بر زبان دارد — فغان ما بقفس کرده عندلیبان را
بی اختیار ناله ز دل برکشم چو نی — در دست دیگرست عنان نفس مرا
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن — بدان مثابه که مطرب نه تار انگشت
شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون
قطرهٔ ابر شود آبلهٔ آتش رنگ — سر گردون دهم ار آه فلک فرسا را
آب از اشک جگر سوز سوزد — نخل آهم که شرارش ثمر است
نفس سرد چون کشم از دل — اشک در جام چشم یخ بندد
برکشم چون نفس سوخته از بوی دلم — همه همسایه بپرسند کجا سوخت کباب
طومار کنم از یک قلم از شعلهٔ آهم — چون کاغذ افشان زده گشته شرر افشان
چرا آتش نمیگیرد ز سوز برق آه من — که تا سوزد بگردون کوکب بخت سیاه من
هر آه جگر سوز که از سینه بر آید — دود نیست کز و بوی کباب جگر آید
از بس که خشک شد نفس من ز تاب دل — مانند استخوان بگلو ماند ه ناله ام
بنزم در نیستان ز نالیدن هوس دارم — چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم
تمام آتشم و ناله نی اثر عرفی — فغان دوزخیان را اثر کجا باشد
از ستون آه برپا کرده ام افلاک را — کز نفس نزدم بخود این خانه برهم می خورد
آه آتش سوز را در سینه دزدیدن چرا — برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
دم نزد هر چند نالیدم بر آن سنگدل — بعد عمری چون بمن دم زد دم شمشیر زد
سینه را الف لشکافد و بیرون جهد — گرد راستای پریشانی نوسیم تیر آه

محمد اسماعیل ایما
محمود
ابوطالب کلیم
ملا اصفهانی
نظیری نیشاپوری
غیاثی
وصالی
محمد صالح تبریزی
جعفر بیک
میرزا فتح
حزین
عبادت شیرازی
میرزا محمد احسن
شانی تکلو
میرزا
سی
سی
فی
سیفی
عرفی
عصمت

زدل شکستن من هرکه برد نسبتی برد ‌ ‌ چو مجلسی که درو شیشهٔ گلاب شکست — عرفی

هرکس که دید چاک دلم پاره شد دلش ‌ ‌ از زخم را ز تیغ تو تنها نخورده ایم

بخیه دم نزد از دوختن چاک جگر ‌ ‌ رشته هرچند زبان در دهن سوزن کرد

بجای بخیه زند بسکه خنده بر زخمم ‌ ‌ همیشه سوزن بی رحم را دهن باز است

از موج کجا بسته شود رخنهٔ گرداب ‌ ‌ بر زخم دلم بخیه زدن نقش بر آب است

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند ‌ ‌ جهانیان نظر از آفتاب بردارند

داغهای سینه ام ناسور گردید از سرشک ‌ ‌ بخت بد بنگر که از شبنم گلستانی شکست — بیدل

همچو داغ شد صد چاک آخر سینه ام ‌ ‌ موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

می نهم شوکت زبیتابی بداغ خویشتن ‌ ‌ از کف دریای آتش مرهم کافور را

آئینه دارست اهد آرام سینهٔ ستم ‌ ‌ سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

هرچند بازخم تیغش یاد مرهم نمی آید ‌ ‌ ز خوشحالیست کاین زخم دلم با هم نمی آید

بر سینه زدم چاک که دل تنگ نباشم ‌ ‌ فریاد که از بهر من آن هم قفسی شد — بهشتی

در بغل داریم دیوان دل صد پاره را ‌ ‌ آه خون آلود باشد مصرع رنگین مرا

هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من ‌ ‌ باشد نمونهٔ ز دل چاک چاک من

دارم بسینه داغ بهاری ز جوش داغ ‌ ‌ گل گلشن اینقدر بگریبان نداشته است — حزین

غیر مجمر نکند جای دگر گرم سپند ‌ ‌ سینهٔ سوختگان منزل و ماوای دل است

در تلاش سوختن چون کاغذ آتش زده ‌ ‌ داغهای سینه ام با هم بجنگ افتاده اند

عجب نباشد اگر دل شکسته ایم حزین ‌ ‌ شکست در ورق انتخاب میباشد

در مجلس خود راه مده همچو منی را ‌ ‌ افسرده دل افسرده کند انجمنی را — طاهر

دل چو افسرده شد از سینه بدر باید کرد ‌ ‌ مرده هرچند عزیزست نگه نتوان داشت

از شیشهٔ شکسته نخیزد صدا درست ‌ ‌ احوال ما مپرس که ما دل شکسته ایم — اسیر

از سینه آه کم شد و در دل نفس نماند ‌ ‌ ای جان تو هم برو که درینجا نه کس نماند

در سینهٔ شکسته نگیرد کسی قرار ‌ ‌ ترسم که رفته رفته غم از دل برون شود — حاجی محمد صادق

دلم بهیچ تسلی نمیشود صادق ‌ ‌ بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیده ام

شهرت حسن ز عشق است دل ما مشکن ‌ ‌ بشکند دلشکنی رونق بازار ترا — ذرّه

صفت گردون و سینه و دل عاشق

سینه از دل نقاب باز برد رخسار داغ ما — برون از پرده فانوس میسوزد چراغ ما

شکوه از دل کی تراود تا نگردد دل دو نیم — چون زبان خامه شق گردد سخن بیرون دهد

کی بهر نامحرمی چاک جگر خواهم نمود — منکه زخمش را نهان از چشم سوزن داشتم

جویم ز کجا سراغ دل را — کان گم شده نقش پا ندارد

نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر — میشود باطل سند چون مهر از ان برداشتند

عشق چون تیغ کشد بر دل بیچاره کلیم — کیست جز داغ که آید بسپرداری دل

مکیده لب تیغ کدام شوخ ای دل — که باز بر لب زخم تو رنگ پانی هست

چه خوش ببر روی دل تنگ ما دری وا کرد — خدا دراز کند عمر زخم کاری ما

جسته دلم ز قید زلفت کی شود اسیر خط — صید نمی‌توان نمود بلبل دام دیده را

یک سر طره بدست من و یک دگری از او — شانه هم زلف بود سینه صد چاک مرا

در سینه ام که تیر تو پیکان بجا گذاشت — گویا برای شکر زبانی بهم رسید

دل صد پاره بود باعث خون گرمی اشک — تپ کند طفل چو بر گنج شهیدان گذرد

دل برشته ام از فرط گریه رفت ز کار — چو لعل آتش من رخت خود بآب رساند

چو گل شکفتگیم سینه خون شدن باشد — چو شمع زندگیم عین سوختن باشد

بخنجر سینه من می شگافد — بهانه اینکه پیکان من اینجاست

دل زندانی خود را بلاگردان او کردم — قفس پرورده مرغی داشتم قربان او کردم

ناصر علی: چه زنی سنگ جفا بر دل غم پیشه ما — که هوا غنچه صفت میشکند شیشه ما

مولوی احسان: بوسعت گاه چاک دل گریزم — بود بر وحشت من تنگ صحرا

ساخت با سوز غمم دل بیتاب — قائم النار گشت این سیماب

صد پاره جگر برشته آه — تسبیح عقیق عاشقان ست

آبی که دو کون قطره او ست — دلهای رقیق عاشقان ست

زیب النسا مخفی: پای هشیار نه ای پیک خیال رخ دوست — سینه تا دیده پر از پاره مینای دل است

چه میپرسی ز من حال دل غمدیده ات حیران شد — دلم خون گشت و خونم آب و آب از دیده بیرون شد

دوست میدارد دل من داغهای خویش را — زانکه هر یک از برای دلربایی سوختم

نبسته برگ گل افشان بر مزار من — لب نازک ست شیشه دل در کنار من

من شنیده‌ام که دل میسوزد از غم یا جگر | آتش افتاده است در جائی و دودی میکند
از رفو گشته چاک سینهٔ من | بخیهٔ دل بروی کار افتاد
چاکیست سینه را که بوقت رفو زدن | صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید
زخم دل را نمیتوانم بست | لب دریا کجا رفو گردد
به رفوگران مژگان خبری کنند از ما | که هنوز چاک زخم دو سه بخیه کار دارد
خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع | داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود
چند بسینه در نهم آه جگر شکاف را | ضبط چه سان کند کسی خنجر خوش غلاف را
با دل بهجوم داغ تو در گرم جوشی است | این سینه هست یا سبد گلفروشی است
عشرت نشد نصیب دل داغدار من | روز سیه چو لاله بود در کنار من
هر داغ زیر پنبه شهید یست در کفن | صحرای محشریست سراپای سینه ام
از گرمی خدنگ تو تن کان آتش است | در سینه دل بگوی که پیکان آتش است
داغ غمت ز خاطر اندوهگین شکفت | از غنچهٔ فتیله گل آتشین شکفت
عاشقان را برای حفظ بدن | داغ در سینه مصحف بغلیست
دلم ز خار غمت صد هزار جا ریش است | کسی که با تو بود دوست دشمن خویش است
خواهم کز آن سینه نهم سینهٔ خود را | تا دل تو بگوید غم دیرینهٔ خود را
از داغ سینه‌ام سوخت جیب و سراهم | چو صبحدم گل من آفت گریبان است
با اهل درد کار بود داغ عشق را | در هر گلی که عطر نباشد گلاب نیست
تا گرد کهنه داغ عشق کی بخشد فروغ | شمع کم پرتو بود چون تازه روشن میشود
مراست در بهم داغ آنقدر که بتوانم | تمام مملکت هند را اجاره کنم
به بزم عشق میارید سینهٔ بی داغ | خطی که مهر ندارد قبول دیوان نیست
سکینم بر لوح تربت نقش داغ خویش را | بر مزار خویش میسوزم چراغ خویش را
هر سینه که بوسه داغ جگر نهم | از سوز دل فتیلهٔ داغ جگر شود
چراغ هم سینه بر روی داغی | که در روز هم گل و در شب چراغ است
ز اشتیاق تو بسکه بیتاب است دل | مضطرب چون نبض سیماب است دل
دل دیوانه ام از دوست ز دشمن نمیداند | چو آتش شعله ورشد آب از روغن نمیداند

حافظ
دانش
میرزا ابوالقاسم عرشی
نیمهی
نظیری
سنا مهدی
میرزا محسن تاثیر
ایجاد
جرشعید
سلیم
شفیعای اثر
فدی
از اشنا
میر ابوالقاسم
میرزا جانی
نورمحمدی
محمد خان عالی
میر مبارک
حکیم
۲۱۱ علم

بابا فغانی
مبارزان که همه قلب دشمنان شکنند ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی

دل است قابل فیضان درد از اعضا بلی شکست بجز نور در انتخاب نخورد

مخلص کاشی
درون من تهی شد دریای خون از شوق دیدنها حباب‌وش داغهای سینه موج‌خیز دل تپیدنها

دل عاشق نمی‌گیرد تسلی بعد مردن هم شود گر کشته این سیماب بی‌آرام پیدا شد

تجلی لاهیجی
ساختم از الماس نیز زخم دل ناسور را داغ کردم از تغافل مرهم کافور را

والهی استرآبادی
سوختم چون لاله از داغ غمش دل دیوانه را کردم از شمع غمش روشن چراغ خانه را

خواجوی کرمانی
دل از جفا شده چون برگ گل بسینهٔ ما کنون نسیم بود سنگ آبگینهٔ ما

یوسف
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل

خون شد دل من خوب شد این جوش نی بود آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

رفیع
ای جرس این همه فریاد ز دلتنگی چیست شکر یا کن که دلت جای طپیدن دارد

ملا علی
شکوهٔ تنگدلی غنچه به **ناطق** بگذار شکر یا کن دلت امید شگفتن دارد

فغانی
ما سینه از جور تو غافل شگافتیم آهی زدیم و آبلهٔ دل شگافتیم

صفحهٔ سینه ام بود محضر نوخطان عشق صورت زخمها درو هست خط گواهیم

دل دونیم باظهار درد ناچار است ز شیشه ضبط فغان در شکست دشوار است

درد دل من گفتنی نیست این درد دگر که گفتنی نیست

قاضی یحیی لاهیجی
اشک و آهم صبر و طاقت از دل بیتاب برد پاره را سوخت آتش پاره را آب برد

شهرت
پای سگان کوی تو آزرده میشود زنهار شیشهٔ دل ما بر زمین مزن

گشوده بود بروی تو چاک سینهٔ ما خط شکسته ولی خواندی از سفینهٔ ما

وحید
شکسته دل تر از آن شیشهٔ بلوریم که در میانهٔ خارا کنی ز چنگ رها

خاقانی
چون سپندی که ز آتش بجهد می جهد داغ تو از سینهٔ ما

خیالی
دلی دارم که دارد خار خار از یاد گیسویش برنگ خارماهی شانه میروید ز پهلویش

جودت
صد آرزو بدل گره زتار موی تست دل نیست در برم گره آرزوی تست

رضی
حرفی شنیده که دل از سنگ و آهن است اما ندیده که چه مقدار نازک است

سالک
نازک شدست دل ز غم آهسته گو سخن این شیشه را مباد شکست از نفس رسد

خاطرم زیر فلک از جوش دلتنگی گرفت دامن این خیمهٔ کوتاه را بالا زنند

صفت لاغری تن عاشق

تن چه شد از زخم جوهردار حصن آهن است — دل مشبک چون شد از پیکان ما جوشن است

زین عجزی که در بنیاد سعی خویش می بینم — شوم گر سایه از دیوار نتوانم [illegible] دارم

باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم — نگین بی نقش میگردد اگر [illegible] نم

چنان ضعیف شدم در غربت که چون نامم — رقم کنند بخط جلی غبار شود

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من — سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

ای مصور تو شبیه من رنجور مکش — که هنوز از جگرم آه کشیدن باقیست

شد نهان بسکه گهر ریخت ز چشم تر ما — رشته سان در گهر اشک تن لاغر ما

برنگ غنچه بر سر میزند گلبن ز رنگینی — سرشکم شاخ مرجان ساخت خار استخوانم را

جان بلب از ضعف نتواند رسید — تا بروز ناتوانی زنده ایم

زور در عشق ضعیف است بسکه پیکر ما — شود ز تیغ گریبان جدا ز تن سر ما

خوشم که ضعف چنان کرد روشناس مرا — که چشم آینه مژگان کند قیاس مرا

ما تنک ظرفان حریف این قدر سختی نه ایم — دانه اشکیم ما را گردش چشم آسیاست

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گردم میبرد — میدهم بر باد جسم همچو کاه خویش را

چنان مرا ز غمش ضعف و ناتوانی برد — که بار منت او هم بدل گرانی برد

داغ تو بود لاله صفت زیب تن ما — چون غنچه بود زخم تو جزو بدن ما

کاهیده ز عشق تو تن و جان ما را — آمد شد ناله گشت سوهان ما را

دور از گل رخسار تو گوئی تن زار — خاریست فتاده در گریبان ما را

ببویت چون توانم من باینحال خراب آیم — که از بس ضعف نتوانم ترا یک شب بخواب آیم

غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها — گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت — ناله هر چند نشان داد که در پیرهن است

بزور شعله آوازه ام گرم رفتارم — چو شمع از ناتوانی بال پرواز است منقارم

بسکه ضعف و ناتوانی ریشه زد در دل مرا — می برد بیرون فروغ شمع از محفل مرا

بارها با سایه سنجیدیم خود را در وقار — او ز تمکین بر زمین بنشست و ما برخاستیم

کاستم چندان که جان و قالب عریان نشست — استخوان شد پنبه داغی که بر دل داشتم

چنان فرسوده گردید از غم عشقت سراپایم — که گر بادی وزد چون گل ز هم پاشند اعضایم

[illegible]
[illegible]
ملک
نعمی
[illegible]
[illegible]
سلیم
الهی شیرازی
یمنی
نامعلوم
سابق

دل ورق ورق خویش پاره پاره کنم — گزین کتاب کسی فال عافیت کم دید
خراب نازو پامال اداها میکند مارا — خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند مارا
دلم ز [illegible]ت شد از دست دل چه چاره کنم — اگر بدست من افتد هزار پاره کنم
[illegible] دا[illegible]ی در سینه ام آرام نیست — بحر برهم میخورد چندانکه ماهی می طپید
از مصحف رخسار تو آئی آیه خوبی مرا — صندوق دل سیپاره شد هر پاره سیپاره
دلم از فراق خون شد تو فراق دیده باشی — برهت غبار گشتم ز صبا شنیده باشی
شکستی در دلم خاری و میگوئی برون آرم — باین تقریب میخواهی که ماند زخم سوزن هم
دوستان یک مدد احسان بر من مجنون کنید — سینه را از تیغ بشگافید دل بیرون کنید
رنگ عشرت بر نمی تابد دل آزرده ام — سنگسار خنده کبکم درین کهسارها
دانه غنچه چو افتد بزمین خون گرید — دو بین ست مگر دیده داغ دل من

از جاپای قلم اهل سخن شعار نحافت بدن عشاق خونین پیرهن

شوکت

بسان ریزه کاغذ که افتد از مقراض — تن ضعیف برون افتد از گریبانم
نمانده است نشانی بغیر نام از من — مرا کسی که به بزم تو می برد نامم برد
تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد — کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
از ضعف بار منت قاصد نمی کشم — رنگم برای بردن مکتوب می پرد
بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد — که می آید بگوش من صدای پای مژگانم
ز ضعف من درش آرایش دگر دارد — بود پریدن رنگم کبوتر حرمش
لباس ناتوانی آنچنان دارد ببر شوکت — که باد نکهت گل میبرد از سر کلاهش را
نشان از من نماند چون بجای خویش جنبیدم — بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من
نمیباشد عنان اختیار دل ضعیفان را — بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
ز ناتوانی من بوی درد می آید — سرم ز گردش رنگی بدرد می آید
ضعفم رسیده است بجائی که دور از و — رنگ پریده ام نفس بازپس شود
بی تو از بسکه مرا ضعف گریبان گیر است — چون حبابم بسرم موج هوا شمشیر است
گشتم چنان ضعیف که در چشم عنکبوت — صد سال خانه کردم و او را خبر نشد

میتوان از ضعف تن فهمید احوال مرا | میکشد این خامهٔ مو صورت حال مرا
ز بس بکتب غم عشق لاغری کردم | تنم بکاغذ مسطر کشیده می ماند

چاک نمای گریبان اختیار اشعار صفت لباس عشاق

نارِ قبا بود رگ موج هوا مرا | عریان تنی است پیرهن ته نما مرا
عریان تنی است مارا پیراهن حریری | از بسکه خوش قماش ست تارش نمینماید
فیضِ برهنگیها مشهور عالمم کرد | تا گل زهم نریزد بارش نمینماید
شمع فانوس نیم لیک ز بی سامانی | غیر دیوار سراپیرهنی نیست مرا
گریبان کو ندارد چاک بیداد | بقربان سر چاک کفن باد
گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
مرا گویند بید روان که دستی زن بر آتش | اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
هرچند که [illegible] درم گریبان | غم دامن من [illegible] نگذارد
یادم آن روزی که از فردوس افتادم بخاک | رسم عریانی است آبائی و اجدادی مرا
مانده در قیدِ لباسم زانکه کاهی سیفروش | می ستاند در گرو این کهنه دستار مرا
بزیر سنگ طفلان شد تن دیوانه پوشیده | جنون خلعت ز خارا داد هر جا دید عریانی
[illegible] بچاک گریبان من خسته مپرس | که شب غم با جل دست و گریبان بودم
بگریبان [illegible] رسد دستم | داد از دست نارسائیها
مارا ز خاک کویش پیراهن است برتن | آنهم ز آب دیدهٔ صد چاک تا بدامن
عشق روزی که بدل خلعت سودا بخشید | جامه واری بمن از دامن صحرا بخشید
من در لباس منت یکمو نمی کشم | کز صبح و شام هست بدوشم دوشالها
بغیر من که بتن نقش بوریا دارم | اگر کشیده که دیده لباس عریانی
تنم ز قیدِ لباسِ تکلف آزاد است | برهنگی به تنم خلعتِ خداداد است
نه من از بهر کسی چاک گریبان کردم | زخم دل پرده نشین بود نمایان کردم

بیدست و پانمائی دبستان نارسائی عدنان اشعار صفت دست و زانو بازی عشاق با غم یگانه

شده ام بسکه ز اندوه فراق تو ضعیف / بستر از پهلوی من صورت مسطر گیرد
ز صبر آسایش عالم ز من پهلو تهی سازد / بدیواری که افتد سایه ام محراب میگردد
ز ناتوانی خود این قدر خبر دارم / که از خش نتوانم که دیده بردارم
تنگ ... ز ناتوانی نهفتن بس در بر مرا / سستی من نقش دیبا ساخت بر بستر مرا
بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است / جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است
سوزد بخاک هم ز تب عشق تن مرا / چون صبح آتش است نهان در کفن مرا
ناتوانیهای من بنگر که چون تار رباب / ناله ام تکیه دارد بر ستون خانه ام
لاغری یاد موی میانش چنان شدم / کز چشم خویش چون نظر خود نهان شدم
بسکه بار عالم غم را به تنها میکشم / ناله امروز را از ضعف فردا میکشم
زدم ز ضعف بهر جانبی که آه رود / چو عنکبوت که بر تار خویش راه رود
کاهش عشق رسیده است بجائی که ضعیف / سایه در راه اسیران تو دیوار شود
غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا / عصا ز آه بود جسم ناتوان مرا
در فرقت تو زنده نه از سخت جانیم / جان باز کمال ضعف نیاید بلب مرا
ز ضعفم تا عصا از کف رها شد / مرا نقش قدم زنجیر پا شد
ز ضعف رشتهٔ آهم گسسته می آید / نفس ز سینه بصد جا شکسته می آید
خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم را / در میان پنجه ام مانند مو در شانه اند
ز لاغری دلم از جسم ناتوان پیدا است / چو رشتهٔ گهرم مغز استخوان پیدا است
زین ضعف وجود از من در زلف تو آویزم / مشاطه بجائی مو در شانه کشد ما را
ناتوانیهای ما را چهره پردازی بلاست / همچو مو باریک شد نقاش در تصویر ما
ز بسکه زرد و ضعیفم بجذبه گاه ربا / ز پشت و پهلوی من یک یک استخوان برداشت
ضعفم چنان گداخت که موران تر بتنم / عضوی نیافتند که ناخن فرو کنند
فراق یار چنان زار و ناتوانم ساخت / که چند بار اجل آمد و مرا نشناخت
برای دوختن چاک دل ز ضعف بدن / بجای رشته توانم گذشتن از سوزن
فرسوده ام چنان که زند دست گر نسیم / از هم شود چو موج جدا دست و پا مرا
ز جسم لاغرم چون شمع فانوس است جان پیدا / ز روی داغ من چون پنبه باشد استخوان پیدا

نعمتی بسکه کشید در سفر رنج / شد خانه‌نشین چو اسب شطرنج

هر کس گهر مقصود نیابد بی سعی / پای من بسکه دوید آبله را پیدا کرد

بسکه نتوانم ز ضعف تن قدم زد پیش و پس / سیر پای من درین کوچهٔ کفش ... ستاید

شد کف پایم گل صد برگ از سرگشتگی / کز برون صد پاره پاره و از درون ... خار

صائب ... تا سوی مغیلان گذار من / پای برهنه عاقبت آمد بکار من

طالب خود آبله لشکر خار است ... دشت / خیمهٔ آبله کرد ست دهر بر پا کن

ناصر ... گرفتیم بحسرت ... / آئینه توان ساخت ز نقش قدم ...

مسیحی ... برگشته بجائی نرسیدیم / نقش قدم ما ست که گرداب بر آب است

... گفتم از کهنگی دندان نماید عیب نیست / خنده دارد کفش من بر هرزه گردیهای من

... قامت پیری سرم در دامن زانو شکست / شوق پندارد خیال کجکلاهی میکنم

بیدل من گر مرد وادی عشقم که درین راه / نقش قدم چون کف پا آبله دارد

ناصر علی شد دو تا قدم ز بار عشق آن زلف دوتا / میکند این لام الف آخر ز سودا لا مرا

نسخهٔ تعلیم نوآموزان مدرسهٔ جنون اشعار صفت ایام طفلی

و درس و تدریس عشاق جگر خون شده

واله والهٔ چو بشش رسید سالش / دادند بدرس اشتغالش

در خانهٔ شغل درس پرداخت / فردوس نمونه مکتبی ساخت

بنشست بدرس پیش استاد / تا خود برد سبق ز فرهاد

از هر الفش که در نظر بود / سرو قد یار جلوه‌گر بود

وان جیم که دیدی آن نکو فال / بر زلف نگار میشدش دال

یعنی که بعاشقی بجد بود / در ابجد عشق مستعد بود

نون ابروی یار بودش از دور / وان چشم سیه قناد منظور

میگفت بدل اگر تو مردی / زین نص صریح برنگردی

هر سطری اگر نگاه میکرد / از حسرت زلفی آه میکرد

صفت پای وقامت عشاق

دوست تا پرده ز رخسار کشیدن دانست / دست ما چاشنی خامه دریدن دانست

چون کمان حلقه بکاریم با چندین هنر / زور بازو دست ما را بر قفا پیچیده است

بسکه با پیری خم از فرقت یار / کارم از دست رفت و دست از کار

شاخ نخلی بسکه در پرده نعم مرادید که باز / از گل افروخته سر تا بقدم اعضایش

ترسم این لعنت که دارد با گریبان دست من / در قیامت نیز نگذارد که گیرد دامنی

خنجر پهلوی هر مشتاق اشعار صفت آغوش و پهلوی و کمر عشاق

چو با من همکنار آن ماه الوان پوش میگردد / برنگ هاله گوناگون مرا آغوش میگردد

چنان شد استخوان در پهلوم از فشار غم / که بر یکدیگرش پیوسته چون بند قبا بستم

ز بار عشق که گردون کمر کشید از عجز / عجب مدار که خم شد مرا کمر چو کمان

خون شد دل خدنگ تو تا از تو دور شد / او نیز رفته رفته به پهلوی من نشست

اگر صد خدنگم ز پهلو بر آید / چو گلبن بغیر از شگفتن ندارم

گاهی رود بجانب سر گاه سوی پا / شد استخوان پهلوی من نردبان درد

یک پهلو و صد پیکان یک سینه و صد خنجر / در مقتل مظلومان این است نشان ما

از پا اند ثابت قدمان معرکه محبت اشعار صفت زانو و پای وقامت عشاق سراپا محبت ط

خورده است امشب بدست ساقی بدخوی من / صد شکست از کاسه سر شیشه بر زانوی من

بسکه بی زلف بتان دست زدم بر زانو / صورت شانه گرفت آینه زانوها

در عجش زانو و سر ربط گرفتند ز بس / زنگ شد بخت سیه ز آینه زانوها

هزار حیف که گل کرد بینوائی من / بچشم آبله آمد برهنه پائی من

مغیلان پای نازک طینتان را او رضا دارد / چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

ما راز سیر بادیه نتوان نگاهداشت / چشم هزار آبله پا براه ماست

بجز نامی نماند از هستی ما بی لب لعلش / هر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

شب هجران تو از بسکه دلم سوزان بود — پای هر ناله که آمد بلبم آبله داشت (نجیب کاشانی)

بیرون کردند در شب هجر — از سوز تو شمعها زبانها (نجات)

بی تو شب ماه تیره روزان — چون چشم سفید گشته تار است

شب هجر بیدلی را که اجل رسیده باشد — بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد (رشکی همدانی)

هر شب بگریه بی تو سحر میکنیم ما — چون شمع تا سحر مژه تر میکنیم ما (یحیی کاشی)

شب هجر تو چون بیمار میغلطم ز بیتابی — ازین پهلو بآن پهلو وزان پهلو باین پهلو

شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد — تو بیا کز اول شب در صبح باز باشد (سعدی)

شب فراق چه داند که تا سحر چند است — مگر کسی که بزندان عشق در بند است

گذشت مدت عمرم که روز ها دزدید — که فصل شیب و شبابم گذشت در شب تار

شنیده ام که شبی نیست بعد روز قیام — شبی که روز ندارد قیامتی دگر است (رشید حسن)

بی تو بر من ماهتاب امشب شبی دیگر شده است — نور چشم چون طلای گشته خاکستر شده است (تجلی)

چو شام هجر بود خانه زاد طرهٔ تو — بود چو زلف تو شبهای بی سحر ما را

بی تو می ریزد نمک در ساغر من ماهتاب — گرد کلفت میشود در بستر من ماهتاب

گویا بیاد زلف تو شبهای ماهتاب — مارم گزیده است و بشیرم نشانده اند (اخلاص خان)

هرچند که مهتاب صفا بخش نشاط است — بی یار به تیره بود دیو سفید م (انسی)

مستی و دیوانگی در ظلمت شب خوشتر است — میزند بر فرق مجنون پرتو مهتاب سنگ (فخر الدین اوزین)

بسکه شب تگمده ام بی تو پر آتش باشد — همچو سیماب بود پرتو مهتاب درو (حسام الدین)

شب بچشم از آن نیامد خواب — که نمک داشت جلوهٔ مهتاب (برهان الدین)

از عشق چو شمعم سخنی شب بزبان بود — میگفتم و میسوختم و اشک روان بود (محمد قاسم)

غمهای تو امشبم فروزش کردند — تا صبح مرا بسینه سوزش کردند (محمد علی بیک)

بگذشت مه تمام و شب هیچ نرفت — گوئی ز ستاره میخ دوزش کردند (خسرو)

شب قصهٔ هجران جگر سوز کنم — روز آرزوی وصل دل افروز کنم (مولانا امیری)

القصه که بی تو من بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم

شد تیره ز هجران دل افروزم روز — شب تیز شد از آه جهان سوزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی از شب — اکنون نه شبم شب است نی روزم روز

خسته بازار مصور خیال اشعار شبیه عاشق پراکنده حال

میرزا بیدل
[illegible] نازک تر — نقشی ز خط میان او نازک تر
تصویر من اندکی تأمل دارد — ای کلک خیال یک دو مو نازک تر

فیضی
گر مصور مرا نمونه کشد — صورت آه را چگونه کشد

عالی
بر من ز بس فراق تو تیغ جفا کشید — نقاش عضو عضو من از هم جدا کشید

یقین
مانی چو نقش عاشق جانکاه میکشد — چون میرسد بسینهٔ او آه میکشد

سعدی
ای مصور چو کشی صورت آن مه با من — سر جدا در قدمش باشد و تصویر جدا

شائق
صورتم را بر کش ای نقاش با کلک خیال — زانکه از تحریر مو تصویر من فربه شود

عبدالغنی
گر مصور بکشد صورت گریان مرا — اشک از دیدهٔ تصویر چکیدن گیرد

سلیم
پیکرم از ناتوانیها جدا از بستر نیست — میرود در خواب نقاشی که تصویرم کشد

نمکپاش جراحت شوریدگان بغم مشتاق اشعار سیر مهتاب و روز و شب فراق

صحبت نشانی
شبها که دم ز فرقت آن ماه میکشم — تا روز گریه میکنم و آه میکشم
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست — طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست
شب فراق اگر روز کردهٔ دانی — که آفتاب قیامت ستارهٔ صبح است

سلیم
غمهای مرده در دل ما زنده ساخت هجر — گویا شب فراق تو روز قیامت است
شام من پرورده در آغوش صبح فتنه را — روز محشر قرة العین شب تار منست

ناظم
این صبح نیست کز شب هجران دمیده است — در ماتم زمانه گریبان دریده است
بروز هجر کی سیر گلستانم هوس باشد — که گلبن بی گل روی تو در چشمم قفس باشد

غنی
حساب روز و شب هجر را چه میپرسی — که روزنامهٔ ما چون سیاه شد شب بود
شب که سازد غم آغوش تو بیتاب مرا — گر بود فرش ز مخمل نبرد خواب مرا

[illegible]
داغ چون لاله شود تازه بهر نو روزم — گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا
صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما — بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
در شام غم خویش مرا صبح امید است — گر نقش نگین تیره بود نام سفید است

صائب
در جوار رفعت این قصر گردون منزلت — کلبهٔ زال است طاق شهرت نوشیروان
چون لباس غنچه تنگی میکند بر بوی گل — بر شکوه این عمارت پرنیان آسمان
در کوی دوست تخت سلیمان از خاک کمتر است — در صحن کعبه قبله نما را چه اعتبار
از غیرت رکابت از دیده خون روانست — لیکن چه میتوان کرد پای تو در میانست
جای نمیروی که دل بدگمان من — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود
از رشک سوختم بر قیبان سخن مکن — گر میکنی برای خدا پیش من مکن
شریک دولت خود را نمیتوانم دید — بچشم غیرت من مرغ نامه بر تیر است
نمک بدیده ام از غیرت خار خفته است — که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفته است
محمد سعید
بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشائی — نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
فلک برتبهٔ آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
هنر مندانه دارم رو بطرف کعبهٔ کویی — که باشد عیب پوشیدن قبای نو تراشش
پایم ز سر کوی تو ناکام بکعبه — میرفت و ز هر آبله چشمی بقفا داشت
بساط کوی جانان نیست بی فیض تماشائی — که از دلهای بیتابست گوهر های غلطانش
بطوف کویش از بس سرفرازان و بر و آرند — نمی گردد ز جوش آسمان اینجا زمین پیدا
بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او — نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت
حافظ
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — گدای کوی در دوست پادشاه منست
از ان زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست — که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
من که باشم در ان حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست
روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست
اشرف
رواقش ز انجم مزین شده — فلک عینک چشم روزن شده
نگردیده ماسی نبر دار او — که شد خامه انگشت زنهار او
در او که در بند خود بینی است — پری پیکری حلقه در سینی است
میرزا جلال اسیر
گشتم غبار و از سر کویش نمیروم — دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی
کی از سر کویش سوی محراب توان رفت — تا قبله بود قبله نما را چه کند کس

[میرزا ابوالحسن فراهانی]
بی شمع جمالت ای بحسن افسانه … روشن نشود ز آفتابم خانه
آری بفروغ شمع خاور همه جا … روزست ولی شب است بر پروانه

[میرزا جلال اسیر]
شب که هر مویم ز هجران شعلهٔ دیگر شود … گر بدل دستی گذارم پارهٔ اخگر شود
ترسم ز شرم دعوی شبهای تار من … در روز حشر وا نکند دفتر آفتاب

[خاقانی]
روزم به نیابتِ شب آمد … جانم بزیارتِ لب آمد
از بسکه شنید یاربم شب … از یاربِ من بیاربِ آمد

[میرزا محمد علی …]
دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری … اثر میدارد آگاهی شبِ عاشق سحر دارد

[میر شمس الدین]
ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست … من اگر کشته شوم بهتر ازین روزی نیست

[سلمان ساوجی]
شب هجرانِ تو دل در تب و تابست مرا … دیده بیدار و ولی بخت بخواب است مرا

[میر محمود استرابادی]
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست … غالبا روز قیامت شب هجران باشد

[شریف]
گویند روز حشر بپایان نمی رسد … صد روز از آن بیکشب هجران نمی رسد

[ثابت]
خواب دیدم که در آمد ز درم آن خورشید … غالبا شام غمم را سحری مے آید
شب زبامِ منِ دلسوخته مهتاب گذشت … قطره آبی که ز آتشکده سیماب گذشت

[سعید سعیدی]
همه شب درین خیالم که رسم بوصل روزی … همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی

[رفیعی شیرازی]
دمید صبح نیاسود چشم راحت ما … سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما
بی تو ای آفتاب بر دلِ ما … شب مهتاب آتش افروز است

[اوحد عصر]
شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست … عجب شبی که در آن شب امید فردا نیست
امروز دیگرم بفراقِ تو شام شد … در آرزوی روی تو عمرم تمام شد
آمد نماز شام و نیامد نگار من … ای دیده پاسدار که خوابم حرام شد
بر غم من به بزم غیر چون خوردی شراب امشب … بهر پهلو که گشتم سوختم همچون کباب امشب
بی تو هر روز مرا عمری و هر شب سالی … شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالی

بیرون ساز مشتاقان از فردوس آرام اشعار صفت قصر کوی محبوب و رشک خوردن عاشق از اغیار بد خلم

مشغول شدی بغیر چندانکه دلم — بگشود ز زلف تو گره و بیرون شد — رضی
در کوی تو عمرها نشستیم عبث — دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
در پیش تو قرب هر سگی بیش از ماست — با اینهمه استخوان شکستیم عبث
ترسم از پر زدن مرغ تمنای رقیب — شیشهٔ عشق چو از طاق دل ما افتد — مولانا آهی
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب — تا بسیل قره ام از سر کوی تو رود — محتشم
تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر — غیرت میان ما بجدائی قرار داد — نعمت خان عالی
با قدسیان نکنم سجدهٔ خاک در دوست — این نماز نیست که بی شرط جماعت باشد — محتشم
دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید — گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست — عشقی
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت — از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت — قتیل
یا رب هرگز نیازارد دل بیمار را — گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را — مولانا هلالی
شب وصل غیر چشمم ز خیال یار باشد — که مباد چون شب من شب او دراز باشد — مولانا ثنائی
نهفته ام بهم آغوشی خیال روی ترا — مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا — شیخ محمد علی حزین
ربود دل ز من و شد رقیب زین بیدل — چه خوش بود که برآید بیک کرشمه دو کار — غنی
مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد — اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد
غبار صحن این بستان سرا از بسکه رنگین است — شبیه خامهٔ موی مصور گشت جاروبش
خاک پایش را رقیب آخر بچشم خود کشید — سرمهٔ بیتابی ما را عجب چشمی رسید — عرفی
یا رب تا بانه حسبت از بهر تعظیم رقیب — غیر هر جا می نشیند فتنه برپا میشود — ساطع
من عاشقم و یار بکام دگران است — چون غرهٔ شوال که عید رمضان است — محمود میرزا جرأت
سرمه را تا خانه زاد چشم مستش یافتم — آن قدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت — میرزا یحیی کاشی
نخواهم بگذرد سوی چمن یار از سر کویش — که ناگه بوی او گیرد گل و غیری کند بویش — شرف الدین علی
هر کس ز صحبت تو نصیبی برد بقدر — من نیز بی نصیب نیم رشک میبرم — کاکا فوزی
بینم چو کسی سوی تو گیرم سر راهش — تا ذوق تماشای تو دزدم ز نگاهش — قاضی انور
ز رشک آنکه بپای تو سر ز پا نشناخت — ز سنگ پای تو مینای دل بسنگ آمد — قلندر
دعا کنم همه دم بهر تندرستی غیر — ز بیم آنکه مبادا رود بدیدن او — حاجی اسماعیل
چه بی خبر شوم از دیدن تو رشک برم — که در میان تو و دل چه راز میگذرد — کمال الدین

دلا بی من چه میگردی تو در کوی حبیب من / الهی گم شوی ای دل تو هم گشتی رقیب من

ابوطالب کلیم

ای سایه میا همره من در گذر دوست / بینم که بپابوس رسی پیشتر از من
از کویش افگند چو هما استخوان کلیم / سربسته نامه ایست بنا مهربان ما
بگرد خیمه ات میگردم و مشتاق پابوسم / بصد بیتابی پروانهٔ بیرون فانوسم
رفتن ز درت کار من دل نگران نیست / گر گشته شوم خونم از آن کوی روان نیست
کوی تو منزل دلهاست کسی چون گذرد / که در و جای قدم نیست ز بسیاری دل
پایم به پیش از سر این کو نمی رود / یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست
ای باد صبا شمیم گلزار بیار / بوی خوشی از طبلهٔ عطار بیار
یا مشت غبار من بکویش برسان / یا گرد رهی ز کوچهٔ یار بیار
ز شوق کوی تو رویم بجانب حرم است / بکعبه میروم و پای تا سرم صنم است

امیر خسرو دهلوی

بخانهٔ تو همه روز بامداد بود / که آفتاب نیارد شدن بلند آنجا

فیضی فیاضی

خاکی که از کویش برم در دیده پنهانش کنم / مفلس چو یابد گوهری ناچار پنهانش کند
کرا دماغ که از کوی یار برخیزد / نشسته ایم که از ما غبار برخیزد
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو / فرشته را نگذارم درون خانهٔ تو
مگر بسایهٔ خاک درت تیمم کرد / که آفتاب فروزنده شد کف موسی
در خاک رهت سپردگان را / گویاست چه برگ گل کفنها
بر آبله اش رشک برد مردم چشمم / پائی که بخاک سر کوی تو رسید است
دل ز کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست / مرغ چون یابد گلستان کی کند یاد قفس
غبار کوی او را می شنیدم کحل بینائی / بحمد الله نمردم تا بچشم خویشتن دیدم
شد جبین از خاک کویش بسکه نورانی مرا / جوهر آئینه باشد چین پیشانی مرا
بیخبر تا نگذرد یار از گذرگاه دگر / هر دم از بیطاقتی گیرم سر راه دگر
می نویسم بر در و دیوار کویش حال خود / باشد آنرا یار خواند یا کسی گوید بیار
بهر تعظیم درت را مه و سال / بر جبین می نهد انگشت هلال
دور باشش حسن را نازم که ماه و آفتاب / بوسها از دور بر لبهای بامش میزند
گفتی که دلت رها ز قیدم چون شد / از بهر چه دیگر هوست افزون شد

هرجا که روم خوی بدت میگویم ‌ ‌ ‌ تا هیچکست دوست ندارد جز من
چون تو بر من تند گشتی داد دشنامم رقیب ‌ ‌ ‌ سگ زبان بیرون کشد چون گرم گردد آفتاب
چرب و نرمی ز رقیبان جفاکار مجوی ‌ ‌ ‌ گل بچار ز خار سر دیوار مجوی
گفتم ای مه با رقیب روسیه کمتر نشین ‌ ‌ ‌ زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین
دست بر سینه بتعظیم رقیبان کردم ‌ ‌ ‌ بچه تقریب ببین داغ تو پنهان کردم
ای روی تو ماه عالم آرای همه ‌ ‌ ‌ وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن ‌ ‌ ‌ ور با همه کس همچو منی وای همه
ز بزم مدعی بیرون خرامی مه که مشهور است ‌ ‌ ‌ قمر غیر از دو شب در خانهٔ عقرب نمی ماند
از رشک قرب شانه دلم شاخ شاخ گشت ‌ ‌ ‌ این زهر گوئی از این دندان مار ریخت
نمیخواهم که باشد سایه دنبال حبیب من ‌ ‌ ‌ که ترسم گردد از بخت سیه او هم رقیب من
خواهم که غبار گردم در کوی او برآیم ‌ ‌ ‌ تا هر که بیند او را در چشم او در آیم
ز آن همسایه را در خواب نگذارد فغان من ‌ ‌ ‌ که میخواهم بخواب کس نیاید داستان من
رقیب را بتواضع نگاه باید داشت ‌ ‌ ‌ سگ گزنده همان به که آشنا باشد
این رشک مرا کشت که یاران بشفاعت ‌ ‌ ‌ در کشتن من دست تو خونخوار گرفتند
بعد از وفات خاک تن من سبو کنند ‌ ‌ ‌ چون بشکنند سفال سگ کوی او کنند
بحمدالله که عاشق با سگ کوی تو همدم شد ‌ ‌ ‌ کسی کو با سگ کوی تو همدم گشت آدم شد
گر سر عاشقی ای رشک چمن خواهی داشت ‌ ‌ ‌ دل بهر کس که دهی رشک من خواهی داشت
رشک آیدم وگرنه نقابت گشودمی ‌ ‌ ‌ دست ترا گرفته بناصح نمودمی
هرگز نخواهم این که بمن همنشین شوی ‌ ‌ ‌ ترسم که خو کنی و بهر کس چنین شوی

آئینه ساز انقلاب و اختلاف دوار اشعار بیان خلف وعده و تغافل و دیگر جفاهای یار

کمال اسماعیل

بی آنکه به آمدن قدم رنجانی ‌ ‌ ‌ هر روز مرا بوعدهٔ بنشانی
صد عذر نکو نیامدن را دانی ‌ ‌ ‌ یک حیله برای آمدن نتوانی

جامی
سوختم دوش ببزمم تو ز غیرت که چرا — خلعت سوختن شمع ز سر تا پا بود

[illegible]
نخواهم در میان خود را چو با معشوق بنشینم — کجا رخصت دهد غیرت که با او دیگری بینم

[illegible]
غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

[illegible]
ز خون خویش بران قطره می برم غیرت — که گاه قتل بدامان قاتل افتادست

[illegible]
رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بملامت که زمن

[illegible]
ترا از دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

نعمت خان عالی
ترسم آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب — دیده ام تقویم امشب قمر در عقرب است

قاسم
نهد گر پای بر چشمم ز غیرت چشم نگشایم — مبادا بشنود گوش کسی آواز پایش را

بیکی
چو با او رسم سخنها ز زبان غیر گویم — که باین بهانه شاید بسخن درآرم او را

[illegible]
بکشتن دیگری کمر بست — بیچاره دل من از میان رفت

مولانا [illegible]
رقیبا ز آتش هجرش من مهجور میسوزم — نمیسوزی تو از نزدیک من از دور میسوزم

[illegible]
گرم حرف دگران بود چو او را دیدم — شد خجل گفت که احوال تو می پرسیدم

[illegible]
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کنده نامم دگر چه کار آید

مرا از اهل مجلس رشک بر فانوس می آید — که هر شب تا بوقت صبح شمعی در بغل دارد

[illegible]
بیا نتوان بکوئی او رسیدن — چو اشک از دیده می باید دویدن

از بلندی طاق ایوان فلک بنیاد او — سایه افگن گشت چون مد الف بر آفتاب

فریب سینهٔ پر داغ بلهوس نخوری — که چون کتاب غلط نقطهای شک دارد

سعدی
گفتمش در مگشا بر رخ اغیار دگر — چه بهشت است که این ملتمس در گیرد

[illegible]
بچشم من چه عجب گر ز ناز ننشیند — غبار کوی تو چون سرمه چشمها دیدست

مردم ز رشک چند ببینم که جام می — لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

[illegible]
ز نیش خاک ره گردیده میخواهم که باد او را — ز راه دوست بردارد بچشم دشمن اندازد

[illegible]
بکویش رفتم و خاری بپائی من شکست آنجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

[illegible]
دی سگی را رقیب میزد چوب — سگ همی خورد چوب و می نالید

گفتم ای سگ چرا زدت گفتا — بتر از خود نمی تواند دید

لااعلم
ای دوست ترا که دوست دارد جز من — با خوی بدت که تاب آرد جز من

همه را روز جزا تاب سوال است و جواب ... نتوان با تو سخن گفت قیامت این است

کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو ... یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو

کتاب حسن بر استاد عشق خواندم گفت ... درین میانه همین آیت وفا غلط است

بمائی لطف لیکن کینه داری در نهان ... چون شراب اندر نظر آبست اما آتش است

خلاف وعدهٔ تو خلق در فغان دارد ... که همچو غنچه زبان در ته زبان دارد

بشادم که وعده داد بفردای محشرم ... کانروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

ای بردلم ز وعدهٔ خام تو داغها ... شبها در انتظار تو سوزم چراغها

زبرتام عیار محبتم وحشی ... با متحان وفا حاجت گدازم نیست

زان همه وعده که کردی بمن از لذت وصل ... انچه ماندست بیاد تو فراموش منست

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم ... زبیم آنکه مبادا شود فراموشش

وفا کاموختی از ما بکار دیگران کردی ... ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

جان سوز تر از زخم تغافل ندیده ایم ... عمری بپای تیغ بسر برده ایم ما

در دل من آتش و در کام دشمن آب خضر ... آه ازان بدخو که یکجا آب و یکجا آتش است

وعدهٔ قتلم کنی هر شب که فردا میکشم ... تا بفردائی دگر در انتظارم میکشی

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو ... بگو بگرد سر بدگمانیت گردم

وعدهٔ قتلم بفردا کردی و عمری گذشت ... روز محشر را اگر تو نام فردا کرده

چه آب خضر چه باد مسیح هر دو یکیست ... دواست مرگ اگر درد انتظار نیست

یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم ... نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست

آواز دروغ وعدهٔ تو کز پی خلاف ... زفردای حشر طالب فردای دیگر است

دل عاشق باستغنا ستاند حسن مغرورش ... بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من

معذور بود یارم اگر دیر بپرسد ... کز کوی وفا خانهٔ او دیر ترا فتاد

لبش از گرمی خویت سخن میرفت در بزمم ... حرارت آنقدر گل کرد در نبضم که تب آمد

جفائی تیغ بیدادش چه لطف بیکران دارد ... که او جان است چون جان میبرد دیگر نمی آید

خوبان ز بسکه سنگ جفا بر دلم زدند ... این شیشهٔ شکسته هنوز از وفا پرست

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد ... آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

شیخ محمد الستنبی
اسعدی رازی
ضمیری
شیخی تبریزی
رکنی کاشی
کمال الدین نصیر اصفهانی
بابا فغانی
وحشی
نامعلوم
محمد امین
زینبی شاملو
نظام استرآبادی
شرف قزوینی
فضل الله جمالی
میرزا
عزت
والاجه وی
کلیم

غنی
ز زلف شانه نباید ز چشم سرمه کشد — بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

نیکند بمن تا توان نگه آن شوخ — ز بیم آنکه نگویند ناتوان بین است

هر سوز تغافل نمک زخم نگاهی است — حرفیست که بر حال اسیران نظری نیست

ابوالحسن
تغافل تو مرا خوش نباید از لطفت — که این بهر کس و آن خاصه از برای منست

شوخی که گسسته بود پیمان از من — ننشست برم کشیده دامان از من

مغنی
چون برگ گلی که با صبا آمیزد — هم با من بود و هم گریزان از من

از آن بخاک نشستم که آن کمان ابرو — مرا چو تیر سوی خود کشید و در انداخت

میر خسرو
شهید ناز ترا خونبها نمی باشد — همیشه بر سر کوی تو عید قربان است

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری — ولیکن از وفا خالی بران رخسار بایستی

میرزا بیدل
گفتی بس عمری که تسلی دهم از وصل — عمریست که ما را همین وعده تسلی است

گرامی
گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار تو میرد — ای جان تغافل شکن شان تغافل

حسن را باشد خطر از دیدهٔ اهل هوس — ابر بی نم آبروی گلستان را میبرد

وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد

تا توی آی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدر تا دور نیست

منسوخ شد مروت معدوم شد وفا — زین هر دو نام ماند چو عنقا و کیمیا

قدسی
دل دادن سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

گرد سر تو گشتن و مردن گناه من — دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

عرفی
تعلیم جفا کرد و وفا هیچ نیاموخت — زین درس غلط بخت بر استاد تو دارم

نعمت خان عالی
آن روز که تعلیم تو میگفت معلم — بر لوح تو ننوشت مگر حرف وفا را

کلیم
هلاکم وعدهٔ فردای آن شمشاد قامت را — مراغم میگذارد بینهٔ صبح قیامت را

حزین
ببزم باده مرا گفت خواهمت روزی — بنای وعده شناسم که بوده است بر آب

فقیر
نوید کشتنم دادی و مردم ز انتظار آخر — تو کردی وعده‌ای نامهربان و من وفا کردم

صائب
بهشت طلعتی اما ز خوی شعله فشان — هزار دوزخ آمادهٔ دریغ از تو

حکیم شفائی
در دم نهفته ماند که از بیم خوی تو — برگشت هر سخن که بنزدیک لب رسید

ناصر
شهرت دلشکنی باعث بدنامی تست — باخبر باش مبادا که صدا برخیزد

حدیقه ۲

۲۵۷ بیان گلگشت عاشق در چمن و صحرا بعالم فراق

زان چه سود که نوروز شد جهان افروز — که بی تو روز و شب من برابرست امروز
فروخت آتش گل دوش شد خون من — هر غنچه شد فتیلهٔ داغ جنون من
چمن بروی تو هر حسرتی که خورد فرو — گره شد و بدر افتاد غنچه شد نامش
گذشت بی تو چنان تلخ نوبهار مرا — که سبزه در نظر آید زبان مار مرا
گر شاخ گلی بی تو در آغوش گرفتم — آهی شد و آتش بگریبان من انداخت
مزن لاف غلامیهای سرو گلشن ای قمری — بود سرو غلام سرو آزاد من ای قمری
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری — تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری
من و تو هر دو در خاکستر نشینیم اینقدر فرقست — تو در گلشن کنی فریاد و من در گلخن ای قمری
ای صبا این دل صد چاک بجانان برسان — شانهٔ تحفه بآن زلف پریشان برسان
میشد بچمن فغان بلبل — چون دود بلند ز آتش گل
بودست غریب ماجرا — آتش جای دود در جا
غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد
آن نه سروست که در باغ سرافراخته است — شمع سرسبزیست که پروانهٔ او فاخته است
هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صدهزار شیون کردم
گردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم
باغبان جاروب و گل خمیازهٔ ما انتظار — هر کسی چیزی بیادت در گلستان میکشد
شور بلبل میدهد یادم که مستی پیشه کن — عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن
یک صبحدم بصحن گلستان گذشتهٔ — شبنم هنوز بر رخ گل آب میزند
بچشم بی تو گلشن خارزارست — لب پیمانه تیغ آبدار است
گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوشست لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد — حافظ
شب نالهٔ من گوش زد مرغ چمن بود — بیچاره گرفتار گرفتاری من بود
نه هوای باغ سازد نه کنار کشت ما را — تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت ما را
صوت بلبل بی اثر شد نالهٔ قمری کهن — طرز نو تعلیم مرغان چمن خواهم نمود — ذوق
حزین نز خانه بدوشان این گلستانم — همیشه مشت پر خویش آشیان منست — حزین

جزو هفدهم

غبار خاطرت را سهل دانستم ندانستم / که آخر رفته رفته در میان دیوار خواهد شد

چاک نمای گریبان جان جهان اشعار بیان گلگشت عشاق

در چمن و صحرا در عالم فراق و حرمان

(میرزا صائب) بوی گل می آید از چاک گریبان بهار / تا ز تیغ کیست این زخم نمایان بهار
میتوان دانست داغ آتشین خساره‌ایست / آتشی کز لاله افتاده است در جان بهار
نباشد لاله در دامان این صحرا که افتاده / ز برق آه من در خیمهٔ صحرانشین آتش
به تنهائی از فغانم گشت نخل ماتمی / در گلستانی که طرح آشیان انداختم
(ناصر علی) به جانب کشایم دیده بی رویت درین گلشن / نگه برگشته در چشم غلط چون نیش عقربها
گلشن بخون طپیده شهید نگاه کیست / گل میدرد قبا که چمن دادخواه کیست
(بابا فغانی) عاشقانرا نه گل و باغ و بهار است غرض / همه مهلت همین صحبت یار است غرض
وقت گلم تمام به آه و فغان گذشت / چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
به یاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم / چو شبنم دیده را تر کردم و از خویشتن رفتم
ترا جا بر سر سرو و مرا در گلخن ای قمری / بگو سوز تو دلسوز است یا سوز من ای قمری
([illegible]) تو در آغوش سرو خویش و من خالی آغوشم / ببین مشکل بود کاری تو یا کار من ای قمری
([illegible]) نهال سرکش و گل بی‌وفا و لاله دو رنگ / درین چمن به چه امید آشیان بندم
تو از سنجاب داری طوق و من از آهن ای قمری / ببین سرو تو برجم است یا سرو من ای قمری
(نظیری نیشاپوری) چنانم میگزد بی او تماشای چمن کردن / که شکل غنچه بر گلشن سر مار است پنداری
ز بسکه بی تو دلم در هم است پنداری / که سبزه بر رخ گلزار چین پیشانیست
(میرزا ملک مشرقی) دلم ز سیر چمن دل شکسته می آید / چو داغ لاله در آتش نشسته می آید
([illegible]) زهی دور از رخت بیرنگ و بو گل گلستانها / بچشم عندلیبان غنچه خون آلود پیکانها
([illegible]) بی تو در روضهٔ رضوان اگرم جای دهند / گویم ای دوست چه دزدیده‌ام این زندان چیست
(حاجی محمد جان قدسی) پژمردگی نبرد بهار از گیاه ما / چون لاله جزو تن شده بخت سیاه ما
([illegible]) سوی صحرا نی پی عیش تماشا آمدیم / بی تو بر ما شهر تنگ آمد به صحرا آمدیم

پختگی جنون کی بمن رسد مجنون　　همین بس است که من شهری او بیابانیست

گردباد دشت گردی بی سر و سامانیم　　مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

عزتی داریم در شهر جنون کز راه دور　　سنگ می آید باستقبال ما از هر طرف

نیست جز افسوس خوردن حاصل کشت جنون　　آسیا گردانی ما دست بر هم سودن است

ز سودا حرف مردم گوش کردن شد فراموشم　　ز خشکی مغز سر گردید آخر پنبهٔ گوشم

جنونی کو که از قید خرد بیرون کشم پا را　　کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را

چون پنبه خشک گشت غنی مغز در سرم　　زیبد اگر فتیلهٔ داغ جنون شود

پای من یک لحظه جا در گوشهٔ دامان نکرد　　گشت عمرم در سفر چون رشتهٔ سوزن تمام

بسان خانهٔ زنجیر کز جنبش بشور آید　　ز زندان گر برون آیم در و دیوار می نالد

هست از روز ازل زیور سودا زنجیر　　دارد از موج بیا وحشی صحرا زنجیر

همرهان رحم بوا ماندگی ما بکنید　　که بپایم زده است آبلهٔ پا زنجیر

نبودم در تصرف گر نمی آورد هامون را　　غزالان برده بودند از میان میراث مجنون را

در جنون ذوق خوشی کرده تا تسخیر ما　　بر نمی آید صدا چون زلف از زنجیر ما

گویند مردمان غم دیوانه میخورند　　دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

رونق از ویرانه تا کشور صحرا گرفت　　دشت از ما بود گو مجنون دو روز جا گرفت

جنون را کارها باقیست با مشت غبار من　　که بازیگاه طفلان میشود خاک مزار من

اگر در جستجوی طفلان نمیشد سنگ راه ما　　بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را

از خود چو بگذری بمجنون بیدرنگ زن　　طفلی اگر بسنگ نزد سر بسنگ زن

ز آبادی فزاید شور سودا در دماغ من　　سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من

خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون دوم　　تا قدم برداشتم زنجیر نالیدن گرفت

درین صحرا اگر این تشنه لب جان داد حیرانم　　که از صد جا گریبان چاک شد موج سرابش را

جامهٔ صبر ببالای جنون تنگ آمد　　اینچه از دست برآمد بگریبان کردم

هر کجا جوشش جنون دارد سر سودای عشق　　بیدل این نه آسمان سرپوش یک تبخاله است

نوک هر خار نماید رگ گل بسکه شگفت　　غنچهٔ آبلهٔ پا به بیابان ما را

ز خود برآ چو در آیی بخانهٔ زنجیر　　که هست شور دگر در ترانهٔ زنجیر

طالب
چون صبا پنهان سخن در گوش بلبل میکند — غنچه میخندید کاخر این سخن را گل میکند

عالی
زخجالت سر نشکم ای صبا دامن کشان مگذر — از این گل هم گریبانی معطر میتوان کردن

میر معز
بآشیانهٔ بلبل نسیم پا زد و گفت — که خانمان اسیران خراب می باید

شوکت
بهاری رخ گلرنگ تو بکار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است — امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

الکرشاه
زآب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

شبنم مگو که بر ورق گل فتاده است — کان قطرها ز دیدهٔ بلبل فتاده است

ملا اعلم
باغبان گل نگرفتم ز من آزرده مشو — پاره های جگر خویش بدامان کردم

هیچ میدانی که شبنم چیست بر روی گیاه — بر یتیمی عاشقان شب گریه کرده رفته است

سلسله های خامهٔ محبت تحریر اشعار بیان جنون و لوازم او از قسم طوق و زنجیر

میرزا صائب
دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم — ما را سواد شهر بود آیهٔ عذاب

جنون گنجی است کو هر خیز زنجیر اژدهای او — تهیدستی نه بیند هر که شد در کنج پای او

شور مرا نسیم بهاران فسانه ایست — هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست

بسکه بر سینهٔ من تیر پی تیر آید — نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید

نامه بر رست سودای جنون را رشته در جانم — بچوب گل ادب کردی معلم در دبستانم

بر نمیدارد شراکت ملک تنگ بیغمی — زین سبب اطفال دائم دشمن دیوانه اند

بیدل
مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر با دام است مجنون را

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست — سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

پی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشمیست — جادهٔ تار نگه و نقش کف پا چشمیست

بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی — بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را

بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی — که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها

پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر من است — آمد و رفت نفس سوهان زنجیر من است

شور سودایم نمک در چشم زنجیر افگند — خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افگند

چو غش سودا را علاج از دیدهٔ تر میکنم — آب میریزند بر دیگی که از سر میرود

غم عشق از ملامت تازه گردد — وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق است — ملامت صیقل زنگار عشق است
ملامت کی کند سرگرمی سوزندگان ساکن — که گرد سنگ طفلان صندل درد سر عاشق
تا خریدار متاع شهر رسوائی شدم — میکنم یکجا گرو دستار و یکجا پیرهن
از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل — عاشق بیچاره هر جا هست رسوا میشود
شب که بی لذت رسوائیم آرام نبود — شیشه بر داشته دنبال عسس میگشتم
زدل از سر ننهم شیوهٔ رسوائی را — تا بخود یار کنم دلبر هرجائی را
حسن چون داد بما کشور زیبائی را — نامزد کرد بمن منصب رسوائی را
تا سر کشد چشم ملامت گر ما را — غیرت سرپا زد کف خاکستر ما را
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد — هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد می آید
فرهاد رفت و کوه ملامت بجا گذاشت — کاری تمام ناشده در پیش ما گذاشت
رسوای جهان جز دل شیدائی من نیست — رسوا همه جا هست برسوائی من نیست
سر برسوائی برآرد هر که یار من شود — هر که با رسوا نشیند عاقبت رسوا شود
رسوا روند از سر کوی تو زاهدان — بر سر سبوی باده بجای عمامه‌ها

سعدی
محمد افضل اشرف
سالک یزدی
عیسی
شیخ شرف
سپهر
شیخ محمد علی حزین
اسد بیگ
بابا فغانی
ملا علم

مظهر انقلابات جدیدهٔ این کهنه طاق اشعار مصائب متفرقهٔ عالم فراق

بی تو گر ساغر زنم خون در رگم نشتر شود — بی دم تیغت اگر آبی خورم خنجر شود
هر ناله و فریاد ای سپند مکن — اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
این شیوه ام ز شمع خوش آمد که هیچگاه — پروانه را نسوخت مگر در حضور خویش
بیکار نیست گریهٔ بی اختیار شمع — آبی بر آتش پر پروانه میزند
کی می آید بسر وقت دل ما جز پریشانی — که میرسد بغیر از سیل راه منزل ما را
پردهٔ گوشش اگر بال سمندر گردد — تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
تخمی است دوستی که در آب و گل تو نیست — شمعیست روی گرم که در محفل تو نیست
زیار لطف نهان خواستن فزون طلبی است — که دل ز دست برد خنده‌ای که زیر لبی است

صائب

ملا محمد اشرف
ملا محمد زمان ... رانی
رضای کاشی
ناطق
زاهد علیخان ...
عبدالقادر ایجاد
۱۱۱۳

زگشت عافیتم خوشه نشد حاصل — گر از گریه کنم سبز دانهٔ زنجیر

پای مجنون نه همین سلسلهٔ سودا داشت — هر که دیوانه شد این سلسله به پا داشت

به مرغ که پر زد به تمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما

زنجیر در زندان غم از بسکه با من کرده خو — هر گره می جنبم زجا بنیاد شیون میکند

جنونم نالهٔ زنجیر را افسانه میداند — دلم سرگشتگی را گردش پیمانه میداند

بعد از وفات هم نشود کم جنون ما — چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما

بصحرائی جنون دیوانه سامان چمن دارد — چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

دران وادی که من میباشم آبادی نمیباشد — سیاهی میکند از دور گاهی چشم آهوئی

ترا می خواهم ای داغ جنون رویت سیه گردد — من این آتش که در دل هم از چشم تو می بینم

غربت دیگر بود در دامن صحرا مرا — هر کجا خاری بود دستی می نهد بر پا مرا

نسازد غم به بیتاب محبت شادمانی هم — گران باشد برین بیمار مردن زندگانی هم

نموده ایم تصرف سواد وحشت را — بهر چشم غزالان بود قبالهٔ ما

از سنگ کودکان سر ما لاله زار شد — خط شکسته بود که سرنوشت ما

بصحرائی جنون از بس غریب و بیکس افتاده است — کسی جز سنگ طفلان بر سر مجنون نمی آید

کو جنون کز سنگ طفلان خانهٔ پیدا کنم — خواب راحت چون شرر در بستر خارا کنم

گر جنون آید بسویم ره بده بیگانه نیست — ور خرد پرسد سراغ من بگو در خانه نیست

سر شوریده آورده ام از وادی مجنون — تهی سازند از سنگ ملامت جیب و دامانها

هست آشفته دماغی گل دستار جنون — دل صد چاک بود جابجا گلکار جنون

صیقل کش مرآت و لوله و شیدائی × اشعار بیان ملامت و رسوائی

ثابت

بی ملامت نشود آئینهٔ دل روشن — زخم شمشیر زبان صیقل زنگار دل است

خوش حالش بازبان ملامت که رهروان — از بهر خار زحمت سوزن کشیده اند

قانع بکوه و در و زسنگ ملامتم — تصدیع اهل شهر چو مجنون نمیدهم

سنگ ملامتی که هم بشکند مرا — چون کعبه واجب است بجان احترام او

حاجی

نسازد عشق را کنج سلامت — خوشا رسوائی کوی ملامت

اکنون که تنها دیدیست لطفا رنه آزاری بکن / تلخی بگو سنگی بزن تیغی بکش کاری بکن

عجب که شمع شبی در سرای من سوزد / من آن نیم که کسی از برای من سوزد

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند / خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

یا من ناصبور را سوی خود از وفا طلب / یا که تو یا کدامنی صبر من از خدا طلب

شیخ محمد زینب

با این شوخی نسوزد هیچکس را اختر طالع / که بختم نیل چشم زخم شد زلف شب آسا را

گفتم به بلبلی که علاج فراق چیست / از شاخ گل بخاک فتاد و طپید و مرد

تیمیه

نه کس چراغ نه کس شمع بر غبارم سوخت / همین ستاره من بر سر مزارم سوخت

بی تو پیمانه می چشمه خون نیست مرا / شمع مجلس قلم مشق جنون نیست مرا

نیست امروزی میان ما و جانان اتحاد / بلبل ما را طفلی چوب گل گهواره بود

دور از تو نشاط می باشد عذاب ما را / زنجیر آتشین ست موج شراب ما را

گر بر سر خاک شهدا جلوه نمائی / خورشید قیامت دمد از صبح کفنها

میرزا داود

ای بی تو حرام زندگانی / خود بی تو کدام زندگانی

بی روی خوش تو زنده بودن / مرگیست بنام زندگانی

درین دیار نه یاری نه غمگساری هست / بیا اجل که بتو ما را ضرور کاری هست

امیر

مایم که از ازل غم و درد آشنای ماست / ما از برای محنت و محنت برای ماست

پیدا ز خاک من نو اره خون / همین شمع مزار کشتگان نیست

هم

بیم آن باشد که شادی مرگ گردم چون صبا / گر درین آب و هوایم خنده گاهی رو دهد

با من آمیزش او الفت موجست و کنار / روز و شب با من و پیوسته گریزان از من

چنان ز بهر فراقت ز تلخی بیاغ عمرم / که مرگ از تلخی آن گرد جان من نگردد

امیر خسرو

نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد / که آتش چون بمیرد خویش را از خویشتن پوشد

گفته آمیت ببعید دگر / آه این هم ببعید افتاده

ملا ظهوری

سر میطلبی بر آستان است / جان میطلبی در آستین است

گر مرا بی تو بستری بودست / هر سر موی نشتری بودست

نظیری

نیازارم ز خود هرگز دلی را / که میترسم دران جای تو باشد

من شمع جان گدازم تو صبح دلکشائی / سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی

فراق دوست اگر اندک است اندک نیست — درون دیده اگر نیم موست بسیار است

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف ۷ غز

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من — عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق — که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

کجا روم چکنم حال خود کرا گویم — که داد من بستاند دهد سزای فراق

فراق را بفراق تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یارب — که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر — کنایتیست که از روزگار هجران گفت

چه عذر از بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب — بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

ای که وقتی نکشیدست دلت جانب ما — تا قیامت دل ما بر تو کشان خواهد بود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من — آری ز عین لطف شما خاک زر شود

شب فراق خرابم کند به بیداری — وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم — تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع — شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

می دوساله و معشوق چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

جزای صدق مکافات در جهان این بس — که عمر قاتل پروانه تا سحر نکشید غنی

گو دست بشوید طبیبان ز علاجم — چون شمع عرق کردن من واقع تب نیست

ای خوش آن دم که وصال تو میسر گردد — چون نفس جان بلب آمده ام بر گردد

سینه آسا اگر پیش خودم آتش انداز — ازان بهتر که در از خویش چون چشمم بسر آرد

چشم خوبان از غبار خاطر ما روشن است — در سیه بختی شریک سروران افتاده‌ایم

در دیده من نهان ز مردم — ای راحت جان چه خواب بنشین

گشتن از پهلو به پهلوی دگر معراج ماست — نردبانی بهر ما گردید نقش بوریا

بصد کرشمه و نازم شکار خود کردی — کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

فریاد ز شمع من که در آتش غمم / پروانه صفت سوزد و پروا نکند

اضطرابی بین که چون بوی گل از بی طاقتی / رنگ خونم در کف قاتل نمی‌گیرد قرار

جدا از دوستان در مرگ می‌بینم رهائی را / برانداز خدا بنیاد ایام جدائی را

از هجر گرچه نیست بلائی بتر ولی / بدتر ز هجر از غم هجران نمردن است

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو / ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

پنداشت مرا مرده اجل کز سر من رفت / حق بر طرف اوست بهجران نرسد کس

من و خیال تو شبها و کنج خانهٔ خویش / سری و جیب خودی و آه عاشقانهٔ خویش

جهانی مختصر خواهم که در وی / همین جای من و جای تو باشد

تو اگر قاتلم بر من گریه کردن لازم است / تو نهالی که نشانند آتش سید هند

بعد قتلم چون کشد شمشیری از بیم جان تبسم / که طفل است و چو بیند کشته‌ام ترسد از آن تبسم

هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من / بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

نبودی برخ و شد سنجاف تو رنگین ز خون من / همین بود آرزو در دل که دامان تو گلنارم

ز بس آوارگی شد قسمت مشت غبار من / نگیرد امن آسودگی خاک مزار من

شکرآبی که داشت با من یار / بهر ما شربت شهادت شد

ای دوست نه دشمنی دل آزاری چیست / خوی تو نه هرست ستمگاری چیست

چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست / بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد / میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

زو چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی / تا لب تو بسپرم جان بلب رسیده را

بازآی که در سوز و گدازم بینی / بیداری شبهای درازم بینی

نی نی غلطم که خود فراق تو مرا / کی زنده گذارد که تو بازم بینی

بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد / که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

آهسته بگذری چو بسی بر مزار من / شاید بدامنت بنشیند غبار من

بیاد جلوهٔ حسنت بچندین رنگ سوزانم / شرارم شعله‌ام طورم سپندم برق خرمانم

اضطرابم نگذارد که نشینم جاسی / انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

در هجر تو ای نگار اندر نارم / در نار همی سوزم و دم بر نارم

بابا فغانی

زیب النسا مخفی

نه دلیت آنچنانم و نه آنچنان که گفتم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی
بحسرت سوختم از شرم دردی بر نیاوردم — الهی آتشی در خانهٔ ناموس و ننگ افتد
شب کناری بدل بجوی ز خوابم کردی — آنقدر گرم گذشتی که کبابم کردی
شب از خیال وصل تو خوابم نمی برد — چون کودکان ز خوشدلی روز عید خویش
هلاک جرأت پروانه ام که در همه عمر — فنائی خویش بشمع و چراغ میجوید
ای خوش آن دم که بر روی تو نظر باز کنم — خویش را گرم نیازت کنم و ناز کنم
ای خوش آن روز که در بزم وصال از سر ناز — حال من پرسی و من بیخودی آغاز کنم
برق در جان هواداری فانوس افتد — تا یکی شمع جدا سوزد و پروانه جدا
رسید بآخر بدست من گریبان ترا — آنکه لطفش دامن گل داد و دست خار را
از آبگینه نسبت بدیوار داده است — سیماب از مشاهدهٔ اضطراب من
بعالم بند و بست هر کسی بر وضع خود باشد — زمن دل بستن و از یار بر قتلم کمر بستن
راست ناید کار ما با آن سراسر کار کج — زلف کج ابرو کج مژگان کج دستار کج
چون زخم تازه دوخته از خون لبالبم — ای وای گر بشکوه کنی آشنا لبم
کس نیست درین زمانه یکدل — ای دل تو یکی ز دیگرانی
ز عنقا بر ترم در گوشه گیری — بکس نام مرا نشنیده باشی
هم ز دل دزدید صبر و هم دل دیوانه را — دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را
چو ابر من بهوای تو از جهان رفتم — گلی بچیدم و گریان ز گلستان رفتم
آموز من آموخته هنگام رسیدن — رم کردن و استادن و برگشتن و دیدن
نه دشمنی سر نعشم نه آشنائی هست — عجیب واقعهٔ و طرفه ماجرائی هست
هجر تو کرده بود سیه روزگار من — ز هر اجل دراز که آمد بکار من
بگرمی تو مرا هیچ اعتمادی نیست — که شعله دوستی خار و خس نمیداند
لب گزیدهٔ اغیار را چه بوسه دهم — عقیق کندهٔ نام دگر چه کار آید
گیرد به بغل تنک ترا هر که بخواهد — از بسکه تو چون شیشهٔ می پنبه دهانی
هر جا که ماتم است دلم صاحب عزاست — شمع است این که وقف سر هر مزار شد
گر شمع نه دلجوئی پروانه کند — بر آتش او زود و پروا نکند

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند — مگر در روش از این پهلو بآن پهلو بگرداند

ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک — وصیتی که نخواهند خون بها از تو

بسکه پوشیده بروی تو کنم مشق نگاه — بر رخت پرده توان بست ز تار نظرم

گر اضطراب ندارم ز آرمیدن نیست — شهید عشق ترا فرصت تپیدن نیست

کس ز مجنون سوال قرآن کرد — گفت اسیرے بعیده لیلا

بختی دارم چو چشم خسرو در خواب — چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد — حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

دل محمود شد اسیر ایاز — کار خود کرد عشق بنده نواز

آسودگی کجاست ندانم مکان تو — عنقا اگر خبر دهد از آشیان تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم — چیزی که دوست خواهد صبر است ما نداریم

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانه انار است

چه دولتی به ازین روزی هر پروانه — که شمع بهر هلاکش دماغ میسوزد

خار ترم که تازه ز باغم درروده اند — محروم بوستانم و مردود آتشم

با کائنات کرده ام آن دوستی که یار — در هر دلی که جای کند آن دل من است

بی تو در بزم طرب بسکه دلم محزون است — ساغر می بکفم آبله پر خون است

تیغ ز دل عشاق نشان می آرد — جان از سر سوز در میان مے آرد

خوش میسوزد و لیک عیبش این است — کو سوزش خویش بر زبان مے آرد

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت چیز — تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب

دل بغم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم — سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

پر شکوه مکن خاطر آن ماه نگهدار — آئینه بدست است ترا آه نگهدار

در عالم اگر سینه فگاریست منم — در دیده ره اعتبار خاریست منم

در دیده من اگر فروغیست توئی — بر خاطر تو اگر غباریست منم

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم — بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

ساغر بغیر داد و دلم را خراب کرد — آتش بدیگری زد و ما را کباب کرد

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل — گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

معصوم ... — میرزا احسانی — آصف ... — نصیبی یزدی — قاسم انوار — میرزا قوام ترشیزی — میرزا محسن تاثیر — بازل — تجلی — ملا علی — کاشی — میر حسین — میرزا نصیحی — اسیر — میرزا ... — امیر خسرو — محمد قلی سلیم — امام قلیخان — ناصر علی — لا اعلم

تا دست بگردن تو اندر نارم — در خون جگر چو دانه اندر نارم

تاثیر نکرد درد دل [illegible] تو — دشنام دهم کنون دعا را

ز عشق تو گاهی پرورد گه استخوان سوزد — همان آتش که دارد شمع را شبها همان سوزد

گفتمش عاقبت از مهر تو بردارم دل — زیر لب خنده زنان گفت اگر بازآید

نی گلابست این که بر رخسار مهوش میزنی — تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزنی

بلا کم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی رخصت برگرد سر گردیدنی دارد

وه چه خوش است اینکه تو چشم دهی بخواب من — نام نهم فسانه و با تو کنم حکایتی

اگر خواند وگر راند ردم زان ز محال است این — کند گر قهر و لطفم جلال است آن جمال است این

بر روی تو همچو گل چه فشانی گلاب را — شبنم چه حاجت است گل آفتاب را

چه گویم [illegible] قتل من عمر تیغ جفای او — تظلم را بهانه سازم و افتم بپای او

دامن ز نشان گذشت دارا بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت

پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد — قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد

درام شب چو دزدان خواب گر چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز برگردد

گفتی که چه اندوختی از آتش دوری — این داغ که بر جان غم اندوخته دارم

عشق چه آسان نمود آه چه دشوار بود — هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

آئینه به [illegible] گلستانی تو رسد ای جان نگاه — هم شانه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه

ما خاک شویم و سر بره منتظر افتیم از رشک — دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را — جانی بلب رسیده چو تبخاله شد گره

وصلت چو عمر رفته میسر نمی شود — یکبار شد میسر و دیگر نمی شود

ای خوش آن دم که فراغ از همه کارم باشد — گوشه‌ای باشد و من باشم و یارم باشد

می بود اگر در دهن زخم زبانی — میکرد بیان حالت درد دل ما را

لخت دلم مفرح یاقوتی غم است — دارد کمال نشئه مگو کیف او کم است

یکبار رخ نمود و نهان شد ز چشم من — یعنی که زندگانی مردم دوباره نیست

کی میشود که دهد دست گرد او گشتن — در آن دیار که مائیم عید قربان نیست

لب تشنه بیداد را بوی مروت می‌کشد — گر گل بعاشق میزنی زخم نمایان میشود

زآب دیدهٔ تشنه خشک روی من یا رب … که گفته بود که دائم با بروی باسنخی

حدیقهٔ سوم

نضارت بخش چمنستان افادت به توضیح اشعار مفید خلاوت بت بلاغت افزای نشیمن رنگین خیال اشعار مشتمل بر مدح مکتوب الیه علی قدر حال

تنبیه بر تجنیس جملی

ای بارگاه قدر تو برتر ز اوج ماه … هم آفتاب ملکی و هم سایهٔ اله
ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو … تاج شاهی را فروغ از گوهر والای تو
ای خرمی تازه بعهد تو جهان را … صدر راحت دامن از تو زمین و زمان را
زهی وجود تو بر خلق سایهٔ رخدای … حریم عدل تو دار الامان هر دو سرای
ای جهان را نکهت لطفت معطر ساخته … پرتو عدل تو عالم را منور ساخته
ای ذروهٔ معارج شاهی مکان تو … وی بوسه گاه تاجوران آستان تو
ای در بقای ذات تو خیر جهانیان … در ظل دولت تو زمان و زمانیان
شاهانه مانه بندهٔ اقبال و جاه تست … اسلام در حمایت و دین در پناه تست
ای ممالک خاتم حکم ترا زیر نگین … حفظ اطراف جهان را عدل تو حصن حصین
زهی وارث تخت کیخسروی … ببازوی تو پشت دولت قوی
ای حریم حرم پاک تو فردوس برین … گردی از خاک درت تاج سر حور العین
زهی سرادق حشمت زده براوج سپهر … بپرده داری تو نامزد شده مه و مهر
ای سراپردهٔ اقبال تو بر چرخ برین … پرده دار حرم حرمت تو حور العین
ای غبار راه تو چشم جهان را توتیا … عصمت اندر ذات تو مضمر چو در انجم ضیا
ای سراپردهٔ عصمت زده براوج کمال … صدر خورشید کنیزان ترا صف نعال
زهی امور تو قانون عدل را دستور … چراغ مملکت از رای روشنت پر نور
ای ملک را اشارت کلک تو کارساز … وی خلق را بشارت عدل تو دلنواز
ای تو مسند دیوان وزارت عالی … ذات والای تو مرجع اعالی و عالی
ای مهر و مه نتیجهٔ رای منیر تو … حل کرده عقدهای زمانرا ضمیر تو

برای بزرگان

برای خواتین

برای لوزرا و امرا

عشرت چه میکند دل آتش گرفته را / چون روغن چراغ شرابم بجام سوخت
در آغوش صدف افسرده گردد قطرهٔ باران / گره در کارش افتد هر که از یاران جدا افتد
نمیتوانی بسویم آمد نمیتوانم گذشتن از تو / تو از تکبر من از تحیر تو از تغافل من از تمنا
شب از پروانه شرح انتهائی درد پرسیدم / کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی
چنان بعشق تو گشتم که مرغ آتشخوار / اگر به تربت من بگذرد کباب شود
محبت اینچنین عاشق نوازی اینچنین باید / زدی کشتی بخاک ره نشاندی تاختی رفتی
نیست با آسودگی کار من بیتاب را / میرمد از چشم اگر در خواب بینم خواب را
من کیستم عنان دل از دست داده / از دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته / بی اختیار سر به بیابان نهاده
رفتم بطبیب گفتمش درد نهان / گفتا از درد دوست بر بند زبان
گفتم که غذا گفت همین خون جگر / گفتم پرهیز گفت از هر دو جهان
رفتم بطبیب گفتم از غایت درد / بیماری عشق را چه می باید کرد
خون دل و آب دیده شربت فرمود / گفتم که غذا گفت جگر باید خورد
نمیگردد بلند از یاد من خاک مزار من / نه بنشیند مبادا بر دل خوبان غبار من
بسمل ز من آموخته هنگام طپیدن / تپ کردن و غلطیدن و حسرت زده دیدن
پان ولی بوسه از لب تو گرفت / من بی برگ و بینوا چه کنم
ز دست و پا زدن کشتهٔ تو شد معلوم / که نیم کشته شدن هم تلاشها داشت
ای صعب تر از ماتم جانکاه فراق / سر فتنهٔ هر بلای ناگاه فراق
گویند ز مرگ در جهان چیست بتر / والله فراق ثم بالله فراق
گفتم بیا بمردمک دیده ام نشین / گفتا که من بخانهٔ مردم نمیروم
چه بیدردی چه ظلمست این چه ظالم اختراست این / ز وی بستی شکستی سوختی انداختی رفتی
دلم در حلقهٔ زلف سیه آویختی رفتی / بیک جلوه هزاران فتنها انگیختی رفتی
چه دلتنگیست الظالم چه بیرحمی و بیدردی / ز وی بستی شکستی خون ناحق ریختی رفتی
درختی را بآب دیدهٔ خویش / بپروردم که باری خواهد آورد
بوقت گل گل دیگر شگفته / بوقت بار بار خاطر آورد

ای طریق علم را فضل تو مصباح آمده مخزن تفسیر را ذهن تو مفتاح آمده
ای جهان را بفضلت استظهار خاطرت گنجنامهٔ اسرار
زهی ز وعظ تو خلق خدای آسوده زواعظان چو تویی در زمانه کم بوده
ایکه در وقت خطابت مهار روی صفا پایهای منبرت را میدهد بر دیده جا
زهی جمیع مجامع ز تو گرفته نسق محافل از کلمات تو یافته رونق
ای سپهر فضل را رای منیرت آفتاب مقتدای دین و دنیا رهنمای شیخ و شاب (برای فقرا)
زهی ضمیر تو روشن بفیض روح امین جواهر سخنت گوهر محیط یقین
زهی ضمیر تو ز اسرار قدسیان آگاه لوای عزم ترا روح قدس نصرت خواه
زهی وجود تو ارباب وجد را مقصود خصائل ملکی در وجود تو موجود
زهی حریم وصال تو قبلهٔ عرفا طواف کعبهٔ کوی تو حج اهل صفا
ای بالهام الهی قدسیان آسمان از برای حرز جانت روز و شب تسبیح خوان
ای آسمان عیاری از مرکب جلالت پیر خرد سبق خوان از دفتر کمالت
مرید توام زانکه جانرا مرادی الیک اشتیاقی علیک اعتمادی
ای نامه نبرشده نامی ز نام تو صد نور در سواد خط مشکفام تو (برای خوشنویس)
زهی از تصاویر کلکت خجل همه نقش بندان چین و چگل (برای نقاش)
زهی چراغ معانی ز فکرت تو منیر شعاع فکر تو چون آفتاب عالمگیر (برای شعرا)
وصف معانی تو که بحریست بیکران افکنده رخت عقل بگرداب حیرتم
بمدحت تو هرچه تصور کند خرد شرح معانی تو از آنجمله برتر است
تحقیق هست صفات تو اهل معنی را بماهتاب چه حاجت شب تجلی را
ای همت بر آفتاب دست آسمان با علو قدر تو پست (برای آشنایان و غیره)
تویی که طلعت تو نور دیدهٔ خرد است خدای هرچه ترا داده آن بجای خود است
ای ز اقران خویشتن ممتاز ای در مکرمت بروی تو باز
ای ترا دولت قرین و بخت یار دوستان از دولتت امیدوار
ای که از روی کارسازیها بر تو ختم است دلنوازیها
ای ندیده سپهر زنگاری راست تر از تو در وفاداری

ای ز کلک تو ملک دین معمور — همچو خورشید در جهان مشهور

ای امارت را بذیل اقتدارت اعتصام — دولت و اقبال را در سایهٔ عدلت نظام

ای خلایق را یمین دولتت صد فتح باب — فیض عدلت در جهان ملک مالک رقاب

ای ملک و دین ز عدل تو با رونق و نظام — آسوده در حمایت لطف تو خاص و عام

ای مهر فلک نور ز تو وام گرفته — صد فتنه ز تدبیر تو آرام گرفته

ای بذات اشرفت اهل جهان را افتخار — داده ایزد در کف قدرت زمام اختیار

زهی ز عدل تو بنیاد مملکت آباد — ز دولت تو دل اهل ملک و ملت شاد

ای صدر جاه روشن از انوار اهتمامت — طغرای فتح و نصرت توقیع مشک فامت

ای آسمان جناب ترا روی بر زمین — در خرمن جلال تو اقبال خوشه چین

ای گرفته عالم از کلکت نظام — سایهٔ عدلت پناه خاص و عام

ای برای روشنت اسباب دولت را قوام — وی ز کلک مشک فامت حال عالم را نظام

تویی که رونق ملک از رعایت تو بجاست — ز نوک خامهٔ تو کارهای عالم راست

ای سواد قلمت نور ده صفحهٔ مهر — رقم کلک تو پیرایهٔ اوراق سپهر

تویی که از سر کلک تو ملک را نسق ست — صحیفهٔ فلک از دفتر تو یک ورق ست

ای زبان قلمت چهره‌گشای اسرار — پایه‌ات بر سر دیوان شرف حکم گذار

زهی اکارم عالم رهین اکرامت — زهی اعاظم ایام غرق انعامت

زهی ز روی شرف در نهایت تکریم — وجود تست بهر حال واجب التعظیم

زهی ضمیر تو خورشید آسمان سیادت — نسیم لطف تو معمار بوستان سیادت

ای ز شوق آستانت آسمان را بر زمین — ملک و دین را حلقهٔ درگاه تو حبل المتین

زهی جناب رفیع تو قبلهٔ اقبال — حریم عز و جلال تو کعبهٔ آمال

ای ز قدرت یافته احکام دین جاه و جلال — ملک و ملت را ملاذی دین و دولت را مآل

ای بر سریر شرع شده مالک الرقاب — فایق بر اهل علم چو بر انجم آفتاب

ای شرع را ز گوهر پاک تو افتخار — دین یافته ز رای رفیع تو اقتدار

زهی بدولت فقه تو رونق اسلام — زمین فتوی تو کار عالمی به نظام

ای ز تو صبح هدایت حجت ملت تمام — وز بیان واضحت روشن معانی کلام

ای ذات مقدس تو جان عالم — جمعیت تو حرز و امان عالم
خوش باش که فضل ایزدی نه پسندد — از کلفت باطنت زیان عالم
شد یقینم کنون که صفحهٔ دل — نسخهٔ معنی ثنای تو بود
ای مخترع ستیزه راستی — نوباوهٔ باغ بیوفاستی
خاموش کن چراغ الفت — دامن زن آتش جداستی
سخن پرستم و تو پای تا سر سخنی — سزد اگر بپرستم ترا بجای سخن
زهی ز نام تو طغرا سر رقمها را — الف بسینهٔ خط طلبت قلمها را
ای نور چشم خلقت وای عین مردمی — مژگان نگرد دیدهٔ من کرده ست جا
به طواف کوی تو ام مردمان چشم — از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
ای مشک خطت زینده برگ سمن — مثل رخسار یار بر برگ سمن
حقا که زحسن خط مشکین رقمت — گر دیده سواد چشم مردم روشن
چراغی چون تو اندر دودمانم — چرا روشن نباشد چشم جانم
چو هست از روی تو چشم مرا نور — ز رویت باد یارب چشم بد دور
بالله آنجا که پیام تو نویسند — خورشید شود صفحه چو نام تو نویسند
ایضاً
از عزیزان با تو مارا هست پیوندی اگر — جای یوسف را نگیرد هیچ فرزندی دگر
ای اختر فیض را ضمیرت مطلع — طبع تو عروسان سخن را مجمع
از بسکه رباعی تو افتاد بلند — هر مصرع او بود چهار مصرع
روی آئینه ز رای تو مصفا شده است — طوطی ناطقه از فیض تو گویا شده است
اختر سوخته را مهر سرنامه کنم — کز سیه روزی ما یاد کند دلبر ما
ای از قلمت نور تجلی زده سر — وی از خط خورشید خطت روشن تر
گشته ز تماشای خط روشن تو — چشم آیت نور و مژها زیر و زبر
خط ریحانت که نی در ناخن یاقوت کرد — نقشبان را چون قلم نی در بنان انداخته
ای در پناه عقل تو ملک سخنوری — وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری
زهی ضمیر تو چون آفتاب دبدبه ریز — ز نور علم تو قاضی چرخ فیض پذیر
چه کوران تو که در رزم چو خیاطانند — بگز تیر قد خصم تو می پیمایند

ای دل دوستان ز تو گلشن — چشم یاران بطلعتت روشن

نی زنم نفسی تا نمی کنم یادت — که بخت نیک بهر حال همنشین بادت

ای صبح سعادت از جبین تو هویدا — این حسن چه حسن است تقدس و تعالی

چون قاصر است کلک زبان از مناقبت — آن به که چون دوات نهم مهر بر دهن

در وصف حسن او چه تصرف کند کسی — مرآت آفتاب چه محتاج صیقل است

خامه شکستیم و لب بستیم از تعریف دوست — کان نه در تحریر ما گنجد نه در تقریر ما

کسی که خلعت حسن از ازل قبامت اوست — چه حاجت است که مشاطه اش بیاراید

ره مدیح دراز است و پای فکرت تنگ — اساس وصف بلند و کمند من کوتاه

چون نیست درخور تو کسی را زبان مدح — آن به که عجز خود بخموشی ادا کنم

اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود — تو آنکسی که ستوده به تست مدح و ثنا (انوری)

ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته — از بحر طبع روشنت آب زلال علم

بر رشتهٔ ضمیر منیرت بدست فکر — روزی هزار بار نقاب از جمال علم

ای نقابی تو جواب هر سوال — مشکل از تو حل شود نی قیل و قال

هر کجا باشد نشان پای از آنجا چشم — خاک بر داریم چندانکه آب آید برون

ترجمانی هر چه ما را در دل است — دستگیری هر کجا پا در گل است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

هر سو مژه ام صف زده چون اهل طواف — افتند بسجدهٔ تو هر چشم زدن

بخاک پای تو باشد سر ارادت ما — اگر قبول تو افتد زهی سعادت ما

کتاب فضل ترا آب بحر کافی نیست — که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

نگردید محرومم ازین بارگاه — چه روی سپید و چه بخت سیاه

گردی که از سجود درت بر جبین ماست — سرمایهٔ سعادت دنیا و دین ماست

ای هر جائی رفعت قل هو الله احد — ای نگهدار شب و روز تو الله الصمد

لم یلد یار و ولم یولد بهر جا دستگیر — لم یکن یاری ده و مونس له کفوا احد

حرز من در همه اوقات دعای تو بود — ورد من در همه احوال ثنای تو بود

بیت و غزل همه گل باغ ثنای تست — موزونی کلام دو عالم دعای تست

صحیفه‌ای سلامی که چون نسیم بهار
بآسمان فلک شوق نسیم ختتار
[illegible] بهار [illegible] کرم
چو باد صبح بران سرو نوشخرام شود
صبا سبک شو و خود را ببوستان برسان
ای نسیم سحری چون بسوی جانان گذری
صبا اگر گذری افتدت بجانب یار
تحیاتی که از اوج نسیمش
سلام من برسان ای نسیم صبح برو
تلطفی بنما ای نسیم باد سحر
صبا برای خدا گر ترا مجال افتد
عرض [illegible] رسم سلام تازه چون طبع شمال
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
نامه من میرود نزد یک دوست
کاشکی خود نامه خود بودمی
شرح کمال شوق همین بس که چشم من
هر دانگه راز عاشقی نوشته میخواند
احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است
چه از صفای ارادت زنم بمهر تو دم
از حال دل که بسته بند ارادت است
هرچند که خامه قصد تحریر کند
حالی که مراست با تو گفتن نتوان
ی زیاد تو مرا هر نفسی شوق زیاد
شرح سوز دل من کار قلم نیست بلی
احوال ما ز حوصله نامه بیش بود

دماغ روح معطر شود ز نکهت او
که روشن است جهانی ز مهر طلعت او
کز فیض یابند خلق خند او
سلام گویم و جان همره سلام شود
ز ما سلام بنسرین و ارغوان برسان
چه شود گر ز من خسته سلامی ببری
سلام ما برسان و پیام ما برسان
ملک را بفلک جان تازه گردد
بدان دیار که منزلگه حبیب من است
تو زود اگر رسی آنجا دعای من برسان
دعای من بجناب خدایگان برسان
نفرستم خدمت صافی تر از آب حیات
خدمت ما برسان سرو گل و ریحان را
کاشکی من نامه خود بودمی
وز نهال وصل او برخوردمی
عنوان این صحیفه بخون رنگ میکند
زبان خامه فارغ باشد از حال نیاز ما
بر شمع حالت دل پروانه روشن است
ضمیر پاک دل روشنت گواه من است
چون ز دوست آگه است چه تصدیع میدهی
کی صورت حال ما تو تصویر کند
دل خود بر تست با تو تقریر کند
نرود هیچگهم لذت یاد تو ز یاد
پای چوبین ز کجا عرصه آتش ز کجا
برخی از آن ببال کبوتر نوشته ایم

از انشای [illegible]

گرچه حیاط نیندای ملک کشورگیر | که تیر غمزه شمشیر و بدو وازند به تیر
هم نام تو آسایش جان است مرا | هم یاد تو راحت روان است مرا
والله که دعای دولت روز افزون | هر شام و سحر ورد زبان است مرا

نثر فاتر ولولهٔ مالا یطاق اشعار متضمنه بتسلیم و اظهار اشتیاق

تتبع نظامی

سلامی چو باد صبا مشکبو | که با نافهٔ چین کند گفتگو
سلامی معطر بطیب وفا | منور بآثار صدق و صفا
سلامی چون نسیم نوبهاری | قرین نافهٔ مشک تتاری
سلامی چون کف موسی منور | سلامی چون دم عیسی معطر
سلامی همچو آب زندگانی | سلامی خوشتر از عهد جوانی
سلامی چون گل ریحان معطر | سلامی چون چراغ جان منور
سلامی از و در حیا مانده شبنم | سلامی سراسر چو روح مجسم
سلامی لبالب چو عقل مصور | سلامی از و در عرق مهر انور
سلامی که چون بگذرد بر زبان | ز آثار آن تازه گردد روان
سلامی چون صفای صبحگاهی | که روشن سازد از مه تا بماهی
سلامی چون نسیم سنبل و گل | که باشد همدم انفاس بلبل
سلامی جانفزای روح پرور | سلامی مشک بیزی عنبر افشان
سلامی چو باد صبا مشکسا | سلامی چو عهد صبا دلکشا
سلامی چو باران که بر گل چکد | ز گل بر ورقهای سنبل چکد
سلامی ز برگ سمن تازه تر | ز انفاس بلبل خوش آوازه تر
سلامی چون نوید شادمانی | سلامی چون امید کامرانی
سلامی معنبر چو باد بهاری | سلامی معطر چو مشک تتاری
سلامی که در صفحهٔ نه سپهر | ملائک بخوانند از روی مهر
سلامی تازه تر از برگ ریحان | که شوید روی شبنم در گلستان
نثار مجلس عالی که آنجا | نماید اقتباس علم و عرفان

از سوز سخن نال قلم رشتهٔ شمع است | گر نامهٔ من شد پر پروانه عجب نیست
قلم تحریر کرد از سینهٔ چاکم اگر حرفی | که مکتوبم ز صد جا پاره چون بال کبوتر شد
چو بستم نامه بر بال کبوتر بسته شد پایش | تو گویی حلقهٔ دام است نقش مهر مکتوبم
از سوز دل نویسد حرفی چو خامهٔ من | چون لاله داغ باشد مضمون نامهٔ من
او ز مضمون شوق رنجد و من | بنویسم جز این چه مضمون را
درد دل را حالیا در نامه می‌پیچم که کاش | دل به درد آید ترا بر حال غم انگیز ما
رقم سوز فراقت بمن آتش در دود | گرچه از گریه نشستم دم تحریر در آب
بداغ سینهٔ من تا نبرد پی محبوب | خلاف رسم کنم مهر او وسط مکتوب
هرچند چون قلم دلم از درد شد دو نیم | حرف شکایتی بزبانم نمی‌رسد
گریبانی که چه مشتاق به آغوش توام | نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
صبا رسیدهٔ از کوی او سلامم بر | جواب نامه ام آورده ای پیامم بر
گر شب هجر سیاهی شود و آه قلم | نامهٔ شوق محال است بپایان آید
چون قلم بر سر غمنامهٔ هجران آمد | جان بلب آه بدل اشک بمژگان آمد
[illegible] ز شوق بسوی تو مرا می‌ترسم | که بجو نقش قدم بالد بفرسنگ شود
ز بس بشوق تو پروانه مرغ نامهٔ ما | صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
شرم می‌آید ز قاصد طفل محجوب مرا | بر سر راهش ببیند از بد مکتوب مرا
ز رنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه | رقم کنند ز خط شکستهٔ نامهٔ ما
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را | مگر این شرح بربندیم بر بال کبوتر را
ز شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد | به شکن مانند مکتوب است سرتاپای ما — کلیم
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو | خامه شد فرسوده و ته شکوه پایانی نداشت
چه حاجتست بقاصد که نامهای کلیم | بدست آه روان همچو کاغذ باد است
ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی | شد است چون رگ یاقوت شعله بر انگشت
در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس | اینجا چو خامه هست سخن در گریستن
خواهی ای قاصد اگر نامهٔ من خوانده شود | به که پیش نهی نامه و نامم نبرے
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم | سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت — مولانا نجفی

بخاک پای شما چهره سودنم هوس است — جز این مراد ندارم بخاک پای شما

بجنان شعله کشیده است که خاموش شود — آتش شوق من از دامن صحرای کسی است

در و دیوار من آئینه شد از کثرت شوق — هر کجا می نگرم روی ترا می بینم

گرچه پیدا انم شکایت را و رو تاثیر نیست — میکنم خالی دل درد آشنای خویش را

عقدهٔ مکتوب ما را از کشادن بهره نیست — این گره بیهوده بر بال کبوتر میزنیم

آنکه در نامه نویسند که احوال بخیر — بر غلط هست جدائی که بود خیر کجاست

پس از عمری بکویش میروی میخواهم ای قاصد — که بر رویش نگاه اولین از چشم من باشد

مردم دیده بجای قلم افتد هردم — که مرا نقطهٔ حرفی کن و با نامه فرست

سواد دیده حل کردم نوشتم نامه سوی تو — که در هنگام خواندن چشم من افتد بر روی تو

جز سوختن بیادت مشقی دگر ندارم — در پیر تو چراغی پروانه می نگارم

میشود حال قلم سوخته چون رشتهٔ شمع — حرف سوز دل خود را چو در آرم برقم

تحریر آورد گر حالت بیتابی دلها — نویسد خامه جای مد بسم الله بسملها

ندارم جز قدمبوس تو در خاطر تمنائی — مگر از سنگ پا گردید مینای دلم پیدا

تا قیامت بر ندارم سر ز شادی از سجود — دست اگر روزی دهد بوسیدن آن پا مرا

جواب نامه قاصد خوش است من از خویشتن رفتم — چو مضمونی که از خاطر رود از خویش من رفتم

شب که شوق رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

چنان بدیدن روی خویش تو مشتاقم — که نامه را بتحریر نگاه می پیچیم

هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست — ورنه جای نامه پیش یار ما را خواندن است

نامهٔ شوق مرا قاصد بجانان میبرد — در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است

قاصد چه احتیاج که طومار اشتیاق — چون جاده خود رسد ز درازی بسوی دوست — غنی

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — تاب سوز نامه ام بال و پر دیگر نداشت

بشوق سبز گیتی تازه کرده ام تحریر — ز خامه هرچه چکد سجدهٔ ز پیشانیست

بنام کیست یا رب نامه پرواز رنگ من — که می آید برون چون طوطی گلشود مضمونش

شود حال دل پرخون عیان از زیر نامهٔ — چو بوی نافه سبقت میکند از نامه پیغامم

یکدل و خیل آرزو دل بچه مدعا نهم — تن همه داغ داغ شد پنبه کجا کجا نهم

بشوقت انبساطی در دل مکتوب پیدا شد — که هر چیندش برنگ غنچه پیچیدم چو گل وا شد

چها نوشته ام از بیخودی بنامهٔ شوق — خدا کند که بدست نگار من برسد

کاغذ مکتوب او از پردهٔ چشم من است — هر چه او خواهد نوشت از دور دارم در نظر

حرف سنگینی هجران تو انشا کردم — سطر در صفحه فرو رفت چو زنجیر در آب

باد چون من نویسم نامه چشم میشود روشن — قلم گویا شمیم پیرهن در آستین دارد

چگونه شرح درد دل نویسم سوی مهر بی — که از آشفتگیها دل رود سوی قلم سوی

من نوشتم حال چشم خویش معلوم نشد — بود انگشت بریده در کف ما خامه

رقم از بسکه کردم شرح بیداد جدائیها — شکست نامه ام مقراض شد بال کبوترها

ملا محتشم
جدائی تو بلاکم باشتیاق تو کرد — تو با من آنچه نکردی غم فراق تو کرد

ای صبا عرض زمین بوس ما خواهی کرد — که ترا بر گذر خلوت جانان راه است

ناله بر اید از ورق گریه کنان رود قلم — کاتب اگر رقم کند حال دل خراب را

از حسرت دیدار چه گویم چه نویسم — دل میکشد آزار چه گویم چه نویسم

خجلت کش شوق است چه تحریر چه تقریر — آخر کم و بسیار چه گویم چه نویسم

ظهوری نامه را دادی به قاصد — چه حسرتها در و پیچیده باشی

ظهوری
همی که شرح غمت خواستم کنم تحریر — ز سوز نالهٔ من همچو نی قلم نالید

سید صلابت خان
بر خاک جبهه دارم و فریاد میکنم — یعنی که آستان ترا یاد میکنم

میرزا بیدل
میکنم انشای شوق اما ندامت میکشم — خامه تا خط میکشد بر صفحه خجلت میکشم

ملا ناظم هروی
بشمعی نامهٔ در دل خود کرده ام انشا — که مکتوب عزیزان را پر پروانه میدانند

شوقت مرا ز هر دو جهان بی نیاز کرد — چندان تپید دل که شکستم کلاه از و

سواد نامهٔ وردم حیان عیان گردد — ز موج اشک مگر گریه ترجمان گردد

آنقدر آرزوی سجدهٔ کویت که مراست — در همه روی زمینش نبود گنجائی

ملا و حشی
شبی که شرح فراق تو کرده ام تحریر — ز سوز شوق قلم همچو شمع سوخته است

میرزا معز فطرت
بشرح شوق خود بر خون دل نامه پیچیدم — چه دانستم که هر حرف صد دریای خون پیچید

آقا محمد عاشق اصفهانی
عجب شبها دیدارم اگر تشریف میاری — بسر آنجا بیایم گر نمی آئی بیا اینجا

بود جای تو خالی روز و شب در خانهٔ چشم — کجا رفتی چرا رفتی مقام اینجا و جا اینجا

[illegible]
جوش حسرت جا کها اندر دل آواره کرد   نامه‌ام را بیقراریهای مضمون پاره کرد

ملا حجت
شرح شوقت می نوشتیم دیدهٔ خونبار گفت   جای سر خیهاش بگذاری که من خواهم نوشت

اهلی شیرازی
حدیث شوق همین بس که سوختم بی تو   سخن یکیست دگرها عبارت آراییست

ملا ضمیری
شوق مشتاق آرزومشتاق جان مشتاق نیست   چشم مشتاق آشکارا دل نهان مشتاق نیست

نعمت خان عالی
بهر عرض ناتوانی نقش مسطر بس است   از برای یار ننویسند مکتوب مرا
نیست مضمون غیر ازین کز انتظارت سوختم   میرسد پروانه گر گویند مکتوب مرا

شیخ محمد علی حزین
با خامه شبی شکوهٔ هجران بمیان بود   این نامه رقم میزدم و اشک روان بود

میرزا جلال اسیر
حرف حرف نامه‌ام جوش سمندر میزند   آتش پروانه هر بال کبوتر میزند
منکر کاغذ از قلم نشناسم از آشفتگی   میرود قاصد چه بنویسم چه حرف انشا کنم

فیضی
بسرت گردم ادا فهمی سوی غمنامه‌ام بنگر   که پیچ و تاب او از پیچ و تاب من خبر بخشد
برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ   که دیده‌ام بره است شد سفید چون کاغذ
فراق نامه ز غم مینوشتم آن بهتر   که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
تا ز حال دلم شود آگاه   نامه باید باو ز دیده نوشت
مینویسم نامهٔ مشتاق دیدار توام   بسته‌ام نرگس صفت بر خامه چشم خویش را
این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست   آنچه دیدم از جداییها جدا خواهم نوشت
در فراقت مینویسم نامهٔ و از دست من   خامه خون میگرید و خط خاک بر سر میکند
ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم   دلی که نیست تسلی در او چه چاره کنم

نصیری
ای چشم جهان بین تماشای تو مشتاق   نظاره نگلگشت سراپای تو مشتاق
اشتیاقم بملاقات تو ای یار عزیز   تا بحدیست که تقریر و بیان نتوان کرد
ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت   عمرم تمام صرف ره انتظار شد
آنچه بی روی تو منظور نظر داشته‌ام   آستینی ست که بر دیده تر داشته‌ام
بحضرت تو مرا نیست تحفهٔ لائق   بجز دعای محبانه از دل صادق
چشم در ره گوش بر در دل طپان جان مضطر   هیچکس یارب مبادا مبتلای اشتیاق
چه عجب جان من اگر گردد   پر زیر پر کاغذ حجگر کاغذ
نامهٔ شوق ترا در خواب اگر انشا کنم   چون کبوتر زیر سر بر مینهد بالین ما

سنجر [illegible]

بسکه دارد اضطراب دیدن محبوب ما / میجهد چون برق از جا خود بخود مکتوب ما

تا برد سویش کبوتر نامه چندان سوده ام / دیده بر پایش که پایش را بخون آلوده ام

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست / نامه ام سیر دو بر درد دلم خون میگریست

باید بکوی دوست کبوتر شده روم / باری ازین بهانه بگوید بیا بیا

شوقی که بصد زبان بیان نتوان کرد / کلک دو زبان چگونه تحریر کند

ز اشتیاق بغل گیری تو مدتها است / چو ماه یکشبه ماند است باز آغوشم

زبان شکسته تر است از قلم نمی دانم / که شرح دل بکدامین زبان کنم تقریر

رشته طول امل را نتوان پیمودن / قصه شوق محال است بتقریر آید

در دهان را زبان عرض مطلب گویا است / بوی می از شیشه نتواند برون چون تنگ گرد

خامه بشکستیم و لب بستیم از تعداد شوق / کین نه در تقریر میگنجد نه در تحریر ما

دل من لفظ یاد تو معنی است / معنی از لفظ کی جدا باشد

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش / خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

دو مهر بر سر مکتوب بهر آن دادم / که انتظار دو چشم مرا کنی معلوم

[illegible]گذشت بوصل تو اشتیاق مرا / نماند بی تو دگر طاقت فراق مرا

[illegible]اید وفا بنوشتن سمی کند / اظهار شوق خود بچه عنوان کند کسی

دا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست / که نور دیده رسول است پیر کنعان را

مکتوب تو انشا کنم و خون رود از دل / شوق تو هجوم آرد و مضمون رود از دل

نیاید قصه هجران بپایان / ولو قلنا الی یوم القیامه

چون چراغ زیر دامن از حدیث آتشین / میدرخشد از ته بال کبوتر نامه ام

راز شوق دل ز بسیاری کجا گنجد بحرف / کاش ما را در سخن پیچند چون طومار ما

شرح حال ما اسیران نیست غیر از پیچ و تاب / میتوان پیش از گشودن خواند مکتوب مرا

گر بصد نامه نویسم صفت مشتاقی / ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی

احوال دل بدوست چه محتاج گفتن است / بر شمع سوزش پر پروانه روشن است

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را / مبادا گریه بر حالم کنی ای نامه رحمی

ز سوز سینه چه انشا کنیم بر کاغذ / که شعله را نتوانیم بست در کاغذ

خواجه سلمان

حافظ

۱۱ علم

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
زما مپرس که حال درون من چون است

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام
همچو نبض خسته بر بال کبوتر می تپد

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رُفتنم هوس است

زبان خامه بصد سال اشتیاق مرا
ز صد هزار که دارم یکی بیان نکند

دلم از شوق تو خونست و جگر هم خونست
در درون شوق جمالت ز بیان بیرون است

نه چنان بلقای تو آرزومندم
که شرح آن بزبان قلم توانم گفت

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نیازمند چنانم بدان جناب شریف
که وصف آن نتوان کرد و شرح نتوان گفت

شرح شوقت کجا تواند داد
قلمی کز دلم شکسته تر است

حدیث اشتیاق خویش و شرح روزگار خود
نمیگویم چرا گویم چو میدانم که میدانی

آرزومندی ازان رو ندیدم شرح که آن
جای نامه نیست که بر قدر بیان آید راست

بذات پاک خدایی که مُبدع الاشیاست
که اشتیاق جمالت بشرح ناید راست

بآستان شریفت که بوسه گاه من است
که شوق روی تو دارم خدا گواه منست

بخاک پای عزیزت که آرزومندی
ز حد گذشت مرا طاقت فراق نماند

ز هجور در یکنامه شرح خود چسان گویم
که در صد نامه نتوان داد شرح درد هجرانش

گر درد خود نویسم آتش بکاغذ افتد
ور شرح هجر گویم دود از قلم بر آید

قلم نی ست و دل آتشکده زبان قلم
چگونه شرح دهد از زبانهٔ آتش

صد خارم از جفای تو در پای دل شکست
از گلشن وصال تو نامد گلی بدست

در نامه نویسند که احوال بخیر است
این خیر چه خیر است که ما از تو جداییم

از برای نامه ام قاصدی در کار نیست
کاروان اشک ما منزل بمنزل میرود

نوشته ام همه احوال درد و محنت خویش
ولی طپیدن دل را چگونه بنویسم

خاک در دیدهٔ مقراض جدائی بادا
که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

نوشتم نامه سوی تو باشک لاله گون خود
که در هجرت نخواهم زیست خط دادم بخون خود

سبکتری ای کبوتر چند از مکتوب من
نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست

یاد آن شوقی که مکتوبم بغیر از دل نبود
استخوان سینه چون بال کبوتر داشتم

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

لطف خاص و کرم عام توام در کار است / کار من خواه درست آمده و خواه غلط

نمی باید کشید از دست این بیدست و پا دامن / بدامن پا کشیدم لیک دستی در دعا دارم

گرچه من حاجت طلب از شرمساری نیستم / لیکن آخر خالی از امیدواری نیستم

شاد باش ای دل که آخر عقده ات وا میشود / قطرهٔ من میرسد جائی که دریا میشود

در زمان تغیر مکتوب الیه

ذوق الطاف تو ای کاش نمی یافت دلم / یاد هر لطف تو اکنون سبب صد الم است

بردارشیش ز خاک رسانیش بر فلک / هر کو بدامن تو زند چون غبار دست

از کیمیای لطف تو زر گشت خاک من / آری همین مرحمت خاک زر شود

عرض حاجت به حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نباشد بر دل دانای تو

باز است گوشهٔ ابروی التفات / این صید رام را بکمان میتوان گرفت

از [illegible] مرحمت خزان بدل شد بهار / وا ز ساحت دهر قحط بگرفت کنار

بر حال مریض ما نظر کن که کند / علت ز مزاج او بفرسنگ فرار

هم فضل تو درد را دوا می بخشد / هر بی سر و پا را سر و پا می بخشد

درد دل بیمار ز حد میگذرد / امید که لطف تو شفا می بخشد

از انشای یوسفی

هر چه حکم کنی چاکریم و خدمتگار / ز حال ما نظر عاطفت دریغ مدار

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

میکنم شب همه شب ناله و زاری امید / که دعای سحری کارگر آید آخر

سامان کار بنده بالطاف جبر کن / چون وعده داده بکرم اهتمام کن

آغاز کرده برسانش بانتها / طرحی فگنده بعنایت تمام کن

خوش باش گرچه روز تو شب شد بناخوشی / آخر نه شام را سحری هست در عقب

متوکل

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد / موج سراب را رگ ابر بهار کرد

دریا گوش شاهد کلک تو می کشد / رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو / باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست حنا بستهٔ قلم / نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / یکره سوال کن که گدا را چه حاجت است

تا چه آید بر سر بال کبوتر نامه ام | خامه ام هردم زبار درد دل خم میشود
شمع سان آب شود گر بنویسم گاهی | سوز هجران ترا با قلم فولادی

مفتاح گنجینه حصول متبغیات اشعار اظهار شوق قبل از ملاقات

از مجموعه شاهی

عمریست که با مهر تو در ساخته ایم | پنهان ز تو با تو عشقها باخته ایم
اگرچه دیده ها مشرف نشد بدیدارت | ولیک نیست ز تو هیچ فرق تا دیده
هرچند بخدمت نرسیده است دعاگوی | پیوسته دعاگوی تو بوده است و ضیاجوی
گرچه رویت ندیده ام ای دوست | وصف حسنت شنیده ام ای دوست
سالها در فضای گلشن قدس | گل وصل تو چیده ام ای دوست

از نشات بابو هادی الم

میان اهل محبت تعارف از لیست | که بی وسیله نام و نشان نشان بدهند
چه پنهان گفت پیغام تو در گوش شنیدنها | که برپای شنیدنها فتد از شوق دیدنها
دل من و تو ز همصحبتان دیرین اند | مرا بظاهر اگر با تو آشنائی نیست
در دیده جانم چو توئی مردم دیده | عالم بتو می بینم و روئی تو ندیده
مردم همه دیده دوستدارند ترا | نا دیده چو دیده دوست سیدارین

ثمر بر و مندی شاخچه آمال جهان اشعار در استدعای عنایت مکتوب الیه بتوجه

از تصنیف حاجی

نوازش دل ما کن چو دلنواز توئی | بساز کار فقیران که کارساز توئی
اگر تو بر سرم از لطف سایه اندازی | چو آفتاب کنم بر فلک سرافرازی
ز مهر لطف تو گر پرتوی بمن افتد | بر ندر بیخبی از رو زگار من مه و مهر
همای دولت ار سایه افگند برمن | بفر دولت تو بگذرد سرم ز سپهر
سخن بیش که گویم چو چاره ساز توئی | مراد دل ز که جویم چو دلنواز توئی
گرچه بیچاره ایم با کسی نیست | کرم تست چاره ساز همه
ازان ماه تابان نگاهی بس است | نگویم که پیوسته گاهی بس است
گر گنهست کار من کار تو نیست جز کرم | بر کرمت نوشته ام عذر گناه خویش را
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید | بلطف خویش ترا پادشاه عالم کرد

فرمان تو آمد وز جا بر جستم   می خواندم و اسباب طرب می بستم
زانَدم که گرفت این بشارت دستم   برخاستم و دگر ز پا ننشستم
مکتوب یار خواندم و سوی‌اش روان شدم   من خود جواب نامهٔ آن دلستان شدم
هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد   لیکن امید وصل توام عنقریب هست
میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم   که بجز نقش قدم بالد و فرسنگ شود
بشوق بزم وصالت دو دیده می آیم   ز بهر دیدن رویت بدیده می آیم
اشارهٔ بطلب گر کنی بگوشهٔ چشم   چو اشک دیدهٔ عاشق دویده می آیم
سوی تو چو باد تند تر می آیم   از جانب شوق بی خبر می آیم
گر آبله در پای نبینم چه عجب   زانرو که بدیده و بسر می آیم

سامعه افروز جهان جهانیان اشعار شنیدن مقدم مکتوب الیه و فرح بخشی آن

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید   خورشید رحمتی که بهر ذره وا رسید
لب تشنگان بادیهٔ انتظار را   تا جان شان بلب رسد آب بقا رسید
به این اضطرابی دعا مسیر ساند   مگر روز وصلی خدا میسر ساند
نوا گل بوی گشت و شوق در پرواز می آید   بهار رفته از گلشن بگلشن باز می آید
مژده ای بخت که مقصود سحر باز آمد   مردم چشم جهان بین ز سفر باز آمد
صد قافله جان به تن رسید از قاصد   در سینه هزار گل دمید از قاصد
در خانه نمی نهد نگه پا بیرون   تا مژده دیدار شنید از قاصد
شادی قافلهٔ مصر بکنعان نرسد   هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید
نوید آمدنت میدهند هر روزم   تو فارغی و من از انتظار می سوزم
هان جان درآغوش و لعل خویش بگشانید   کان یار سفر کردهٔ ما از سفر آمد
مژده ام دادی که می آئی وزین شادی مرا   هم حیات رفته آمد هم غم آینده رفت
کسیکه بدر تو آورده بارها مارا   تواند از رو لهم ترا درون آورد
هوای وصل او از نوبهارم در دماغ آمد   نسیم گل صدای پای جانان ست در گوشم
هر صدائی که ز پا بیت بر بهت میخیزد   من بجز نقش قدم گوش برآواز بیا

مولوی جامی
ملا نظیری
نعمت خان عالی

ارباب حاجتیم زبان سوال نیست | در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با همه حشمت نظرها بود بر مورش

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست | ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

تاکی فسردگی و ره از انتظار ما | یارب بدامنی برسانی غبار ما

هرچند دل اسباب رعایت دارد | یا دیده بیاد تو گهر میبارد

هرگاه که آستانت آید بخیال | آهنگ سجود جبهه ام می آرد

دورم ز تو لیکن بگمان نزدیکم | گر پیدایم وگر نهان نزدیکم

نقش قدم خود نگر و یادم کن | هرجا باشم باین نشان نزدیکم

ای سحاب فضل زان رشحی که عالم پرورست | آن نهال آرزوها را بکام دل رسان

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی | آورده ام بسایهٔ لطفت پناه خویش

از لطف تو هیچ بنده نومید نشد | مقبول تو جز مقبل جاوید نشد

لطفت بکدام ذره پیوست دمی | کان ذره به از هزار خورشید نشد

گر ظرف خواهش من کوته است | قطرهٔ آبی ز دریا خواستم

ای داده ز لطف دولت جاویدم | افروخته روی بخت چون خورشیدم

از بس عطایت که بود چشمهٔ فیض | افتاده بشست ماهی امیدم

می فشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار | بامن احسان با تمامی خلق احسان کردنست

کریم سائل خود را غنی کند یکبار | دوباره لب نگشاید صدف برابر بهار

لطف ترا چو قطرهٔ باران شمار نیست | جائیکه لطف تست غم روزگار نیست

مرا اشک بار و بحسرت فگنده میبرد | آن کیست کو ز جود تو گفت شرمسار نیست

بدین شکسته دل و رنج خاطرم مسکین | گر التفات تو باشد مرا چه باک از آن

زین سوی که بندهٔ تو دانند مرا | بر مردمک دیده نشانند مرا

لطف تو که عام است و عنایت مخصوص | ورنه چه کسم خلق چه دانند مرا

نجاک نشستن بسرعت سیلاب روان باشعار رفتن مکتوب منه جانب مکتوب الیه و اظهار آن

بیا هنوز منم از خمار حسرت مست　　بجام آینهٔ سینه ام نفس باقیست
لی سزاوار طلب شان بزرگانه نشست　　گر خود از لطف قدم رنجه کنی خانهٔ تست
می آئی اگر زود تر آئی چه شود　　مانند نسیم سحر آئی چه شود
هر چند که بوی گل ز گل پیش رسد　　ای گل تو ز بو پیشتر آئی چه شود
بر دل در مرحمت کشائی چه شود　　با من بسر عنایت آئی چه شود
چون در قدم تست شفای همه رنج　　یک لحظه قدم رنجه نمائی چه شود
ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار　　ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار
شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن　　باسیران قفس مژده دلدار بیار
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست　　کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

خاموش نمائی ضیائی شمع پر نور اشعار خلوص مکتوب منه و مکتوب الیه و تساوی آن در غیبت و حضور

بیدل
ما را ز خیال تو جدائی چه خیالست　　آئینهٔ ما ذرهٔ خورشید مثالست
در آب و گهر فاصله جز نام نباشد　　از عالم نزدیکی و دوری چه سوالست
مقامت دیده و جایت دل همان خلوت همین محفل　　بدل پیچیده ام چون اشک گر از دیده ها رفتم
هر جا میروم شوق سجود پیش می آید　　دو عالم آستان تست گر رفتم کجا رفتم
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم　　اگر دوریم و گر نزدیک خاک آن سر کویم
چه امکانست هم غیر تو خیالی بینم　　توئی منظور اگر چشم توئی مسموع اگر گوشم
جلوهٔ دیدار جانان روز و شب در خاطرست　　گر بصورت غائبست اما بمعنی حاضرست

از مجموعهٔ ثانی
هر چند ز چشم من نهانی　　غم نیست چو در میان جانی
از دیده اگر نهانی دائم میان جانی　　در صحبت ار چه دوری پیوسته در حضوری
من بظاهر گر چه دور از گلشن کوی توام　　هر کجا باشم بجان و دل خریدار توام
اگر ز خدمت تو بنده غائبست به تن　　بدل ز خدمت تو هیچ لحظه غائب نیست
جداست دیدهٔ ظاهر ز طلعت دوست　　ولیک خلوت جانم حریم حرمت اوست

خواستگاری راحت روح روان به اشعار طلب مکتوب الیه اظهار شوق آن

حافظ
همای اوج سعادت بدام ما افتد   اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست   بیار نفحهٔ از گیسوی معنبر دوست
وگر چنانکه دران حضرتت نباشد بار   برای دیده بیاور غباری از در دوست
مژده دادند که بر ما گذری خواهد کرد   نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

اهلی شیرازی
خوش آنکه تو باز آئی و من پای تو بوسم   در سجده فتم خاک قدمهای تو بوسم

[illegible]
مرهم ز کرم بر جگر خویش گذار نه   منت بسرم از قدم خویش گذار
عمریست که من چشم براهت دارم   ای خدیو لطف دست پا پیش گذار

مولانا [illegible] شیرازی
ای از تو بلند قدر کاشانهٔ ما   آباد بدولت تو ویرانهٔ ما
از سایهٔ نخل دولتت میخواهیم   همسایهٔ آسمان شود خانهٔ ما

نعمت خان عالی
مست دلی پاک نه بغمزه و انداز بیا   گل بسر دست نه و بر کمر از ناز بیا
جا بجا خانهٔ دل پر شده از داغ فراق   مرحبا چیده ام ای شوخ دغاباز بیا

[illegible]
برگشتن عمر را نمود آمدنت   بسیار بکام شوق بود آمدنت
از آمدنت که نو بهار عمر است   حقا که چه خوشتر است زود آمدنت
پیش ازین بی تو زندگی ستم است   میرود گرچه زود می آئی
آنقدر منتظرم در ره شوق   که اگر زود تر آئی دیر است
دل من گاه سوی چشم گاهی سوی گوش آید   ولی میخواهد اندر صحبت جویت دیده گردد

[illegible]
ای که از من ز آشنائی تو   با دلم گفته آشنا سخنی
چه شود گر بود ز مقدم تو   کلبهٔ بنده بیت با معنی
بیا که کار بجان جان بلب رسید مرا   گذشت وقت اگر میرسی بفریادم

[illegible]
خود بی تکلفانه بیا شاد کن مرا   از منت هزار کس آزاد کن مرا
انتظار طلب وعده و تکلیف چرا   خانهٔ تست دل ای خانه برانداز بیا
ای آنکه ز تو گوش پر و دیده تهی   خوش آنکه ز گوش پای بر دیده نهی
تو مردم دیدهٔ نه آویزهٔ گوش   از گوش بدیده آ که در دیده بهی

زجهانیان ندارم بکسی جز از تو الفت — دگرم تو هم نخواهی سر بیکسی سلامت
سر بیچم چو قلم از خط حکمت قطعاً — بند بندم چو کنی بندهٔ فرمان توام
قرب روحانی اگر هست میان من و تو — چه تفاوت کند ار بعد مکانی دارد
زکامل عیارم در وفا و دوستی خالص — گرم صد بار بگدازی نخیزم از عیار خود
بیرون نمیروم ز دیاری که جای تست — محراب طاعتم همه جا نقش پای تست
هر جا رفته ام از خویش در راه تو می پویم — اگر نزدیک ور دورم غبار آن سر کویم
دل بدل در سخن و گوش تو هم آگه نیست — شکر لله که نه قاصد نه پیام است اینجا
من نه آنم که سر از خط وفا بر دارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند زبند
گرچه از خدمت بصورت غایبم یک لحظه نیست — خالی از شش جهت پیش من همیدانم یقین
جان و دل خاطر از مدح و ضمیر از اشتیاق — لب زیاد و دل ز اخلاص و زبان از آفرین

از خانه بر انداز شاهد فکر مستقیم اشعار تحریر مؤمن و مسافر حال خود مقیم

بیت

رویم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده گاه من بمیان دو کهربا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
گلچین ترم بدیده بود از گل بهشت — گل میخهای آبله چیدن ز خار پا
هر دم ز فراق تو ملالیست مرا — هر روز ز هجران تو سالیست مرا
حالیست بغربتم که گفتن نتوان — سبحان الله غریب حالیست مرا
نه روی آنکه بسوی دیار برگردم — نه رای آنکه غبار ره سفر گردم
نه دست آنکه کشم پا بدامن غربت — نه پای آنکه گدایانه در بدر گردم
شاخ از گلبن جدا هر جا ثمره وا میکند — در نظر چیزی ندارد جز غبار سوختن
رفتیم با تنی دل و جان هست پیش تو — از بازماندگان خبری میگرفته باش
هر کرا در خاک غربت پای در گل ماندماند — او مگر در خواب خوش بیند دیار خویش را
هر نماز کنم صد هزار سجدهٔ شکر — که در دیار تو دل نیت اقامت کرد
به هیچ جا نگذشتم بهیچکس نرسیدم — که در دلم نگذشتی بخاطرم نرسیدی
میروم زین شهر لیکن بسکه رویم در قفاست — میتوان هنگام رفتن کرد استقبال من

ثنائی
نعمت خان عالی
...
زعیار(?)
خالص
علی

همایون پادشاه
ملتمس
بیدل
از غایات نامه شیخ سعدی
نظیری
سوری ساوجی
حکیم سعدی

جزو نوزدهم

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان من   نیستی غائب زمانی از دل من جان من
غائب نه ز چشم جهان بین چو نور چشم   تو غائبی همیشه و ما در تو ناظریم
زدل و دیده دارد حسد ماه و سال   که تن در فراق ست و جان در وصال
جان من معتکف تست برسم خدمت   تن اگر مانده جدا مانع آن صورت نیست
به تن ز خدمت اگر دور مانده ام لیکن   نشانده ام دل و جان معتکف در آنحضرت
حافظ   اگر بلطف بخوانی مزید الطافست   وگر بقهر برانی درون ما صافست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است   همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
قابل   شعارم جز بجا آوردن فرمان نمیباشد   بگلزار وفا یک برگ نافرمان نمیباشد
نه از جور تو سر پیچم نه از لطف تو خرسندم   سراپا محو تسلیم بهر صورت رضامندم
در دائرهٔ فرمان ما نقطهٔ پرکاریم   لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی
از انشای قادر ابوالقاسم   خواهی که شرمسار نگردی ز کائنات   در غائبانه با همه کس در حضور باش
از تلاش قرب ظاهر با خیالش هم خوشم   لفظ از هر کس که خواهی باش مضمون از من است
گر دورم از تو نقش توام در نظر بس است   دل پیش تست دولت من اینقدر بس است
سر بر ندارم از خط حکم تو چون قلم   گر بند بند من کنی از یکدگر جدا
مولوی جامی   بو فای تو در آمیخت چنان آب و گلم   که دهد بعد وفات از گل من بوی وفات
از دوریت چه باک که این بعد ظاهریست   اصلا میان ما و تو حائل نمی شود
صورت ز چشم غائب و اخلاق در نظر   دیدار در حجاب و معانی برابر است
شیخ سعدی   چون شکوه کنیم از جدائی   جای تو همیشه در دل ماست
چنان جوش محبت گرم دارد آشنائی را   که گر صد سال دور افتم نمی فهمم جدائی را
نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص   با توام گر همه در عالم دیگر باشم
دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی   مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد
حضور و غیبت من پیش در دو نمیدارد   بپرس حال مرا غائبانه از حضار
از دیده غائبی و دلم بی حضور نیست   نزدیک بودنم بتو بسیار دور نیست
ز دل بدل گذری هست تا محبت هست   در چمن نتوان نسبت تا صبا اینجاست
فرمان پرستی رسم و آئین ما را   در باغچهٔ ما گل نافرمان نیست

محتشم

زان یار کوچ کرده که گوید پیام من ... وانجا بجز صبا که رساند سلام من
رفتی و رفت بیرخت از دیده روشنی ... در دیده ماند اشکی و تن نیز رفتنی
تا از ره دریا سفری شد یارم ... چون ابر ز دیده اشک غم میبارم

غیاث ...

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد ... روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد
رفتی و گریه بحال دل حیران کردم ... آب بر آئینه ریزند قفای سفری
رفتی که چو آفتاب یکتا باشی ... وز پرتو خویش عالم آرا باشی

غیاث ...

ناشاد کسی که تو از انجا بروی ... آباد دیاری که تو آنجا باشی
بسفر رفت ماه پاره من ... گردشی هست در ستاره من

[illegible]

با آنکه رفتن تو ز دل میبرد قرار ... رفتی و بیقراری من برقرار ماند
دیده را تر کنم از اشک چو رفتی ز برم ... در قفای سفری آب بر آئینه زنند
آه تا کی ز سفر باز نیائی باز آ ... اشتیاق تو مرا سوخت کجائی باز آ
شده نزدیک که هجران تو ما را بکشد ... گر بجان بر سر خونریزی مائی باز آ

مظهر

نداشت هستی ما تا عدم سر تو فراق ... گر تو مستی و من سفت از میان رفتم

نشانی ...

رفتی و بی تو جان برفت از تن ... از تو دارم خجالتی که مپرس
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست ... میکنم سعی که خود را مگر آنجا فکنم

حکیم خاقانی

تا یار عنان بباد کشتی داد است ... چشمم ز غمش هزار دریا زاد است

بابا فغانی یزدی

تا کی پی دیدار مه نو سفر خویش ... چون سنگ نشان بر سر فرسنگ نشینم

میرزا عرب ناصح

از گریه کنار خویش دریا کردم ... شاید که ز دریا بکنارش آرم

میرزا اشرف جهان

ای خوش آن روز که بینم روی فرخ فال تو ... از سفر آئی و من آیم باستقبال تو
از تو نماند تاب جدائی دگر مرا ... بهر خدا مرو بسفر یا ببر مرا

ملا ... اصفهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان دارد ... دورتر میرود و بیشترم میسوزد

اهلی شیرازی

دو چشم فرش تن منزل که سازی جلوه گاه آنجا ... بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاک راه آنجا
دل می طپد مگر خبر یار میرسد ... جان در تردد است که دلدار میرسد
تو عزم سفر کردی و خسته جگر من ... بستی کمر خویش شکستی کمر من
بسفر رفتنت مبارک باد ... بسلامت روی و باز آئی

۱۱

در میان فاصله نیست سفرهای مرا — رفتن و آمدن من به نفس میماند
چون دانهای سبحه نیاسایم از سفر — پیوسته راه طی شده پیش آمده مرا
ز رشک صورت چینی بچشم آب می آید — که خاکی از وطن همراه با خود در سفر دارد
فسرده شام غریبان ز تلخکامی ماست — درین سفر دل بریان کباب شامی ماست

خراب ساز خانهٔ انبساط و افزا اشعار از طرف مقیم بمسافر

حافظ
یارب سببی ساز که یارم بسلامت — باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارند — تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد — من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
آن سفر کرده که صد قافله جان همره اوست — هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صائب
برسند غربت بغریبی چه نشینی — از یاد مبر چشم براهان وطن را
ز دوستان گرامی که میرود بسفر — که دل تهیه باز خویش رفتنی دارد
ز رفتن تو من از عمر بی نصیب شدم — سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
بمحفل شمع تابان در گلستان رنگ و بو باشی — الهی هر کجا باشی بهار آبرو باشی

بیدل
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم — چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
چندی غم بیدلی فراموشم بود — آخر دل با تو رفت بیدل ماندم

فیضی
از من جدا شدی و گمانم چنین نبود — ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود
ای نور دیده رفتی و بی نور دیده ماند — مژگان چند بر سر دیده تا مرغ پریده ماند
وه که رفتی ز شهر و بنهادی — بر دل من هزار صحرا درد
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
یک حرف بکام دل خود با تو نگفتم — هنگام سفر گریه مرا قفل دهن شد
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — هیچ از آن یار سفر کرده پیامی داری
کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد — همت اهل نظر قافله سالار تو باد

مولوی جامی
برهم بماند دیده کس از انتظار نامه — خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد
زبان بپرسش آنید گاهم آبله شد — کنان مسافر ره دور من خبر نرسید

فضل او مفتاح کشافیست اهل علم را … این معانی جمله میدانند با شرح و بیان
جامع ارباب علم و حاوی اسرار دین … ناظم عقد حدیث و کاشف سر یقین
از نطق دلپذیر تو جان یافت زندگی … از خطبهٔ فصیح تو دل زنده میشود
امام دین که ازو تازه شد مسلمانی … زامر و نهی وی آفاق گشت نورانی
طراز دولت سلطان شهنشه دوران … که خامه اش ز صفا ملک را منور ساخت
اگر دریش نسیم حسامهٔ او … ابر گوهرفشان خجل باشد
سر دفتر اکابر آفاق کز شرف … بر فرق فرقدان بود ش پای افتخار
دیباچهٔ معالی و مجموعهٔ کمال … سر دفتر اعالی دارای کامگار
سریرآرای ایوان سعادت … سعادت بخش دیوان سیادت
گوهر درج نقابت کز کمال قدر هست … مقتدای ملک و ملت پیشوای ملک و دین
آفتاب سیادت از سلی … گوهر کان لطف لم یزلی
قدوهٔ خلق و سید سادات … قبلهٔ دین و زبدهٔ ابرار
مدار امن و امان مقتدای دور زمان … پناه ملت اسلام و رکن دین متین
صدری که فتح باب معانی کلام اوست … منشور انتشار حقائق بنام اوست
افتخار افاضل علما … اعتبار اماجد فضلا
مسجد ز اقامتش منور … محراب ز قامتش مزین
ادیبی که از نور تعلیم او … چراغ علوم است افروخته
حکیمی که جان مسیح یافته از دمش … روان تازه میگردد از مقدمش
ید بیضایش در علاج علل … مظهر معجز مسیحا نیست
بلبل باغ معانی آنکه از لطف بیان … طوطیان شکرستان سخن را کرد لال
اشعار دلفریب لطیفش کشیده است … در گوش روزگار بسی در شاهوار
اگر بازار فصاحت را رواج از نظم اوست … وانکه گلزار بلاغت را ز شعرش رنگ و بوست
جوهری که بیفتد ز ساعد قلمش … برند دست بدستاز برای گردن حور
ز کلک نقش چنان صورت نگارد … که مانی را بدیده در نیارد
ناهید اگر نغمهٔ عودت بشنود … خواهد که ترا بوسه زند بر سر چنگ

بلاغت افزای فصحای متین بیان اشعار متفرقه مشتمل بر مدح مکتوب الیه که درمیان خطوط تحریر آن حاجت افتد و خبر آن طلبد

از مجموعه شاهی برای بادشاه

شاه کشورگیر و گیتی بخش و گردون اقتدار — آفتاب عدل و احسان سایهٔ پروردگار
جهانگیر و جهان بخش و جوان بخت — شه خورشید تاج و آسمان تخت
سریرآرای ملک تاجدارے — طراوت بخش باغ شهریارے
قبلهٔ شاهان عالم آنکه از فرط عفاف — سجدهٔ روحانیان بر گوشهٔ دامان اوست
آنکه عطف دامن اقبال او — جیب دولت را طراز حشمت است

برای وزرا و امرا

قضا نفاذ و قدر قدرت و فلک رفعت — بزرگ منصب و خورشید قدر و بحر توان
امیر مشرق و مغرب که ملک و دین دارد — برای روشن او افتخار و استظهار
آنکه خاک درگهش را بوسه داد دست آفتاب — وانکه گرد موکبش پیرهن است آسمان
هم براق دولتش را فرق فرقد پایگاه — هم همای همتش را اوج برجیس آشیان
سرافراز جهان دارای اعظم — بهمت کارسازی اهل عالم
صدر سپهر رفعت و والی دین پناه — دارای ملک و ملت و خورشید عز و جاه
صدری که نور شمع معالی ز رای اوست — عنوان روزنامهٔ ملت لقای اوست
آنکه از فیض ذات اکمل او — مجمل علم شد مفصل او

برای علما

آن آفتاب اوج معالی که از علو — قدرش فراز کنگرهٔ آسمان بود
آن قبلهٔ اعاظم وآن کعبهٔ افاضل — آن منبع معالی وآن مجمع فضائل
آن بحکمت حاکم شرع متین — خاطرش گنجینهٔ اسرار دین

برای مشایخ

قبلهٔ ارباب صفا قطب دین — نقطهٔ پرکار زمان و زمین
بصورت هادی راه هدایت — بمعنی قطب گردون ولایت
سلطان سریر شوق عرفان — خورشید سپهر ذوق وجدان
مهر گردون ولایت کز ضمیر روشنش — هر سحر خورشید رخشان میکند نور اقتباس
بحر عرفان درّ اکبر برج حقایق را قمر — تخت دین را پادشه تعزولات ز انتبار

نمی آیی نمی خوانی نمی جوئی نمی پرسی — چرا از آشنایان اینقدر رنجش بخیر باشد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند (حافظ)

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد — ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران — پیکی ندوانید و غلامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب — دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

صبا غبار رهت را بچشم ما نرساند — میان ما و صبا این غبار خاطر ماند

دل عبث لب بشکوه وا نکند — شیشه تا نشکند صدا نکند

زبسکه در دل من محبت آمیز است — بطرز شکر ادا میشود شکایت تو

نی مژده وصلی نه پیامی نه حدیثی — در کوی تو بستند مگر پای صبا را

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است — مقصود ذکر اوست دگرها حکایت است

پرسیدن یاران کهن رسم قدیم است — خوب است که این رسم بعهد تو در افتاد

شادم که آشنای فراموشی توام — نام مرا بنامه بیگانه خوانده

منویس در کتابت اغیار نام من — ظالم ستم بچشم رقیبان چه میکنی

هر روز بهی وعدهٔ امروز بفردا — یارب چه جواب است بفردای قیامت

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

در نامهای او که پر از نام هر کسی است — خالیست همچو نقش نگین جای نام ما

دیر می آید بمشتاقان نسیم صبحدم — قاصدی چالاکتر از باد صبا میخواستم

پس از عمری که زو یک نامه آید تاب کو دل را — که صد بارش نه پیچد در دم و صد بار نگشاید

نه از نامه بنازت نوشته بیستانی — تغافل تو ندانم چه در جواب نوشت

مرقی شد که حدیث اهل دل گوشم تهیست — چون صدف زین گوهر شهوار آغوشم تهیست

خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود — که بار خاطر آن رخنهٔ دیوار میگردد

نزدیکتر ز مردم چشمی بدیگران — ما همچو چشم بد ز رخت دور مانده ایم

تغافل تا بکی لطفی نگاهی گردش چشمی — جفا قدری ستم حدی و جور اندازهٔ دارد

ذوق وصلم نیست از بس وعدهٔ او شد خلاف — سوختم چون اشتهای مفلسان از انتظار

مرا زیاد تو برد و ترا ز دیدهٔ من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

ز اشرف ایلچام
نظیری
ز ابو جعفر
ملا علی نقی
شیخ کمال خجندی
عنایت

از نهانی ما

برای صاحب
برای علما
برای صوفی
برای اولیا
برای امرای عظیم

انکه صافی شد از حرم دل او — کعبه دل رحمت است منزل او
از جهادش دیدهٔ اسلام روشن میشود — عرصهٔ دین تازه تر از صحن گلشن میشود
انکه صفاتش همه صدق و صفاست — خاطر او مهبط نور خدا است
مطلع خورشید رفعت مشرق صبح جمال — دُر دریای کرامت دُرّی اوج کمال
محیط مرکز اقبال آسمان جلال — سپهر مهر کرامت مه سپهر کمال
ستوده خصلت و کافی کف و مؤید ید — خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
صدریکه یافت چشم مکارم ازو بصر — بدریکه یافت چشم معالی ازو روان
انکه در مکرمت از اهل زمان ممتاز است — در اقبال شب و روز بر رویش باز است
انکه مقبول جملهٔ دلها ست — ذهن پاکش کلید مشکلها ست
انکه درج مکرمت را گوهر است — برج اقبال و شرف را اختر است
انکه از روی مردمی و کرم — در دل خاص و عام مقبول است
انکه دادش خدای عز و جل — از سعادت هر انچه می باید

برای امین

سرمه کش چشم منتظران حسرت توامان سواد اشعار شکایت عدم تحریر خط از جانب محبوب وفا شعار و استدعای ارسال آن

سوختم از شوق یاران راه حرفی وا کنید — نامهٔ انشا کنید و قاصدی پیدا کنید
گرچه میدانم که ننویسد جواب نامه ام — از نیاز [illegible]
قاصدان را یک قلم ننوسید کردن خوب نیست — نامه را پاره کردن داشت گر خواندن نداشت
وعدهٔ لطف و پیام بوسه در کار نیست — میکند مکتوب خشکی زخم ما را خشک بند
مرا پیغام لطفی از زبان خامه بس باشد — شب امید واری از سواد نامه بس باشد
بمکتوبت حیات رفتهٔ من باز می آید — مرا صور قیامت از صریر خامه بس باشد
تا تو می آئی قیامت رفته است — وعدهٔ وصل اینقدرها دور نیست
دل بی تو طمع ز هستی خویش برید — شد دیدهٔ من در انتظار تو سفید
چون نقش قدم نشسته ام بر سر راه — چون حلقه بدر دوخته ام چشم امید

حدیقه ۳

بال هر نامه بری نامه بگشادهٔ ماست
گر من ز شوق یار فرستم بیار خط
…ما که گوش بر آواز مرغ نامه بر است
لب لعلت به پیامی دل ما شاد نکرد
…ی دو کرد غمم را بلاسی وعدهٔ تو
مکتوب گاهی رسم بود از کلک گوهربار تو
تو با قاصدان نفرستی و نامه ننویسی
…ند مرام تمام و سخن ناتمام ماند
…ر نامه نیز فراموش کرده
…غم میگذرم هیچکه بخاطر تو
…لطفش ز رسن فراموشی مکرر کردنست
…ن ز نیاز تو نکیدم نیستم غافل سرت گردم
…نامهٔ اغیار مرا یاد نمودا ست
شکایت نامهٔ ما را پر پروانه می باید
…توان بست رخنهٔ دیوار
…ید ز انتظار تو با دیده یار شد
…راه وصال تو زبس چشم براهم
بقدر تا قاصد که از من سوی جانان فرستاست
…تان تیدان که پرسم خبرت را
شب نیامدی و ز چشم رسید خواب
…ند ز دیده خون دل پایمالیم
…طرا انچه نرفت است تو تی
ز انتظار تو هر دم ز اضطراب
…م برست جان بلب آمده را
…م سفید گشت چو روزن ز انتظار

۲۹۷ در شکایت عدم تحریر خط و ستم اعادی

سنگ بر رهگذری قاصد افتاده است
یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط
نوای بربط و آهنگ ارغنون چه کنم
کلک مشکین تو از غمزدگان یاد نکرد
بلای هجر بس یکی درد انتظار یکی
منسوخ کرد آن رسم هم کم لطفی بسیار تو
از ین طرف که منم راه کاروان باز است
برگشت جام و باده فزون تر ز جام ماند
دانسته که دیدهٔ ما را سواد نیست
غمت مباد که خوش کرده فراموشم
گر بخاطر بگذرانی بعد یادی مرا
ترا در عمر خود گاهی نه از من یاد می آید
صاف است که چون من نبود نامه سیاهی
که نوک کلک ما چون شمع آتش بر زبان دارد
دیدهٔ انتظار نتوان بست
چشم سفید گشته براهت دو چار شد
چون جاده بود خاک نشین تر نگاهم
جمع گر گردد بیک جا کاروانی میشود
چون هر که بکوی تو رسد بی خبر آید
این درد انتظار تو تا صبح باز بود
تا کی ز تغافل تو جان فرسائیم
در خاطر تو انچه نیاید مائیم
آیم برون ز خانه و در کوچه بنگرم
که دمی باشم به بینم چه خبر می آید
امشب نیامد آن مه و اختر دمید صبح

بابا فغانی
حسن بیگ
حکیم فضل الله (?)
شیخ ابو القاسم
حکیم صادق
میر …ن (?)
ابو الفضل
میر … (?)
رهین (?)
وردی بیگ …
مولانا نسبتی
مولانا … (?)
ملا … (?)
طاهر وحید
اهلی خراسانی
فوقی (?)
[illegible]
[illegible]

زیاده تر از خط بی نقطه فرستاد   صد نامه نوشتیم جوابی نفرستاد
رشح قلم تو چشمهٔ آب بقاست   انفاس خوش تو نفحهٔ باغ وفاست
این نفحه و رشحه را ز من باز مگیر   زیرا که دلم زنده بدین آب و هواست
دیدهٔ انتظار را وام اسپید کرده ام   ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام
بیدل از یاد خویش هم رفتم   که فراموش کرده است مرا
به پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب ننویسی   که بلبل در قفس از بوی گل خوشنود میگردد
چه جرم رفت که هرگز بر صفحه قلمی   نوازشی نکنی عاشقان شیدا را
ز خون دیده بسویت نوشته‌ام بیتی   ز شعر حافظ شیراز یاد کن ما را
تو با حبیب نشینی و باده پیمائی   بیاد آر حریفان باده پیما را
نه سلامی ز تو کز غم کند آزاد مرا   نه پیامی که بوصل تو کند شاد مرا
حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی   ما را بزبان قلمی یاد نکردی
دل بتحقیق خبرهای ز سر ساخته بود   اینک از کوی کسی رو بقفا می آید
در انتظار تو چشمم ز بس غبار آورد   ز گردش نگهم گرد و باد برخیزد
در کنار نامهٔ اغیار یادم کرده   تا بدانم بعد ازین قدر فرامشکاریت
گرد بلای غربت آواره از وطن را   چیزی به از وطن هست مکتوب دوستانت
اگر ز گوشهٔ خاطر نرانده است مرا   چرا بگوشهٔ مکتوب میبرد نامم
اگر زبان قلم را هزار جا ببرم   بشکوه ات چو رسد قصه مختصر نکند
مکتوب اشک شسته وادم بقاصد او   یعنی که انتظارت چشم مرا چنین کرد
وحشی طبیعتم گنه از جانب من است   نامم اگر ز خاطر احباب جسته است
هر من آن خوش رقم انشای مکتوبی نکرد   گوئیا از درد چشمم خبر نرسیده است
جواب نامهٔ آن بیوفا مدار طمع   که عمر چون رود از وی خبر نمی آید
بدوست عرض شکایت ز جور دوست نکوست   وگرنه فرق چه باشد میان دشمن و دوست
نوشت سوی غیر بسی نامهٔ وفا   در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت
بغل غیر ز مکتوب تو چون غنچه پر است   من دل تنگ بیک حرف زبانی مشتاق
من نامه ببرگ گل نوشتم   شاید که صبا باد رساند

مشتاقم و قاصد ز برش دیر تر آید — تو بخت که یار آید و پیش از خبر آید

گفتم مگر از نامه بخاطر رسم اورا — آن هم ورق جزو فراموشی من شد

حسرت گردم ار فهمی مشو غافل ز مکتوبم — که پنهان کرده ام در سر خط ناله دل را

تا دعا باشد باو کی مدعا خواهم نوشت — شکوه‌ها دارم ولیکن شکرها خواهم نوشت

نیخی گر ز طبعم در شکایت جسته معنیها — اگر خواهی به جیبت سیر سستم بسته شقیقها

ای دل ز دست برده مشکین خط خودم — یکبار یاد کن بدو انگشت کاغذم

بخیال قاصد آیا چه رسیده باشد آندم — که بیاز نامه ام هستم و دیده باشد

شرمندهٔ احسان توام کز سر الطاف — هر لحظه قدم رنجه نمائی بخیالم

من عذر ز تقصیر خود ای یار چگویم — هرگز بخیالت نرسم وای بحالم

ز من نوازم لطف و کرم دریغ مدار — نوازشی بزبان قلم دریغ مدار

نشسته ام بره انتظار شام و سحر — برای نامهٔ تو پای تا بسر همه چشم

شد مدتی که نامهٔ نامی نمیرسد — حالم مگر بعرض گرامی نمیرسد

بر دیگران نوشت بسی نامهٔ وفا — بر حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

زبانی گوی با او قصه درد مرا قاصد — که از بیطاقتی حرف از قلم بسیار افتاده

نه عینک ست که بر دیده دارم از پیری — برای خط جوانان دو چشم من چار ست

موئی شدم از حسرت مشکین قلم تو — کو بخت که آیم بزبان قلم تو

سر وا نکند شوخ و علیا ز من از ناز — گر بر ورق گنجفه مکتوب نویسم

یکی نامهٔ خودم دریاب — بدو انگشت کاغذی یاد سے

برطرف ساز اندوه و ملال احوالست نامه و ملاقاتیان ۲ اشعار معذرت

و استعفای جرائم از معشوق مهربان

احوال دل بدست نوشتن طریق نیست — آنجا که قرب هست چه جای رسالت ست

من بدم چه زنم چه هست بیرون — لطف و کرمت ز حد گفتار

بعرض عذر خواسته آن — آن به که کنم بعجز اقرار

بجوی هم نخرد خرمن اخلاص مرا — کم بود قیمت جنسی که فراوان باشد

نشسته بر سر راهت بگریه و آهم — بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش — ناگه چو سر بر آرم آن یار بر سر آید

شد عمرها که از تو پیامی نمیرسد — قاصد کجا و نامه کجا و خبر کجاست

در شرح بیوفائی نامهربان ما — طومار شکوه ایست زبان در دهان ما

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی — اینهم که جوابی ننویسند جوابیست

ز شرم وعده خلافی نکن کناره از من — نیامدن ز تو و ذوق انتظار از من

نشد یکره که قاصد با خبر آید ز پیغامش — اگر بلبل فرستم سوی او پروانه می آید

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد — دلم شد خون و خون شد آب و آب از دیده بیرون شد

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — هر لحظه اشک از دیده ام آید برون جا و بغل

از یار کهن نمی کنی یاد — این پیشه نو مبارکت باد

عمرها شد که بیکبار نکردی یادم — کس بدینگونه فراموش بیکبار مباد

آنکه رفتیم چو اندیشه رحم از یادش — شرمی از سابقه بندگی ما یادش

کار با طرفه جفا پیشه مرا افتاده — که نه یادم کند و می رود از یاد مرا

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن — ای که میگفتی فراموشت نسازم یاد کن

دگر مرا بچه تقصیر متهم کردی — چه کرده ام که بمن التفات کم کردی

بسکه برگشتگی بخت منش برد ز راه — قاصد از کوی تو نا آمده بر می گردد

نه خط رسید و نه پیغام ماه و سال گذشت — ز ما خیال نماندت چه در خیال گذشت

وعده گر یک نفس بود عمریست — بلکه عمر اینقدر وفا بکند

شرط عشق است که از دوست شکایت نکند — لیک از شوق حکایت بزبان می آید

دمید صبح و با امید وعده جان بلبم — چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت

جواب نامه ما غیر نا امیدی نیست — ز دست سودن بال کبوترم پیداست

نامم بزبان بردن کیرم که نمی شاید — در نامه اگر باشد سهواً بقلم می آید

نی نامه میفرستی و نی یاد میکنی — بر دوستان خویش چه بیداد میکنی

برگ گلی از شاخ بیفتاد درین باغ — کز آمدن نامه او یاد نکردم

خواجه حسین ثنائی
بابا فغانی
صابر مشهدی
ملا درکی قمی
رحیم
میرزا ...
خاشع
فیضی فیاضی
محمد جان قدسی
مولوی جامی
علی شیرازی
خواجه ایوب

حدیقه ۳۰ در معذرت و استعفای جرائم

این رسمهای تازه بدوران بخت ماست — عنقا بروزگار کسی نامه بر نشد — خطیبی تبریزی

نوشته که بمن حال خویش را بنویس — نوشتنی نبود حال من بیا و ببین — میرزا ابوالحسن

از آن زده شد چند فرستم بتو قاصد — شرمنده شدم چند نویسم بتو نامه — آصف خان

از دل بدلت راهی بخواهیم و دگر هیچ — مکتوب نمی فهم و پیغام نمیدانم — ملا شیدای جرجی

دود باید کرد از خاطر غبار شکوه را — معنی آئینهٔ دل درخور زنگار نیست — نظام الدوله رضا

گیرم بیار نامه نویسم برنده کیست — جز رنگ آفتاب بکویش پرنده کیست — نورالدین

مرا بیوسف خود احتیاج قاصد نیست — که نور دیده رسول ست پیر کنعان را — سعدی

آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من و فردای من — نکهت

ما اگر مکتوب ننویسیم عیب ما مکن — در میان راز مشتاقان قلم نامحرم ست — فیضی

رائج رقم نامه چه رسم است ندانم — یادش چه ضرور آنکه فراموش نباشد — رائج

چسان قاصد فرستم تا نماید عرض حال آنجا — که رشکم میکشد گر بگذرد بیک خیال آنجا — تسکین

محبت کی پذیرد از خلاف عهد نقصانی — اثر زائل نگردد از شکستن مومیائی را — واله قلیخان

گر نامهٔ من دیر رسد زود نرنجی — چون نامه نویسم بتو مضمون رود از دل — رحمن

گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید — هنگام سفر بهر وداعم نرسید — بیدل

ای محمل رنگ یار معذورش دار — کس رفتن جان بچشم نتواند دید

بیش اگر بخوانی رقم سینهٔ ریشم — من نامهٔ افتاده بخاک از کف خویشم

راه وارد دل بدل گر راه باشد سالها — راز ما را قاصدی یا نامهٔ درکار نیست — میرزا جلال اسیر

نه قاصدی نه صبائی نه مرغ نامه بری — کسی ز بیکسی ما سوی نبرد خبری

نه قاصدی که پیامی ز من بدیار برد — نه محرمی که سلامی بدان دیار برد — میر شمس الدین فقیر

من آن نیم که توانم بدان دیار رسید — گر صبا ز سر خاک من غبار برد — مولانا کاهی

نمیرسد بتو مکتوب گریه آلودم — که باد هم نبرد کاغذی که نم دارد — صائب

نامهٔ خود چه سپارم به نسیم سحری — هرزه گرد است که خود باد بکف می آید — مولوی مصطفی علیخان شیفته

ناکرده گناه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو — عمر خیام

من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان ما و تو چیست بگو

نامه سهل است نوشتن بتو لیکن ترسم — که تو آن نامه نخوانی که در و نام منست — ریاضی دهلوی

حدیقه ۳۰ در معذرت و استعفای جرائم

هست امیدم که از طریق کرم / کرمت عذرخواه من باشد

باعذر التفات تو ناخواسته نبود / لطف تو میکند بکرم اعتذار ما

دوستی اقتضای آن دارد / که شود عذر دوستان مقبول

احوال خویش عرض نمودن چه حاجت است / چون روشن است پیش تو مافی الضمیر ما

بتقصیری که از حد بیش دارم / خجالت را شفیع خویش دارم

من بجز معذرت جرم ندارم لیکن / چشم دارم که بر آ لطف تو دارد معذور

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست / امید عفو که عفو تو هست عذر پذیر

بخشیدن جرم نبود پیش ما کرم / صاحب کرم کسی است که بخشد گناه را

هر گه رقم کنم بتو عذر گناه را / ریزم چو خامه از مژه خون سیاه را

کارم ز بس گنه بسرافگندگی کشید / نقاش دید روی بشرمندگی کشید

جرم بی اندازه میخواهد عطای بیشمار / پیش عفوت قلت تقصیر با تقصیر است

ندیدیم بارباب آستان عفو طاعت را / در جرأت از دم منت کش تقصیر گردیدم

کو طاقت آنکه غنیمت بینم / کو صبر که باز در حضرت بینم

بیان حال مرا احتیاج قاصد نیست / که رنگ من بزبان شکسته میگوید

بس ست نامه پروانه بوی سوختگی / بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

مکن ز من گله این که نامه ننوشتم / امان نیافت بدستم ز چشم تر کاغذ

سفید شد بره چشم دمی پر از شوق / چه حاجت است برد مرغ نامه بر کاغذ

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم / رنگم برای بردن مکتوب می پرد

لطفی نموده که ندارم زبان عذر / این عذر را حواله لطف تو میکنم

گر ترک وداع کرده ام معذور / تو جان منی وداع جان نتوان کرد

کو قاصدی که پیش تو عرض دعا کند / شرح نیازمندی اهل وفا کند

باز آمدم که سجده این خاک پا کنم / گر طاعتی قضا شده باشد ادا کنم

آنقدر از دل صد پاره نماند ست بجا / کجا جواب توان رقعه انشا کردن

پیشانی عفو ترا پر چین نسازد جرم ما / آئینه کی برهم خورد از زشتی تمثالها

چه عفوش انتظار جرم عصیان میکشد صائب / گنه ناکرده رفتن در حریم او گنه باشد

از صحیفه جنابی / برای پادشاه

شرفنامه ز آفتاب بلند / سوی ذرهٔ بی سر و پا رسید

ز تشریف آن مکرمت ذره را / سر فخر بر چرخ والا رسید

رسید قاصد و درجی ز مشک ناب آورد / چه جای درج که درج در خوشاب آورد

نوید عاطفتی کز جناب شاه رسید / مرا ازان سر حشمت باوج ماه رسید

ازان جناب خطابی باین کمینه رسید / گل مراد من از روضهٔ امید دمید

برای امرای عظام

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو / صد آب حیات در سر نامهٔ تو

برای منشی

ای ملک ز کلک تو سرانجام گرفت / درج گهر از نامهٔ تو نام گرفت

برای همه کس

مشکین نفسی غالیه آمیز سحرگاه / منشور تو آورد صبا شکر الله

برای آشنایان

مکتوب دلنواز تو آرام جان ماست / خط خوش تو راحت روح و روان ماست

ای سواد نامه‌ات نور سواد دیده‌ام / تازه جانی یافتم تا نامه‌ات من دیده‌ام

برای بزرگان

نامه کز جناب شریفت بمن رسید / منشور کامرانی طغرای دولت است

این نامه نیست بلکه پی تحفه باغبان / چیده از چمن بنفشه و پیچید در سمن

برای دوستان مخصوص

نامهٔ او مراد جان من است / نام او راحت روان من است

برای بزرگان والا

مرا خطاب خداوند برگرفت از خاک / سر مفاخرتم برگذشت از افلاک

آمد رسول آنکه پیامش مبارک است / جانم فدا که نامه و نامش مبارک است

چو خامهٔ تو رقم زد بلطف نام مرا / میان خلق بیفزود احترام مرا

بیک مبارک است نسیم سحرگهی / مشتاق را بهی دهد از یار آگهی

برای دوستان / برای معشوق

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا / نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

ای صبا پیغام یار نازنین آورده‌ای / جان فدا بادت که پیغام چنین آورده‌ای

صورت خطی بدین زیبائی اینجا رسم نیست / من برانم کز نگارستان چین آورده‌ای

آمد بهار و رایحهٔ مشکبار داد / مرغان باغ را خبر نوبهار داد

ای صبا لطف نمودی و صفا آوردی / که ز جانان خبر مهر و وفا آوردی

فرخنده قاصدی که رسید از دیار یار / با نامهٔ رقم زده زان کلک مشکبار

بر حرفی از آن شکفته باغی / افروخته تر ز شب چراغی

سواد حروفش پر از نور بود / بیاضش پر از در منثور بود

قاصد چو سخن‌ساز بود نامه چه حاجت / مکتوب کسی بر پر پروانه نه بسته است

گر بخوانی خاک درگاه توام / ور برانی بندهٔ راه توام

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

مشتاقم آنچنان که ز تحریر عاجزم / چون گنگ خواب دیده ز تقریر عاجزم

خطی را کس جواب ننویسد / ور نویسد صواب ننویسد

سر غیب است نقش خامهٔ تو / کی تواند جواب نامهٔ تو

بخدا گر مجال داشتمی / خود همی آمدم بجای جواب

تو ای قاصد بهر عنوان که خواهی عرض حالم کن / جواب نامه شد ارسال پیغام زبانی هم

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی / عذری که میرود بامید عطای تست

آئینه نمای نقوش طبائع صفوت آئین مشتاقان محبت سمات

اشعار در جواب عذرخواه و مستغفی تقصیرات خود از شفیق مودت آیات

تو التفات نمائی و اعتذار کنی / چه اعتذار توان کرد اعتذار ترا

ما را بعذر خواهی خود بنده میکنی / دلهای مرده را بکرم زنده میکنی

تقصیر کرده‌ایم تو ما را باعتذار / صد لطف مینمائی و شرمنده میکنی

تو عذر خواهی و بر جانم از تو باری نیست / تو گل فشانی و در پایم از تو خاری نیست

بهرت توان از جان گذشتن / چرا از جرم کس نتوان گذشتن

اهل سعادت از پی ایذا نمی‌شوند / بر تیر هیچکس پر و بال هما ندید

هزار شکر که حالا ز لوح خاطر ما / بآب عذر نشاندی اگر غباری بود

هر که از تقصیر خود شد منفعل / آب رحمت از جبین خویش یافت

پروانه ساز شمع خامهٔ اخلاص شمامه در بیان اشعار ورود نامه بر از جانب دوست محبت گزین در زمان اسعد نامهٔ مودت ختامه

حدیقه ۵۰ در ورود نامه مربع نامه

چون شش دید تو جان را الصفا شین کرد — مغنیش در دل محزون اثر غم نگذاشت
بود نقش همه آمال و امانی در دست — آفرین به قلمی باد که این نقش نگاشت
خلعت می بینم و گرد سواد نامه میگردم — فدای جنبش آن دست و طرز خامه میگردم
سر احقر با وج عزت افراخت — بدست مرحمت از خاک بر داشت
از نکهت این مژده زبان گشت معطر — وز پرتو این لمعه جهان گشت منور
نامه تسکین نه به دیده مشتاق ترا — کف مخالست که مهر لب دریا گردد
آن خوش الحان بلبل باغ صفا — این نشاط آموز طبع نکته زا
آن یکی اوج سعادت را هما — این دگر سوی مسرت رهنما
آن نطق جان فزا سحر آفرین — این طرب پیرای دلهای حزین
آن دهد جان قالب گفتار را — این شفا بخشد دل بیمار را
آن بخوبیها ز خوبان برده گوی — این لسان سنبلستان تازه روی
آن ز اعجاز مسیحا دم زند — این ز مضمونها بنای غم کند
قد چون تیر از پی تعظیم آن — با هزاران شوق خم شد چون کمان
مردم چشم از پی تکریم این — در دل خود کرده جا سے بالیقین
آن نگارستان چین را عرصه داد — این بروی دل در راحت کشاد
آن باحسان دست خود انباز کرد — این پی دلها مسرت ساز کرد
آن نهاد آغاز رسم بیعتی — این بمضمون داد داد خرمی
قاصد رسید و کرد معطر مشام من — در چین نامه داشت مگر نافه ختن
سزد که کاتب دیوان سرای خلد کشد — سواد نسخه او بر بیاض دیده حور
مرحبا طایر فرخ پی و فرخنده پیام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
حروفش چو زلف بتان چگل — همه جای جان است و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه — درخشنده چون مهر روشن چو ماه
من دانم و دل اندرین نامه چها دیدم — صد بار ز بیتابی وا کردم و پیچیدم
این باده عشرت ز ایاغ کرم کیست — این پرتو احسان ز چراغ کرم کیست
بیتابی دل بلبل صد رنگ ثنا خواست — این روغن گل شبنم باغ کرم کیست

خیر و بستم

برای بزرگ

شکن بر شکن همچو زلف بتان که در هر شکن داشت صد دل نهان
خطاب مستطابت بوسه دادم گهی بر دیده گه بر سر نهادم
سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش اکنون خط تو نهاده‌ام بر سر خویش
مکتوب ترا که راحت افزای دل است بوسیدم و بر دیدهٔ خود بنهادم
بستم چو بوسیدن دستش نرسد باری خط و نام و نامه‌اش می‌بوسم
خط تو که تعویذ دل مسکین بود بوسیدم و در گردن جان افگندم

برای بادشاه

خطابت بنده را از خاک برداشت سرم بر اوج علیین برافراشت
بنازم شکر که مقصود میسر شد مشام جان ز خط مشک سا معطر شد
مکتوب دلگشای تو آرام جان ماست سرمایهٔ سرور دل ناتوان ماست
خطش گوئی نسیم نوبهارست که از وی گلشن جان تازگی یافت

از نشان دوستی
برای آشنایان

نامه آورد قاصد تازه از باغ بهشت در وی از کافور رسته سبزهٔ عنبر سرشت
بحمدالله که آن یار گرامی مرا از نامهٔ خود ساخت نامی
رسید قاصد و آورد نامه از بر دوست که گشت دیده منور ز صورت قلمش
چه عذر خواهی قاصد کنم مگر گویم هزار جان گرامی فدای هر قدمش
بگلزار فردوس آمد گلی بسر منزل بینوا بلبلی
این نامه چه نامه است که چون طرهٔ خوبان صد حلقه فزون است به هر پیچ و خم او
این تازه رقم از قلم کیست که بادا جان و دل من هر دو فدای قلم او
آنچه در ظلمت سکندر آرزو کرد و نیافت در سواد خط آن توقیع مضمر یافتم
مثال آصف جم اقتدار از ره لطف رسید و افسر دولت نهاد بر سر من

برای بادشاه

نهادم بر سر و بر دیدهٔ خونبار جا کردم گرفتم در بر و آئینهٔ جان را جلا کردم

برای احباب

رسید دیدهٔ احباب از و منور شد مشام روح ز انفاس او معطر شد
منت ایزد را که از مرحمتگه لطف جمال خاطر غمدیده را سرمایهٔ شادی رسید
رشحهٔ خامهٔ شکر خائیت مشتمل بر فنون لطف رسید
چمن سینه تازه گشت از آن گل راحت ز باغ روح دمید
همراه صبا رایحهٔ باغ بهشت است یا نامهٔ پاکیزهٔ آن پاک سرشت است

قاصد آمد غنچه بر سر کرده از گوشش هنوز میشود ظاهر که مکتوب مرا نگشوده است
بیا ای نامه بر گرد تو گردم چه آوردی خبر گرد تو گردم
بسویم یک نظر چشم تو بوسم بجا کم یک گذر گرد تو گردم
آمد بر من قاصد آن سرو سهی آورد سهی تا بنود دست تهی
من هم رخ زرد خود بر آن مالیدم یعنی زمرض نهاده ام رو بسهی
نامه کز جانان رسد تعویذ جان میخوانمش در همه غمهای دل خط امان میخوانمش
نامه را چون ز سر لطف فرستاد بمن روشنم گشت که آن ماه خطی پیدا کرد
زمهر نامه ات گردید روشن که هر کس از تو دور افتاد داغست
نوازشنامه آمد بیاض صبح عالم شد سواد او جواهر سرمهٔ چشم امیدم شد
میتوان چون آب خواندن از بیاض چشم من نامهٔ او را ز بس بر چشم تر مالیده ام
ابتدای نامه اش چون بینم از خود میروم راست میگویند هوی بس بود دیوانه را
مکتوب نگار دلربا آوردی پیغام بت ماه لقا آوردی
ای قاصد یار بر سر و دیدهٔ من بنشین که خوش آمدی صفا آوردی
نیست ممکن یافتن مضمون خط یار را خوبی خط پردهٔ رخسار مضمون میشود
چون کنم شکر نوازشهای پنهان چون کنم منفعل میداردم هر دم باحسان دگر
جان یافتم ز خواندن هر حرف نامه ات ای من بگرد گردش آن دست خامه ات
قاصد رسید دل ز قدومش شکفته شد گرد الم ز خاطر پر درد رفته شد
جان را عوض نامه بقاصد بسپارم مکتوب مرا هیچ جوابی به ازین نیست
گفت پیغام تو قاصد لب او بوسیدم در میان من و او بوسه به پیغام افتاد
برنگی قاصد آرد نامهٔ یار از بغل بیرون که پنداری کشد از سینهٔ خود استخوانی را
سر به پیش افکنده بینم قاصد رنجانده را ظاهرا آورد واپس نامهٔ ناخوانده را
قاصد خجل رسید ندانم چه دیده است گویا که یار نامهٔ شوقم دریده است
نامهٔ لطف تو کرد از همه ممتاز مرا پیش ارباب وفا ساخت سرافراز مرا
شوق ما پیغام و استغنا جواب او بس است پیش نامحرم تو ای قاصد مگو احوال را
من و این مهربانیهای او قاصد چه میگویی مساز از پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

نامه دیگر مرا بلطف نواخت / کشت سجده را دوبالا ساخت
نکردم جان نثار قاصد و شرمنده ام از وی / که در اول سخن بهوش گداز ذوق پیغامم
کرد دلم سوخته آتش مهجوری شد / نامهات داغ مرا مرهم کافوری شد
قاصد از آمدن او خبر آورده مرا / تازه جانی به تن خسته در آورده مرا
دلم کشود کشادم چو نامه ات کو رستی / کلید باب گلستان دلگشائی بود
در دل هزار گل شکفانید نامه ات / خاصیت وزیدن باد بهار داشت
این نامه چه نامه بود کز لطف سخن / دل ساخت شگفته همچو گل در گلشن
کتابت کی تواند داد تسکین بیقراران را / سحاب خشک حسرت میدهد مشتاق باران را
حروفش چهره آرای گلستان / سطورش ره نمای سنبلستان
خامه جان فزا که بر سطرش / هست مانند موج آب حیات
معانی در سوادش آشکاره / بود زان سان که اندر شب ستاره
ای پرتو آئینه جان نامه تو / وی نور نظر سیاهی خامه تو
از دیده غبار رفت و از دل کلفت / این جامه یوسف است یا نامه تو
نور معنی در سواد خط اوست / چون سحر در زلف عنبر بار شب
تا بنام من زبان خامه ات گردیده است / از نگینم میرود بیرون ز بس بالیده است
بر هوا می افکند بر دم کلاهی از حباب / قطره زین شادی که دریا حال او پرسیده است
من که باشم کز من بیقدر یاد آورده / نامه از رشک همین معنی بخود پیچیده است
سایه ام زاغاز می آمد که افتد بر زمین / آفتاب التفاتت تا بمن تابیده است
تا سواد خط تسکینت بچشمم جا گرفت / مردمک چون خط باطل بر بیاض دیده است
کی بود یارب که یابم دولت پابوس تو / هم چو نام خود که پای خامه ات بوسیده است
خط عنبرین رقم کسی که تسلی دل و دیده شد / بخیال سرمه سواد او بیاض دیده کشیده شد
این پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
بود مکتوبت معمای بنام زندگی / چون کشودم غنچه دل واشد و جان یافتم
نامه ات خاصیت پیرهن یوسف داشت / که از ان دیده امنتظران روشن شد
قاصد از یار سفر کرده سلامی آورد / یارب آن ماه مسلم بسلامت باشد

ز رشح خامه کردی خاطر احباب را خرم
طراوت بخش صد گلشن نمودی خارخاری را

بهر خود فرین ساختی از لطف متوبم
قرین مهر کردی در قفای اعتباری را

بکاغذ ریخت کلکت از رقم کحل سلیمانی
ازان دادی ضیا چشم سفید انتظاری را

تبارک الله ازین طایر همایون فال
خجسته نامه اقبال بسته بر پر و بال

نامه جانان نشان بخت جاوید من است
در سوادش روشنی چشم امید من است

آمد مرغی برگ گلی در منقار
بر روی خط از سنبل تر کرده نگار

مضمون خط آنکه ای خزان دیده گیاه
خوش باش که از تو یاد کرد ابر بهار

این چه نامه است کز و دیده جان روشن شد
وز نسیمش دل و جان تازه تر از گلشن شد

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

قاصد رسید و غنچه باغ دلم شگفت
بر من پیام یار نسیم بهار شد

سعادتی که همی چشم از خزانه غیب
جان زمان که خط اشرف رسید رسید

بوسیدم و بر سر و کف دیده نهادم
پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم

چون نامه ات رسید کشادم گریستم
اندر روز وصل تو یادم گریستم

قاصد رسید و نامه رسانید و من ز شوق
سر زیر پای او بنهادم گریستم

ازان نشانی نمودم

ای محیط کمال را گوهر
وای تجلی طور را مظهر

نشان اقبال و کان عز و جلال
جان فطرت جهان فضل و هنر

نی کلک تو عندلیب نوا
نخل طبع تو آفتاب ثمر

لطف کردی که از رقیمه مرا
به بهشت کرم شدی رهبر

بی تکلف زلال مضمون نقش
رشک تسنیم و غیرت کوثر

همه سخن از کلام منظومش
همچو آب حیات جان پرور

آنچه کردی ز درس حسن طلب
نسخه بسنلی تکلفی از بر

صاف سر جوش این خجسته کلام
داد از گرم جوشی تو خبر

نیست بیجا لطبیع معنی زای
لازم افتاد باده احمر

آفت سبی زبی مطلع مینا
طوف بزم ترا کند از سر

آنکه خاطرت شکفته چو گل
زند اندر لباس غنم آذر

نگر قاصد ز کوی او پیام آشنا دارد / که می آید چو صبح از دور و بر لب خنده‌ها دارد
قاصدا وقت سخن گفتن بسیار کجاست / تا کجا چهره یار آمده یار کجاست
هجران زده ام تشنه لب مژده دیدار / ای قاصد بشر خنده سر از من خبر از تو
قاصد نظاره کن دل و جان فگار را / تا شادمان شود برسان مژده یار را
قاصد رساند مژده وصل از زبان دوست / با آنکه نیست جای سخن در دهان دوست
چنان بمقدم قاصد خوشم ز مژده وصل / که از ستاره صبح است آفتاب پرست
مکتوب وصل را دلم از شوق همچو طفل / صد بار خوانده و دگر از سر گرفته است
دو حرف متصل اندر تمام نامه نبود / کتابتیکه رسید از دیار مهجوری
خنده‌ها از نسیم وصولش ریاض جان / یارب بهار عمر خط دلنواز کیست
شد نامه محبوب خط بندگی من / من بنده آن نامه که محبوب نوشته
نامه ات گر بمن رسید بمن / تن ز جان زنده میشود و جان از تن
شادم که بمن نامه مشکین رقم تو / آورد همانا که زبان قلم او
گشت روشن دیده از نور سواد نامه ات / سبز شد کشت امیدم از رشح خامه ات
نثار نامه ات بازو نکردم نقد جان و دل / که در روز رسالت با دل و جان کارها دارم
دل مشتاق من کی ذوق مکتوب تو دریابد / که قاصد از تو حرفی گفت و من از خویشتن رفتم
بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم / بعد عمری که ز جانان خبری می آید
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
پیامش نیست جز قطع محبت / خط مکتوب او باشد بریده
چون نامه ات رسید بدستم شدم ز دست / در بیخودی مگر بشرابش نوشته است
قاصد رسید و نامه رسید و خبر رسید / ای دل بگو ترا بکدامین کنم نثار
آورد صبا از طرف یار پیامی / المنة لله که رسیدیم بکامی
چون نامه ات رسید گلی در چمن شکفت / من همچو گل شکفتم و گل همچو من شکفت
محبت نامه را چون بر گشادم / گهی بر دیده گه بر سر نهادم
نمودی سرفراز از نامه چون خاکساری را / رساندی از نسیم لطف بر گردون غباری را

خالص
نور الدین
آقا شاپور
ملا ملک
سیفی
طرفی تبریزی
سلیم
میرزا قلی میلی
قلندر
ملا جلالی
ابراهیم میرزا جاهی صفوی
خواجه آصفی
نیر جانی
ربیع
ملا باقر
یوسف تبریزی
خواجه
نور
ملا عالم

دانهٔ خوشه اش چو حب نبات   در حبابی نهفته آب حیات
عشوه را بسکه گلوسوز کند   فخر بر فخری امروز کند
سراپا کیله باشد لذت اندود   ز شیرینی بود حلوای بی دود
سر عزت از آن بر چرخ سوده   که چندین ماه نو یک جا نموده
دلم ز اندیشهٔ وصفش چو بشکفت   به نرمی و به شیرینی سخن گفت
همین یک نکته بس در مدحت تو   که خوش رنگ است و خوش طبع است و خوشبو
خسرو هر میوه باشد نیشکر   از قد شیرین حلاوت بخش تر
سر به سر برش نه از باد است جنبان   که طوطی بر شکر شد بال افشان
تبان چون لعل خندان میکشاید   گرهایش بدندان می کشاید
حدوت بامزاجش سازکار است   چو طفلان زو شکر بر نی سوار است
بود از تازگی شیرین و سیراب   توان در سایه اش کردن شکرخواب
بست خوش بسکه ز الوان طعام   عطر مجموعه بود خوان طعام
نقره در پیش برنجش خام است   بلبل ذائقه را گلدام است
زیره بریان تعطر داشتنی است   از ته کار خبر داشتنی است
هرکه در خشکهٔ دودی تو دید   معنی عنبر اشهب فهمید
ده چه نان پخته کش دست کرم   بر رخ دشمن او سیلی غم
پیش نان تو چو طفلان بخوشی   گردهٔ نان ذرستی حبز و کشتی
وصف وی بر دو از دست عنان   هست این نان بکرم گرم چنان
که نظر کرد برو تا خورشید   نان شب مانده خود را وز دید
شد میانش بدلهای خراب   جلوهٔ حسن گلوسوز کباب
تش ماهیچه چو بسمل در جام   یاد ماهی دهد و حلقهٔ دام
پخته کاریست عجب سنبوسه   لذتش برده گرو از بوسه
در دل اهل جهان ریشه دواند   این مثلث چه قدر نقش نشاند
گشت تا شیر برنج تو سمر   در صدف آب شد از شرم گهر
ماست آنکس که درین مائده دید   نشود در نظرش برف سپید

۲۰۷ رسید و قاصد و آورد نامه از بر دوست — که گشت دیده منور ز صورت خطش
نامه‌ات بر چشم گریان گر بمالم تر شود — ور نهم بر سینه میترسم که خاکستر شود

ثمر نشو و نمای نخل تمنا اشعار شکرگزاری رسید میوه‌جات و دیگر اشیا

از غنایت نامه‌ها

منکه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم — لطف‌ها میکنی ای مخزن صدگونه کرم
از هرچه بوی دوستی آید چنان خوش است — یوسف نداشت تحفه‌تری از نسیم خویش
الحمدلله مرا بلطف ممتاز نمود — از دادن صحیفه‌ام سرافراز نمود
پیغمبر غیب مرسلش میخوانم — زیرا که رساند وحی و اعجاز نمود
چون دیده ببینشم عطا فرمودند — محتاج بعینکم عبث ننمودند
کم بود دو دیده بهر عبرت ما را — زان روی دو دیده‌ام بر آن افزودند
ز سبزی بطوطی خط در کشید — ز آب زمرد مگر قد کشید
خزان تا نسازد به بستان فراخ — نهادند این گرز بر دوش شاخ
بدین طبله زعفران در چمن — دریدند از خنده گلها دهن
ز عطرش گره بسته بر نافه بوی — ز سیب ذقن در صفا برده گوی
برای مکیدن چو جان می‌نهند — تبانیا دهان بر دهان می‌نهند
ندارد خبر شکر گفتارش آئین — ولی در پوست گوید حرف شیرین
پوستش چون عبارت رنگین — مغز در وی چو معنی شیرین
خربزه نغز حلاوت سرشت — گوئی ببرد از ثمرات بهشت
گر تحریر وصف ناشایستی — نماید صفحه کاغذ نباستی
چنان شد بوی شفتالو دوائی — که یابد خسته او جسم صفائی
اما انناس این سخن گوید گلشن — میان میوه‌ها آدم منم من
بقوتش خسروان مشتاق دیرین — که می‌آید از وی بوی شیرین
چو تن داده بگرمیهای بازار — شده جمله تن او آبله دار
ز بهر خویشتن گردید غمزه — بسر دارد خیال ذکر انگره
بهر پروین بجو رشته انگور — آب داده جهان ز چشمه نور

ابش آب حیات مخموران شربتش سازگار مخموران
نیشکر را چو کلک دانشمند شده پر شهد ناب بند از بند
همچو سبزان هند شورانگیز همه اندام اوست شکر ریز
انبه خود لقمه‌ایست فرسوده حقهٔ پر ز صندل سوده
کامها را غذای نوشگوار دستها را طلای دست افشار
مغز سر خشک برنگ گلدسته آتشی بوده است یخ بسته
بی گناه از جلادت دوران بر جگر خورده زخم صد دندان
زین انبه زبان بشهد پرورده پیست این بیضه سبز بین که از زرده پیست
از خامیه کیمیا گری نیست عجب زین شیشه که از طلای حل کرده پیست
هم شیرهٔ تنگهای شکر انبه است هم عطر شمامهای عنبر انبه است
در دیده بیاقی نهالش فلکیست محور تنه برج شاخ اختر انبه است
برای مکیدن چو خوان می نهند بتان را زبان در دهان می نهند
ظهوری باد فرصت داستانگوی ز انبه سرگذشتی بازبان گوی
ترنج سیم دست افشار خسرو انار سینهٔ شیرین لبان گوی
مشام روح را در خامه پیچید نه انبه بلکه دستنبوی جان گوی
زبان دلبران است استخوانش مکیدن را حیات جاودان گوی
این انبه ز مغز استخوانی دارد شیرین چو لب بتان زبانی دارد
وا کرده دکان خنده در کام و زبان در طبله ز ریشه زعفرانی دارد
خلعت که بر اطلس فلک ممتاز است هر بار ورا بجوهر انور ناز است
در بر چو گرفتمش ز غیرت خورشید گفتا که بروییم در خجلت باز است
آنرا که عنایت تو لائق سازد در وادی ذوق و عشق شائق سازد
کردی تو عطا قلم تراشی ز کرم کز خاطر من قطع علائق سازد
از عنایت خویش طعامی تا مرا کردی کرم خامه شد از وصف او در دست من مغز قلم
باحباب از شیرهٔ شهد نی چشاند که در کام جان چاشنی ریشه راند
بود هر بند او چون بند ترکیب عجب ترکیب بندی داده ترتیب

محمد پناه قابل

منیر

گوش را بهره زد دل هر که نهی / میکند وصف مربای بهی
سرخوشم کرده ثناخوانی او / نشأه بخش مربای کدو
شربتش هست به از آب حیات / گشته هر قاش از و شاخ نبات
ترب در صورت طاؤس ارم / نوشدار وست باصحاب شکم
نیست یخ این که دلم برده ز دست / در نمد آئینهٔ صافی بست
نیست یخ برق درخشنده بود / که فروزان شده از ابر نمد
هست صد بار به از سیم مذاب / چقدر خوب بر آمد از آب
نزند هر که دم از احسانش / نان سنگک شکند دندانش
قسمی از نان که بر سنگ پزند ۱۲
حلقهٔ نان جهت دست بوس / هست خلخال زر از ساق عروس
قند از شیرهٔ جانها دارد / آن نه شهد روانها دارد
میدهد روح بجانها شیره / خواند آب خضرش همشیره
لذت شهد روان هست اورا / در گره شیرهٔ جان هست اورا
نیست جز پستهٔ قند دیگر / بخت سبزی لب شکر خواب بشر
لوز بادام چو چشم خوبان / صرف او شد همه شیرینی جان
لوز پسته چو لب سبز خطان / از حلاوت سخنش قند افشان
از راه لطف توشه عنایت نمودهٔ / این بوده است معنی زاد المسافرین
نان بادام عطا کردی و معلومم شد / که بحالم ز کرم چشم عنایت داری
بوصف تیل چون معنی دهد رو / بود از نازکی باریک چون مو
عجب نبود بگاه مدحت او / برون آرد زبان شانه کرمو
چنین شانه نه از وی تر زبان است / که تار زلف او رطب اللسان است
کسی کز چرمه اش آلوده انگشت / باندش بوی گل چون غنچه در مشت
چراغ حسن از وی گشت روشن / نهاده زلف را منت بگردن
ممنونم از ان نخل برومند که کرد / بعد از عمری به برگ سبزی یادم
شکر نعمت چگونه تحریر کنم / کان بیشتر است زانچه تقریر کنم
هندوانه چو سبزهٔ گلگون / کرده از آب و رنگ دلها خون

[illegible]

عیبم مکن و مدار معذور — پائی ملخیست تحفهٔ مور
فرستادم بخدمت کاردی خوب — که از رو گوهر او هرچه خواهی
ببین بر دست تیغش گر ندیدی — زبان مار در دندان ماهی
این بنده که جناب خان ذی شوکت وجود — از روی کرم بمن عنایت فرمود
سرتا بقدم ز فرط شیرینی و لطف — قندست ولی کاشش مکرر می بود
ای بندگیت سعادت اختر من — در خدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی ست پس کو زر من — ور نیست خریدنی بزن بر سر من
بجان تو اگرم دسترس بجان بودی — کمینه پیشکش بندگان همان بودی
گر چه شوخ کسی ام که تحفه میسازم — بسوی لعل بدخشان سفال رنگین را
من کیستم که تحفه فرستم برای تو — باید که جان نثار کنم در هوای تو
این تحفه چنان است بسوی تو که آرند — خرما بسوی بصره و گوهر بسوی عمان
مانند هنوز قطره بعمان بردن — خار و خس صحرا بگلستان بردن
اما چه کنم که رسم موران باشد — پای ملخی نزد سلیمان بردن
نه هر تحفه اندر خدمتت گلدسته آوردم — ز خوبی لاف میزد گل به پشت دسته آوردم
هر بلبل تحفهٔ دگر بدست ما نبود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده ام
مشتاق ترا تحفه همین عرض نیاز است — جان چیست که آن را ز ره دور فرستم
این تحفه گلی که در آن بزم میرسد — احوال خاکساری من میکند بیان

شفا بخش عشاقان و مریضان الفت کیش محبت کیش اشعار

شعر عیادت مکتوب الیه و اظهار بیماری خویش

ای تو که خضر طالب صحبت تست — آب حیات ساغر عشرت تست
تو دیدهٔ عالمی و مردم همه را — چون صبا همیشه چشم بر صحت تست
علاج درد سرش را اگر نمیدانم — مرا برند و بگرد سرش بگردانند
ما را ز تب گرفتار و ملال نیز هست — غمگین نشود خاطرت ای مهر جبین

بلذت چاشنی بخش حیات است — ثمر گر گویمش شاخ نبات است
ز فیضش روح را در تن ثبات است — گلوخوارهٔ آب حیات است
(اشرف) درو ریشه تریاک زهر غم است — مفرح چو معجون ابریشم است
(علی قلی خان والد) ازان گفته جان پرور اندیشه اش (ای انبه ۱۲) — که هر شیرهٔ جان بود ریشه اش
موتی من ز نار فرستاد آن دوست — زان زلف که جیب گل از و عنبر بوست
هر موی تنم زبان شکری گردید — لطفش لطف ست گر همه کبیر موست
(مولوی جامی) نه ماهی که زیبا طلسمی ز سیم — نمودار از صنع دانا حکیم
تر و تازه چون ساعد نیکوان — ربوده دل از دست پیر و جوان
(میرزا صائب مرحوم) چراغ روز را این روشنی نیست — ندانم نور نارنج از چه نار است
دانه اش رشک گوهر شاداب — صاف بی تخم همچو قطرهٔ آب
تا که او آب خورده از گوهر — دانه اش گوی برده از شکر
خوشه اش همچو عقد گردن حور — کس ندیده بدین نمط انگور
(آرزو) بهی مانند رنگ عاشقان زرد — همه مغزش بلذت شیره پرورد
میان میوه کیله بیمثال است — نهان اندر شفق چندین هلال است
چو آرد لذتش در سلک تحریر — زبان خامه گردد چاشنی گیر
(راقم) ای هر دم از عطای تو کام دگر مرا — وز شکر نعمت تو دهان پر شکر مرا
زان تحفه زیبا که کرم فرمودی — بر روی دلم در فرح بگشودی
من خود ز کرمهای تو ممنون بودم — مهر کرمی بر سر آن افزودی
نخل کرم تو تا ثمر می بندد — حیرت همه سو راه نظر می بندد
شکر نعمای تو که دل مرکز اوست — تا آید بر زبان شکر می بندد
زین حقه گلی که عنایت من شده — حقا که قدر خاک بلند ست از فلک

تحفه بیان فوائد مترسلان اشعار عذرخواهی مکتوب منه بعد فرستادن هدیه خود و کنایهٔ طلبیدن آن جنس

نعمت خان عالی

گر درد کند پای تو ای چون رزاد — از درد و مدان که هرگزت درد مباد
این درد نیست بر منش رحم آمد — از بهر شفاعتم بپای تو فتاد

ذوقی تبریزی

گریم آیم بپرسش نیست از تقصیر من — کور بادا دیده ام بیمار چون بینم ترا

ربیع علیم

علم تو عرض ز نفس جوهر ببرد — فکر تو شهپر ز چشم جهد ببرد
طبع تو حکیمیست که بی زحمت نطق — دق از تن ماه و رعشه از خور ببرد
گر چشم تو شوخ شد صبا وش آزار — بادام کند شکوفه آغاز بهار
شد پر می لعلگون ترا ساغر چشم — تا مردم دیده ات بر آید ز خمار

واسطه دل شکنی خامه منشیان اشعار بی‌تعمل ملاقات گردیدن از مکتوب الیه و محرومی آن

عرفی

از دوست چه گویم بچه عنوان رفتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
کعبه را دیدم و دلم از درد تنهائی گذاشت — محلس آرائی که ما را خواند مهمان کیست
چون زیارتگاه دیگوئی تو ماندن سهم نیست — هر که آمد پاره رو بر زمین مالید و رفت
دل پر حسرت از کوی تو بر گردیدم و رفتم — نشد پابوس روزی آستان بوسیدم و رفتم

درویش

واسطه تحسر و تاسف عمر گذران اشعار در جواب شکایت عدم توقف مکتوب الیه بر مکان مکتوب منه و استدعای آن

نعمت خان عالی

این نیست که از راه وفا آمده رفتی — شد راه غلط ورنه چرا آمده رفتی
چندان ننشستی که شود غنچه دل باز — چون بوی گل و باد صبا آمده رفتی
چون عمر که هرگز بسر آید برود زود — خود بر سر این بی سر و پا آمده رفتی
کردم همه شب سعی که در دست من آئی — ای شوخ تو چون رنگ حنا آمده رفتی
در دیده و دل هیچ قرار ی نگرفتی — چون عکس درین آئینه آمده رفتی
چون دانه تسبیح بدست ای دُر یکتا — آخر بصد آمین و دعا آمده رفتی

ملا وحشی

صد فصل بهار آید و بیرون ننهم گام — ترسم که بیائی تو و در خانه نباشم
رسید و مضطربم کرد آنقدر ننشست — که آشنای دل خود کنم تسلی را

از لمعات اولی الهوام

در عیادت و مکتوب الیه و اظهار بیماری خود

تو قطرهٔ رحمتی و گلگون تو ابر   از ابر چکد قطرهٔ رحمت به یقین
وان طبیب نها بیا د برق آن روز داشتم   جان من تا صبح امشب در د پهلو داشتم
تا شنیدم که به پرسیدن من می آئی   صحت قول تو میخواهم و بیماری خویش
کشنده تر بمرض منت طبیبان است   خوش است درد کِی منت دوا افتد
مریض را چه عیادت کند دوا چه کند   کسی بپرسش یک شهر آشنا چه کند
جبیاری تجاعت دلسوز هم بد است   پروانه چون هجوم کند میکشد چراغ
ای از تب تو دل جهانی در تاب   خورشید رخت گرفت رنگ مهتاب
از لرزه تب تن تو در زیر عرق   زانگونه شود که عکس خورشید در آب
آن شوخ که کرده تیشه ها غم سیر   پرشد ز دعای صحتش مسجد و دیر
شب لرزد و روز گرم گردد گویا   روز از دل من گذشت و شب از دل غیر
دست تو که رنگ فتنه برخیزد ازو   فصاد چو سیل خون برانگیزد ازو
گردد پی هم قطره فشان آخر کار   چون شاخ گلی که برگ گل ریزد ازو
ای عمر و حیات جاودانت بادا   تا هست جهان بقای جانت بادا
حیف است نصیب دشمنان چون گویم   درد تو نصیب دوستانت بادا
ای آنکه مرا قدر زیادت کردی   مسرور بمنشور سعادت کردی
بیمار فراق مژدهٔ صحت یافت   تا از قدم قلم عیادت کردی
گر سرخ شده است چشم آن حور نژاد   از درد مدان که هرگزش درد مباد
آزار کرت تند زشهوار رسد   کی از ستم چرخ ستمکار رسد
تنگ است ترا دهان و از تنگی جا   ناچار بپا کن کانش آزار رسد
جانم بلب از لعل خموش تو رسید   از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوشش تو شنیدیم که دردی دارد   درد دل من مگر بگوشش تو رسید
ای آنکه ز سر تا بقدم جانی تو   در مصر وفا یوسف کنعانی تو
گر چشم ترا اقدر در دهست مثال   چون مردم چشم دردمندانی تو
بر مسند حسن چون نشست آوردی   هنگامهٔ ... بشکست آوردی
دست تو شنیده ام که دردی دارد   آزرده دلی مگر بدست آوردی

سزد که رقص کند آسمان بروی هوا … که شد مراد مه و کام آفتاب روا
برین عطیه که فیضش بخاص و عام رسید … هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا
سپهر راو مسرت رسید از ایام … زمانه یافت بیک روز از دو شادی کام
برای عیش دوبالای روزگار فلک … دو صاف عشرت ممزوج ساخت دریک جام
ای که از بخت جوانت میرسد امدادها … عمرها خواهد شدن صرف مبارکبادها
میرسد میوهٔ نورس زگلستان مراد … میشود از قدمش خانهٔ دولت آباد
بخت رمیده رو بسوی من نهاده باز … بر من در سعادت و دولت کشاده باز
شکر خدا که شربت صحت چشیده … بار دگر بمسند راحت رسیدهٔ
کشایش گره مدعا مبارکباد … ثمر فشانی نخل دعا مبارکباد
بفضل حق که شامل حال بادشش … دو گل بشگفت بر شاخ مرادش
یکی چون مهر بار وسئے درخشان … یکی چون مه بخوبی دامن افشان
این سال که بر سنین عمر تو فزود … از عقدهٔ کارها کشایش فرمود
تا عوايد بفضل واد ارجهان … این رشتهٔ عمر منعقد خواهد بود
وزن تو زگوهر و زر و سیم و نقود … بر روی جهانیان در فیض کشود
از آئینهٔ امید حاجتمندان … با صیقل جود زنگ افلاس زدود
خیاط زمانه سالی تکلف … برقد تو دوخت جامهٔ فتح
نام تو درا ابتدا نوشت است … منشی قضا بجای فتح
آن خوش خبر کجاست که زین فتح مژده بود … تا جان فشانمش چو زر و سیم و قدم
مبارکباد سال وزن بر شاه … که رستم در مصاف اوست روباه
باستقبال او فیروزی و فتح … بصد اقبال داتم چشم در راه
هلال عید جهان را ز نور خویش آراست … شراب چون شفق و جام چون هلال کجاست
۱ ابسرعمید گر شراب شفق خورد شب زجام هلال … که هر که درد بود جمله در صحراست
برآمد ماه عید از اوج گردون … طرب چون ماه نو هر دم شد افزون
طرح آبدار نو نیمه ... اثر ... ون … که بیرون آمدست از کلک بیچون
رسید موسم عید و صلای خوش درداد … پیاله بر کف خوبان ماه پیکر داد

مولوی جامی ۴

تشریف نیاری سوی من جز بس عمری   آن هم بود آن روز که در خانه نباشم
دیر آمدن و شتاب رفتن   آئین کدام آشنائی است
نو دای شمع ز محفل مرواز بهر خدا   آنقدر باش که پروانه رساند خود را
ای گل بقد ریکدو تبسم بباغ باش   پرواز کرده میرسد از شوق عندلیب

تر زبان ساز عالمی بنغمه پردازی ترانهٔ مبارکبادی اشعار تهنیت

عیدین و فتح جنگ و سالگره و عقد نکاح و دیگر تقاریب شادی

از انشای ابوسلیم

آمد آن روح روان کامروای اقبال   وقت من خوش که بکام دل من می آید
مژدهٔ مقدمش ار گوش زد گل گردد   خنده اش تا سر دیوار چمن می آید
مزاج فتح میداند سنانت   بود نبض ظفر زه بر کمانت
براید تیغ از دستت بهیجا   چو جوی کو برون آید ز دریا
این فتح و هزار فتح دیگر   از فضل خدا شود میسر
صبح را از خنده لب نا ید بهم از شادی   آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیت
مهی بر اوج سپهر جلال تابان شد   که کس ندید چنین ماه در هزاران سال
ترا ز وغرق حیرت بهر آن بود   که دریا را بساغر کس نه پیمود
این سالگره گره ز دلها وا کرد   از بهر نشاط و عیش خوش جا کرد
صد جشن تو در سالگره میخواهم   هر سال ز سال رفته به میخواهم
من عمر تو جاودانه خواهم که شود   قربان سر تو زمانه خواهم که شود
آن رشته که دارد گره سالگره   تسبیح هزار دانه خواهم که شود
ای گشته ز لطف پادشاهی خشنود   صد شکر که منصب تو بی سعی فزود
قدر تو بلند است که من میدانم   اقبال تو هر زمان فزون خواهد بود
بگیتی است تا رسم فتح و شکست   چنین فتح کس را نداده است دست
ز چشم زره این چنین فتح دید   نگوش سپر ... [illegible]
غنچه محجوب را چاک گریبان پاره کرد   گر به بخت سبز خود از وصبا ... [illegible]

حدیقه ۳۳ ۳۲۱ در تهنیت عیدین و عقد نکاح وغیره

نوروز رسید عید اکبر گردید   برگرد سر ساقی کوثر گردید
امروز علی نشست بر تخت نبی   زان است که روز و شب برابر گردید
تا مقدم عید حج اکبر باشد   شاها حکمت بهفت کشور باشد
هر دشمن تو بصورت قربانی   همواره بزیر تیغ و خنجر باشد
از دولت وزن شاه فرخنده سیر   زر گشت عزیز و آبرو یافت گهر
در پلهٔ میزان چو در آمد گوئی   خورشید نشست در افق تا بکمر
شکر خدا که گوهر اقبال و در فتح   دریای دولت تو سعادت نثار کرد
دولت عنان ملک بدست تو باز داد   اقبال بر سمند مرادت سوار کرد
بس فاتحه خواندیم و با اخلاص دمیدیم   تا بار دگر روی دل آرای تو دیدیم
از قدوم تو دیده روشن شد   سینها تازه تر ز گلشن شد
صد الحمد که آن مه ز سفر باز آمد   نورم از آمدن او به بصر باز آمد
تا جهان باشد خدایا این مکان معمور باد   ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
عید آمده تا در طرب بگشایند   در ساغر ماه باده پیمایند
یارب بدعای بیدلان تا دم صور   چون نور هلال رونقت افزایند
وا فتح و دست فتح و نظر فتح و کار فتح   گلگونش هر نفس زند صد هزار فتح
یارب چو آفتاب بهر جا قدم نهی   گرد رهت چو صبح کند آشکار فتح
گویند طرب لبباز تجدید آمد   شب رفت و سحر دمید و خورشید آمد
ما را به فضولی خیالات چه کار   هر جا تو بجلوه آمدی عید آمد
ای که از جلوهٔ روی تو جمال عید است   نسخهٔ عمر تو هر روز بفال عید است
تا شود وا ز دولت عقدهٔ خاطر که تراست   ناخن پنجهٔ خورشید هلال عید است
آمد رمضان چون خبر از لطف اله   باشند ز هلال صوم و فطرش دو گواه
آن بسمله مبارک سورهٔ نور   وان نام خدا آمده بسم الله
جلوه گر شد مه نو فال مبارک باشد   بخت و فیروزی و اقبال مبارک باشد
ماه نو چنبر و قافله سید است   هفته و روز و مه و سال مبارک باشد
باشند بشب نیمهٔ ماه شعبان   از سیر چراغان همه مردم شادان

جزو بیست و یکم ۲۱

عجوز چرخ نگر صد هزار مروارید
چگونه از پی یک گوشواره زر داده

تا چرخ هلال گرد و از چرخ پدید
کز بهر در شادی عید است کلید

روز و شب عمر بی زوالت بادا
مستلزم اجر روزه و شادی عید

از مژدهٔ صحت زبان خامه
طرح گل انتعاش زد بر نامه

اینست که می نگنجد از شوق مرا
دل در بر و جان در تن و تن در جامه

صد شکر که گلشن صفا گشت تنت
صحت گل عیش ریخت در پیرهنت

تب را بغلط بر تو ره افتاد ز شرم
شستی عرق گشت و چکید از بدنت

ای ذات تو زیب و زین این ایام است
مسجود خواص وقت بار عام است

بهر تسلیم تو مه عید ز دور
خم گشته غلامیست بلالش نام است

بگشاد حق از جبین آمال گره
برداشت ز سر رشتهٔ اقبال گره

خواهم ز خدا که رشتهٔ عمر شریف
محکم باشد همیشه از سال گره

بر جان جهان که جان ارباب صفاست
با عیش و طرب مبارک عید اضحی است

احرام برش بدین من حج باشد
قربان سرش بکیش من رسم وفاست

نوروز رسیده و ز گلستان ز فرح
طاوس بهار چتر از قوس قزح

در بزم ز جوش گل ز بس جای نماند
استاده چو لاله بر سر پای قدح

عید تو همیشه در طرب سازی باد
کار تو چو خورشید سرافرازی باد

در بزم تو چرخ از سر انگشت هلال
چون کاسهٔ چینی بخوش آوازی باد

عید تو بسامان طرب سازی باد
انجام نشاط تو در آغازی باد

تا بال همای عید باشد مه نو
اقبال تو در بلند پروازی باد

ای بزم ترا ساغر می مجمرهٔ سوز
هر روز ز ایام تو روز نوروز

از گلشن اقبال تو کان خرم باد
خورشید بود یک گل بستان افروز

ای حاصل دور و سال و ماه عالم
وی سایهٔ لطف تو پناه عالم

تا نام و نشان عید در عالم هست
درگاه تو باد عیدگاه عالم

گردون بمراد بخت فیروزت باد
خورشید فلک بندهٔ دستوزت باد

هر روز تو خوبتر ز هر روزت باد
در هفته سه عید و هفت نوروزت باد

طاووس
طاووس
غایت تاریخ

نگرد و ساز چون خاتون عشرت می پرستان را / که مضراب دگر صائب ز ماه عید پیدا شد
شوخی که ازو نسبت مرا آزادی / پرواز غمم کشیده از بیدادی — ولی دشت بیاضی
با آنکه سرم بخاک یکسان شده است / پایم بزمین نمی رسد از شادی
هولی آمد که رم عشرت ما رام شود / چمن هند پر از سرو گل اندام شود — بیغم
سرو قد تو بهر جلوه ادای دارد / همچو آن مصرعهٔ برجسته که ایهام شود
طالع شد از سپهر کرم کوکب امید / خورشید رای و زهره رخ و مشتری خرد
رسیدن ثمر مدعا مبارکباد / شگفتن گل مقصودها مبارکباد — تمایل
گر زان چه نشتر رگ دست تو نشود / بر طبع تو تازه فرحتی روی نمود — حشمت
این مژده بدوستان مبارک باشد / کم کردن خون تو بعمرت افزود
ای نوبت تو گذشته از چرخ بسی / بی نوبت تو مباد عالم نفسی — انوری
آوازهٔ نوبتت بهر کس برساد / هرگز مرساد از تو نوبت بکسی
جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید — حافظ شیرازی
صبح می آید همی از خندهٔ این شادیم / آفتاب از آسمان گوید مبارکبادیم — لا اعلم
زهره در رقص بصد ناز و طرب زین شادی / چرخ خم گشته بتسلیم مبارکبادی
بعید شاد همه خلق و من بعید ز یار / چو من بعید ز یارم و را بعید چه کار
بعید شاد ازان نیستم که یار بعید / مباد هیچکس از یار خود [illegible] بعید
ماهی از برج شرف زادهٔ خورشید کمال / زاده الله جمالاً بجهان داد جمال
گلبن انبته الله نباتاً حسنا / بدمانید سپهر از چمن جاه و جلال
یارب که در آغوش تو گیرد آرام / پیوسته عروس بخت و اقبال بکام
بخانه آمدنت عید عشرت افروز است / مبارک است که امروز روز نوروز است
ای آنکه ترا بر همه فرمان باشد / حکم تو روان بر دل و بر جان باشد
هر دم ز تو خواهم که بود عید ولی / عیدی که درو خصم تو قربان باشد
عید قربان رسید خرم و شاد / بر همه دوستان مبارکباد
ای اوج سپهر دین و دولت را بدر / در مجمع اشراف جهان جای تو صدر
امید که تا بروز محشر باشد / هر روز ز تو نوروزی و هر شب شب قدر

قزلباش خان امید
روشن بود این که شد منور عالم   از فیض وجود صاحب عصر و زمان
شب برات آمد جهان مسرور شد   از چراغان بام و در معمور شد
هر طرف بنگر بهار آتشین   ظلمت آباد جهان پر نور شد
عیدست و بهارست چمن جلوه فروش است   گل خنده فشان گشته و بلبل بخروش است
وقتست که افطار شود روزهٔ مستان   چون شیشه بدست آمد پیمانه بجوش است

کلیم
عید قربان آمد و قربان جانان جان کنم   بر رخ و بر زلف هندویش نثار جان کنم
حاجیان بهر طواف کعبه وادی طی کنند   من بطوف قبلهٔ رویش خویش را قربان کنم
بر عقدهای رشتهٔ آن سیرکن که هست   هر یک گره نمونهٔ صد هزار سال
ای از ازل بقامت شمشیر نصرتت   همچون غلاف آمده چسپان قبای صفح
آمد ز بحر لطف الهی بدر گهت   چون موج سوی ساحل فتح از قفای فتح

جامی
باز صبح طرب از مطلع امید دمید   نفحات ظفر از گلشن اقبال وزید
صد الحمد هر آن نقش که خاطر می بست   آمد آخر ز پس پردهٔ تقدیر پدید

مولانا حیاتی گیلانی
نوروز که باغ را هوای دگر است   هر لحظه ز بلبلان نوای دگر است
قمری چو رسد بباغ سرو آزاد   گوید که خوش آمدی صفای دگر است

نصیبی
این سالگره که بسته دل با گرهش   از کار زمانه میکند وا گرهش
این رشته که بر سال فزاید گرهی   بیش از عدد ستاره بادا گرهش

خواجه حسین ثنائی
بزمی که در و چشم فلک حیران است   هنگامهٔ وزن خسرو دوران است
می ده که برابرست ما را شب و روز   امروز که آفتاب در میزان است

میرزا طاهر وحید
نوروز شد و علی ز روی تعظیم   بر تخت خلافت نبی گشت مقیم
از مقدم شاه اولیا بر کرسی   امروز نشست معنی عرش عظیم

حکیم رکن الدین مسیح
آن حلقه کوئی بر سما کرد از کمر جدا   نیمی از آن زیر قبا نیمی پدیدار آمده
آن جیبیست معلق شده از گنبد خضرا   کرد آن چو یکی زورق زر بر سر دریا
چون بر ورق سیم یکی دائره از زر   چون بر سر منشور یکی نادره طغرا

صائب
هلال عید از گرد و ن زنگاری هویدا شد   پی بیرون شد امروز پای غم کشتی مهیا شد
بیک ناخن گره نتوان کشود از عقدهٔ مشکل   دل عالم ز ماه عید حیرانم که چون وا شد

آه این چه حال بود که عالم خراب شد / دلها ز آتش غم و حسرت کباب شد
واحسرتا که رشتهٔ دولت گسسته شد / پشت اجل ز بار مصیبت شکسته شد
تاکی زمانه داغ غمی بر جگر نهد / یک داغ به نک تا شده داغ دگر نهد
شرمنده‌ام ازانکه درین تعزیت مرا / فرصت نشد که خدمت آن آستان کنم
ما بعد رخوای این شعله‌های آه / قندیل دار جانب قبرش روان کنم
آفاق از مصیبت او سینه چاک شد / خلقی بمرد و زین غم جانکاه خاک شد
تا صبح جگرم سوخت چه پیغام ... / دل بود همان خوش که بامید خبر بود
ای لالهٔ دلسوخته‌ام دامن چاک / داری رخ پر داغ درون آتشناک
از خاک که تو بر آمدی چیست خبر / زان گل که بتازگی فرو ریخت بخاک
گر سرو را زباغ برارند حسرت ست / دل داغ سازد آنکه ز عالم جوان گذشت
مسافری نرسید از عدم که د پرسم / که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود / به نسیم مژه برهم زدنی خاموش ست
طومار در وداع عزیزان رفته است / این مهلتی که عمر درازست نام او
همه مسافر و این بس عجب که طایفهٔ / بر آنکه پیش بمنزل رسید می گریند
اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت زین کاخ دل افروز
ازین سرد آمد این کاخ دلاویز / که چون جا گرم کردی گویدت خیز
تا بود چنان بود چنین نیست چنان / از حادثهٔ دهر کرا بود امان
بلقیس اگر بملک جاویدان رفت / جاوید بمان تو ای سلیمان جهان
مردم که زیکدگر زپیش ترانند / جمعی بسر جماعتی بپیش ترانند
در غربت مرگ هم تنهائی نیست / یاران عزیز آنطرف پیش تراند
در دست اجل که نیست درمان او را / بر شاه و گداست حکم و فرمان او را — شاه شجاع
شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد / امروز همی خورند کرمان او را
در ماتم تو دهر بسی شیون کرد / لاله همه خون دیده در دامن کرد — امیر شاهی
گل جیب قبای ارغوانی بدرید / قمری نمد سیاه در گردن کرد
ای که از دشواری راه فنا ترسی مترس / بسکه آسان است این ره میتوان خوابیده رفت

مفتاح کشایش ابواب حسنات بی انتها اشعار در باب سعی اهل حاجت و مدعا

[illegible]

دریاب کنون که میدهد دست ... فرما کرمی چو دسترس هست

سر بر آوری بدولت پامردی کن بلطف ... دسترس دادت خدا افتادگان را دستگیر

ذره‌ها را چون همه خورشید گیرد در پناه ... ذره نقصان نبود و نخواهد یافت راه

مزد کار نیکوان ضائع نماند نزد حق ... لا یضیع الله فی الدارین اجر المحسنین

تا توانی نکنی در حق کس تقصیری ... درمی یا قدمی یا سخنی یا رقمی

داد دست حق که بدست آوری دلی ... دارد وگرنه بهتر ازین پشت خار دست

جگر شکاف خامهٔ اشعار مفید تعزیت نامه

چه شد کنون که زمین خاک میکند بر سر ... ز اشک آب روان شد نهاد صحرا تر

نشست گرد همی بر دل هوا که مپرس ... نهان بود کرهٔ نار را شرر بجگر

همین نه بر سر عنصر بود بلا نازل ... سپهر هم دل پر داغ دارد از اختر

طپید مهر درخشان بخون خود ز شفق ... شد است تیره ز سیلی رخ مه انور

برهنه است ز ماتم سر بنات النعش ... جدا ز گوش ثریا شد است عقد گهر

بجای دف زده ناهید سینه زانو ... بآب داده عطارد ز گریه صد دفتر

عمامه زد بزمین مشتری چه پیش آمد ... نهاد بهر چه مریخ بر گلو خنجر

زحل بخاک فگندند خویش را ز فلک ... زمین پر است ز بال و دشتگان یکسر

فلک چه نقش مصیبت کشید واویلا ... ز چشم اهل زمین خون چکید واویلا

خدا هرچه خواهد کند بنده باش ... رضا پیش گیر و سر افگنده باش

هر زنده دل بردم حیات منه ... کش نسبت است بادر اگر ...

هر آنچه زاد بناچار بایدش نوشید ... ز جام دهر می کل من علیها فان

عجب در دست جانم را نمیدانم که چون گریم ... دلا خون شو که تا بر حال خود یکلحظه خون گریم

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده ... وی شب چه حالت است که گیسو بریده

از دیدهٔ زمانه روان هست جوی خون ... ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده

۲۷ – اشعار متفرقهٔ مفید مکاتیب

تا بداند بچه خونِ جگر انشا شده است / کاغذ نامه ضروری نیست حنائی باشد
خون شد دل از فراقت از درد نارسائی / مکتوب گر نویسم کاغذ شود حنائی
این نامه در دمی نویسم / بر کاغذِ زرد می نویسم
مکتوب خود سفید فرستاده ام بدوست / شرح وفای او که ندارد نوشته ام
شرح شد کاغذ ز اشکِ چشم من / مهربان شو بر من ای بی‌رحمِ من
عمرها شد حسرتم خون گشته پابوس تست / صفحه می باید حنائی کردن از انشای من — بیدل
حال هجران کرده ام بر کاغذ نیلی رقم / شعله را گوئیا در دودِ دل پیچیده ام
تا به آن دست نمیداشت رسائی کاغذ / کردم از خون دل و دیده حنائی کاغذ
فشاندم نقطهای زر بروی کاغذِ نامه / که تا از داغهای آتشینِ دل دهد یادت
نامه را رنگین بخوناب جگر کردم سلیم / میرود بر دست او کاغذ حنائی بهتر است — سلیم
نیست بیجا نامه را گر کاغذ ابری کنم / یعنی از بس بی تو کردم گریه آب از سر گذشت — محمد کاظم تبی
پیش قاصد چون دلم اظهار بی صبری کند / نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند — نیاز ... عراقی
چون نویسم تو از محنتِ هجران کاغذ / اول از دیدهٔ خونین کنم افشان کاغذ — لا اعلم
برق شد قاصد ز بس من گریه سامان کرده ام / کاغذِ ابری بود در کار مکتوب مرا
از غمِ هجران که دشمن هم گرفتارش مباد / خواستم حرفی نویسم رنگ کاغذ زرد شد
نوشتم نامه را بر کاغذ زرد / که هجران حال ما را این چنین کرد
کاغذ اشب از شرارِ دل زر افشان میکنم / می نویسم شرح شوقِ ماه آتش پارهٔ
نامه‌ام مرقوم چون از حالتِ هجران شود / باید افشان اول از مژگانِ خون افشان شود
رخِ زرد از غمِ هجرِ تو دارم هیچ میدانی / پر دنا رنگ رویم نامه میگردد زر افشانی
شعله رازِ من است از سرخی نقطم مپرس / از شرر زار نقط میگردد افشان نامه‌ام
ز سوز گریهٔ خود چون بیار بنویسم / مگر بکاغذ ابرِ بهار بنویسم
تا بدانی بی تو من صد رنگ گریان میشوم / کاغذِ ابری نمودم کاغذ مکتوب را

سواد جمعیت و پریشانی برنگ زلف محبوب × اشعار متفرقهٔ مفید مکتوب

احوال ما به پیشِ تو چون آب روشن است / عرض نیاز تشنه بگو هر چه حاجت است — میرزا صائب

شاهراه عدم چه هموار ست — چشم پوشیده می توان رفتن

بعد مردن بتو معلوم شود رنج حیات — رهرو آن لحظه بنالد که بمنزل برسد

لذتی در جهان نمی بینم — ور بهر گوشه داستان بسیار ست

درین حدیقه بهار و خزان هم آغوش ست — زمانه جام بدست و جنازه بر دوش ست

مدت شادی و غم نیست برابر بجهان — گریهٔ شمع شبی خندهٔ صبح ست دمی

زهجران طفلی که در خاک رفت — چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

نماند جهان جاودان نکس — خدائی جهان جاودان ست و بس

بحر نیست زندگی و نهنگش حوادث ست — تن کشتی ست و مرگ بساحل رسیدن ست

نیست پروای عدم دل زدهٔ هستی را — از قفس مرغ بهر جا که رود بستان ست

این نکتهٔ سربسته بیادم ز حباب ست — کاین عمر بیک چشم زدن نقش بر آب ست

گر نخل رفت میوهٔ او پایدار باد — دریا اگر گذشت در شاهوار باد

دریغا که شاخ گل نوشکفته — فرو ریخت از تند باد خزانی

رنگین نمای نتیجهٔ حواس فرسودگان چرخ پرنیرنگ* اشعار تخصیص تحریر خطوط محبوب وفا شعار برکاغذ رنگارنگ*

دل من برد و مرا داد ز رنگ آزادی — کاغذ نامهٔ وصل ست مرا آبادی

سر تا بپا خطایم در راه آشنائی — این عذر می نویسم بر کاغذ خطائی

نامه ام کاغذ آتش زده را می ماند — جابجا اشک چو افشان شرری افتاده

از پریدنهای رنگ این صفحه افشان کرده ام — تا داغ او بصفحهٔ جنون من رسد

از بسکه مانده در ره شوق تو سالها — در بغل باشد پر پرواز مکتوب مرا

بسکه در هجر گل روی تو خون میگریم — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

نویسم نامه و از بسکه خون میگریم از هجرت — مکتوب من چو بال کبوتر سپید شد

حیله باید که بوسد دست محبوب مرا — کاغذ نامه عجب نیست گلابی باشد

تو گوئی کاغذ مکتوب من رنگ حنا دارد

کاغذ از برگ حنا سازد مکتوب مرا

ز مرغ نامه‌بر خوارتر قاصد وقت بلبل خوش — که خود پرسش یار خویش حال خویشتن گوید — محسن

ز رشک وآه مرا قاصد بر قاصد راز — بجستن تو روان است ونشستن فراز — میرزا ابو...

ز بیشوق مرا قاصد بجانان می برد — در قفای نامه چشم من چو نقش خاتم است — مولانا کاتبی

از آن ناخوانده در بزم تو چون مکتوب می آیم — که میدانم اگر مکتوب بنویسم نمی خوانی — عارف لاهوری

خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد — گل خنده لبت بسخندانی آورد — میرزا طاهر وحید

گر دیر که نیامدم دو سه روز — من درین باب عذرها دارم — محمد طاهر آشنا

ما نامه ببرگ گل نوشتیم — شاید که صبا باو رساند — سلمان ساوجی

عاقبت مکتوب ما را سوی او پروانه برد — تا قفت سوزد لم بال و پرش نگذاشت — نورالدین جهانگیر پادشاه

اگرچه نامه شوقم وریدی وو انداخت — ولی خوشم که بمضمون رسید ووانداخت — اختری یزدی

تا کی زتو ام کار به پیغام برآید — چون پیغام از باد صبا کام برآید — آصفی

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا — دماغ خواندن خط غبار نیست ترا — عبدالعلی تحوی تبریزی

زرو درستی در اظهار شکایت ورنه — بیخبر بودم وحرفی بزبان آمده بود — مخلص کاشی

قاصد در اضطراب و دل موج اضطراب — من سرسری نوشته ام این شوق نامه را — ملا رکن همدانی

قانع به تجلی نشود طالب دیدار — پروانه مهتاب تسلی نتوان کرد — حکیم صادق

یاد بادش که زما وقت سفر یاد نکرد — بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد — حافظ

ناخوانده آمدن بر ما خوشنماترست — احسان بی سوال بفیض آشناترست — ...

ما بهر نامه نویسی نویس بر سر نامه — که قاصدش به کوچه بلا برساند — ...

ز دیده خونبار و دل سرگشته — محروم ز صحبت و بخون آغشته — خاقانی

بودم ز تو نامه کنم فرض و دهم — تصدیع جواب نامه ننوشته — مولوی جامی

دی از سر اسپ ای شه خانه نشین — گر زانکه فتادی که کند عیب تو زین — کمال خجندی

از برگ گلی واسپ تو باد صبا — از باد صبا برگ گل افتد بزمین

با دست تهی ملازمت کردن دوست — در مشرب من که اهل فقرم نه نکوست — شیخ ...

از بحر رباعی به نثار قدمت — دارم صدفی که چارگوهر با اوست

ای توسن چرخ را بداغ تو سرین — غم نیست اگر فتادی از خانه زین

زیرا تو آفتابی و نیست عجب — گز پرتو آفتاب افتد بزمین — شاپور

هر سطر کار شهپر جبریل میکند / این نامه را ببال کبوتر چه حاجت است
جای اشک از قطره ام خون سیه میریزد / میرود دود دل از بسکه بسر چون قلمم
نامهٔ ماست نهان خانهٔ اسرار ازل / ظلم بر خویش کند هر که نخواند ما را
طومار نا امیدی ما نا کشوده نیست / پیچیده ایم در گرهٔ اشک آه را
کلیم
حقوق خدمت ما گرچه بی شمار بود / نظر بلطف تو کی در شمار می آید
در شکست ما فراقت هیچ تقصیری نکرد / پر شکن مانند مکتوب است سر تا پای ما
از انشای اسیر
سوختم تا پارهٔ از خود خبردار کنم / شکوهٔ خوی تو بر بال شرر خواهم نوشت
ما کار خویش را بخداوندگار ساز / بسپرده ایم تا کرم او چه میکند
ورق نانوشته میخوانی / سخن ناشنیده میدانی
محمد قلی سلیم
ستم لطفی است گر پای محبت در میان باشد / دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوش جان باشد
بگذار تا تمام شود نامه ای صبا / بیطاقتی مکن بخدا میفرستمت
هزار نامه ام از بیم غیر قاصد را / بزیر پوست چو جلد کتاب پنهان است
توان از دانهای سبحه دانست / که دلها را بدلها هست راهی
عنایت خان راسخ
زآمیزش صبا نبود غنچه را گزیر / بلبل بشکوه چند گشاید دهان خویش
ز رشک طالع تردامنان داغم درین گلشن / که شبنم خانه از گل بلبل از خار آشیان دارد
همچو پرگار ز شوق تو و بیداد رقیب / یک قدمم در سفر و یک قدمم در وطن است
ملال از شکر تو کفران نعمت بسته لب دارد / گر شکایت آشکارا بوی احسان طلب دارد
ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست / غبار چهرهٔ گردون نشان باران است
همانکه شسته ز خاطر جواب نامهٔ ما / هزار نامهٔ ننوشته را جواب نوشت
من تنگ حوصله و ساقی من دریا دل / پر صریح است که در کوزه نگنجد دریا
بگویش قاصدی میرفت بیدردان نادانی / همه مکتوب میدادند و من دادم دل خود را
چو خواهم با تو حال دل بگویم جا نمی یابم / اگر جای کنم پیدا ترا تنها نمی یابم
اگر یابم ترا تنها و جای دل شود پیدا / ز شادی دست و پا گم میکنم خود را نمی یابم
بیگانه را برسم تکلف کنند دوست / جائیکه دوستی است تکلف چه حاجت است
همین بیت
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا / فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

عدلت ز فتنه خلق جهان را پناه باد
ذات تو در حمایت لطف اله باد

نور مهر و فلک از روشنی رای تو باد
سرمهٔ اهل شرف خاک کف پای تو باد

سعادت یار و دولت همنشین باد
چنین خود هست و تا باد اینچنین باد

چشم بد ان ز جاه و جلال تو دور باد
در دولت تو اهل جهان را سرور باد

نامت بلند و ذکر جمیلت جمیل باد
خلقت خلیل و دشمن جانت ذلیل باد

قدر جاهت برتر از اندازه باد
باغ ملک از فیض کلکت تازه باد

ز فیض خامهٔ تو کار ما مُیَسَّر باد
ز شمع مرحمتت عالمی منوّر باد

سر تخت جمشید جای تو باد
سر سروران خاک پای تو باد

فلک چون خاتمت زیر نگین باد
کلید عالمت در آستین باد

عرصهٔ مملکت بکام تو باد
خسروا اختران غلام تو باد

شاها مدام کار جهانت بکام باد
گردون ترا متابع و اجرام رام باد

ز بخت تو آفاق پر نور باد
غبار درت سرمهٔ حور باد

سایهٔ چتر تو تا روز ابد پاینده باد
آفتاب عز و جاهت جاودان تابنده باد

سایهٔ عالم پناهت تا ابد پاینده باد
آفتاب جاهت از اوج شرف تابنده باد

بخت بیدار همعنان تو باد
سر بدخواه بر سنان تو باد

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

وقت دعا رسید سخن مختصر کنم
عالم بکام باد و سعادت مدام باد

سخن کشید باطناب وقت عرض دعاست
ظلال عاطفت و مرحمت مخلد باد

سخن دراز کشید این زمان محل دعاست
عنایت ازلی تا ابد رفیق تو باد

بادا بقای رفعت و جاه و جلال تو
چندانکه آسمان و زمین را بود بقا

سخن را بر دعایت ختم کردم
که آمین گوی او روح الامین است

موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان
دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب

مطیع رای رفیع تو باد بخت بلند
غلام بخت جوان تو باد عالم پیر

همیشه درگه عدل و کمال احسانت
چو قبله کعبهٔ حاجات اهل عالم باد

همه ایام و اوقات شریفت
بکام دوستان مهربان باد

تجلی
شب که در دل رقم نامهٔ دلبر میشد — دیده هر قطره که میریخت کبوتر میشد

شیدا
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی — سپهر زنده به پیچید در کفن ما را

بپایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقی — بصد دفتر نشاید گفت حسب الحال مشتاقی

مخلص کاشی
امروز نامه از کف قاصد گرفت و خواند — دانستم آن نگار سوادی بهم رساند

در انتظار تو آخر سفید شد چشمم — مرا ز نامهٔ ننوشته مدعائی هست

نیست بی‌لطفی جواب نامه گر ننوشت دوست — از زبان خامه ما را یاد نتوانست کرد

حسین هروی
مدتی شد که ره مهر و وفا مسدود است — نه کسی میرود آنجا نه کسی می آید

بیدل
زهی غفلت که زان حضرت جدا ایم — سزایش اینکه با خود مبتلا ایم

سالم
در چمن تا بلبل از پروانه نشناسد کسی — شکوهٔ خوی تو بر گلبرگ تر خواهم نوشت

من نه آنم که سر از خط وفا بردارم — گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند

سرخی چشم کبوتر هیچ میدانی که چیست — نامه می برد از من و بر حال من خون میگریست

بسکه دارد اشتیاق دیدن مطلوب ما — بال بر بال کبوتر میپرد مکتوب ما

دل تسلی نشد از نامه فرستادن کاش — خاک میگشتم و همراه صبا میرفتم

بکاغذ اخگری پیچیده ام یعنی دل خود را — مبادا گر نه بر حالم کنی ای نامه بر رحمی

ما را خبر ز دوری اهل وفا نبود — این حرف در قلمرو مکتوب ما نبود

می نوشتم نامه و بر نامه میبردم حسد — کو چرا پیش از من مهجور بیند روی دوست

من خود از تقصیر خدمت خجلتی دارم عظیم — عذر میخواهی و آن خجلت زیاده میشود

رطب اللسان ساز جهانی بلفظ آمین اشعار دعائیه اجابت قرین

دولت قرین حضرت صدر زمانه باد — اقبال را مقام بر آن آستانه باد

همیشه دولت و اقبال تکیه گاه تو باد — حمایت ازلی سال و مه پناه تو باد

اقبال تو پاینده و بخت تو جوان باد — حکمت چو قضا بر همه احکام روان باد

کلک مشکین تو کار ملک را دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جلالت دور باد

زمین تابع و چرخ رام تو باد — همیشه وزارت مقام تو باد

مدار دائرهٔ ملک بر بقای تو باد — زبان خلق مه و سال در دعای تو باد

عمرت دراز باد که از یمن فضل تو — ما از تو برخوریم تو از عمر برخوری
عمرت دراز باد که در دعای تو — هر صبح و شام راتبهٔ اهل عالم است
عمرت دراز باد که تا در پناه تو — اهل زمانه کام دل خود روا کنند
سعادت دو جهان روز و شب قرین تو باد — خدای عز و جل ناصر و معین تو باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد — نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
دولت ترا متابع و اقبال یار باد — ذات تو در حمایت پروردگار باد
سپهر تابع و دور زمان مطیع تو باد — پناه اهل جهان عتبهٔ منیع تو باد
بارگاه احتشامت قبلهٔ اقبال باد — سدهٔ عرش احترامت کعبهٔ آمال باد
ظل والای تو بر اهل جهان پاینده باد — آفتاب فضل از اوج شرف تابنده باد
امر عالی ترا دور زمان معمور باد — آفت عین الکمال از احتشامت دور باد
رایت معدلت نشان تو باد — قاضی چرخ مدح خوان تو باد
صفای محکمهٔ شرع از خیال تو باد — پناه اهل شرف سایهٔ جلال تو باد
دائما اساس شرع تو استوار باد — دین نبی بدولت تو پایدار باد
چراغ شرع ز احکام تو منور باد — دماغ دهر ز انفاس تو معطر باد
قبلهٔ روحانیان عتبهٔ جاه تو باد — حفظ الهی مدام پشت و پناه تو باد
تخت ارشاد خلق جای تو باد — ورد اهل صفا ثنای تو باد
جهان از صفات تو پر نور باد — زمین از درت بیت معمور باد
دل روشنت قابل راز باد — در فیض بر خاطرت باز باد
ذروهٔ احترام جای تو باد — ذکر کروبیان دعای تو باد
ترا ملک هدی زیر نگین باد — کلید معرفت در آستین باد
باغ دل را تازگی از حسن تقریر تو باد — شمع جان را روشنی از نور تفسیر تو باد
دلت منور از آثار نور قرآن باد — معانی تو بدیع از بیان فرقان باد
ذات والای تو صدر مجمع اشراف باد — طبع نقادت نکات علم را کشاف باد
حدیثت حجت اهل خبر باد — ز استاد تو دلها بهره ور باد
حدیث تو مشکات زوار باد — کلام تو فردوس اخبار باد

بادتا انقراض دور فلک / ذات پاکت ز عمر برخوردار
دلیل راه تو بادا عنایت ازلی / قرین حال تو انوار لطف لم یزلی
عمر تو هزار سال بادا / اقبال تو بر کمال بادا
همه چیزت چنانچه باید هست / از همه چیز عمرت افزون باد
پیوسته دوستدار تو بادا خجسته فال / همواره بدسگال تو بادا شکسته بال
تازه تر باد چمن گلزار امانی هر روز / گلبن جاه تو از شبنم فیض ازلی
بادا اساس عمر تو چون دهر پایدار / بادا بقای جاه تو چون چرخ برقرار
هزار سال بمانی بعز و دولت و ناز / بکام خاطر خود سرفراز و دوست نواز
گل بخت تو از نسیم کمال / هر زمانی شگفته تر بادا
رایت دولت طرازت جاودان منصور باد / ربع مسکون در پناه دولتت معمور باد
کام تو در روا من امید باد / ملک تو چون عمر تو جاوید باد
سایهٔ زلف تو عروس ظفر / عکس توقیع مشکفام تو باد
ز روی زمین سایهات کم مباد / جهان بی رضای تو یکدم مباد
جهان مسخر امر تو باد چرخ مطیع / خدای ناصر و دولت رفیق و بخت قرین
جان و دولت همیشه قرین سرور باد / چشم بد زمانه ز جاه تو دور باد
دعوت خادمان درگاهت / باجابت همیشه مقرون باد
سایهات بر سر اکابر دین / باد پاینده تا بیوم الدین
دولت و مکرمت زیادت باد / ختم احوال بر سعادت باد
خداوند دارنده یار تو باد / مراد تو اندر کنار تو باد
عز و اقبال در ترقی باد / لِلنَّبِيِّ وَ آلِهِ الْأَمْجَادِ
همیشه شادمان باشی و فیروز / شبت از شب نکوتر روز از روز
چشم بدخواهان ز جاهت دور باد / قصر عمرت تا ابد معمور باد
آفتاب حشمتت تابنده باد / روزگارت فرخ و فرخنده باد
هر که گوید دعای دولت تو / باجابت دعای مقرون باد
عمرت دراز باد برین ختم شد سخن / بیرون نمی‌نهم ز حد اختصار پای

گوهر پاک خلقت را قیمت یاقوت باد
وز مداد خامهٔ سحرآفرین را قوت باد

طراح فکر را قسلمت پیشکار باد
نقش تو لوحهٔ ورق روزگار باد

راحت جانها ز صوت نغمه پرداز تو باد
گوش دل پر لذت از آواز دمساز تو باد

سرود مجلس روحانیان صدای تو باد
نوای اهل دل از لحن جانفزای تو باد

دل از لطافت سخنت با نشاط باد
جان را ز نکتهای خوشت انبساط باد

طواف کعبهٔ معنی ترا میسر باد
درین رهت دل اهل طریق رهبر باد

درت مقصد اهل امید باد
نوال تو بر خلق جاوید باد

دلت ز نفحهٔ باغ مراد گلشن باد
ز نور لطف ازل چشم بخت روشن باد

دولت و اقبال تو جاوید باد
در گه تو قبلهٔ امید باد

رتبهٔ اقبال تو مشهور باد
چشم بد از روزگارت دور باد

مدامت بخت و دولت همنشین باد
دعای صبح خیزانت قرین باد

خدای هر دو جهان ناصر و معین تو باد
دعای زنده دلان سال و مه قرین تو باد

دولت ز نشاط لاله گون باد
اقبال زمان زمان فزون باد

شام احباب ترا شمع طرب پرنور باد
روی بدخواهت ز غم همچون شب دیجور باد

طالع فرخنده ز مسعود باد
سایهٔ اقبال تو ممدود باد

سعادت ازلی تا ابد قرین تو باد
زمانه تابع و اقبال همنشین تو باد

تا هست عقل واسطهٔ انتظام دین
تا هست علم قاعدهٔ استوار شرع

از آفتاب رای تو بادا جمال علم
بر مرکز مراد تو بادا مدار شرع

دادِ نظام کار جهانی ز لطف تو
کار تر از لطف الهی نظام باد

جهان ز رایحهٔ دلپذیر انفاس است
چو باغ خلد برین دائما معطر باد

از وجودت مسند اقبال زینت یاب باد
در ترقی تو بخت حاسدان در خواب باد

الهی تا جهان را نام باشد در جهان باشی
بدولت کامیاب و کامبخش و کامران باشی

حرز جان تو دعای دل ناکامان باد
گو بداندیش چو تعویذ بپیچد بر خویش

ترا چون رای نورانیست روشن
سواد خط پیشانیست گلشن

عمرت دراز باد که وهاب ذوالمنن
از هر عطیه که دهد عمر خوشتر است

از انشای ابوالبرکات (?) از انشای ... بوم

از انشای منیر

از انشای عصمتی

پایهٔ منبرت از چرخ برین برتر باد
زیور گوش فلک را سخنت گوهر باد

مجلست مجمع اعالی باد
ظل عالیت لایزالی باد

آستانت طالبان را قبلهٔ مقصود باد
اختر فضل تو همچون فال تو مسعود باد

دائماً گردون مطیع و دهر مامور تو باد
دشمن دین دائماً مغلوب و مقهور تو باد

باطنت مخزن کرامت باد
روشن از پرتو امامت باد

یارب نهال دولت تو سرفراز باد
درهای فتح بر رخ بخت تو باز باد

جابت مدام و دور زمانت بکام باد
اقبال بر دوام و شرف مستدام باد

آستانت دوستان را مقصد امید باد
بخت و اقبال تو همچون دولت جاوید باد

دلیل خرد رهنمون تو باد
ظفر یار و دشمن زبون تو باد

ایام تو همیشه قرین سرور باد
جان تو شادمان و دلت پر حضور باد

زمین و زمان نیکخواه تو باد
حصار سلامت پناه تو باد

محراب ز طلعت تو آراسته باد
سجاده بمقدم تو پیراسته باد

صدر معالی بتو تا زنده باد
جان جهانی ز دمت زنده باد

تا تأیید ایزدیت دلیل طریق باد
توفیق اکتساب علومت رفیق باد

ذات تو زینت محافل باد
زیور مجلس افاضل باد

بخت اهل حکمت از الطاف تو بیدار باد
خاک راهت سرمهٔ چشم اولی الابصار باد

پرتو اشراق تلویحات تو پیوسته باد
اهل حکمت را بتوضیح تو دل وابسته باد

اختر حکمت از اقبال تو نور افشان باد
گوهر مهر تو چون مهر فلک تابان باد

شمع شفا از تو فروزنده باد
وز نفست جان جهان زنده باد

ترا ز افسر اقبال تاج تارک باد
دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد

یمن نفس پاک تو قانون شفا باد
وز مقدم تو حاجت هر خسته روا باد

اختر جاه تو از اوج شرف طالع باد
مهر فضل از افق فکرتت لامع باد

ذهن وقادت ز اسرار سپهر آگاه باد
صفحهٔ تقویم تو مرآت مهر و ماه باد

چاشنی سخن از لفظ شکر ریز تو باد
راحت روح روان نظم دلاویز تو باد

جهان را از پی کلک تو دامن پر شکر بادا
بریحان خطت دلهای گلشن تازه تر بادا

حدیقه چهارم

سرسبزی بخش نهال انبساط فصحا و طراوت افزای آبسال نشاط بلغا آبیاری اشعار صنائع به سوال و جواب و مطایبات شاعران و صفت فصول اربعه و سکرات و اغانی و دیگر اشیا

مظهر صنائع صانع بیچون اشعار مشتمل بر صنعتهای گوناگون

صفای صفوت رویت برنجیت آب بهار — هوای جنت کویت بیزنجیت مشک تتار

صفای صفوت رویت — هوای جنت کویت

اگر نه جز ز صفای تو گلستان دارد — گل از حیای رخت جاودان نیارد بار

صفا گلستان دارد — حیات جاودان آرد

صفای صفوت رویت صفات گلستان آرد
هوای جنت کویت حیات جاودان آرد

حدیثی از اثر مشک گیسویت چو شنید — برنجیت مشک ز رشک آهوی تبت ناچار

مشک گیسویت — بر رشک آهوی تبت

بشام جعد تو چینی است زیر هر تا تار — سواد چین که شنیده است مرکزش تاتار

بت چینی است هر تاتار — چین ی ست مر تاتار

اسیر زلف ترا حلقه دو صد زنجیر — غزال چشم ترا غمزه دو صد بیمار

ز مشک گیسوی تو بت چینی است هر تاتار را
بر رشک آهوی تبت چینی ست مر تاتار را

توئی که سنبل مشکین زلف بی آهوت — فگند خرمن مشک تتار بر رخسار

مشک بی آهوت — خرمن مشک تتار

از آنکه تاب نهادی تو برگل از سنبل — شده ست آهوی چشمت ز چین او سرزار

تا برگل ز سنبل — شد آهو چین

سواد زلف تو تا ساخت چینی از سنبل — بخوشه چینی او رفته است مشک تتار

ساخت چینی — خوشه چینی

جزو بیست و دوم

شمسهٔ افلاک باد قدر ترا زیر چرخ   ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق   در همه کارت خدا باد نصیر و معین
تا صبح نو عروس زمرد حجاب را   هر روز جلوه از تتق خاوران دهد
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ   هر ساعتش بروی نا صد جهان دهد
همیشه باد ز تایید کردگار ترا   سپهر بنده و اختر غلام و زهره ندیم
باد چو حکم ازل جاه تو بی انقلاب   باد چو عمر ابد عزّ تو بی انتها
انفاس روح پرور صحت فزای تو   بهر شفای خلق جهان مستدام باد
سخن رسید با تمام وقت عرض دعاست   ظلال عاطفت و مرحمت مخلّد باد
ز خورشید جهان بر سر بگیری آفتابی را   که در هر جانب از دست دعا صد سایبان داری
الهی در جهان باشی باقبال   جوان بخت و جوان دولت جوان سال
الهی مطلب احباب حاصل در جهان گردد   فلک چون جام می یارب بکام دوستان گردد
خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد   ساحت کون و مکان عرصهٔ میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفتهٔ پرچم تست   دیدهٔ فتح ابد عاشق جولان تو باد
یارب سیراب جاه و شوکت باشی   سر سبز ریاض عیش و عشرت باشی
ای گلبن باغ آرزوی بیدل   هر جا باشی بهار قدرت باشی
ای خیمهٔ دولتت گذشته ز افلاک   چون دامن خیمه دل بدخواه تو چاک
دشمن چو طناب خیمه پیچان و چو میخ   سر کوفته و نیمه فرو رفته بخاک
تا بلبل طبع دارد آهنگ غزل   تا دل خواند قصیدهٔ طول امل
باشد ز بیاض گردن دشمن تو   شمشیر تو بیش مصرع تیغ اجل
تا هست جهان ترا بقا باد   کارت ز جهان بمدعا باد
همیشه چو خور گیتی افروز باد   همه روزت و عید نوروز باد
عالمی در سایهٔ اقبال تو در راحت اند   سایهٔ اقبال و ظل دولتت ممدود باد
گل ریاض جلالت همیشه خندان باد   نسیم لطف تو آرام دردمندان باد
هزار سال بمانی بعیش و دولت و ناز   بکام خاطر ما سرفراز بنده نواز
بخت و دولت مدام یار تو باد   حق تعالی نگاهدار تو باد

تا بدید طرف چمن حسن روی یاسمنش
از حیای عارض او شد لاله یاس منش

نمانده از تپ عشق تو در تنم تابی / زبسکه تاب غمت کرده بر دلم آزار
از تپ عشق تو تنم / تاب غمت کرد دلم

وز آن چو موی میان تو شد نزار تنم / وزین چو چشم سیاه تو تنگ شد دل و تار
شد نزار / تنگ و تار

از تپ عشق تو تنم شد نزار
تاب غمت کرد دلم تنگ و تار

رخ دلم اجل آر از گل غم انداید / گل دل من سر بر هوایت آر دبار
اجل آر از گل من / گل من سر بهوایت

ندا چون گلت ار سر بر اورد از جیب / درخت گل پس ازین بر نیاورد جز خار
گل بر اورد / راورد

اجل آر از گل من گل براورد
گل من سر بهوایت دراورد

ایا بلعل نهان کرده تو لولوی خوش آب / ویا بچهره عیان کرده صورت فرخار
نهان کرده / عیان کرده

لبست یا نه که یاقوت درفشانست آن / که در حمایت لولوی تو گرفته قرار
مدار بسته بیاقوت لب دهان شکر / مدار رنجه بعقد کمر میان نزار
لب دهان / بعقد کمر میان

نهان کرده بیاقوت لب دهان
عیان کرده بعقد کمر میان

سر مرا بجدا تا خیال خال تو شد / چو حال زلف پریشان تو پریشان وار
مرا بجدا تا خیال خال تو / حال پریشان تر ا

ترا چه سود که من دارم از هوای غمت / هزار گونه خیال تو داریم غمخوار
دار ی ام / ز خیال تو داریم

حدیقه ۴

مشک بی آهوت تا بگل ز سنبل ساخت چینی

بهرم بگزخرمن مشکِ تراشد آهوچین خوشه چینی

اگرچه مهر جمالت مراست مهر و فا ولیک درد فراقت مراست درد خمار

مهر جمالت مرا مهر وفا درد فراقت مرا درد

یکی براه وفا می نهد طرب در دل یکی ز سیل جفا میدهد غم و تیمار

می نهد جفا میدهد

مهر جمالت مرا مهر وفا مے نهد

درد فراقت مرا درد جفا مے دهد

همین که برگ گل رویت بنفشه سر بنهاد چو سوسن آتش گل را ببرد آب بهار

با گل ب رنهاد چو سوسن

خمیده بار جمالت کلاله را برگل ازان شدست زبان لال لاله در گفتار

یعنی زلف ۱۲

بار جمالت کلاله را ازان شدست زبان لال لاله را

بگل برنهاد بار جمالت کلاله را

چو سوسن ازان شدست زبان لال لاله را

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزار مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

اگرچه هست گلت را چو من هزار هزار مرا بدست نیاید چو تو نگار نگار

روان چو سرو سراپا نگاری و نرسد هزار سرو نگارین یکی بچون تو نگار

ی

وگرچه هست گلت را چو من هزار هزاری

مرا بدست نیاید چو تو نگار نگاری

شگوفه رخ تو تا بدیده طرف چمن شد از حیای تو آتش از شگوفه حاصل

تا بدید طرف چمن از حیای

یقین که گل صفت حسن روی تو بشنید که عرض عارض او شد بباد در بازار

حسن روی عارض او شد

ندید یاسمن از شوق تو قبا چه از انکه ز لاله رخ تو یاسمن شدش دیدار

یاسمن شد لاله یاسمن شد

۵۱ این بیت در صنعت تجنیس تام و مراعات النظیر و استعاره و ایهام و توشیح است ۱۲

۵۲ این بیت محتوی بر صنعت تجنیس ناقص و ذوقافیتین محجوب و استعاره و تجنیس ... و لزوم ما لا یلزم و توشیح است

۵۳ این بیت محتوی بر صنعت تجنیس ...

[illegible]

باب لولو و لعل تو هیچ لولو و لعل — بچشم هیچکسی در نیامد الا خوار

لولو و لعل تو — در آمد

رخت که لاله و سنبل نهاد بر لاله — لب تو لولو لالا گرفت در زنهار

لا — بر لا — بتجنیس لولوی لالا

بهم چو دیدآن لولو و لعل تو لا بر لا

[illegible] بلا لا یت در آمد لولوی لالا

عجب که باد صبا چونکه شست زلف تو بخت [illegible] — ز تیر غمزهٔ تو خواست چرخ و مه زنهار

صبا چون شست زلفت — زتیر — چرخ

اگر کمان دو ابروت برگشاید تیر — یقین که بانگ زه از زه برآید از سوفار

برگشاید — بانگ — زه — برآید

صبا چون شست زلفت برگشاید [illegible]

[illegible] ز تیر چرخ بانگ زه برآید

[illegible] نکند [illegible] دل آزر را [illegible] — کشیده دایره بر نقش مانی از زنگار

ای — دردل آذر — مانی

منم ز عشق تو سودا [illegible] دلی چو نقطه — بگرد مرکز خط تو گشته چون پرگار

نده — بر مرکز خط تو — چ — ا

[illegible] راست زان رخ شمع تو آذری در دل — که خلق گشته از آن زنده شد چو شمع از نار

ا — نه رخ — آذر — ک — ر

مرا چو نیست بغیر از شکنج جعد تو حجت — چه مشکل ار کشد دل بدو شگفت مدار

غیر شکن جعد — حجت — مشکل بکشد

هنوز کلک قضا هیچ نقش بر رخ دهر — بشکل چنبر عنبر وشت نکرده نگار

کلک قضا — بشکل چنبر عنبر

ای دردل آذر زده از رخ آذر [illegible]

مانی بر مرکز خط تو چاکر

غیر شکن جعد حجت کلک قضا

مشکل بکشد بشکل چنبر عنبر [illegible]

[illegible]

ماتعنا خیال خال تو داریم
حال پریشان تر از خیال تو داریم

ستاره چون مه روی تو نیست تابنده عقیق چون لب لعل تو نیست گوهربار
روی تو تابنده چو لعل تو

ازین غم است که اختر تنا بد الا شب وزین حیاست که پاکیزه گوهر آمد خار
اختر پاکیزه گوهر

یقین که باشد با رویت اختر آخر کور یقین که باشد با لعل تو گوهر عار
ن باشد ن باشد

چو روی تو تابنده اختر نباشد
چو لعل تو پاکیزه گوهر نباشد

تهی کشتی ز لب جام می عقیق ملعل ولیک چشم ازان غم شد است گوهربار
جام می لیک از غم

چو باده روز و شب آن با لب تو طرب است مرا همی رسد از رشک جان بلب صد بار
روز و شب با لب ت و طرب مرا می رسد جان بلب

جام می روز و شب با لبت در طرب
لیک از غم مرا میرسد جان بلب

ازان لبان تو آیت نادو چشم من است چو شب ز مهر تو حال بکوکب ستاره
لب تو شب تو حال کوکب

همین که گوش تو جای لولو آمد گفت فلک که ماه ورا و رو زهره را بکنار
تویی که تا خط تو مرکز است بر لاله بگرد ماه تو باشد ز خط هاله غبار
خط تو مرکز لاله تو با خط هاله

لب تو جای لولو خط تو مرکز لاله
شب تو حال کوکب مه تو با خط هاله

ورای لولو تو چیست چون بدید آن لب ز دو مهر بافت بلالای تو لبس استشهار
چو دید آن بلالای ت

ا شد نضارتی ظاهر   زمانه را ز زمین شد طراوتی دیدار
صبا شد   زمین شد
رم عشقیق روح افزا   که کرد گل چو رخ حور عالم از انوار
دم   روح   چو رخ حور
روح می دهد از بوی   اگر چه حور دهد روی گل شگفت مدار
له روح دهد بوی   اگر . حور دهد روی

۵۱ درین بیت صنعت تجنیس ... تجنیس مطلق ...

تجنیس صبا شد چو دم روح اگر روح دهد بوی
زمین شد چو رخ حور اگر حور دهد روی تا فیه مطلق ...

گشت برگ و دشت   براستی چو درخشنده شمع و مشک تتار
مخفف کوه ۱۲
سیراب   راست چو ن شمع
ن لاله آتشین ساغر   که شمع طرفیست که در بزم گل چمن هشیار
ن آتش   نیست در بزم چمن
آتش ز افروخته دان   وگرنه حقه سر شمع سوخته پندار
افروخته   سر   سوخته

۵۲ درین بیت صنعت تشریع مطلق ... ۱۲

لاله سیراب چون آتش ز سنگ افروخته ۞ قافیه مطلق ...
راست چون شمعیست در بزم چمن سوخته

ب چون لب یار است   همان ولی لب سخن کی بود چو پسته یار
تنگ   ر   ن ی سخن ی بود
چون دهان دنیست   درین ولیک سخن می بود ز حد بسیار
چون ده ن .   درین لیک سخن بود د ر
بر دهن فشاند در   دهان غنچه کند لعل بر چمن ایثار
ن بر   ان   ان

۵۳ درین بیت صنعت تشریع مطلق ... ۱۲

بلا غنچه تنگ را نگر چون دهن یار ...
نی سخنی بود درین لیک سخن بود دران تا فیه مطلق ...

دلم که هست سست بپیش تب غم عشقت   چو زلف تو بتپش پشت من شکست ز بار

سست بپیش تب شش   بتپش پشت

بپیش تب تن لبستم نجسته لعل لبت   بعشق تو تن سستم شکسته گشت و فگار

تب تن لبست   تن سست شکست

سست بپیش تپش تب تن لبست
بتپش پشت تن سست شکست

ستپیشتپشتبتنبست   بتپشپشتتنسستشکست

۵۱ ایا بهار تنا چون رسید فصل بهار   بیا که وقت نشاط می است و وصل نگار

چو رسید فصل بهار   ب نشاط

رسید نغمه و شد چون بهار چین بستان   تو نیز آب رزان را خزان بر زار

وشد چو بهار چین   آب رزان خزان بر زا

هوای روی تو دارد بهار فصل چمن   چنان بچم که صفا یابد از رخ تو بهار

چمن   ن چم ار ای تو بهار

سواد سنبل زلف از سمن بر افگن تا   رخ سمن شود از طره تو چون دینار

از سمن   من

۵۲ چو رسید فصل بهار و شد چو بهار چین چمن از سمن تا
بنشاط آب رزان خزان برزان چم ای تو بهار

تو خیز و راح چو گلبرگ تر ده ای ساقی   دران گلاب فشرده که هست آتش بار

گلبرگ تر ای ساقی   در آب فشرده

خمار آب رخم ریخت در چنین فصلی   بریز اشک عنب آب آتشی رخم آر

آتش   ن ریزا   در

۵۳ ازان عقیق چو گلبرگ در سمن افگن   که میکنیم تر دامنی چو گل اقرار

برگ سمن افگن   تر دامن

گل برگ تر ای ساقی و برگ سمن افگن
در آب فشرده بزان آتش تر دامن

این بیت مصنوع از عبارات مستزاد و مخمس و تجنیس مطرف و مستان منتشر که بعد از تحصیل بکار برده شده بر بندان اشعار

در بیت صنعت مزدوج و ترصیع و تشبیه مطلق و تجنیس مطرف بالالتزام ۱۲۱۲۱۲ و ترجیع

در بیت صنعت تشبیه کنایه و تضاد و مزدوج و ارعات و عکس و جمع و ...

حدیقه ۳۴۵ در صنعتهای گوناگون

باد جنانی جان بهاری

آب روانی صد قراری

باد جنانی جان بهاری

آب روانی صد قراری

هلاک شد دل من سیاه شد گل زرد خوشبوی من

بازگشت سختی من بازداشت آن معشوق قرار

رفیق خوش بود اکنون خصوص جاریه

که در صفای رخ او عیان شود اسرار

جاریه

نگار سیم ذقن دلبری که عکس لبش

زجام چشم زجاجی من فکند عقار

سیم ذقن

جام زجاجی فکن

گرت هوای نشاط است سوی صحرا رو

زباد آب عنب خواه و زیر موسیقار

رو سوی صحرا آب عنب یار ا

با جاریهٔ سیم ذقن رو سوی صحرا

در جام زجاجی فکن آب عنبی را

یقین گر جنگ آری با جنگ با می لعل

برآوری زبن چنگ تا فلک بیکار

جنگ آر بچنگ با

آوری زب چنگ

نوای چنگ تو چنگست هم می گلرنگ

طرب کنان رو و در چنگ پیچ و می بکبار

می گلرنگ

طرب ان در چنگ

جنگ آر بچنگ و با می گلرنگ

آویز بچنگ طرب اندر چنگ

بتا بیابی ازین دهر عشرت آن وقتی

که در کشی رگ چنگ طرب بناله زار

تا یابی از عشرت

درکش رگ چنگ طرب

ره نوای دل افروز با نوای هزار

براست آید اگر برکشی نوای حصار

نوا با نوا برکش نوا

تا یابی از عشرت نوای با نوا

درکش رگ چنگ طرب برکش نوا

نظارهٔ قد و بالای سرو بستان کن

که چون ز قامت تو کار راست ناهنجار

بالای سرو

چون قامت تو کار

رهی و عاشق او گر منم چرا غنچه — اسیر و کشته او گر منم چرا گلنار

عاشق گر منم چرا غنچه — کشته گر منم چرا

دلتنگ وار نماید دریده پیراهن — چو جام لاله بود پر بخون تنش هموار

دریده پیرهن — لاله بود بخون تن

۵۱ درین بیت صنعت تشبیه اضمار و تعلیل [illegible] نظیر ۱۲

عاشق اگر منم چرا غنچه دریده پیرهن
کشته اگر منم چرا لاله بود بخون تن

مثال شاخ شکوفه ببوستان گوئی — که آسمان بزمین بر چه برم کرده نثار

بوستان — آسمان — چه — ن

اگر ای بستان چون آسمان شد است اکنون — بعشق بوسه ستانی خوش آید از دلدار

چون آسمان شد — بوستان ش د

۵۲ درین بیت صنعت تشبیه و عکس [illegible]

بوستان چون آسمان شد
آسمان چون بوستان شد

کجا ز باد سحر آتشین گلی افروخت — بروز خاک چمن آب [illegible] ر

از باد سحر آتش گل — خاک چمن آب ر

تبارک الله ازین نقش در چمن افتاد — که ساخت [illegible] فردوس بزمین داوار

در چمن افتاد — خ — فردوس بزمین داد

۵۳ درین بیت صنعت [illegible]

از باد سحر آتش گل در چمن افتاد
خاک چمن آب رخ فردوس بزمین داد

چمن صباح کش از باد باد دل تازه — کشید بر خد گل غازه و کشاد عذار

صبا کش باد دل تازه . کشد بر خد گل غازه

۵۴

صبا کش باد دل تازه
کشد بر خد گل غازه

درین بیت صنعت [illegible] استعاره ۱۲

مگر گه باد جنان می وزد چنان بر جوی — که آب روح نباتی نمی دهد آزار

باد جنان ی ج ان — آب ر و ا ن ها

دم نسیم بهاری که میروی چون عمر — چو عمر صد قراری از آنت نیست قرار

بهاری — صد قراری

۵۲

همی برد ز لقای تو چشم دولت نور | همی دهد ز عطای تو باغ دانش بار

چشم دولت | باغ دانش

روان کنی ز سواد قلم زلال سحاب | عیان کنی ز سحاب کرم خراج بحار

ز سواد قلم | ز سحاب کرم

بهشت گشته ز رایت منیر بر گردون | گلست گشته ز خلقت نضیر در گلزار

ست گشته منیر | ت گشته نضیر

چشم دولت ز سواد قلمت گشته منیر
باغ دانش ز سحاب کرمت گشته نضیر

۵۳

همی برده ز ذوق سخن تو آب شکر | زهی ببسته ز عقد کرم تو دست شمار

برده ز ذوق سخن ت | بسته ز عقد کرم ت

لطافت سخنت رشک جوی شکر بخش | مهابت سخطت کوه کاه جسم گسار

رشک شکر | کوه ک م ر

۵۴

برده ز ذوق سخنت رشک شکر
بسته ز عقد کرمت کوه کمر

وبال کیسهٔ کانست دست زر پاشت | از آنکه مرد یمین تو نیست کان بسیار

مرگ کانست دست | مرد تو نیست کان

بعهد عدل تو باشد کریم مستغرق | بلطف بذل تو دارد زمانه استقرار

توب کرم | ب بذل د ر م

۵۵

مرگ کانست دست تو بکرم
مرد تو نیست کان ببذل درم

اگر رای تو یار صواب دگر دوران | فتوح فتح تو حتف حسود و دور از دار

رای تو یار صواب | فتح تو حتف حسود

اسیر و های تو شد ز محض داد | فلک ز ضیف تو فیض مراد گرد از خار

د تو محض و داد | ضیف تو فیض مراد

۵۶

رای تو یار صواب و داد تو محض داد
فتح تو حتف حسود و ضیف توفیض مراد

کجا که دارد در سایهٔ قدِ تو چو ابر — که نیستش هم ازان رو گرفته بالا کار

دارد درسایهٔ قدت ج ا — ش زان روگرفته بالا

بالای سرو دارد در سایهٔ قدت جا — قافیه مطلق مجرد

چون قامت تو کارش زان رو گرفته بالا

۵۱ درین بیت نوع سوم ردالعجز علی الصدر ... مطلق ... و عکس ۱۲

یقین که خرم و شادان کسیست فصل چنین — که با تو یار خورد جام باده فی اغیار

خرم کیست فصل چنین با یار جام باده

نسیم وار جهد در میان سبزهٔ باغ — کشند ساغر رخشان شراب نوش گوار

درمیان رخشان

خوشا تفرج ابستان کنون که عرعر و سرو — شدند هر دو خرامان بباغ فی رفتار

بستان شد ه خرامان

۵۲ درین بیت نوع چهارم ردالعجز علی الصدر ۱۲

خرم کسیست فصل چنین در میان بستان

با یار جام باده رخشان شده خرامان

اگرنه باد بهارست روح بخش چرا — پذیرد از اثرا و چنین زجان آثار

بادبهار ست ی ا اثر ا ز

تشبیهیست هوای نسیم را بعبیر — مگر که گرد بجا کو زپای خواجه گذار

ی ا نسیم عبیر گرد خاک پای

۵۳ معین ملک و ملل دست یار بخت جوان — وزیر راست سخن عادل و فلک مقدار

ست وزیرست

درین بیت صنعت ... جسن ... توشیح ۱۲

۵۴ باد بهارست یا نسیم عبیرست — قافیه مطلق ...

یا اثر از گرد خاک پای وزیرست

۵۵ توئی که تا قلم و تیغ زیر دست تو اند — همیشه دولت و دین راتقست استظهار

قلم و تیغ ز د ست تو دولت و دین بت

درین بیت صنعت ... استخراج ... دانسته اند ۱۲

متابعان ترا روی بر فروزد مهر — چو گردن سر خصم تو بر فرازد دار

ب ن ا ز د گردن فراز د

قلم و تیغ ز دست تو بنازد

دولت و دین بتو گردن بفرازد — قافیه مطلق ... مردوف

ولی بجبخت تو آمد همی معلا تخت — چنان که حشمت آمد ز روح خود بیزار

بخت ت معلا تخت — ج ش نتام روح

اگر تمیمه عهدت ندا شتی کوکب — چنین همیشه نگشتی بو ایکش دوار

ت م م م — ج ی ش ت و ک د

بخت معلا تخت مهمله
حشمت مروح حشمت مؤکد

نوازش از اثر بوی خلق روح وشت — شده چو باد صبا دلفروز و زاشجار

از اثر بوی خ و ش — باد صبا

اگر ز طبع تو باد صبا گرفتی بوی — هزار نافه بستان کشادی از هار

طبع تو — نافه بستان کشاد

از اثر بوی خوش طبع تو در بهار
باد صبا نافه بستان کشاد

ز آفتاب بخشم ار تو چشم بکشائی — ز تاب خشم دراری بچشم خورشید نار

خشم تو چشم — تاب ش بچشم خورشید

دمی ز غیرت اگر بر شکوه دمی — کشاید آب ندلت ز چشمها کهسار

غیرت گر بر — ید آب س

طلایه تو اگر بر فلک گمارد خشم — طلیعه دار فلک را برون کند حصار

فلک گمارد — ی ه د ر ا ر د

خشم تو چشم غیرت گر بر فلک گمارد
تا آتش بچشم خورشید آب سیه درآرد

غریب گشته باحسان چون توئی حاتم — همیشه بنده فرمان تو صغار و کبار

باحسان توئی حاتم — فرمان تو

رفیع گشته برفعت توئی که بانگ زند — پیاده صف پایمت بر هزار سوار

برفعت توئی — ئی آصف ب ه ا

اگر بخاک سپردی ز بخل قارون مال — کنون توئی که چو عیسی همی کنی ایثار

ک س ری — ن تو ئی عیسی

قتار ریز شود ریگ روز تا خنگش — رکاب ابلق شوخت شود گران زوقار

ار ریز و ریگ روز — ابلق ش — گر ز و ر

ز کلک تو صادر شود چو فکر از قلب — کسی نیارد ازین ره بر زبان اظهار

ر ک ش قلب — ک ی ز د ز ی ر ر ا ن

نار ریز و ریگ روز رش قلب
ابلقش گر زور گیرد زیر ران

سر آن بر کند قهر تو با ستعلا — زبان مهر کند لطف تو با ستظهار

آن کند قهر تو با — آن کند لطف تو با

ظلمست که با کار ملک و دین باشد — چو عدل کوه بناهت نمی شود معمار

ظلم که با ک ل دی — عدل که با

آن کند قهر تو با ظلم که با گل دی
آن کند لطف تو با عدل که با آهن

هر بجاه تو پشت دین چون تو — بجت در خور تخت تخت بخور دار

زری با ج ش ن — بخت تخت ب خ

همی شعبت تو جیش افگنی ز زین بزین — کشی همیشه پیش ز بن بکین و دیوار

ی پاش ت جیش ی — م زین زین شی پیش — ب ین

زیب حشی پشت حشی زین زین
بخت تختی تخت بخشی پیش بین

رخ ضمیر تو کان در و گلشن خرد است — منور است بچشم دل اولی الالصبار

ور د است — نور است بچشم

عنان بدست دل دوستت دهد گردون — اجل بقصد سر دشمنت کند اصرار

بدست دوستت — دشمنت

نتایج سر کلک تو جامع الاخبار — نوید دم رماح تو قاطع الاعمار

در دست بدست دوستت خار
نور است بچشم دشمنت نار

در این بیت صنعت تقلیب و در این بیت صنعت ارسال المثلین و تضاد و استعاره و تجنیس و در این بیت صنعت تجنیس ناقص و تجنیس مطرف و اشتقاق و تجنیس مطلق و تضاد

۵۲
ندیم بزم تو گر عرض انشائی کردی ... وری سیم بدی بالعشی والا بکار
ب م عرض انشا و سیم ا عشی

بنام کلک و زبانت بعرض انشا قافیه مطلق مجرد ... یکی جو بود دوم اخطل و سیم اعشی

اگر تو قسم دو کس کرده بر رسم نکو ... چنانکه مال ولی را و خصم را دم مار
قسم دو کس کرده ... مال ولی را و

۵۳
مدام گوش همی دار این دو را بگوش ... بگوش مال عدو و نوازش ابرار
گوش مال عدو را

قسم دو کس کرده دو رسم نکو را
مال ولی را و گوش مال عدو را ...

ولایت یم و کان جود کف کافی تو ... چنان کند که برارد ز جان هردو دمار
کان چه کف ک فی ج ان کند ار ج و

اگر شکست جهان را درین قبیل جهان ... همی دهد بتو تزیین زمانه از اکوار
ل شکست ن ی ن ی ج ی د ه و ین

۵۴
لئیم و ممسک و بی‌حوصلت کان نه دهت ... تو بی سوال دهی صد هزار کان یکبار
و ممسک ... د هزار کان

کان چو کف کفیل تست فی نی جو ممسکت گمان
... جان کند ار جوی دهد وین بدهد هزار کان قافیه مطلق ...

تو ای ابر کف لطف تو بطبع چو مهر ... همی کند ز سر خار یاسمن اظهار
ابر لطف تو بطبع مهر می کند خار سمن

۵۵
اگر چه خُلق تو باشد دم نسیم و صبا ... بسیل طبع کند خاک در زمین چو بهار
خلق تو ب کند خاک در م
... ابر لطف تو بطبع مهر خلق تو بدم قافیه مطلق مجرد
میکند خار سمن میکند خاک رم

تو در صورت اقبال شرع احمد از آنکه ... زمانه داد بتو فتح نامه گزار
صورت اقبال ان ا فتح نا

۵۱ این بیت مشتمل است بر صنعت تشبیه

با احسان توئی حاتم برفعت توئی کسری
بفرمان توئی آصف ببرهان توئی عیسی

از ابر دست تو دارد سحاب مایه جود
ازان نگسترد او بر چمن دُرِ شهوار
ابر دارد زان نگستر بر چمن

مگر چنار ز جود تو مایه دارد برگ
که سایه بر سر گلبن فگنده است چنار
زجود تو مایه سایه

۵۲ درین بیت صنعت تجنیس است

ابر دارد ز جود تو مایه
زان نگستر د بر چمن سایه

نه صبح چون اثر نور رای تست یقین
که این گمان ز خطا آید ار کنم اظهار
نه چون نور رای ت کاین ا ز خطا آید آ ن

تشبیه تو نبود آفتاب نیز ازان
که او ز رای صواب تو شد تمام عیار
بود آفتاب از صواب

۵۳
نه چون نور رایت بود آفتاب
که این از خطا آید این از صواب

۵۴ درین بیت صنعت تضاد است

وجود کلک وکف تو که منبع کرم اند
اگرچه نیست کم از ابر روی استحقار
کلک وکف ت که منبع آ ن ست ما هی

روا بود که ز بحر وکان سماحت تو
بخرج ما حضری این نه بهر استکثار
ا ب ر سماحت خ ض این

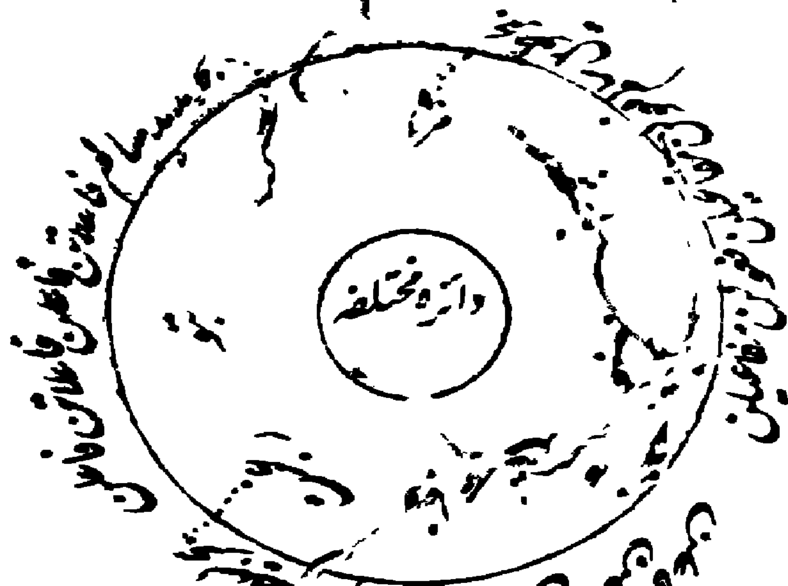
اگر بخرج کند بر سبیل استغنا
که عین راحت خلق ست وجود بی مقدار
ست راحت ست

۵۵
کلک وکف تو که منبع ابر ما هست
آن ست ماهی خضر این عین راحت

۵۶ این بیت صنعت جمع است

زبان علم وبیان وکلامت افگنده
بیک ره اسم جری را ز جریدهٔ اشعار
بان ان و کل ک یک ی جری ر

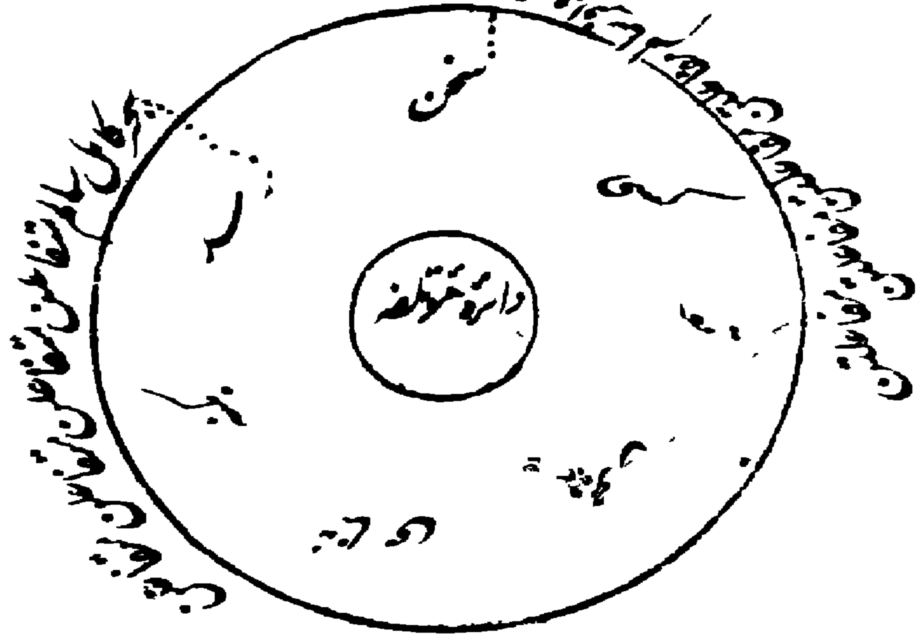
لب دوات وزبان قلم ترا گفته
تو در سخن دو دم اخطلی باستحضار
و زبان ت د دوم اخطل



مرا سخن نرسد در بیان کنه ثنات ثنای چون تو کسی برتر آمد از تذکار

سخن نرسد ب کنه ثنا ی چون تو کسی

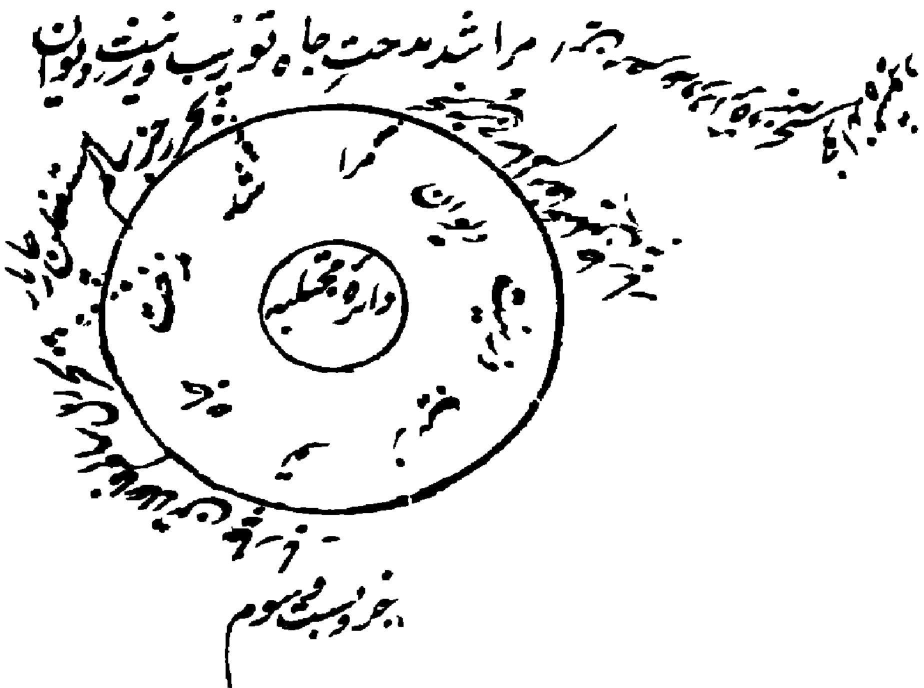
سخن نرسد بکنه ثنای چون تو کسی



حواله طبع مرا شد مدیح تو کز جاه توزیب و زینت دیوان ملکی از اخبار

مرا شد مدح ت جاه توزیب و زینت دیوان

مرا شد مدحت جاه توزیب و زینت دیوان



جزو بیست و سوم

۵۱ تمام نام ترا بر جبین کشد که کند   فلک ز فتح کلام تو زیب لیل و نهار

لک فتح ا م ب ی ان

ترا بر جبین

صورت اقبال ترا بر جبین

إنّا فتحنا لک فتحاً مبین

یمین حیبیت فلک را بدست خواجه کان   زمور دیگر تم او برد همیشه لیسار

حیبت   بدست خواجه آن   مورد م و

اگر زمانه لیسار ترا شمار کند   زدوم زدن نزند دم ولی برو رشمار

ماه ی مار زدوم ولی ب

۵۲ ثبات قدرتش است آنکه ماه را بر چرخ   گسسته میشود از موکبش مدام مدار

ررش ک م   سته شود زموکش د م

حیبیت بدست خواجه آن ماهی و شکم

مورد مرزدم ولی بسته شود ز موش دم

اگر ثبات تو دندان قهر بنمودی   ز راه باس تو کوه گران شدی دغار

اگر ت ب د د   زره س ت و کوه

نوای جاه ترا دست هر که برگیرد   چو ماه شاید اگر جو بدا ز هوا مضمار

ا راد ت ک ر ب ری   و ما ه ی چو ا ز و

۵۳ دلم بنام تو آورد بر زمانه شرف   چه باشد ار گنی دیده بر دل بیمار

بنام ا د ر ه   با گنی د ه

اگرت بود ارادت که بری بنام او ره   فاوز طلق نجد

ز ره ست و کوه د ماهی چو اندبا گنی ده

یقین مرا اگر از پرتو رعایت تو   غنا نباشد و دولت نباشدم مختار

مرا گر ب تور   غ ب ت نباشد

نه چون منی بسخن در عجم تواند بود   نه در عرب که بباشد کنون بهیچ دیار

عج ب   باشد

مرا گر تو رغبت نباشد عجب باشد

آشکار است بدانی مرا بوقت سخن — چنان که بر صحت مدح تو گفته ام اشعار

شا ی دا ر وقت سخن — جو مدح گفت ا

ندیم باشم اگر بهتر از زبانه شوم — بقول سلمان کان شد سلیم از اعوار

باشم ترا ا — ل سلمان

اشاره بنام مصحف ۱۲ عیوب ۱۲

نه رت ز اهل سخن گفت کس که من مبتی — نه دارم ان شرم و اهل بیت شعر شعار

ز اهل — ان — اهل بیت

شاید از وقت سخن باشم ترا ز اهل بیت ۷ فافهم

چون محمد گفت السلمان منا اهل البیت

همیشه تا که بود سایه زمین ممدود — مدام تا که بماند فلک بدو دوار

تاک و ی زمین — تا م لک

سواد چهره شب از ظلال آن شود چون قیر — چنانکه چهره صبح منیر از آن چون قار

ر ا ق ج ه ا ن ر

تو کامکاری و باشد همه امنیت فرمان بر — تو نامداری و باشد همه امانت خدمتگار

ار ما شد — ا مدار باشد

۳ تا کوی زمین را قرار باشد

تا ملک جهان را مدار باشد

انامل تو که شاد است و هر از و باد ا — و در ممالک روزی کشاده بر زوار

ک شاد ه — کشاده

مدام باد بفرمان رای تو گردون — بدست حکم تو آسان شده همه دشوار

باد گردون — دست حکمت

هم از سحاب دلت طرف بسته از گوهر — که از برای کفت لعل بسته بر احجار

نموده خدمت تو دهر زمین از سر صدق — بسوده غیرت تو پای دشمن از مسمار

دهر زمین — پای دشمن

کشاده باد گردون بسته دهر زمین

کشاده دست حکمت بسته پای دشمن

(Margin notes:)

درین صنعت ... اقتباس ... ۱۲

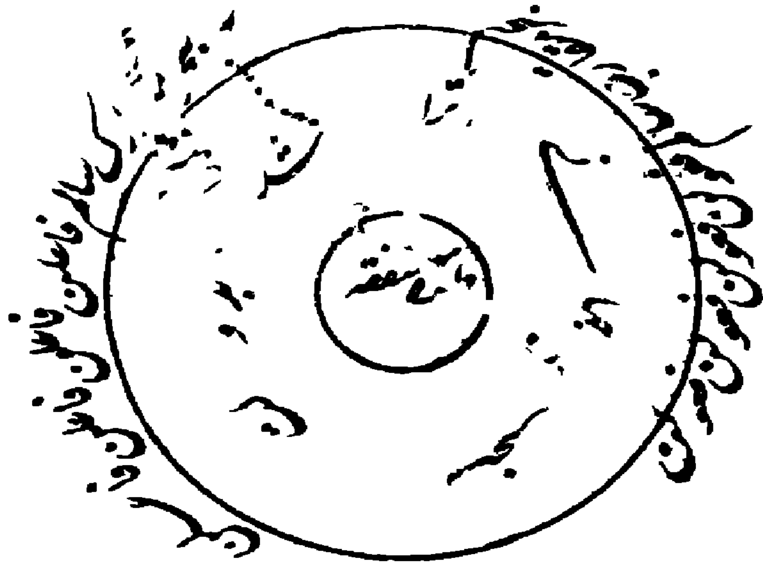
درین ... ۱۲

درین صنعت ... تفسیر ... و تلون ... و لزوم ما لا یلزم ... و ... ۱۲

معین بطبع ترا شد سپهر با دولت مسخر است جهانی ترا باستحصار

ترا شد به ولت مسخر جهانی

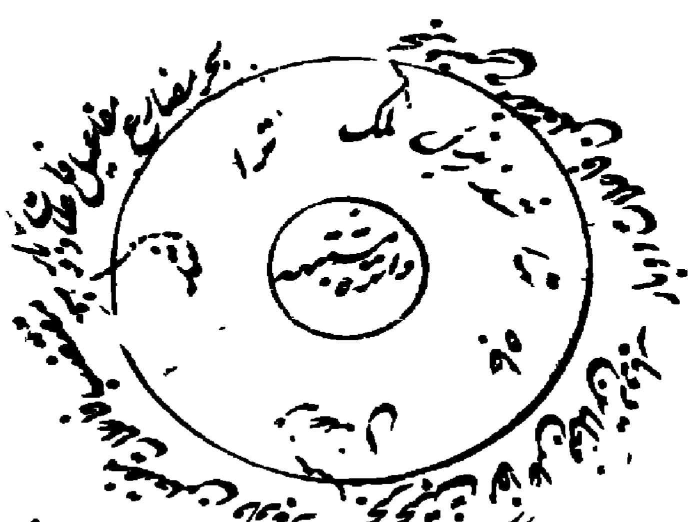
ترا شد به ولت مسخر جهانی



ز دان که ملک ترا شد ز عدل و جاه چه شک ترا شود چو تو داری ز بذل استکثار

ملک ترا شد ز عدل جاه ترا ش ز بذل

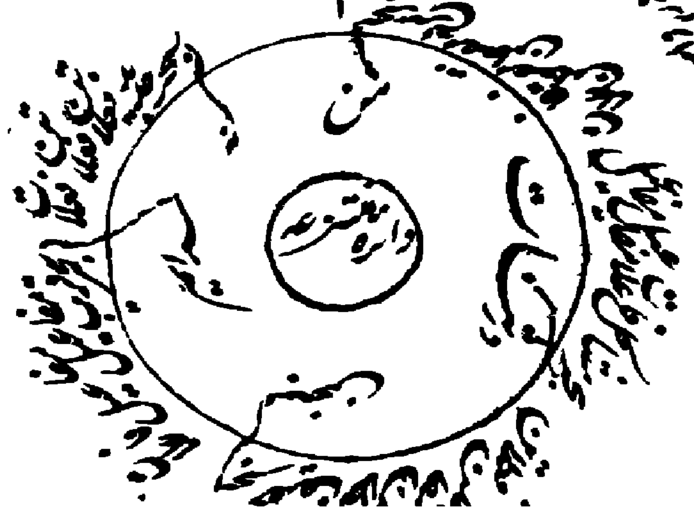
ملک ترا شد ز عدل جاه ترا شد ز بذل



بدانکه من نه سرایم بدین سخنگوئی ولیک درس ثنائی تو میکنم تکرار

من نه سرایم ب سخن در ثنا ت

من نه سرایم بسخن در ثنات



ای آذر تو یافته از غالیه یادر / اندر دل عشاق زده آذرت آذر
زلفین تو ریحان دل عشاق تو جنت / دیدار تو خور دیدهٔ عشاق تو خاور
اندر دل عشاق توان گفت ز عشقت / کاندر دل حساد شهنشاه ز خنجر
آن شاه سخاوت که بیگاه سخاوت / لطفش دُرر افشانده و دستش زر و گوهر
ای شاه تو خورشیدی زینک همو خورشید / نور تو رسیده است بآفاق سراسر
لرزان شده از خوف سر تیغ تو کشور / ترسان شده از هول سر گرز تو نوذر
تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار / تو بهر و صفداری ای خسرو صفدر
ای چتر ترا نصرت و تایید شده یار / وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
رخسار نکوخواه تو چون لاله خود رنگ / رخسار حسود تو شده چون گل اصفر
باد رنگ آمد نگارم با عذار باده رنگ / باد رنگی زیر آن در کف گرفته باده رنگ
از تیغ گشتی به پیش تو سر دارم / حقا که چنین خیال در سر دارم
در خیل اسیران تو من سر دارم / در درد تو هر دم نفسی سرد آرم
داریم آرزو که حکایت کنیم بات / لاله عذار روی تو صد برگ زیبات
هر برهمن که دید رخ خوبت ای صنم / زنار را گسست و لگد زد بروی لات
تنبه و حنا کدام روسئ / سوزن بلکا کدام سوسئ
تن در طلبت بگر د [illegible] لم / ده چه ذوقنا کدام کوسئ
هندو زن سرخ رنگ ناری دیدم / تیغ نگهش سیاه کاری دیدم
پیراهن او که نازک از جان من است / سر تا بقدم تمام ساری دیدم
رفتم بتماشای کنار جوئی / دیدم بلب آب زن هندوئی
گفتم که بهای سر زلفت چه بود / فریاد برآورد که دُر دُر موئی
بیلتن شاهی و بسیار است بارت بر سریر / زین مرنج ای ابرو باغ ار گویمت [illegible] یا ربا
بازسر باز تو باسیمرغ بازی میکند / گر تو ای شیر گران سر بازداری در شکار
ای قبله ابروی تو محراب ابر آمده / ای ساکنان کوی تو از باغ بیزار آمده
هم عاشقان بشکست تو هم زودار آن مستان تو / هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده
تا دیدم آن گل حبیب [illegible] کند آن چشم است و لب / گر لحظه خوابم هیچ شب در چشم بیدار آمده

در صنعت [illegible]
در صنعت ایهام
در صنعت [illegible]

قطعهٔ موشح از ده ابیات

صاحبا تا سایهٔ خورشید نور عالمست — سایهٔ جاه تو بر عالم ممهد باد و هست
خاتم حکم تو دارد ملکت جم در نگین — بر نگین خاتمت مهر مخلد باد و هست
مهر عنوان ابد طغرای منشور ازل — آمده از آیت اقبال غیاث الدین محمد باد و هست

قطعهٔ موشح از حشو مصاریع ولی در صنعت ترک الف

صفت صدر و مسند دستور — می برد زینت بهشت برین
میکند بخششت بیذل درم — همچو روی سپهر پشت زمین
شد ز روی تو پشت شرع قوی — شد بعدل تو حبل ملک متین
لعبت تو دعوت پری و ملک — اقبت سبحهٔ شهور و سنین
هست در جنب بخشش تو قلیل — هرچه در گنج و معدن ست دفین
دست همت بدولت تو زدم — که تویی دستگیر دولت و دین
تو کرم در هنر دهی تشهیر — تو کرم در سخن دهی تمکین
هنرم هست در خور شهرت — سخنم هست همره تحسین

قطعهٔ غیر منقوطه از حشو مصاریع ثانیه

مالک ملک کرم سرور دهر — سالک راه علا مهر کرم
ملک او صومعهٔ دار الاسلام — دارا و مورد والا همم
مطلع طالع او مهر کرم — حارس درگه او علم و حکم
هم هواه در او روح ملوک — هم دعاه دل او ورد امم
کار او در همه عالم اصلاح — مهر او در همه دلها مرهم
کلک او حکم رسل را همراه — دم او در دو ملک را همدم
راه او راه کرم را سالک — علم او عالم دل را محرم

وله در صنعت واسع الشفتین

حدیقه ۴۰

ای معانی چشم ظفر را چو روان
در معانی همه اقوال جزیل تو مثل
از مطالب شده گوینده مدحت دل شاد
هست انعام تو در برج ثروت اختر
گشته اوصاف تو سرمایهٔ اسلاف امم
اصطناع کریست مانع هر شدت و رنج
عاقلان را ز بیان تو همه حکمت و حکم
تا جهان هست ترا باد دولت و عشر
ابخند و یا کشاید یا ستاند یا دهد
انچه بستاند ولایت انچه بدهد خواسته
عدل کامل خسرو لطف شامل سلطان
یکی همخانهٔ شاهین دوم همخانهٔ طغرل
بنان اوست و بخشش سنان اوست و کوشش
یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من
تنگ غنچه یا دهانت یا دل افسرده ام
آستینت پر شکن یا زلف یا پیشانیم
روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو
نظم پروین خوبتر یا در یا دندان تو
وصل تو نیکوتر یا شعرهای نغز من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
وعدهٔ تو کوژ پشت و قد من یا ابروت
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
قد تو یا جد قابل خد تو یا خط نو بر

ای ضیائی بنیت چشم بشر را چو بصیر
در معانی همه افعال جلیل تو سمر
وز مصائب شده جوینده قدرت معمور
هست اکرام تو در درج فتوت گوهر
گشته الطاف تو پیرایهٔ اصناف بشر
ارتفاع همت و رافع هر ظلمت و شر
ساکنان را ز بنان تو همه نعمت و زر
تا زمان هست ترا باد در و حشمت و فر
تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار
انچه بندد پای دشمن وانچه بگشاید حصار
تذرو و کبک و گور و موری باشند گیهان
سه دیگر موس ضیغم چهارم تدم نعمان
لقای اوست و مجلس نوای اوست و میدان
سعادت را سوم پایه چهارم فتح را بنیان
گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من
گلستان خوشتر یا رخت یا سینهٔ افکار من
دست شه گوهرفشان یا ابر یا افکار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل غمخوار من
شهد بهتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
هجر تو دلسوزتر یا نالهای زار من
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
قول تو بی اصل تر یا عهد یا پندار من
غمزهٔ تو تیزتر یا تیغ یا آزار من
خط تو ناقل یا بل بد تو ضابط سر بسر

مردم در فراقت نیست جان اندر

هر دو دیده بلوا بحیرا آمها

من مایل مه روی مسلسل موییم | مفتون میان موشکن مهروییم
می میخوریم و میان میخانه مدام | مع ملک و ملک ملک میگوییم

زهی نموده ازان زلف و خال عارض خوب | ۱ سواد و ۲ نقطه و ۳ مکتوب
اوست بر دل من | ۱ بلا و ۲ فتنه و ۳ آشوب
او بود ما را | ۱ مراد و ۲ مونس و ۳ مطلوب
هر سه از من شد | ۱ جدا و ۲ غالب و ۳ مغلوب
رفت و باز آمد | ۱ غلام و ۲ دولت و ۳ مرکوب
با سه چیز خوش است | ۱ تحفه ورد و ۲ شادی و ۳ محبوب
من بود خسرو | ۱ شراب و ۲ ساقی و ۳ رخ خوب

صنعت مضمون اللغتین

بهای خانه داری با بها کن | هواداری و نادانی رها کن

قصیده مرصع مسجع از رشید الدین وطواط

ای گفتار تو پرداخته آیات هنر | وی ذکر دار تو افراخته رایات ظفر
گشته ایام ز اخبار تو با قدر و شرف | گشته اسلام ز آثار تو با خیر و خطر
قدر تو هست چو جوزا بجلال و بعلو | صدر تو هست چو دریا بسخا و بهنر
از تو اسلام پر از زین و ظفر شد جمله | وز تو ایام پر از حسن و هنر شد یکسر
کمترین طالع فرمانت سما گشت و زمین | کمترین تابع پیمانت قضا گشت و قدر
مانده در حیرت فرزانگیت هر سرور | مانده در غیرت مردانگیت هر صفدر
شده پیراسته از خامه تو هر دفتر | شده آراسته از نامه تو هر کشور

چو من کاست گوئی شب فرقت تو ـ مه نو که باشد بدین گونه لاغر
خطت خضر جعد کجت مشک تبت ـ تنت سیم لعل لبت تنگ شکر
بجنب نعیم مقیلم محبت ـ بهشت مخلد نصیب محقر
بلبها مسیحی بگفتن فصیحی ـ بطلعت صبیحی بگیسو معنبر
ای دل ز درد زرد زاد و زره داد ار ـ وز درد وره آورد دردش آی ودرد آر
دانو دوش آزاری واز درد دایش ـ آواز دل آرای درآو ز دل زار
رخ زردی و دل زاری ز دارو رخ و دل ـ رد رو و روان آرزو ز درد وره داد ار
در دی زرد برد او رود دل زار از آن وی ـ از روح زردی آور درد و زن اژ وار
ار رادی آزادی در راه ارادت ـ آزاد رود زود در رود و ز آز ار
ای گرفته فال سعد از ماه رویت مشتری ـ وی ز جان روی ترا خورشید زهره مشتری
دوشینه که بر و برد بردوشم بود ـ سرتا چو عروس نو در آغوشم بود
پوشیدنی نبود غیر از چشمم ـ چیزی که بزیر سر هم گوشم بود
نهاد اندر نهاد آدمی جود ـ بدین بخشش وجود دوش گردد موجود
یارب نبود اول اگر خوب کار من ـ آخر بپرست زاشک ندامت کنار من
ای از بر من دور رها نا خبرت نیست ـ کز مویه چو موی شدم از ناله چو نالی
من با غم عشقت ای صنم بر نایم ـ تا بر نکشی زچاه غم بر نایم
تا چند سنهی تیغ ستم بر نایم ـ باید که کنی لطف و کرم بر نایم
ای بت پسر ار مسیح و گر ترسائی ـ باید که بسوی بنده بی ترس آئی
من بر لب خشک و دیده ترسایم ـ تا بر لب خشک ما لب ترسائی
نگویم لب به بند و دیده بر دوز ـ ولیکن هر مقامی را مقالیست
چون تشنه کز سراب شراب آرزو کند ـ دل بسته تو بسته و نالم باضطرار
تنگ خدنگ از کمین کمان ـ نیاسود بر یک زمین یک زمان
بکوبت ناگهان گبری ذر آمد ـ زدی تیری که بشکست آن سر گبر
روز و شب خواهم همی از کردگار ـ تا سرت باشد همیشه تا جدار

سخن عشق جز بیار مگو

تجنیس خط
تجنیس اشتقاق
تجنیس مذیل

[illegible]

قاصد آمد گفتمش آن یاسمین بر چه گفت / گفت با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر باز حد خویش نگذارد برون / گفتمش جمعیت از یا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را بایدش از خاک ره کمتر شمرد / گفتمش اکنون شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت / گفتمش آن سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد / گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر بکنیدم زنده اش خواهیم کرد / گفتمش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب / گفتمش این هم حسابی از لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت / گفتمش گر عاقبت این است زین خوشتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش بار عظیم / گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

غزل رام سهای رونق مشتمل بر چهار بحر

[illegible]

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال / شاهد خوبی تو حسن و جمال
طرهٔ گیسوی تو مشک ختن / نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور رخ تو در ابر مطیر / جلوهٔ حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید / نیست بر ابروی تو هندوی خال
مهر حسن تو بر اوج فلک / نسبت روی تو از ما محال
منفعل از خط تو سبزه خطان / رخ گل و خوش قد تو سرو جمال
بسته گیسوی تو جان و دلم / می‌کشم از سوی تو رنج و ملال
زینت کوی تو از اشک من است / چشمهٔ دیده بر از آب زلال
ساکن کوی تو از آن متمیز / رونق خسته بر امید وصال
ای جگر از غم تو گشته فگار / وی ز دل از غم تو رفته قرار
تا قمر از خد تو گشته خجل / سرو هم از قد تو مانده بگل

غزل مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره السامی

رخ زرد دارم ز دوری آن در / زده داغ بر دیده ام درد دل آور

تیغ تیزی می بزن بر شت خبیث … تیزی تیغ تن نشینش بین
فیض بخشی بجیش بیش ز بیش … جیش فیضش نه بیش زیش بین
شب جشن تخت بخش سبتی … تخت بخشی به بت جبینش بین
به پشیزی نه بیش بیشش چین … پیش بخششی ز بیش زینش بین
ای که بی چشم تو چشمی چشم من خوشتر ندید … هیچ چشمی چشمی از چشم تو نیکوتر ندید
چشمهٔ نوش تو دارد چشمهٔ حیوان ولیک … چشم من زان چشمه جز چشمهٔ کوثر ندید
با خیال چشمهٔ رضوان که چشم چشم تست … حور در چشم نیاید چشمهٔ کوثر ندید
چشم آن دارم که از چشمم بر آید چشمها … زانکه چشمم چشمهٔ بخشیت چشمها نود ندید
تا ز روی چشم تو چشم من بی صبر و دل … چشم را خونبار کرده چشمه سار خور ندید
من نیازارم از نیازاری … من نیازارم از نیازاری
چون از و گشتی همه چیز از تو گشت … چون از و گشتی همه چیز از تو گشت
از فروختن و سوختن و جامه دریدن … پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
دیده چون محراب ابروی بتان جلوه ساز … جای آن دارد که شیخ شهر بگزارد نماز

واسطهٔ پالغز عقل اعجوبه گزینان اشعار عجیبهٔ لغز و چیستان*

چشم

امیر خسرو

یک جفت کبوتران ابلق … هستند جدا جدا معلق
پرواز با سمان نمایند … از خانهٔ خود برون نیایند

پاپر

رنگش چو رنگ زعفران بر پای جان عاشقان … یا دارد و پر هم بدان جانان بگو این چیستان

چراغ

عجائب صورتی در شام دیدم … اگر گویم کسی باور ندارد
درختی بر سرش لوحی پر از آب … دران ماری که دم دارد و سر ندارد

تربز

آن چیست که روز میان بر شکم … صد پاره تنش ولی بیکپای نگون

۱ آن شاه تیان نمود با حسن و جمال ۲ چوگان خط و گوی که آن نقطهٔ خال
۴ شد بوش و لم چو جلوه گر شد معشوق ۸ یارب که سیاه هر گزت بسیم و زوال

صفت سنبل شاهد گویدم

۱ محزونم و در روال زتو دارم صد غم ۲ بی لعل لبت حریف در روم همدم
۴ زین گونه ملولم من مسکین و غریب ۸ کاخر شود آرام که گوی عدم

اثر وصف اغم عشق خطت | نه بر حظ کسی جز به بضلال
رخ عزت از مشکلت مزعفر | ز مشکت لخلخه بر سته بهتر
برت آن لخلخه خد تو خوب است | سنر و بر خد خوبان لخلخه تر
لب عناب رنگت می مزم جان | چو بلبل نشسته بر شاخ صنوبر
طرز ریاش طبع بیان گزایم | ز صنعت میکند چون کیمیا زر
بت ساده رخ دلدار چینی | نظیفی نه چینی ذره بینی
چنین ساده رخ ماه ختن وار | بچین و روم و نخشب در نه بینی
زبان رطل نبیذ و لعل لغزش | که بی رطل نبیذ او چه بینی
بچین لاله زجیب او نشب در | زجیب او بجز لاله چه بینی
بت دلدار چینی دارم و لغز | چنین دارد بت دلدار چینی

گل داد بر یر درع فیروزه و باد | دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
واد آب سمن خنجر مینا امروز | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

تنعیسمنحیفگشتبغم | گلبخجتمنهفتهگشتبجار
تن عاشقم نحیف گشت بغم | گل بخجتم نهفته گشت بجار

تیشتبتبنیستنشست | تیشتبتبنستسبست
تیشش تب بهتن لیت نشست | تیشش تب بتن سست بس است
تعصب چین بچین جبینش بین | زیب بخش جبینش چینش بین
زیب بخش جبینش زینش | تیشش زینتی زینش بین
بیش بخشش زنیش بینی بخت | بخت [illegible] بیش بینش بین

صنعت خیفا در یک لفظ منقوط و یک لفظ غیر منقوط
رباعی در صنعت مراعات النظیر که چهار روز و چهار گل و چهار سلاح و چهار جوهر و چهار عنصر مذکور است

نسخ منفی

چیست آن درج زمرد رنگ ناپیدا دهان
چون صدف یکتا دُر نا سفته دارد در میان
حیرتی دارم که چون آن درج لشکافد کسی
افگند آن گوهر نا سفته از کف رایگان
مبدع صورت چو ترکیب وجودش نقش بست
پوستش بر مو پدید آورد و مو بر استخوان

عضو تناسل

چیست آن چیست ناز پرورده
گه شود زنده گه شود مرده
چونکه او را بزد گور بر ند
گور را دیده مے شود زنده

ایضًا

چیست آن لعبت همایون فر
که دهن دارد و میان لاغر
همچو ملاح چیست و چالاک است
بسته در پای خود دو تا لنگر
چون شود گرسنه شود فربه
چون شود سیر مے شود لاغر

من

چیست آن چار عشر دارد سر
یکصد و شصت پای او بنگر
نام او را صریح گفتم من
گر ترا فهم هست اے دلبر

بادنجان

چیست آن چیست که با برگ و نباهی دارد
جامهٔ سوسنی و سبز کلاهی دارد
سینه‌اش چاک نمایند سرش را ببرند
حیرت این است چه بیچاره گناهی دارد

تنباکو

چیست آن برگی که بعد از سوختن گل میشود
دود او اندر هوا پیچیده سنبل میشود

ازاربند

چیست ماری که آن دو سر دارد
وز دو سوراخ سر بدر آرد
هر که بکشاید این معما را
دانم از عاشقے خبر دارد

چراغ

چیست ای دانا حکیم اندر میان دو این
مار سیمین خفته باشد مرغ زرین در دهان
آب باشد قوت مار و مار باشد قوت مرغ
مار چون بی آب گردد مرغ در ماند بجان

تماشا و افغان

گر دست زنی بروز اندازه برون　　همچون دل عاشقان فرو ریزد خون

کمان حلاج

طرفه چیزی که او همیشه بود　　از سحر تا بشام در ناله
افکند از دهان بهر ساعت　　یکطرف برف و یکطرف ژاله

قفل

چیست آن گنبد خجسته دودر　　که درو خفته است یک دختر
ناگهان اندرون رود پسری　　کند اندر دو پای دختر سر
چون زنا نی بهم بپردازند　　این از آن دیگر یزد آن زان در

رضائی

عجب دیدم بچشم خویشتن دوش　　دو شوهر کرده یک زن را در آغوش
عجبتر کان دو شوهر زاده این زن　　نکاح شان بهر مذهب معین

عقل و روح

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهراند　　کز کائنات هر چه در وهست برترند
پروردگان سایهٔ قدس اند در ازل　　گوهر نیند گرچه باوصاف گوهراند
بی بال و پر بجانب هستی کشاده بال　　بی پر باشیانهٔ علوی همی پرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض　　از باختر بخاور و از بحر تا برند
هستند و نیستند و نهانند و آشکار　　چون ذات ذوالجلال نه جسم و نه جوهراند
تحقیق دان که ناصر خسرو غلام اوست　　هر کس که گوید این دو گهر از چه عنصراند

شب و ماهتاب

زاغی دیدم سیاه مانند مداد　　از وی مرغی سفید چون برف نزاد
این طرفه که در بماندم آن مرغ سفید　　پرواز نمود و بیضهٔ زرین داد

قلم

چه چیز است آن مرغ بی بال و پر　　نزاده ز مادر نه دیده پدر
سرش تا نه برّی نگوید سخن　　تنش را نه درّی نریزد گهر

انبه

باسم علی

زاهد که بروی خود نمائیست سگ نیست | بر ساحل بحر آشنائیست خسی
جا می برواز نی علی بیم مدار | کان به ز عملهای ریائیست بسی

باسم قطب

قد جانان و طوبی را دو مشمر | یکی خوان هر دو را و زهر دو بگذر

باسم منصور

آن سرو صنوبر قد من سر بر داشت | از خواب چو نرگس قدح زر برداشت
پوشیده سمن رخ ز خجالت چو صبا | اطراف نقاب از آن صنوبر برداشت

باسم هاشم

هر دم کنم از گریه سر کوی تو تر | باشد که خورم ز سرو دلجوی تو بر
بنشاط چو زلف تو نگونسار افتد | از روی چو گشد طرّه هندوی تو سر

باسم شعبان

دل سوخت شمع را کند سوز دل عیان | دانم که سوزدش چو دل آخر سر زبان

باسم خرم

ما را ز خمار کشت آن نرگس مست | بنما لب میگون که خماری شکنیم

باسم نجم

بکنج مدرسه آن ماه صرف خوان با من | نهاده گوش بنی دوش جام می بر کف
برای نام چو کردم سوالش از نی و جام | بخنده گفت که نی ناقص است و جام اجوف

باسم بها

هر چند بود بی می و جام ای ساقی | ذکر لب تو عیش مدام ای ساقی
خواهم که چنان کنم از آن لبها یاد | کز وی نرسد زبان بکام ای ساقی

باسم احمد

یافت جام می ذوق وحدت اندکی | زان همی بندد دل خود در یکی

باسم بهادر

خواهد ز وصلت بها عاشق درویش | لیکن فتد از دست رقیب تو پس و پیش

چیست آن پادشاه هفت اقلیم — با هزاران سوار سے میگردد

ناگهان یک سوار پیدا شد — آمده فوج شاه برهم زد

قلم

سواری سراپا پیاده روان — بمیدان کافور جولان کنان

تن رومیان چهرهٔ زنگیان — خود اینجا و حکمش بمازندران

ایضاً

چیست آن چیزی که آنرا جنس حیوان میخورد — بر سه مرکب می نشینند خود پیاده میرود

گر بدست شاه افتد ملک اسکندر خورد — گر ز رفتن باز ماند خنجری بر سر خورد

اسمی نامی چشم شعرا ذکر کیا ہے اشعار مشعر صنعت معما

باسم جلال

دهان بگشا که بس شیرین مقالے — دری افشان ازان درج لآلے

باسم حسن

بزم طرب از شمع می افروخته باد — چشم بد حاسدان ازان دوخته باد

گر هست ز باده محتسب را سر نهی — پا رفته و سر شکسته و دل سوخته باد

باسم معین

حاسد ار گوید صنم بر چشم جامی بانمه — عکس آن کن زانکه قول دشمنان نشنیده

باسم اشرف

اشک من بی روی گلگون تو رفت از حد برون — روی بنما ورنه خواهد شد بدل اشکم بخون

باسم امین

وقت ست که ساز جنگ از جنگ نهی — با تنگدلان کنی دل از جنگ تهی

در سایهٔ نارون زنی خندهٔ عیش — در دامن بید دم می گلرنگ دهی

باسم بهمن

باغبان چون ندید قد تو فاش — با همای بید و سرو گو می باش

پوست از مغی و مغز از دوست — خواه کین مغز آمد و آن پوست

باسم نجم و خرم

ای دمبدم کشیده برون خنجر از غلاف — بر فرق عاشق من بنه که ندارم سر خلاف

باسم خسرو

از درخت گل اگر برگی شود پیوند سرو — قد رعنای ترا گفتن توان مانند سرو

باسم حسن

تا علی الرغم حسودان شمع وصل افروختی — بیشتر دلهای ایشان را ز حسرت سوختی

باسم بهلول

گفتم بهلول نام تو گفتی میان نام — کو حرفی از لبم که زبانت رسد بکام

باسم علی

اگر در عالم رفتی بجهره یافت — پیش روی یار ما خواهد شتافت

باسم مزید

مرید عشق را راز بیست در دل — نهفتن صعب و گفتن نیز مشکل

باسم علی

بیدلی را کش هوای سعدی در سراست — شاخی از عرعر بجای بید دیدن خوشتر است

باسم سلمان

آن غمزه شوخ و ابروان پیوسته — تیری پی قتلم بجان پیوسته

چون من ز پی نام تو ساتان جسیم — بنا بهمان قد و دهان پیوسته

باسم سعدی

در سعی بکوی تو قدم سود دلم — تا خاک درت نشد نیاسود دلم

باسم بها

بوسه نا داده بها جوئی نخست — آنچه می جوئی بجوکان نام تست

باسم بابر

با بر دیده و دیدم خون همی ریخت — نوشتم نام تو بالای دیده

باسم شاه بابر

اخیر دو بیت چهارم

باسم نعمت

ای که شب وصل بغایت رسید | روز تنعم بنهایت رسید

باسم عماد

بت من راه عقل و صبر و جان زد | چو عمداً دامن خود در میان زد

باسم لطف

آن طفل بد خو هر گهم بیند اگر در کوی خود | از بهر محرومی من دامن کشد بر روی خود

باسم بها

راز را ب اندیشه پنهان گر چه بست قاید بود | سر بجای پا و پا بر جای سر بنهاده بود

باسم محمد

خم چو گون گشت یکی قطره ریخت | هوش زند هوش محبت گریخت

باسم سلام

بود روی تو گل موی تو سنبل | نمک سنبلت بر دامن گل

باسم احمد

چو خوانی مطلع سبع المثانی | بنام او و بحرف تا نی

باسم موسی

گزیدم اخر موسی لب بدندان | لب شیرین او است گوهر افشان

باسم نور

بود ذات زبان را ایه سور | کمر گفتمش نوراً علی نور

باسم تاج

دلم در سیر و عالم حات گشته است | بیا بنشین که او را وات گشته است

باسم امین

دعا کردیم نشنید آن سهی قد | ز قول سامعان آن مه بیحد

باسم حسن

این گوشهای محنت چون نیست جاودانه | سر بر زند سروری روزی ازین میانه

باسم موسی

یکی را گر کنی اندر یکی جای — شود نقد تو نام آن دل‌آرای

باسم صدر

اگر خورشید در چشمت زبون است — رخ آن مه به بین باری که چون است

باسم یوسف

گرفتم نیمهٔ آن لب بدندان — دهان را از وبانم داشت پنهان

باسم عثمان

بی نام خود آن خورشید انوار — نمود از هم دو انگشت نگونسار

باسم علا

بود چشمت بلا هیچ جانم ای دوست — خلاصی زین بلا نتوانم ای دوست

باسم احمد

کنار آب و لب حوض و پای نهد خوش است — بشرط آنکه بود در میان رخ محبوب

باسم علی

صبحی بخواب بودم ناگاه دلبر آمد — گفتا مرا که کن خورشید بر سر آمد

باسم مالک

یکلحظه گذر اگر کردی ای مه از لطف و کرم — بر سر کوی تو ما چون زلف تو پیچان همیم

باسم عالم

سوخت دل زار من از پی او چند بار — بر الم من نشد هیچ گه آگه نگار

باسم قلی

بود گلهای رخ ماهت به نسیم ای جان تا — شب جدائی اگرچه ندارد پایان

باسم سراج

دل را بود که آه بباد فنا دهد — تا جان بخود از دل آشفته وا رهد

باسم اختیار

کردی آشفته و شیدا همه شیدایان را — ساختی بی سر و پا بی سر و بی پایان را

باسم عنایت

دلا آن گل بدبست دگر [illegible] — چو بلبل نالها نیست بهر آن [illegible]

دوشینه من شیفته دل کم خفتم — وز گریه هزار دُر ببکدم سفتم
آن مه که رساندم ز غمش آه با بر — شد شاه چو نام خویش بی غم گفتم

باسم شجاع

چون ز شب با سی شد آشکل بالا از چشم — ریختم صد گوهر سیراب و پایش بخشم

باسم بایزید

ای صبا بگذر ز سر گو مژده آن نازنین — کامد اندر دست تو آرام دلهای حزین

باسم سید

چه رانی دورم از کوی خود ای دوست — مرار آهی نا سوی خود ای دوست

باسم شمس

گر دست دهد بپایت افکندن سر — باشم سر سروران خورشید افسر

باسم مبارک

مگر کردند بو آن گیسوان را — که ناف مشکبار است آهوان را

باسم زین الدین

دل ز اندر حال دین خرین است — که حشمت بر سر تاراج دین است

باسم بابر

قبا بر قد تو شد بورد ایام — بر آر از قاف تا قاف ای پسر نام

باسم عطا

فشاند از خنده آن لعل گهر بار — ز گنج دیده ام دُر نگو نسار

باسم شجاع

شب آن شمع دل از صد غصه پرداخت — که رو بنمود و جا بر چشم من ساخت

باسم عیسی

چو بینی صورت عیشی مهیا — از آن نام خوشت گردد مهیا

باسم حسن

چو بستم صورت آن لبهای خندان — نمودی در تبسم شکل دندان

باسم حمد

داشت ابروی تو قصد دل نهان — انچه پنهان بود باری شد عیان

باسم جنید

آدمی زاده را وفائی نیست — دست در دامن پری زده ام

باسم الله عزوجل

نام حق پیوسته اندر جان ماست — دردی با یانش دلهارا دواست

باسم حسین

تا رقیبان را بر ان ره شد مقام — از دل ما مهر آن مه شد تمام

باسم زکی

آیا ستاره چرخ از شما کیست — کز غصه در جهان خونابه بگریست

باسم بایک

اگر خواهی ز دردم گردی آگاه — دو حرف از راز من دریاب ای ماه

باسم جنید

بنال از دوری ای نی در جدائی — که یار همدم و همدرد مائی

باسم ادریس

نیاید الفلک کاری ز مهرت — مرا خود هست اد باری ز مهرت

باسم جابر

نکردی گوش یک حرف ای ستمگار — زجان خسته و دلهای بیمار

باسم مونس

بود مجنون اسیر مهر جانان — گذشته از سر دل وز سر جان

باسم مراد

فدا کردن نیارم جان به بهشت — متاع قلب دارم جان به بهشت

باسم صدر

سعدی

سعیدی از ورش بودم من زار — رخ ماهش نمود از کنج دیوار

باسم برهان

شدم روزی بکوی آن دل افروز — دلم از پا درآمد در همان روز

باسم بهرام

ساقی تو نیاز ما نپذیری چه شود / انعام زما باز نگیری چه شود

برخاک رهیم بهر خاسے دریاب / دانی که بجای دستگیری چه شود

باسم شاه بابر

هوایت در درون سینه جا کرد / دلم را همچو صهبا اوّل مبا کرد

باسم نوح

یار لیلی صفتم چون بسفر بیرون شد / سوخت از غم دل مجروح من و مجنون شد

باسم صدر و قوا و قاسم

ز نام دوست جان یابد نه آرام / مثنّا برگوی یک یک حرف از آن نام

باسم امام

آن مه که بجان بود برابر همه را / فریاد که راند دور از آن در همه را

ای محرم بزمش سوی ما خسته دلان / می بین از روی و رو نام می بر همه را

باسم قاسم

یک بانگ کلاغ و نسیم کنجد / نام بت من و رو بنجد

ایضًا

خوش آن دم کز پی دفع حجابت / کشم یک گوشه بر سوا ز نقابت

باسم شمس

نویسم بر رخ مه نام جانان / شود چون صفحهٔ شمس و قرآن و افتان

باسم قاسم

دید روت جان ز غم قسم سو و افغان برکشید / سوخت داغی چون دل آشفته ام نقلو دید

باسم اسد

دو چشم یار چون ابر بهاران / ز اقبال قلم کم ما قسمت شد اشکباران

باسم عصمت

توسنش چون برگرفته کاسهٔ سُم از زمین / کرده از همت دو دیده خویشتن را جانشین

باسم ناصر

ثانی آن جوان سمی ببینم | هچو او در جهان سمی نبینم

باسم خیام

چیزی نمانده در ره آن شیخ ساده را | جز گوشهٔ ردا که کند صاف باده را

باسم عال

آنکه حسنش عالمی را ست و شیدا کرده است | در میان چشم و دل سرو قدش جا کرده است

باسم واسع

شب سر زلف بتان روشنی بود مرا | شمع دل سوخته از گریه نیاسود مرا

باسم خلیل

رخش را خط مشکین در نقابی | بشب دیدیم روی آفتابی

باسم زاهد

عشاق بمحبت راهرگز نشد دل از جا | زاهد را ز دو دل بود گشتن زیر و بالا

باسم جانی

ای جوانی که درین عصر نداری ثانی | یوسف مملکت حسنی و مارا جانی

باسم یوسف

وادی غمت که جان فزاید در وی | راهیست که ترک خویش باید در وی

هر دل شدهٔ بی سر و پا را که چو من | در سر تک و پوست بجو آید در وی

باسم هرمز

خود را سر عدویت یار تجسته بیند | مغز افتد از میانش خود شکسته بیند

باسم شیخ احمد

کوی میکده گفتند یکحرف از لبت گویا | گر می در خم زسر برون شد و خم در فتاد از پا

باسم علی

چشم یکتا زلف شکن جان من | مهر تسکین دل بریان من

باسم شاه

هر که حرفی زشوق عشق آموخت | تا لبها رساند لبها سوخت

باسم علا

اگر لبهای لعل آن مه گشاید — بخنده دل ز شفتالو فغان بر آید

باسم علی

مزن سنگ جفا هر چند مستی — بران مرغی که بالش را شکستی

باسم قطب

شوخی که خیال اهل دل خام گرفت — آسان نتوان ز میوه‌اش کام گرفت

یک نیمه گزیدم از کنار لبش — دل زان حرکت که داشت آرام گرفت

باسم ایاز

ز ایامم ای دل محزون تو آخر — شوی آیا سبک از بار خاطر

باسم شرف

شد مشرف نام کنار لب چو لب بگشود یارا — یافت دل یکبارگی تخفیف از آن صد گونه بار

باسم روح

ز ذره خویش را بیقدرتر دید — چو خور بازوی تو سنجیده گردید

باسم عمر

غم رویت کند تصویر جانم — ولی آخر نیاید بر زبانم

باسم میر جان

چو ساقی آتش دل بر فروزد — بی هر جانب خود را بسوزد

باسم ساحر

ای عزیزان یوسف من رو نمود — دل ز دستم برد آخر صورتش

باسم محسن

چو خورشید از دوم صبح آن رخ زیبا بر افروزد — همه دلهای مجروح ای مه از حسن ازل سوزد

باسم حسن

گر در آید از در ما آن آفتاب — گوشه‌های محسنم نبود خراب

باسم جان

عمر آن شاه صادق الاقوال   بود بی اشتباه شصت و سه سال

بر سریر خلافت از تقدیر   چند ماه و دو سال ماند امیر

آنکه تاریخ او چو گوهر سفت   روز فوتش چهارشنبه گفت

بیست و دوم جمادی اُخری بود   که بدار البقاش نقل نمود

عقل سال وصال او فرمود   در سن جود رفت صاحب جود

قبر او جنب قبر پیغمبر   همقران ست همچو شمس و قمر

سنه ۱۳

تاریخ رحلت حضرت عمر رضی الله عنه

شنبه و غرّهٔ مُحرّم بود   که عمر نقل زین جهان فرمود

بسکه در عدل سعی و کدّش بود   رحلتش هم بسال کدّ فرمود

سال نقلش خرد بحسرت خواند   وای صد وای عدل بیکس ماند

سنه ۲۳

تاریخ رحلت حضرت عثمان رضی الله عنه

چونکه او دال خیر و احسان بود   در سن دال رحلتش فرمود

سال نقلش بگو بدرد و الم   که وفا و حیا شد از عالم

سنه ۳۵

تاریخ رحلت حضرت علی رضی الله عنه

سنه ۴۰

آنکه زوج بتول حق بوده   ابن عم رسول حق بوده

گر تو سال شهادتش جوئی   سر ماتم چرا نمی گوئی

این سخن بس بود لصاحب غم   که سر ماتم ست این ماتم

باز سال شهادتش که جلیست   بیگمان آخر و حرف علی است

تاریخ رحلت حضرت فاطمه زهرا رض

سنه ۱۱

فاطمه آنکه سید مدنی   برگزیدش به بضعة منّی

سال فوتش به تعمیه برخوان   ماند دنیا به ماتمش بیجان

تاریخ تولد و رحلت حضرت امام حسن رض

حسن آن پادشاه کون و مکان   کنیت او ابو محمد دان

عقل سال ولادت آن شاه   یافت حرف نخست بسم الله

لیک از روی اختلاف بگو   سر جان ست سال زادن او

سنه ۳

باسم حسام

از حسن بی حد توای نازنین شمائل عاقل شد است مجنون مجنون شد ست عاقل

آئینه صورت نمای حالات ازمنه وادوار اشعار تواریخ ندرت شعار

تواریخ وفات وتصریح عمر شریف آنحضرت صلی الله علیه وسلم

چون شفیع الوری بحکم خدا | شد ز دار الفنا بقصر بقا
عمر آن شاه قبلهٔ آمال | ابن عباس گفت شصت وسه سال
روز مولود و نقل آن محمود | گفت شاه نجف دوشنبه بود
لیک تاریخ آن شفیع امم | از ربیع یکم دوازدهم
سال نقلش خرد به تعمیه خواند | از محمد زمانه خالی ماند
سال نقلش چنین غم افزا شد | جان ز دین رفت ودین ز دنیا شد
شد رقم سال نقل آن عالی | حیف بی احمد ست دین خالی
بازگو سال نقل آن شه دین | بدل دردمند وجان حزین
احمد از انبیا سر آمد بود | زان سبب ز انبیا عروج نمود
باز تاریخ نقل او دریاب | زندگی رفت بیشک از اصحاب
سال نقلش ز عقل ثابت گشت | روح اکبر ز اهلبیت گذشت
گفت تاریخ نقل او رضوان | که شده حیف از عجم ایمان
سال نقلش بخوان برنج و تعب | مانده صد حیف بی کرام عرب
باز تاریخ نقل او برخوان | که شد از فراق او بی جان
سال نقلش بگو نبا له و آه | کز مدینه گشت نبی الله
چون شفیع الوری ز دنیا شد | شده تاریخ دُر ز دریا شد
نتوان گفت دُر ز دریا شد | بلکه گویم که جان ز دنیا شد

تواریخ رحلت وتصریح عمر حضرت صدیق اکبر رضی الله عنه

آنکه او صادق الوری بوده | یار پیغمبر خدا

تاریخ ولادت وفات حضرت امام موسی کاظم رضی الله عنه

آنکه موسی کاظمش نام است | قدوهٔ روزگار ایام است
خلق را هادی خفی و جلی ست | سال مولود او امام ولی ست ۱۲۸
ملک العرش و حور خلد برین | سال نقلش بگفت عمدهٔ دین ۱۸۳

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام علی موسی رضا رضی الله عنه

آن امام معزز زمان علی رضا | هادی و مهدی رجال و نسا
گفت هاتف بهر ولی و نقیب | سال مولود او امام نجیب ۱۴۸
سال ترحیل آن امام زمان | خردم گفت صاحب ایمان ۲۰۳
سال نقلش باختلاف عوام | گفته ام صاحب جنان با نام

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد تقی رضی الله عنه

آن امام سخی تقی جواد زمان | لقب او زکی و قانع دان
در جهان بود صابر و واثق | شده سال تولدش صادق ۱۹۵
سال سم دادن تقی زمان | وین ز مردم برون شده برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام علی نقی رضی الله عنه

آن نقی زمان امام همام | هادی خلق و رهنمای انام
سال مولود آن ز روی سند | اکمل الکمل ست گفت خرد ۲۱۲
سال نقلش باتفاق جهان | کو نقی بود زیب زین برخوان ۲۵۴
سال ترحیل آن امام زمان | خردم گفت زیب عدن و جنان

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام حسن عسکری رضی الله عنه

حسن عسکری که معصوم است | همچو آبای خویش مسموم است
سال مولود او بلطف قدیر | مظهر الحق رقم نمود دبیر ۲۳۲
سال نقلش برابر بستی برخوان | که شده حرف ابیست از دوران ۲۶۰

تاریخ ولادت حضرت امام مهدی رض

آنکه او مهدی ست بلطف خلق | ذات والای اوست شادی خلق
سال مولود آن امام زمان | دومی علیی آمدست بخوان ۲۵۵
بازار [illegible] اختلاف جهان | مهدی صاحب زمان برخوان ۲۵۹

انتهای تمام بسم الله — آن دو حرف ست سال رحلت ۱۱۲

یعنی ما و میم یس شنده بحصول پیوست ۱۲

هاتفم گفت سال نقل امام — حیف آفاق ماند بی اسلام ۵۰ سنه

در بقیعه مزار او آمد — رحمت حق نثار او آمد

تاریخ ولادت و شهادت حضرت امام حسین رض

بعد او شاه کشور کونین — بیگمان آمده امام حسین

که بحرف نخست بسم الله — سر الحمد را کنی همراه سنه

سال مولود آن شهنشه دین — می بر آید از آن دو حرف برین

سخن مختلف ز عام این ست — سال مولود او سر دین ست

جمعه و عاشر محرم بود — که سوی خلد امام نقل نمود سنه

سوره فاتحه تمام بخوان — بعد از آن هر دو حرف مقطع آن

ای با و نون که عدد آن شصت ست

بی‌شک و ریب بنگری و دو گواه — هر سال شهادت آن شاه

سال نقلش بگفت نکته نکینی — سر دین را برید بیدینی

تاریخ ولادت و وفات امام زین العابدین رض سنه

آن امام زمانه زین عباد — مثل او مادر زمانه نزاد

آنکه او راست رتبه اعلی — شده سال ولادتش والا ۳۸

سال ترحیل آن شه بی عیب — زیب دین بود گفت هاتف غیب

سال نقلش خرد با تم و غم — زد رقم شاه رفت از عالم ۹۵ سنه

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام محمد باقر رض

آن امامی که باقرش نام است — هادی خاص و مرشد عام ست

سال مولود آن سعید و رشید — عقل با صد نشاط گفت مجید ۵۷

سال شنقار آن شه دوران — هاتف غیب گفت باز جنان ۱۱۴ سنه

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام جعفر صادق رض

آنکه او بو جعفر صادق — لقب اوست ثابت و واثق

سال مولود آن شریف و نجیب — هاتف از اوج عرش گفت حبیب ۸۰

آنکه او بود خسرو دوران — سال نقلش مه جنان نه رخوان ۱۴۸ سنه

مفتی شرع دین محمد بود تاج ذات پاک احمد بود
سال نقلش که در گوهر سفت ماه اوج فلک ملائک گفت
۱۸۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام شافعی رح

همه علم و فضل و صدق و یقین شافعی بود فخر مجتهدین
سال مولود او معلی دان سال ترحیل او مقدس خوان
۱۵۰ ۲۰۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت امام مالک رح

مجتهد زمانه مالک بود عارف و سالک مسالک بود
سال مولود مالک دوران گفت هاتف زهی جواد جهان
۹۵
بود چون رهنمای دین متین سال ترحیل اوست قدوهٔ دین
۱۷۹

تاریخ رحلت حضرت امام احمد حنبل رح

آنکه او بود احمد حنبل شد از او فخر علم و زیب عمل
سال ترحیل آن خدا آگاه شد رقم صاحب جنان اله
۲۴۱

تاریخ رحلت حضرت سفیان ثوری رح

آنکه سفیان ثوریش نام است مرشد خاص و رهبر عام است
مرقد عالیش بصره بدان سال ترحیل او همای جهان
۱۱۵

تاریخ رحلت حضرت معروف کرخی رح

آنکه معروف کرخی است بگو دل کرخ است سال رحلت او

تاریخ وفات حضرت ذوالنون مصری رح

۲
آنکه ذوالنون مصریش نام است قدوهٔ اولیای ایام است
سال شنقار آن ولی زمان خردم گفت باز عدن وجنان
۲۵۶

تاریخ ولادت و وفات محمد بن اسمعیل صاحب صحیح بخاری رح

ان محمد که ابن اسماعیل بود بیشک خلیل رب جلیل
چون صحیح بخاری است از دستهٔ زان بخاراست معتبر همه سو
در احادیث پیشوای همه در ره شرع مقتدای همه
سال مولود آن خدا آگاه گفت هاتف عزیز دین اله
۱۹۴

تاریخ شهادت حضرت امیر حمزه رض

بگمان حمزه سید الشهداست — که خدا و رسول هر دو گواست
سال نقلش نه کم نه افزون شد — اهل دین از زمانه بیرون شد

تاریخ رحلت حضرت عباس رض ۳۲

در جهان بود آنکه خیر الناس — نام نامی او بگو عباس
سال نقلش بدر و غم بر خوان — ماند آفاق خالی از سلطان

تاریخ رحلت حضرت اویس قرنی رض

عمدهٔ اولیا اویس قرن — قدوهٔ دهر مقتدای زمن
سال نقلش باتفاق بخوان — حیف هادی برون شده ز جهان ۳۹

تاریخ رحلت خواجه حسن بصری رض

حسن بصری آن خدا آگاه — مقتدای همه ولی الله
حسن بصری ست باحق دوست — اهل دین بود سال رحلت اوست

تاریخ رحلت حضرت خواجه حبیب عجمی رض

مقتدای زمانه شیخ حبیب — عجمی بود آن عزیز نجیب
سال نقلش سروش ثنا سنے — گفت بوده حبیب یزدانی

تاریخ ولادت و وفات حضرت امام اعظم نعمان بن ثابت ابوحنیفه کوفی رح

آنکه او بود شاه مجتهدان — نام او بوحنیفه نعمان
سال مولود آن شه والا — سر علماست یا سر فقها
عقل تاریخ او چو گوهر سفت — سال ترحیل او معلی گفت ۱۵۰

تاریخ رحلت حضرت امام ابویوسف رح

پیشوای زمانه یوسف بود — نقل او موجب تاسف بود
از رجب ماه بست و پنجم بود — که بفردوس رحلتش فرمود
شب آدینه بود کان والا — رفت زین تیره خاکدان بالا
سال ترحیل او بلا اشتباه — گفت هاتف امام دین اله

تاریخ رحلت حضرت امام محمد رح

۳۳۴

تاریخ وفات حضرت شیخ شبلی رح

شیخ شبلی که بحر عرفان بود — روز نقلش بعید قربان بود

مالکی مذهب است آن مقبول — بیشک و ریب از فروع و اصول

اسم شبلی شمار کن بیقین — هست تاریخ آن سلالهٔ دین

تاریخ رحلت صاحب صحاح اللغات ابونصر اسمعیل بن حماد الجوهری رح

آنکه ذاتش بصد صفات آمد — جوهری کاشف اللغات آمد

سال رحلش از روی حساب — مظهر ارحمة العلی دریاب

۳۹۴

تاریخ رحلت سلطان محمود غزنوی رح

آنکه محمود غزنوی بوده — واقف غزنوی بوده

سال شنقار آن خدیوزمان — هاتفم گفت شاهباز جهان

۴۲۰

تاریخ رحلت حضرت ابوالحسن خرقانی رح

بوالحسن بود آنکه خرقانی — نشنیدم مثال او ثانی

شده تاریخ صاحب خرقان — بوالحسن زیب جای عدن و جنان

۴۲۴

تاریخ ولادت و رحلت حکیم ابوعلی سینا

آن حکیمی که بوعلی سیناست — درهمه علم واقف و بیناست

سال مولود او دل بینا — گفت قائل ابوعلی سینا

۳۷۳

سال نقلش خرد عیان بنهفت — رحمة الواحد العزیز بگفت

۴۲۸

تاریخ ولادت و رحلت حضرت عبدالله انصاری رح

آنکه او بود قدوهٔ انصار — بیگمان مرشد صغار و کبار

نام آن عارف خدا آگاه — خواجه فیض بخش عبدالله

سال مولود و سال رحلت او — جان انصار و اهل جنت گو

۳۹۶ ۴۸۹

سال نقلش باختلاف عماد — هاتفم گفت زیب جنت واد

۴۸۱

تاریخ رحلت حضرت امام محمد غزالی رح

آن محمد امام غزالی — صاحب کشف و رتبهٔ عالی

سال شنقارش از جهان دور و — جاودان شاهباز عدن بگو

۵۰۴

سال نقلش ز اوج هفت طبق — هاتف غیب گفت قطب الحق ۲۵۰

تاریخ رحلت حضرت سری سقطی رح

عمدهٔ اولیا سری سقطی — قدوهٔ اصفیا سری سقطی
سال ترحیل آن معرفان — شده مرقوم زیب عدن و جنان

تاریخ ولادت و رحلت عبد الله ابو مسلم صاحب صحیح مسلم رح

۲۰۴
پیشوائی زمانه مسلم بود — بکمالات دین مسلّم بود
سال مولود آن یگانه وطاق — خردم گفت هادئ آفاق
۲۰۲
سال تاریخ نقل او بیشک — صاحب اہل عدن گفت ملک

تاریخ رحلت حضرت سلطان ابراهیم بن ادهم رح

پور ادهم که بود ابراهیم — صاحب معرفت بقلب سلیم
بر سر تخت فقر سلطان بود — بسرش تاج نور عرفان بود
صاحب تخت بود آن سلطان — تارک سلطنت شد از دل و جان
اختیار طریق شاقه گرفت — قوت خود را بفقر و فاقه گرفت
بشب جمعه سال رحلت آن — عقل مصباح عدن گفت بخوان ۲۶۵

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بایزید بسطامی رح

محو حق بایزید بسطامی — روّح الله روحه السامی
سال مولود آن شهنشه دین — سر صوفی بدان مصدق و یقین
سال ترحیل آن مکمل حق — شد رقم بایزید واصل حق

تاریخ وفات حسین بن منصور حلاج رح

۲۶۹
شاهباز هوای عالم نور — هست بیشک حسین بن منصور
سال تاریخ قتل او بیشک — قبلهٔ اہل عدن گفت ملک

تاریخ وفات حضرت شیخ جنید بغدادی رحمه الله

معدن علم و قلزم عرفان — سید الطائفه جنید است آن
شافعی مذهب ست آن عارف — بشنو از من اگر نه‌ئی واقف
سال ترحیل او ز هفت طبق — گفت هاتف جنید واصل حق
۲۹۷

شافعی مذهب ست آن مقبول | اندرین نیست گفتگوی فضول
سال تاریخ نقل او رضوان | گفت طوطی جنت حق خوان ۶۰۵

تاریخ رحلت حضرت امام فخر الدین رازی رح

آن امامے که فخر رازی بود | روز جمعه ز دهر نقل نمود
ماه ترحیل آن ستوده خصال | بیگمان بود غرهٔ شوال ۞
سال ترحیل نقل آن خوش رو | عمدهٔ اهل جنت ست بگو ۞ ۶۰۶

تاریخ رحلت شیخ فرید الدین عطار رح

شیخ عطار حق فرید الدین | آفتاب سپهر دانش و دین
عمر او یکصد و چهارده سال ۱۱۴ | بود از لطف ایزد متعال
سال ترحیل آن مه دوران | قبلهٔ اهل جنت ست بدان ۶۲۶

تاریخ رحلت حضرت نجم الدین کبری رح

آنکه خورشید پیش او صغرے | الملقب به نجم دین کبرے
نهم ماه ز صوم و شنبه بود | که ز دنیا بخلد عزم نمود
سال تاریخ نقل آن محمود | خرم مقتدائے دین فرمود ۶۱۹

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ شهاب الدین سهروردی رح

عمدة الواصلین شهاب الدین | قدوة الکاملین شهاب الدین
سال مولود او بدان به یقین | اکمل اولیا شهاب الدین ۵۴۲
شد رقم سال نقل آن والا | زیب دادهٔ بجنت الاعلی ۶۳۲
باز از روی اختلاف جهان | جمعه و غرهٔ محرم دان
سال نقلش بگفت ارض و سما | ساکن اوج جنت والا ۶۳۲

تاریخ رحلت حضرت خواجه معین الدین چشتی رح

فیض بخش جهان بعلم و یقین | خواجهٔ حق نما معین الدین
رونق خاندان چشت ازوست | زینت روضهٔ بهشت ازوست
سال نقلش بعزت و تمکین | گو سراج جنان معین الدین ۶۳۲

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ محی الدین بن عربی رح

خرد بست تجسم

تاریخ رحلت حضرت حکیم سنائی مؤلف حدیقة الحقائق

آن حکیم زمان سنائی بود — عالم از وی بروشنائی بود
در جهان بود افصح الشعرا — در زمان بود احسن الفصحا
از تصانیف او حدیقه بدان — بگل و میوهٔ دقیقه بدان
سال نقلش برتبه و حکمت — گفت هاتف زهی گل جنت ۵۲۵

تاریخ رحلت جار الله زمخشری صاحب تفسیر کشاف

آنکه او بود صاحب کشاف — دلش از کینه و کدورت صاف
نام نامی او است جار الله — جعل الله فی الجنان مثواه
سال نقلش ملک بهفت ورق — زد رقم رحمه العلی الحق

تاریخ ولادت و رحلت حضرت سید محی الدین شاه عبد القادر جیلانی حنبلی رضی الله عنه

آنکه بیشک قطب ربانی بود — بیگمان محبوب سبحانی بود
شاه شاهان شیخ عبد القادر است — دلنشین و دلربا و دلبر است
سید عالی نسب در اولیا ست — نور چشم مصطفی و مرتضی ست
سال مولودش ز اوج کبریا — گفت هاتف زیب تاج اولیا ۴۷۱
سال مولودش گر از نگین تر است — شد رقم محبوب عبد القادر است
عقل سال نقل آن عالی شیم — صاحب فردوس عالی زد رقم
سال مولود آن علی شان — هاتفم گفت کاشف دو جهان

تاریخ وفات مولوی نظامی گنجوی رح

شیخ دنیا و دین نظامی بود — قدوهٔ اولیای نامی بود
گنجه را گنج دین شده حاصل — بطفیل وجود آن کامل
خمسه مثنوی ز تصنیفش — برتر از حصر عقل تالیفش
سال نقلش برفعت و حکمت — زد رقم گنجوی گل جنت ۵۹۲

تاریخ رحلت خاقانی رح

افضل الدین امام خاقانی — خلف بو علی شروانی
عمدهٔ اولیای شعرا بود — زبدهٔ اصفیای [illegible] بود

بشب جمعه پنجم شوال   شد بفردوس آن ستوده خصال
چون ز خاصان حق تعالی بود   خاص تاریخ او ملک فرمود ۶۹۱
شیخ سعدی چو شد بسکن عدن   شد رقم عندلیب گلشن عدن ۶۹۰

تاریخ رحلت حضرت ناصر الدین قاضی بیضاوی رح

آنکه او بود قاضی بیضا   نور الله صدره ابدا
ذات عالی او معتبر بود   عالمی را بعلم راه نمود
سال نقلش بخوان بدر خدا ۶۹۶   ناصر از پا و سر شدست جدا
لیک تاریخ آن اخص ودود   مظهر الحق اخص رقم فرمود ۶۹۱

تاریخ رحلت حضرت سید حسین صاحب نزهة الارواح رح

بحر عرفان و علم سید حسین   فخر کونین و مفخر ثقلین
نزهه با آن صفت ز تالیفش   زاد و کنز الرموز تصنیفش
عقل تاریخ نقلش از دم قدس   گفت عنقای قاف عالم قدس ۷۱۷
سال ترحیل آن خجسته صفات   هاتف غیب گفت قطب هرات ۷۱۷

تاریخ رحلت حضرت شیخ نظام الدین سلطان اولیا رح

انتظام زمان و اهل زمین   شیخ عالی نسب نظام الدین
سال ترحیل آن ستوده شیم   ز و خسرو زبدهٔ بهشت رقم ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امیر خسرو دهلوی رح

خسرو دهلوی بحکم خدا   بشب جمعه شد ز دار فنا
عمر هفتاد و پنج سالش بود   کاز زمان شد بدرگه معبود
هژدهم بود از مه شوال   که گذشته ازین جهان ملال
خسرو دهلوی بهشتی بود   سال نقلش بگو که چشتی بود ۷۲۵
سال نقلش خسرو عیان و نهفت   باز شکر مقال طوطی گفت ۷۲۵

تاریخ رحلت حضرت امام یافعی قطب مکه رح

آن امامی که یافعی بود   تابع راه شافعی بوده
سال ترحیل آن ستوده سرشت   خردم قطب اوج خلد نوشت ۷۵۵

لقب خاص اوست محی الدین   مرشد کافهٔ زمان و زمین
هفدهم بود از مه رمضان   که در آفاق شد چو خور رخشان
چون شد او ثانی محی الدین   سال مولود او به ثانی بین ۵۶۱
شد رقم سال نقل آن سامی   قدس الله سره السامی ۶۳۸

تاریخ رحلت حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکی رح

فیض بخش جهان بصدق و یقین   قطب آفاق خواجه قطب الدین
عقل تاریخ نقل آن محمود   آب جنت بقطب دین فرمود ۶۳۳

تاریخ رحلت حضرت شمس الدین تبریزی رح

عارف بی نظیر شمس الدین   شهر تبریز مسکنش به یقین
سال تاریخ نقل او رضوان   زد رقم شمس اوج عدن جنان ۶۴۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رح

افتخار زمان و فخر زمین   شیخ دنیا و دین فرید الدین
روز ترحیل آن سه شنبه دان   کاندرین نیست حرف شک و گمان
سال شنتقار او خلیل آمد   بر کمالات او دلیل آمد ۶۷۰

تاریخ ولادت و رحلت حضرت جلال الدین رومی صاحب مثنوی رح

آنکه مولای روم و اهل یقین   نور کون و مکان جلال الدین
سال مولود آن خدا آگاه   شد رقم آفتاب با پایگاه ۶۰۴
شده تاریخ نقل او پنجم   بیشک نور یب از جاه و جم
سال نقلش ز اوج هفت طبق   هاتفم گفت قطب جنت حق
سال نقلش باشتهار زمان   نور الله مرقده برخوان ۶۷۲

تاریخ رحلت فخر الدین عراقی رح

عارف بی نظیر فخر الدین   که عراقیست نام آن بیقین
سال تاریخ نقل آن مرحوم   از خرد گلشن خلد شد مرقوم

تاریخ رحلت شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رح

شیخ سعدی که عارف حق بود   یکصد و بست سال عمر بود ۱۲۰

تاریخ رحلت افصح الفصحا کمال خجندی رح

آن خجندی که نام اوست کمال — بکمال سخن نداشت مثال
سال شنقار آن فصیح عجم — ز خسرو عندلیب خلد رقم

تاریخ رحلت صاحبقران اول امیر تیمور گورگان انار الله برهانه

آنکه او صاحب قران بوده — میر تیمور نام آن بوده
سال ترحیل آن شه مغفور — شد رقم وای کی جنان تیمور

تاریخ رحلت ملا سعد الدین تفتازانی صاحب مطول و مختصر رح

قلزم علم و جود با تمکین — فاضل بی نظیر سعد الدین
گلشن چار باغ تفتازان — نور شمع و چراغ تفتازان
مختصر نقطهٔ ز تصنیفش — هم مطول سخطی ز تالیفش
سال ترحیل و نقل سعد الدین — بیگمان از کمال صدق و یقین
بر همه خلق روشن ست و عیان — مظهرا صاحب بهشت بخوان

تاریخ رحلت علامه میر شریف علی الجرجانی رح

فاضل بی نظیر میر شریف — جسم او همچو روح بود لطیف
شرح و تحقیق علم منطق زوست — بیگمان شارح مواقف اوست
سال نقلش بگو بهشت مکان — یا تو قطب بهشت اوراد ان

تاریخ رحلت حضرت شیخ مغربی رح

آنکه او شیخ مغربی بوده — محو ذات حق و نبی بوده
سال نقلش بگو بلا اکراه — ابد الله فی الجنان مثواه
۸۲۰

تاریخ رحلت حضرت سید محمد چشتی گیسو دراز رح

آنکه سید محمدش نام ست — بیگمان پیر اهل ایام ست
عاشقی را کشید از چه آز — ز رسنهای گیسوان دراز
سال نقلش که همچو لولو سفت — عقل مخدوم دین و دنیا گفت

تاریخ رحلت حضرت شاه نعمت الله ولی رح

نور و ماه ست — شاه کونین نعمت الله ست

تاریخ رحلت حضرت شیخ نصیر الدین چراغ دہلی رح

آنکه ذاتش چراغ راه یقین — نام نامی او نصیر الدین
ذات او را چراغ دہلی دان — بلکه خورشید بروه عالم خوان
شد ز دنیا چو آن نصیر زمان — سال نقلش چراغ جنت دان ۷۵۷

تاریخ رحلت حضرت سید علی ہمدانی رح

ہمدانی ست سید ہمه دان — اسم سامی او علی ہمدان
شد رقم سال نقل آن والا — قطب عالم علی جنت اعلی ۷۸۶

تاریخ رحلت حضرت خواجه بہاؤ الدین نقشبند رح

پیشوائی طریق صدق و یقین — نقشبند جهان بہاؤ الدین
سال تاریخ نقل آن محمود — خروم خاص اہل دین فرمود ۷۹۱

تاریخ رحلت حضرت خواجه حافظ شیرازی رح

افصح بی نظیر شمس الدین — طوطی سبزه زار خلد برین
بلبل آشیان گلشن راز — یگانه رشت خواجه شیراز
بود غیب اللسان بحکم خدا — خوانده و ستوده آن ابد ا
علک و عارف محقق بود — حافظ و عالم مدقق بود
گفت تاریخ نقل آن عارف — طوطی خلد یگانه عارف ۷۹۱

تاریخ رحلت سید جلال بخاری الملقب بمخدوم جہانیان جہانگرد رح

سید بی نظیر بی مانند — مصطفی است یگانه فرزند
دلش از حرص و از ہوا سرد است — نقش در جہان جہان گرد است
جد او سید جلال آمد — ذات او مصدر کمال آمد
بخارا حشم به دولت او ست — بخارا شرف بہ نسبت او ست
اوست بی شبه باکمال علیم — گفت مخدوم جہانیان مخدوم ا
سال شنقار آن عزیز جهان — گفت ہاتف ہمای خلد جنان ۷۸۵
سال ترحیل آن خدا آگاه — گفت رضوان گل بہشت ۷۸۵

سید الاولیا محمد غوث سید الاتقیا محمد غوث

سال نقلش به تعمیه رضوان غوث بی لوث زد رقم برخوان

تاریخ ولادت و رحلت حضرت شیخ احمد مغربی رح

۹۷۰

شیخ احمد گر مغربی بوده صاحب علم موهبی بوده

قطب حق بود عمر او از حق عدد قطب شد به نیک نسق

۱۱۱

سال نقلش سروش غیب نوشت جاودان جای احمد اوج بهشت

۸۴۹

تاریخ رحلت حضرت شاه علی گجراتی رح

سید بی نظیر شاه علی مظهر ذات پاک لم یزلی

سال نقلش ازین سرای زشت خردم گفت نور اوج بهشت

۹۷۳

تاریخ رحلت حضرت شیخ علی متقی گجراتی رح

آنکه او هادی خفی وجلی ست متقی زمانه شیخ علی ست

سال ترحیل او رقم افتاد وارث الانبیا بحق جان داد

۹۷۵

تاریخ رحلت حضرت شاه عبد الغفور عرف شاه کپور مجذوب رح

شاه عالم کپور مجذوب ست ماه عالم کپور مجذوب ست

سال نقلش که احسن وخوب ست گفت هاتف کپور مجذوب ست

۹۷۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ سلیم چشتی رح

عارف بی نظیر شیخ سلیم مرشد و رهنمای هفت اقلیم

سال ترحیل آن ولی کریم هاتفم گفت بدر خلد سلیم

۹۸۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ جلال تهانیسری رح

عارف ذات ایزد متعال قطب و غوث زمانه شیخ جلال

ذات او بود از قدم تا سر گل خورشید باغ تهانیسر

سال ترحیل آن ستوده خصال شد رقم در بهشت جای جلال

۹۸۹

تاریخ رحلت شیخ وجیه الدین گجراتی رح

قدوة الاصفیا وجیه الدین عالم حق نما وجیه الدین

عقل تاریخ نقل آن بنوشت علوی صاحب جمال بهشت

۹۹۸

تاریخ رحلت حضرت شیخ فتح الله الحسنی رحمه الله

قدوهٔ دودمان آل عباست | زبدهٔ خاندان صدق و صفاست
آنکه مفتاح باب فردوس است | نقل او آفتاب فردوس است ۸۴۴

تاریخ ولادت و رحلت حضرت بدیع الدین شاه مدار رح

آنکه قطب مدار دنیا بود | حکم فرمای ملک عقبی بود
شاهباز رواق علیین | نامدار جهان بدیع الدین
عمر آن شاه مطلع الانوار | یکصد و بست و چار سال شمار ۱۲۴
شده سال طلوع آن به یقین | شمس دنیا و دین بدیع الدین ۷۱۶
سال ترحیل او عیان و نهفت | عقل قطب المدار جنت گفت ۸۴۰

تاریخ ولادت و رحلت خواجه ناصر الدین عبید الله احرار رح

مظهر فیض و فضل و لطف اله | خواجهٔ حق نما عبید الله
عزت دودمان ابرار است | شرف خاندان احرار است
از زبان سروش حق بشنو | سال مولود آن خدا بین ضیعو ۸۰۶
سال نقلش بگو بلا اشباه | خواجهٔ عابدان عبید الله ۸۹۵

تاریخ رحلت حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

افصح بی‌نظیر جامی بود | بکمالات علم نامی بود
همه تصنیف آن معلی شان | عدد جام شد رقم برخوان ۴۴
هاتفم گفت سال رحلت او | جای جامی بهشت عدن بگو ۸۹۹

تاریخ وفات مولانا حسین واعظ رح

ناصح و فیاض مولانا حسین کاشفی | آنکه گنج معرفت در مخزن دلها نهاد
دیدمش در واقعه بر منبر عرش از شرف | گفتمش تاریخ فوتت چیست ای صاحب رشاد
گفت چون شد بعد ازین بر منبر عرشم مقام | از پی تاریخ نیکو منبر اعلی عرش باد ۹۱۰

تاریخ رحلت شاه علاء الدین مجذوب اکبرآبادی رح

عارف راه حق بعلم و یقین | شاه عالی نسب علاء الدین
لفظ مجذوب با علاء الدین | ضم کن و سال انتقالش بین ۹۴۸

تاریخ رحلت حضرت سید محمد غوث گوالیاری رح

سال تاریخ نقل هجرت او — مظهر الحق ولی اعظم گو ۱۰۵۶

تاریخ رحلت حضرت شیخ محب الله الٰه آبادی رح

شیخ عرفان پناه عالیجاه — مظهر فیض حق محب الله شد

سال ترحیل او به نیک نسق — گفت قطب الشیوخ مظهر حق ۱۰۵۸

تاریخ وفات حضرت میر نعمان اکبرآبادی رح

میر نعمان که مظهر دین بود — تابع خاتم النبیین بود

سال نقلش سروش فرموده — که میر نعمان ستون دین بوده ۱۰۵۸

تاریخ وفات میر صالح کشفی رح

میر صالح که اهل عرفان بود — صاحب کشف راز یزدان بود

عقل تاریخ آن ستوده نژاد — گفت کشفی بخلد آب پیداد ۱۰۶۰

تاریخ وفات حضرت میر ابو العلا رح

آنکه او با دل صفا بوده — در جهان میر بو العلا بوده

گفت سال وصال او مظهر — بو العلا مهر جنت اکبر

تاریخ وفات حضرت قبله گاهی ولی نعمی مرشد سید احمد رح ۱۰۶۱

سید احمد که عمدهٔ دین بود — عزت شان و فخر تمکین بود

شد رقم سال نقل آن سید — آب و رونق بخلد از احمد

تاریخ وفات شیخ حسین بن شیخ نصیر الله ولد شیخ عبد الواحد رح

عارف بی نظیر شیخ حسین — مرشد و پیر و هادی ثقلین

سال نقلش خرد چو گوهر سفت — بحسین ست زیب جنت گفت ۱۰۶۲

تاریخ وفات حضرت شیخ فیروز رح

شیخ فیروز مقتدای انام — واقف راز خالق علام

عقل تاریخ آن ستوده سرشت — گفت فیروز زیب اهل بهشت ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت شیخ مجتبی شطاری قادری رح

مجتبی شیخ الشیوخ حق نما — شد ز دنیا جانب دار البقا

در مه ذیحجه سال نقل او — گفت هاتف مرشد دین مجتبی ۰۶۳

عارف و سالک خدا آگاہ — شیخ عالی جناب فتح اللہ
سال نقلش بگو بغیر تعب — صبح آدینہ و ششم ز رجب
۱۰۲۶

تاریخ وفات بہاء الدین آملی

شیخ علامۂ زمان و زمین — قلزم علم حق بہاء الدین
سال ترحیل او بلا اکراہ — بالقسم گفت شیخ عالیجاہ
۱۰۳۰

تاریخ وفات میر نور اللہ شستری

میر نور اللہ عالی انتساب — زین زمانہ با دل آگہ شدہ
سال نقلش مظہر الحق زد رقم — عدن جائی میر نور اللہ شدہ
۱۰۱۹

تاریخ رحلت حضرت شیخ احمد سرہندی فاروقی رح

آنکہ او جوہر خرد مندی ست — احمد کابلی و سرہندی ست
سال ترحیل آن خدا آگاہ — شد رقم شیخ بود اہل اللہ
۱۰۳۴

تاریخ رحلت حضرت شیخ میر لاہوری رح

عارف راہ حق بصدق و یقین — شیخ میر آفتاب کشور دین
سال نقلش ملک باوج فلک — زد رقم میر جنتی بے شک
۱۰۴۵

تاریخ رحلت حضرت سید عبد القادر بخاری اکبرآبادی رح

آنکہ او را ندیدہ ام ثانی — بود ہمنام شاہ جیلانی
سال نقلش کہ بہ ز گوہر سفت — عقل شہباز عرش اقدس گفت
۱۰۵۰

تاریخ رحلت حضرت شیخ عبد الحق دہلوی رح

فاضل ہند شیخ عبد الحق — حامی شرع و دین بہ نیک نسق
سال نقلش خرد عیان و نہفت — بخلائق بہشت مرقد گفت
۱۰۵۱

تاریخ رحلت شیخ ناظر رح

شیخ ناظر کہ عارف حق بود — کاشف راز و واقف حق بود
سال نقلش خرد باہل زمان — گفت افسوس رفتہ قطب جہان
۱۰۵۲

تاریخ وفات حضرت ولی محمد نارنولی

آنکہ او مرشد خواص و عوام — ہست او را ولی محمد نام

تاریخ وفات شاه حیدر رح

شاه حیدر که مظهر حق بود
رازدان وجود مطلق بود
گفت تاریخ نقل او رضوان
جای حیدر نکو تر و بجنان
۱۰۰۰

تاریخ رحلت شاهجهان پادشاه رح

خرد تاریخ نقلش چون گهر سفت
جمال خلد با پادشاه جهان گفت
۱۰۷۶

تاریخ وفات شیخ جمال الدین محدث رح

عالم بی نظیر شیخ جمال
عارف ذات ایزد متعال
عقل تاریخ بخش از شواهق خلد
گفت واده جمال رونق خلد
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ الهداد قادری رح

شیخ الهداد بود واصل حق
ماه چرخ مقید و مطلق
عقل تاریخ نقل آن مسعود
زد رقم قدوهٔ مشایخ بود
۱۰۷۸

تاریخ وفات میرزا ابونصر متخلص بنصر خشی رح

آنکه در دهر نادر العصر ست
بگمان میرزا ابو نصر ست
گفت تاریخ نقل او ابرار
جای بونصر جنت و انهار
۱۰۷۸

تاریخ وفات شیخ معصوم سرهندی رح

قطب دین شیخ محمد معصوم
عزم چون سوی جنان فرمود
سال نقلش خرد مظهر حق
زد رقم قطب مشایخ بوده
۱۰۷۹

تاریخ وفات حضرت شیخ زاهد رح

سیدی بی نظیر زاهد بود
از تورع بشرع جاهد بود
سال نقلش ببین بالا بشد
جای زاهد بهشت والا شد
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت شاه نعمت الله نارنولی رح

شاه عرفان پناه عالیجاه
نعمت الله مظهر الله
گفت تاریخ نقل او ایام
نعمت الله مهر عدن مدام
۱۰۸۰

تاریخ وفات حضرت میر فیض الله بن میر ابوالعلا رح

قطب آفاق میر فیض الله
جعل الله فی الجنان مثواه

تاریخ وفات حضرت سید باقی رح

میر باقی مرشد آفاق از لطف خدا
چون ازین دار الفنا شد جانب قصر جنان

ساعت و روز و مه و سال وصالش عقل گفت
صبح شنبه پنجم شوال باقی داد جان ۱۰۶۵

تاریخ وفات حضرت اسمٰعیل چشتی اکبرابادی رح

شیخ عالیمقام اسمٰعیل ❋
بر ره اهل چشت بود دلیل

گفت تاریخ نقل او هاتف
ماه فردوس و جنت اسمٰعیل ۱۰۶۶

تاریخ وفات شیخ الشیوخ ایوب محمد صالح مرشد لعفو مجبر الواصلین

شیخ ما عارف ست ربانی
از مریدان شاه جیلانی

گنج گنج قناعتش میخوان
گل باغ توکلش میدان

عقل تاریخ نقل آن مسعود
زد رقم اهل فیض صالح بود ۱۰۶۷

تاریخ وفات حضرت مولوی عبد الحکیم سیالکوتی

عالم و عامل و خدا آگاه
بود عبد الحکیم رضوان جاه

سال نقلش بگو بهفت اقلیم
مسکن مولوی بخلد نعیم ۱۰۶۸

تاریخ وفات ملا شاه مرشد دارا شکوه

مقتدای زمانه ملا شاه
نَوَّرَ اللّٰهُ قَبْرَهُ وَ ثَرَاه

عقل تاریخ آن خدا آگاه
گفت محبوب خلد ملا شاه ۱۰۶۹

تاریخ وفات حکیم سرمد رح

عارف حق حکیم سرمد بود
در همه عارفان سرآمد بود

گفته ام سال نقل آن مقبول
بود مقبول سرمد مقتول ۱۰۷۰

تاریخ وفات شیخ عبد الحی رح

شیخ عبد الحی عالی مرتبت
چون ازین عالم بجنت زد قدم

سال نقل آن ولی در ماه صوم
شیخ اهل عدن رضوان زد رقم ۱۰۷۰

تاریخ رحلت شیخ جعفر رحمة الله

شیخ جعفر که مظهر دین بود
عارف حق نما و حق بین بود

سال نقلش زده رواق فلک
جای جعفر بهشت گفت ملک ۱۰۷۴

نقش تاریخ نقل آن مرحوم — جای عبدالله رشید جنت گفت
۱۰۸۹

تاریخ وفات مریم زمانی

چو از دنیا گذشت آن مریم عهد — بسوی خلد شد با عزت و جاه
رقم زد سال نقلش طرفه تاریخ — ز دنیا صاحب عصمت بشد آه
۱۰۸۸

تاریخ وفات قاضی قربان

قاضی که بحق همیشه راضی بوده — همنامش اگر بعهد ما قاضی بوده
تاریخ گذشتن محمد قربان — گفتم که بسا عزیز قاضی بوده
۱۰۸۵

تاریخ وفات معین الدین محتسب

معین الدین چو شد از دار دنیا — بسوی قصر و کاخ جنت حق
خرد فرمود تاریخ وصالش — معین الدین بجنت داد رونق
۱۰۸۵

تاریخ وفات حضرت خلیفه ابوالقاسم رح

رفت زین دار فنا جانب جنت — آنکه بود همت او بس نیک سرشت
سال نقلش بهر صوم خرد — گفت ابوالقاسم مصباح بهشت
۱۰۸۹

تاریخ وفات سید لطف الله شهید رح

آن حاجی و غازی و معارف آگاه — افضل محمد و علی همت بجاه
تاریخ شهادتش رقم زد هاتف — حقا بیقین شهید شد لطف الله
۱۰۸۹

تاریخ وفات شیخ جلال متورع رح

حاجی بی نظیر شیخ جلال — بندهٔ خاص ایزد متعال
عقل تاریخ نقل آن مغفور — زد رقم شد بهشت جای جلال
۱۰۸۹

تاریخ وفات قمرالدین حسین معصوم رح

قمرالدین حسین عالی قدر — بود والا نژاد و پاک سرشت
گفتن تاریخ نقل آن معصوم — گفت شد زیب روضهٔ بهشت

تاریخ وفات میر مومن خوشنویس متخلص بعرشی
۱۰۹۰

شب پنجشنبه بتاریخ [illegible] — رفت آن بلبل بقصر جنان میر مومن
چو پرسیدم سال وصالش ز محبان — گو [illegible]

سال ترحیل او سروش ادا که گفت زیب جنان بفیض الله ۱۰۸۱

تاریخ وفات قاسم خان

قاسم خیر بود قاسم خان شد ز دنیا به پنجم شعبان
گفت تاریخ نقل او رضوان چمن عدن جای قاسم خان ۱۰۸۳

تاریخ وفات شیخ برهان شطاری رح

شیخ برهان که عارف حق بود محو در ذات پاک مطلق بود
سال نقلش خرد عیان و نهفت صاحب ملک خلد برهان گفت ۱۰۸۳

تاریخ وفات میرزا احسن بیگ معروف بحسن بیگ صفی

عارف حق بین و بحق آشنا بود حسن بیگ ز صدق و صفا
سال وصالش خرد حق نما گفت حسن بیگ شهید خدا ۱۰۸۴

تاریخ وفات شیخ پیر محمد لکهنوی رح

شیخ پیر محمد از دنیا شد چو مهر منیر سوی سما
در جمادی دوم ز دنیا شد جانب اوج چرخ والا شد
سال نقلش آشکار و نهفت شیخ الاسلام بود هاتف گفت ۱۰۸۵

تاریخ وفات شاه رفیع سبز پوش رح

آن سیادت پناه عالیجاه که وجودش بخلد عمدهٔ خلد
سال تاریخ نقل او رضوان گفت سید رفیع زبدهٔ خلد ۱۰۸۶

تاریخ وفات شاهزاده سلطان محمد

حسته در دو واویلا که از چشم جهان در زمین چون گنج زر سلطان محمد شد نهان
روز شنبه هشتم شوال سال نقل او شد رقم سلطان محمد صاحب خلد جنان ۱۰۸۷

تاریخ وفات میر محمد عاقل بن میر محمد صالح

زهی مقتدای جهان میر عاقل که موصوف بوده به نیکو خصائل
خرد گفت سال وصالش بمظهر بجنت بود مسکن میر عاقل ۱۰۸۸

تاریخ وفات شیخ عبدالرشید رح

شیخ عبدالرشید عارف حق بود بی شک بعلم و دانش جفت

تاریخ وفات آقا باقر اصفهانی

دوم بود از مه عید و دوشنبه | که آقا باقر از دنیا برآمد
ملک تاریخ فوتش بر فلک گفت | باوج خلد آقا باقر آمد ۱۰۹۹

تاریخ میر محمد جان نقشبندی

محمد جان صدیق بهشتی | چو در عرفان حق شد محو مطلق
بگفتم از سر اکرام تاریخ | محمد جان بهشتی واصل حق ۱۰۹۹

تاریخ وفات محمد وصال رح

بخلد شد چو محمد وصال واصل حق | ز حق شنید ندا مرحبا و طوبی لک
دران شبی که بیانست سال رحلت او | وصال نیر اوج بهشت گفت ملک ۱۱۰۴

تاریخ وفات نواب شایسته خان

مصدر فیض و کرم شایسته خان | گوی جود و فیض از آفاق برد
سال نقل آن امیر با کرم | گفت هاتف اهل خیر و داد مرد ۱۱۰۵

تاریخ وفات میر محمد فاضل از برادرزاده او

عارف حق نما بحق واصل | مظهر حق محمد فاضل
عمدهٔ دودمان مصطفوی | زبدهٔ خاندان مرتضوی
شنبهٔ دوم از ربیع دوم | بود کو شد بسوی چرخ نهم
دل چو آفاق را پر از غم دید | از خرد سال نقل او پرسید
از سر اختتام گفت بدل | بجنان جای سید فاضل ۱۱۰۵

قصیدهٔ متضمن تاریخ جلوس اکبر پادشاه غازی از خواجه حسین هروی که از مصارع اولی

سنهٔ ۹۶۳ جلوس میمنت مانوس و از مصارع ثانیه سنهٔ تولد شاهزاده سلیم یعنی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه مفهوم میشود

۹۶۳	۹۷۷
ندا الحمد از پی جاه و جلال شهریار	گوهر مجد از محیط عدل آمد در کنار
طائری از آشیان جاه وجود آمد فرود	کوکبی از اوج عز و ناز گردید آشکار
گلبنی اینگونه ننمودند بر دور چمن	لالهٔ زینگونه نکشود از میان لاله زار
شاد شد دلها که باز از آسمان عدل و داد	باز دنیا زنده شد کز مهر ایام بهار

تاریخ وفات ملا سلمی ہندی

سلمی شده ز جهان باه رمضان | هم از رمضان تو سال نقش برخوان

تاریخ وفات سید مصطفی رح ۹۱

شد از لطف حق مصطفی صدر خلد | بیفزود زد رتبه و قدر خلد

زاوج فلک سال نقش بلک | بگفتا زهی مصطفی بدر خلد
۱۰۹۱

تاریخ وفات شیخ عبدالله مرشد شاه عالمگیر رح

شیخ عبدالله والاجاه عرفان دستگاه | بود بیشک حق شناس و حق پرست و حق نما

شد رقم سال وصال آن حقائق دستگاه | بود عبدالله بیشک متقی از اولیا
۱۰۹۲

تاریخ وفات میرزا جعفر رح ها

رفت جعفر بسوی والا خلد | یافت از لطف حق تعالی خلد

سال نقش خرد مظهر گفت | جای جعفر مدام بادا خلد
۱۰۹۴

تاریخ وفات حضرت شیخ بایزید خویشگی

چون گذشت از دار فانی بایزید | یافت قصر جاودانی بایزید

سال نقش مظهر الحق زد رقم | شد ز آفاق آه تا نے بایزید
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ محمد زمان متوکل

محمد زمان ماه برج کمال | برفعت گذشت از سر اوج خلد

فلک گفت سال سعیدش بدہر | محمد زمان نیر اوج خلد؛
۱۰۹۴

تاریخ وفات فضائل پناه مولوی عبدالله رح

مولوی زمانه عبدالله | عطر الله قبره و ثراه

عقل تاریخ نقل آن مغفور | گفت شد به خلد جلے عبدالله
۱۰۹۴

تاریخ وفات شیخ طالب رح

شیخ طالب که طالب حق بود | در محرم شده ز دنیا

سال ترحیلش از زبان سروش | حاجی طالب بهشت بیشک
۱۰۹۵

تاریخ وفات خواجه وقار المشتهر بمحرم خان

خواجه وقار محترم خان از جهان رفت | تاریخ فوت اوست وقار ز دول رفت

امجد ملک صلاح و کعبهٔ اهل خرد — اسلم اصحاب صولت و رونق اهل جهان
داور صدق و ثواب و امجد ملک علوم — محرم مجد و علا و باعث امن و امان
اسعد اصحاب جود و همدم سر خدا — عالم نقد صواب و سجده گاه راستان
شاه اسلام جلال و صاحب شد و کمال — عمدهٔ مهر و عطا مقبول و جان عاشقان
محسن والا مکان مستوجب وقر و عطا — اجود اصحاب نعمت کامگار عاقلان
داد ایجاد و رشد و کعبهٔ شاه و گدا — سرور اقطاب والا اهل جاه و امتنان
قطب اهل احترام و اجود مال و قطار — اکمل دهر امامت نور اقطاب جهان
مرشد اصحاب کامل شاه اهل مجد و حلم — معدن مهر و صداقت اجود صاحبدلان
عارف حق پیشوای اهل کام و جاه و قدر — احسن اصحاب صدق و تاجدار صالحان
خان آفاق رحمت موجب مهر و هدی — سرور ابدال جاه و قدوهٔ هندوستان
صادق و کامل ولا و قدرت و صاحب جلال — عالم مقصود عرفان پیشوای امجدان
جان بداد و رد او اهل کنت و آمال و قدر — صاحب حلم و ثنا و مصلح امر جهان
گفت با لا سال میر امجد و مولای صدق — یافت سبحان را امام دهر والی جهان

تاریخ آمدن همایون پادشاه و پادشاهزادهٔ روم

ملا محتشم

دولت چو سر بدر زده فتح و ظفر کشید — از رخ کشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سروری شاه کامران — دارای آفتاب سریر فلک جناب
طهماسب خان شاه جهان شاه مه نشان — پرکار وار نقطهٔ کل بعد بوتراب
آنکه طرف همای همایون که کام دهر — جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دگر خلف پادشاه روم — از پای بوس او سر خود سود بر سحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت — بوسید کامجوی جوان شاه را رکاب ۹۵۲
تاریخ این مقارنه کردم سوال گفت — ماه عجب رسید به پابوس آفتاب

تاریخ تعمیر قصر سلیمان شاه از میرزا ابو الربیع نصیرابادی که از هر مصرع شش تا برمی آید

چون شاه سلیمان شه اقبال بلند — شد بانی این مسکن بهجت پیوند
از جشن و نشاط و کامکاری دائم — در وی جای پادشه دولتمند

از میرزا طاهر تاریخ نهر هزار جریب

از نکته طرح طاهر نصیرآباد

شاه عباس آنکه آب زندگی — باغ عمرش را گل شادی دمید

شاه اقلیم وفا سلطان ایوان صفا — شمع جمع بیدلان کام دل امیدوار
عادل کامل محمد اکبر صاحبقران — پادشاه نامدار و کامجوی کامگار
کامل دانای قابل اعدل شاهان بدهر — اعدل عالی عاقل بی عدیل روزگار
سایهٔ لطف از آن لائق تاج و نگین — پادشاه دین پناه آن عادل عالم مدار
مجلس پیرا سماء چار مین دان عود سوز — موکب وی اسماک رامح آمد نیزه دار
نیر از برج وداد وگوهر دریای جود — از هوای اوج دلها شاهباز و جان شکار
مهر نگوید کمی زیبد که آن مه پاره را — کز پی زیب و جمال دهر سازم آشکار
دایهٔ ابر بهاران هر ... نهای فصل — سبزه با گل هم زبان لولو بگوهر کرده یار
مهر صبح عدل و وادی شام اوج نام — برق کاه عزم و جزمی کوه کاه بردبار
منهل از انعام عالی معدن لطف و کرم — باهباو بادل دین پرور و پرهیزگار
حامی دین نبی ای ... آثار ... — ای ولی عالی علم کان کرم کوه وقار
پادشاها سلک ... تغنیس اوراق — هدیه با آن احکم ارکان بجوی و گوش دار
کس نیارد هدیه تا زین به اگر دارد کسی — هر که دارد گو بیا چیزی که داری گو بیار
بین همه ابیات هر روی پاک چون آب عنب — هر یکی جوئی زروی مقصود دریای دوبار
مصرع اول زروی سال جلوس پادشاه — از دوم مولود نور دیدهٔ عالم مدار
تا بود باقی حساب روزهای ماه و سال — وان حساب از سال و ماه و روز دهران پایدار
شاه ما پاینده ... باقی آن شهزاده هم — بی حسیب روزها و سالهائی بی شمار

قصیده و شعر تاریخ وفات سید جمال علی قدس سره از سید رحم رسول بالا تخلص بگرامی پسر سید منعم مذکور که از هر مصرع تاریخ شده وازمنقوط وغیر منقوط هر بیت جدا جدا تاریخ و بانضمام منقوط مصرع اولی با منقوط مصرع ثانی خواه ثالث خواه رابع خواه هر مصرعی که باشد علیحده تاریخ است واگر غیر منقوط را با غیر منقوط بهمین طریق با هر مصرع که خواهی ... و نیز منقوط را با غیر منقوط خواه غیر منقوط را با منقوط از هر کدام مصراع بهم ملاقی در هر صورت سنهٔ مذکور جداگانه بر می آید

... اقبال و همت ... کون و مکان — اسوهٔ ملک سعادت قبلهٔ ... و جان
قدوهٔ اقطاب دهر و مجمع ارشاد حق — داور امجاد ملت ... قابلان
صاحب علم و طریقت هادی مجد و صفا — سرور اهل عرفان و پیشوای امجدان

ملا حسین کاشفی در تاریخ اخلاق محسنی که خود تالیف نموده گفته

باخامه گفتم ای که زساختی قدم | وز مقدم تو چشم سخن یافت روشنی
اخلاق محسنی بتمام نوشته | تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

۹۰۰

مولانای حشی یزدی در تاریخ مثنوی شعر ناظر و منظور که یک مصرع

کچهار تاریخ از و ظهور میرسد نقطه دار و بی نقطه و الفاظ متصل و منفصل

کتاب ناظر و منظور بین که هست بتیش | ز آسمان کمال ست آیتی منزل
چو در سن دولت و اقبال میرسد بنظام | ازین کتاب که در بینا نیست مثل

منزد که از پی تاریخ و نظم وی گویم | دهی نظام در درج درس درج دول

۹۶۶ ۹۶۶

گره کشای خیالم ز مصرعی که گذشت | چهار عقده تاریخ میکند منحل
یکی ز جمله حروفی که داخل نقط ست | دوم از انچه در و نیست نقطه را مدخل
سوم از ان کلماتی که واصلند بهم | چهارم انکه در آیند عکس آن بعمل

تاریخ صلح قیصر و شاه طهماسپ از قاضی محمد رهی تخلص

پادشاه روم و شه کامگار | صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم | تازه شد از کلک رهی این رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر | غلغله افگند که الصلح خیر

۹۶۹

وله تاریخ بنای خانقاه پادشاه اکبر

ان خانقهی که سوده بر چرخ سرش | فرمود بنا بادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاه اکبر | دروازه خانقاه تاریخ درش

۹۸۰

وله تاریخ فوت غزالی مشهدی صنعتی معنوی

قدوه نظم غزالی که سخن | همه از طبع خداداد نوشت
نامه زندگی او ناگاه | آسمان بر ورق باد نوشت
عقل تاریخ وفاتش بدو طور | سنه نهصد و هشتاد نوشت

۹۸۰

تا بحکم شاه آب آمد بباغ … آب باغ از بهر تاریخش بس است
۱۰۰۶

تاریخ مدرسهٔ میر علی شیر

چون مدرسه ساخت میر با علم و ادب … فرمود مرا افادهٔ اهل طلب

چون در ششم ماه رجب کرد اجلاس … تاریخ طلب از ششم ماه رجب
۸۹۱

تاریخ وفات تیمور

تیمور که چرخ پیر را دلخون کرد … در خون عدو روی زمین گلگون کرد

در هژده شعبان سوی علیین تاخت … فی الحال ز رضوان سر و پا بیرون کرد
۸۰۷

در وفات سلطان ابوسعید گورکان

سلطان ابوسعید که در فر خسروی … چشم سپهر پیر جوانی چو او ندید

الحق چگونه کشتنی که گشته بود … تاریخ قتل مقتل سلطان ابوسعید
۸۷۳

تاریخ وفات شاه بابر صوری و معنوی

تاریخ وفات شاه بابر … در نهصد و سی و هفت بوده
۹۳۷

در وفات همایون پادشاه

زبام قصر خود افتاد ناگاه … وزان عمر عزیزش رفت بر باد

پئے تاریخ او کاهی رقم زد … همایون پادشاه از بام افتاد
۹۶۲

در وفات شاه اسمعیل

شاه و شاه و شاه می گفتند بهر نامش … من همان الفاظ را تاریخ فوتش میکنم
۹۱۸

در وفات میر علی شیر

چو نازل شد انوار رحمت بروحش … بجو سال فوتش ز انوار رحمت
۹۰۶

در شهادت میر محمد یوسف صدر شاه اسمعیل

چون میر محمد خلف آل عبا … از دار فنا رفت سوی دار بقا

تاریخ شهادتش رقم کرد قضا … وا صد شهید یوسف المؤتی
۹۱۷

منقول است که این تاریخ را خواجه آصفی در فوت خود گفته

سالی که رخ آصفی بهفتاد نهاد … هفتاد تمام کرد و از پای فتاد

شد در هفتاد مصرع تاریخش … پیموده ره بقا بگام هفتاد
۹۲۸

انگلستان شه برعقد اهسام — برابر چار الف کردم نظاره
همینه بود شکل سال هجری — همین تاریخ شد فتح ستاره ۱۲۴۴

تاریخ غزل حکیم مهدی از شیخ امام بخش ناسخ

فتاد حکیم از نیابت — تاریخ بطرز نو رقم کن
رحای حکیم بهشت برگیر — سه مرتبه نصف نصف کم کن

تاریخ تولد شاهجهان بادشاه که از هر مصرع ختم احمد می آید ۱۲۴۵

را وجود و بقا داده عالم امکان — برای شاهجهان بادشاه گل جهان
لطف یزدان و عدل و جود هفت اقلیم — بود بافر و باکاه از این سلیمان شان
بود شاهجهان بادشاه ملک آرای — بدید آن دو شاه هوار صد عمان
بام قوت او باد با حیات ابد — مدام باده الطاف و قدرت یزدان
هر ثانی او این پناه ملک بود — که صد قران زعد این ابیال از اقران
رسال چو از هجرت آمده بوجود — شهنشهی که بود زندگی عالمیان
رعن بماناد آن که هر دم از و — بود بدو ر جهان صد هزار جان شادان

تاریخ وفات بابر بادشاه

شاه ذی هر بابر با کمال عدل بود — واقف احسان عالم معدن لطف اله
س جان او گزیدن جا بجود و ش بکوی — جای فردوس ابد بگزیده بابر بادشاه

میده هشعر تهنیت و تاریخ جلوس امجد علی شاه بادشاه صاحب اوده که از هر مصرع ختم می آید ۱۲۶۳

بینت آفتاب مطلع اقبال و جاه — بارکاب تو دوان صبح مسا این مهر و ماه
لطف و نوال تو بسا و قطره — کوه باشان معلای تو کم از برک کاه
گردون دون عالم چرا ابر مجد — نامها شد امجد علی عالم پناه
سلطان صافدل نادیده پیر آسمان — صبح صادق را ذنمعنی همی آرم گواه
بهر درویش بیقدر زبون عاجزی — بسکه از جود و سخا و لطف در سازی نگاه
از پایهٔ تمکین جسم افزون بسی — حاصل از انعام والای تو جاه و دستگاه
ن رانیه دل و روبه نسازی از چه رو — روز و شب حامی بود حب علی شیر اله
نایاب مهر و مه زیک مدت سپهر — با سر حکمت پژوهی می اندیشی نگاه

بدانکه ۶۷ … مصرعی از این دو بیت بر نصف … مشتمل است … بیت … عدد تاریخ … وفات … مصرع اول بیت اول … مصرع منقوط … مصرع دوم … بیت اول … بیت دوم … مصرع اول … مصرع دوم … تاریخ … جمله هشت ماده تاریخ …

از شهرت در تاریخ زفاف عنایت الله خان

من سرو ز قد تو مثالی گفتم　　برگ گل سوری ز رخ آلی گفتم
تاریخ عروسی تو ای سرو سهی　　پیچیده بشاخ گل نهالی گفتم
۱۰۸۳

از سرخوش در الفاظ هم عدد

برحسب موافقت چو کردیم نظر　　آمد بعدد نیز موافق یکسر
تلخی و غم و یاس و هوس سهو و حساب　　عامی اعمی عشق و دوست عمر و مادر
سرخوش عجب این دگر که از روی حساب　　افتاد بتعداد موافق دریاب
شعر و کشمیر و فقر و عیش و گل و می　　قرب و شب و سبز هندی و راحت خواب
سرخوش عجب این که ز اتفاق بجد　　افتاد موافق بحساب ابجد
ناز و محبوب و عاشقی و آفت　　بیقل و دراز و فتنه و کوته قد

از غنی در وفات طالب کلیم

حیف کز دیوار این گلشن پرید　　طالبا آن بلبل باغ نعیم
عمرها در پای او زیر زمین　　خاک بر سر کرد قدسی و سلیم
عاقبت از اشتیاق یکدگر　　کشته اند این هر سه در یکجا مقیم
گفت تاریخ وفات او غنی　　طور معنی بود روشن از کلیم
۱۰۶۱

تاریخ وفات اکبر بادشاه از آصف خان جعفر

فوت اکبر شد از قضای اله　　گشت تاریخ فوت اکبر شاه
۱۰۱۵

تاریخ وفات جهانگیر بادشاه از شفیعا

شهنشاه جهان شاه جهانگیر　　که دست عدل او بر آسمان رفت
چو نورالدین محمد بود نامش　　ازان با زخمش نور جهان رفت
ازین ماتم سرا چون رخت بربست　　جهان غمگین شده او از جهان رفت
چو تاریخ وفاتش جست کشفی　　خرد گفتا جهانگیر از جهان رفت
۱۰۳۶

از عبد الجلیل در فتح قلعه ستاره

چو شه ابهام زیر خنصر آورد　　بورد اسم اعظم در شماره
قلاع گردشد مفتوح فی الحال　　ز تیغ او عدو شد پاره پاره

کرد پیدا از پی آن سجده از جا که براه | پای میسوزدش از بسکه زمین شد سوزان
در شفق نیست مه نو که ز بس تابش خور | ماهی بحر فلک گشته ز گرما بریان
چاک زد پیرهن از گرمی خورشید چنار | تا شود در جگر سوخته اش باد وزان
شب که ریزان شده از چرخ کواکب گوئی | اثر دانه تیست که میریزدش آتش ز دهان
گشت تا خورشید نور افشان بعالم شعله بار | از نظر غائب چو طوبی شد درخت سایه دار
خرق عادت بین که دارد در چنین هنگامه | شیخ از ریش سفید خود لحاف پنبه دار
این چه آشوب است مردم را که گردیده سپید | در ره گندم برنگ سیده چشم انتظار
پیش هر کس شد درین قحطی جو و گندم ز فکر | پیش خلق از نوخطان وارد فزونتر اعتبار
هر که دارد روغنی دائم چراغش روشن است | از صدف دارم بخاطر این سخن را گوشوار
چشم خونین بهر آب گوهر گوشش از دو سو | دستها کرده دراز از سر بنه و نباله دار
در کرم مانند حاتم میتواند شد علم | هر که بر دشمن زند امروز تیغ آبدار
جا کند بر فرق شاهان هر که دارد در گره | قطره آبی درین خشکی چو در شاهوار
من تعجب دارم از سائل درین موسم که او | از خجالت آب گردید و ندارد اعتبار
معنی ناخورده تلخی کس نمیداند که چیست | تا شکر برگشت شد بر خلق عالم آشکار
نی همین کفگیر تنها دست میساید بهم | دم نمی آید برون از دیگ باشد شرمسار
طرفه وقتی شد که قطعاً نیست همچون نیشکر | چوب خوردن هم نماند پیش اهل روزگار
کو بدشمن فی المثل گوئی که آشت پخته ام | از حسد پیچید بر خود دستان ماهیچه وار
تا مبادا بر دماغ کس خورد حرفی ز هم | سخت رویا نشد اکنون هم گفتاری شعار
نان بادام است هر نانی که در بازارهاست | چشم بر روی بسکه مردم دوختند از هر کنار
چنان بخار زمین تیره ساخت رنگ زلال | که قطره بر لب جو میکند نیابت خال
مزاج شخص هوا گشته آنچنان نارسی | که شعله را ز نسیم است بیم اضمحلال
اگر نسیم بگرد ختن وزد شاید | که مشک بار دگر خون شود بناف غزال
ز تاب آتش رخسار مهر نزدیک است | که بر عذار بتان شکل زلف گیرد خال
بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز | نقابتی شده اجسام منعقد سیال
که آب آئینه با آن جماد ذاتی خویش | همی بموج درآید ز غوطه تمثال

طالب آملی

لیک در شاهان بهیم تو ندیده هیچگه — متقی و صالح و پرهیزگار و دین پناه
ای که جمله شاعران در عهد اقدس کامیاب — ساز ز الطاف و کرم بر تهیای من نگاه
بهر جه بهر ... کوکب سال جلوس — تا ز جود تو لطاق آسمان سایم کلاه
مدح والا آمد از تعداد و حد بیرون نصیر — شوگهر سنج دعای شه ز عز و لطف و جاه
تا ز اجلاس شه انجم فلک اجاه و اوج — باشد از مین عطای ایزدی بی اشتباه
از جلوس میمنت مانوس با صد شادمان — ثانی گردون مدام اورنگ باد ایا اله

واسطهٔ گرم بازاری کلام نکته سنجان اشعار خورشید شعار صفت تابستان مع لوازم آن

بسکه جهانسوزی و گرمی نمود — چوب جهان خورد که برخاست دود
تافت از گرمی خود آفتاب — تا تپش او کرده جهان را تباب
خلق کشان در پناه سایه رخت — سایه گریزان به پناه درخت
خواست کند خلق ز گرمای خویش — در پناه سایهٔ خود جای خویش
لیک ز تاب فلک تابناک — سایه نماند از تن مردم بخاک
خون برگ مرد ز بیرون آمده — خون شده از پوست برون آمده
باد زند دست بدست همه — وز دم او باد بدست همه
آب سیماب گرمی شد چنان جمع — کاتش جوشد از فواره چون شمع
بیاد آب حوض پاک طینت — ز فواره گزد انگشت حیرت
بود منظور مردم جوشش آنی — ندارد قدر بی جدول کتانی
بود از بسکه دل را آب مقصود — کند آهنگ ساز از نسبت رود
خانه بود که معشوقان سرکش — ز گرمی زیر پا دارند آتش
ز تن کرا همه تاب و توان برد — بی ... کنون سرمی توان مرد
باد زن با نسیم همسازست — دم او روح بخش اعجازست
خط اعجاز بر جبین دارد — باد عیسی در آستین دارد
شیوه اش جز هوا پرستی نیست — کار او غیر باد دستی نیست
شد چنان باز هوا گرم که در آب روان — سینه بر ریگ نهادست چو ماهی سرطان
نیست زیر سایهٔ اشجار نهان پرتو مهر — آفتابیست ز گرما شده در سایه نهان

امید خام شود پخته بلکه سوزد هم — رسد ز مهر اثر گر به آتش سودا
ز روزنی که در افتد شعاع خور گوئی — دهان شعله‌فشانی گشوده اژدرها
گریزگاه همین ست خلق را که روند — بظل کاخ شفیع امم بروز جزا
آنچنان گرم شد از تاب هوا آب روان — که پر از آبله مانند صدف غد سرطان
همچو دود دل عشاق شرربار شود — ابر امروز اگر آب برد از عمان
بید ازان همچو ستمدیده کند خاک بسر — که دران روز پناهی شودش سایهٔ آن
دوزخ آید بطلبگاری آتش هر دم — گر بهسایگی او رود این تابستان
چون سپند سر آتش بزمین قطرهٔ آب — گر رسد بر جهد از جا و در آید بفغان
تفاوت نیست از خشکی ایام — میان استخوان و مغز بادام
زخشکی سفره آمد بر لب جو — بپیچ و تاب همچون شاخ آهو
حباب جویبار از دور افلاک — شده چون شیشهٔ ساعت پر از خاک
زبس بگریست بر احوال مردم — نمانده یک قطره در چشم گندم
اگر حرفی ز خوبان در میان ست — حدیث روی گندم گون نان ست
نمک از بس درین قحطی گران شد — نمکدان مردمان را سرمه‌دان شد
ز قحطی سودهٔ آهن بدندان — دهد خاصیت حلوای سوهان
زبس آسمان شعله‌افروز شد — تنور زمین آرزو سوز شد
مزارع اگر دانه‌ای می‌فکند — بفریاد می‌جست همچون سپند
زهر دانه در کشت زارے بنود — بجائی رگ و ریشه می‌خاست دود
اگر از هوا شبنمی می‌چکید — ز جنبش بهار شرری می‌دمید
ز نمی اگر ریشه‌ای می‌نمود — بغیر از پریشانی دل نبود
ز مشق غبار آنقدر خیره شد — که آفاق یک صفحهٔ تیره شد
در آئینهٔ ابر هر قطره آب — سیه گشت همچون نقط در کتاب
هجوم آنقدر داشت موج سموم — که فولاد ممزوج میشد بموم
زخشکی شد از جیب هر چشمه سار — نمایان چو آئینه موج غبار
اگر جوی آبی نمودار بود — زخشکی دم تیغ خونخوار بود

عبدالقادر بیدل

ز اشتباه نسیم سحر گهی بسموم — سپیده دم نشناسد کسی ز رقت نوم
بار دیگر که خسرو انجم — سرطان را گرفت ازین قلزم
رگ و پی از تف سموم گداخت — مغز در استخوان چو موم گداخت
آب دریا فتاد در کم و کاست — تا بحدی که گرد از و برخاست
مرغ کز آب داشت مسکن خویش — بود بریان میان روغن خویش
هر که میراند توسن سرکش — توسنش نعل داشت در آتش
آن کواکب نمود شب بفلک — که عرق ریختند خیل ملک
شد عرق ریز روی ماهوشان — قرص خورشید شد ستاره فشان
نشان از ابر و باران بجهان رفت — که گوئی برج آبی از میان رفت
هوا گرم آنکه ابری جلوه گر داد — بُدی بی آب همچون کاغذ باد
دوات از بسکه خشکی مایه دارست — رقم از هر خطی خط غبارست
اگر یک قطره آب آتشین بود — چو آب آبله پرده نشین بود
ز بیتابی دهن بر روی مردم — نمی جنبید چون لبهای مردم
خورش چون اره گر از چوب بودی — پس از چندین کشاکش و نمودی
نهادی فاخته گر رهن ارزن — برون می آمد از طوقش دگرگون
چو شکل نان بقرص ماه پیداست — ز تاثیر نظر بر آسمان کاست
درین تموز نه از مهر گشته گرم هوا — که جرم مهر شراریست ز آتش گرما
بدان طریق که دامن بر آتش افشانند — هوا زبانه زدن گیرد از شمال و صبا
چنین که سطح زمین شعله خیز شد امروز — عجب که کس بتواند نهاد پا فردا
بکوهسار نشاید بلند کرد آواز — چرا که سامعه سوزست استماع صدا
طریق سیر ندانند وحشی و انسی — بجز سموم نه بیند کسی زمین پیما
بسان بیضهٔ محروق بر زمین آید — اگر بفرض شود ابر پارهٔ پیدا
ز بحر گرد بر آید اگر شود مرقوم — بروی آب بکلک اشاره لفظ هوا
گرفته مذهب خفاش آفتاب پرست — شدست همه کش معبد مغان سقا
شرار شعلهٔ فواره داغ سینهٔ آب — بخار آب بقا آفت وجود هوا

ها ل

بلکه

بهوری

بی وضع حباب بی سر و پا — که حیرانی ز نقش دوست بر پا
...ن پر آب وار د سر و تمکین — اگر گوئی ببفشه مرغا جیست ... ست
گر از وصف قزح گیرد بیان رنگ — ببالد از زمین تا آسمان رنگ
سپهر رنگ اگر دارد هلالی — خزاین شکل جنون نما مثالی
نمیدانم چه سحر است این چه افسون — که هم تیغ است و هم زخم است و هم خون
ابر آب دگر بروی دریا آورد — باید بیان ساغر و مینا آورد
این حرف نه من ز پیش خود می گویم — باران خبر از عالم بالا آورد
بسکه برق شب و روز درگجکه دن ست — تگاپذشته چل سحاب ساز خرام

زر بیار خامه فکر بی برگ چند اشعار صفت خزان و برگریزها

خاک را دامان پر زر میکند فصل خزان — باد را کیمیاگر میکند فصل خزان
طوطیان سبزپوش گلشن ایجاد را — حلهٔ طاؤس در بر میکند فصل خزان
از رخ رنگین بساط خاک را و یک نفس — آسمانی پر ز اختر میکند فصل خزان
بوسه بر دستش که از نقش و نگار دلفریب — برگها را دست دلبر میکند فصل خزان
میزند بتخانه و گلزار را بر یکدگر — کار ابراهیم و آزر میکند فصل خزان
ز رقص برگ خزان دیده میتوان دانست — که برگ عیش بسر رشتهٔ فنا اینجا ست
چمن را از ورقهای مطلا — شده برگ زمستانی مهیا
هست هر برگ چناری چو کف رنگرزی — بسته بر چوب خزان دست همه رنگرزان

سرمایه سرسبزی نوخیزگان دیماه رنج و عنا اشعار مسرت بار صفت شتا

گشت آب ابر بسته بر روی سبزهٔ تر — چون برگلی نقره بر تختهای مینا
زین پیش کردی آتش دعوای سرفرازی — در زیر دست هر کس اکنون گرفت ملجا
گل دستها کشیده در آستین چو غنچه — غنچه فگنده چون گل بر تن لحاف دیبا
گر نار سرخ خواهی بنگر بباغ منقل — در سیب لعل خواهی در نار کن تماشا
بزیر برف نگر لاله را بدامن کوه — چو آتشی که نهندش میان پنبه به آب

صائب
بسکه شد تفتیده عالم از فروغ آفتاب … چون پر پروانه می سوزد کتان در ماهتاب
این نه فواره است هر سو جلوه گر در حوضها … کرده است از تشنگی بیرون زبان خویش آب
بلبل و گل در نظرها آتش و خاکستر است … گرم شد از بس گلستان زین هوای سینه تاب
نیست جوی شیر جاری در بساط بیستون … کز حرارت استخوان سنگ گردیدست آب

ناصر علی
گداخت بسکه برای تموز مغز خیال … شرر ز سنگ برآید بصورت تبخال
ز بسکه نم بزمین نارسیده میسوزد … چو شمع بر سر شاخ است ریشهای نهال

ذوقی
از بسکه هوا شعله فشان گردیده … سطح خاک است تا به تفتیده
بر روی زمین نیزه ز تاب گرما … آمد به نظر چو موی آتش دیده

قاسم دیوانه
از شدت گرما شده دریا چو دخان … وز آتش خود تافته شد کوره کان
لعل از کمر و دُر از صدف گشته روان … مانند خون از رگ و شیر از پستان

میرزا
در گرمی هند سنگ شق میگردد … چون طلق زمین ورق ورق میگردد
گر نیست بهشت از چه چون اهل بهشت … هر چیز که میخوری عرق می گردد

سالک
ز گرمی کوه را ظاهر شده دق … گرفته سنگ را حمای محرق
فلک را شمع کافوری فروزان … ز تابش خلق چون فواره سوزان
چنان خورشید را هنگامه شد گرم … که از افسانه آتش فولاد شد نرم
شده خون از حرارت در بدن خشک … چو در ناف غزالان ختن مشک

طراوت افزای بوستان ادای نغز ادایان با خیال اشعار طراوت بار صفت برشگال

عبد الجلیل
ز جوش ابر و فیض نسخه کاری … میسر نیست اینجا خاکساری
برنگ معنی خاک است نایاب … که شد گردیدنی در گوهر آب
چو برگ گل در و دیوار نم خیز … ز سیرابی زمین یک جام لبریز
نگاه آب و نقش آب و جگر آب … ز حسن نگاه دل تا چشم تر آب
عرق باشد گواه مستی فیل … تموجها دلیل شورش نیل
جگر زین نقطه الفت کتاب است … که تا مضمون دل می بندد آب است
حبابی کز نقاب قطره جوشد … بچشم شوخم این عینک فروشد

موج یخ بسته کار تیغ و نشتر میکند | گشته مانند دکان سرتراشی آبشار
سینه چاک ست اخگر منقل ز دست اندازئی | چون جگر کز سوده الماس کرد و زخمدار
نی همین عضو جدا از پوستین افگند پوست | گر برآید چوب زآتش پوست انداز د چو مار
جای گرم از بسکه مطلوب ست در فصل چنین | برنخیزد دود از آتش همچو زلف از روی یار
این زمان از تاب سرما همچو کرم شبچراغ | هر که بینی جزو لاینفک خود کرده ست نار
لرزه سرما بس بیتاب دارد شعله را | گر نباشد کنده بر پایش نمیگیرد قرار

فیروزه گشت خسرو گیتی ستان ف | فیروزه سپهر نهان شد بکان برف
آتش کنند ز جوشن مجمر زره به بر | بیچاره غافل ست ز زور سنان برف
موی سپید زال فلک میکشد بخاک | از سادگی عوام کنندش گمان برف
افگنده مهر پرده زنبوری سحاب | از بیم نیش لشکر زنبور شان برف
بود ست طاقت اینهمه روی زمین سفید | کوه از گرفتاد ز بار گران برف
چون ریسمان بعقد گهر ناپدید شد | سررشته شهور و سنین در میان برف

از سردی دی نبود امید نجات | بر کاغذ برف هر جان داشت برات
خورشید مسیحانفس از اوج فلک . | ناگاه رخی نمود و بخشید حیات

چرخ بدمست را گزک این برف ست | برخوان برودتش نمک این برف ست
نی نی کره نار فسرد از سرما | خاکستر گلخن فلک این برف ست

خورشید دگر نقاب بر داشت | منقل معشوق هر کنار ست
در بنگ یخ نهان شد امسال | کشمیر که چشم روزگار ست
محراب جهانیان بخار سالی ست | تسبیح خلایق از شرار ست

باز چون موسم زمستان شد | آتش از خرمی گلستان شد
هر کسی رو بآفتاب نشست | همه عالم شد آفتاب پرست
بسکه افسرده در یخ افتادند | در تمنای دوزخ افتادند
قدر آتش فزون تر از گل شد | دود او شاخ و برگ سنبل شد
اسب از یخ قبای آهن ساخت | موج از سم قوس جوشن ساخت
یخ چو آئینه ها کمل کرد | نعل مرکب رسید صیقل کرد .

مثال آتش وانگشت چون غراب تذرو — بهم درآمده سرخ و سیه چو چشم عقاب

ازین عالم پر انقلاب — نقره خالص شده سیماب آب

گشت غدیر از ته خود نقره سای — زو بط زرپای نقره پیاسی

لرزه کنان بر تن خوبان حریر — چون گل نسرین بلب آبگیر

آتش از انجا که بدل جای کرد — دود برامد ز نفسهای سرد

گرچه زبردست عناصر نشست — گشت به سرما همه را زیر دست

موسم سردی شد و گرم یخ بندیست آب — بط اسیر بیضهٔ فولاد گردید از حباب

حلقهای دام ماهی عینکی گشته ز یخ — کاش بندد چشم او خط شعاع آفتاب

تا نه بیند از نگاه دور آسیبی ز برف — هر زمان خورشید گیرد پرده بر چشم سحاب

پیش ازین تعبیر نتوان کرد از بیداد دی — چشم میگردد سپید ار برف را بیند بخواب

زین ریاضتها که در ایام سردی میکشند — جای دارد گر روند اهل زمین بر روی آب

دود هنگام وداع شعله از بیم هوا — بر سر آتش فتد مانند مو در پیچ و تاب

از زبان تیشه یخ را سرزنشها میکنند — گر نبودی سخت رو از شرم میگردید آب

کس درین شبها نمی یابد نشان روشنی — آسمان تیری بتاریکی فگنده از شهاب

از دم سرد زمستان بسته شد در آشیان — بیضهای عندلیبان همچو دندان در دهان

بسکه زخم تیرباران خورد از دست فلک — مرغ نتواند پرید از شاخ چون زاغ کمان

میزند لبهای بام از پارهای یخ مدام — خندهٔ دندان نما بر جست و خیز مردمان

تا کند دریوزهٔ آتش بگلشن از چنار — کاسه بر کف هست هر از آشیان بلبلان

داد و بیداد از مردم چشمی که میگردد سفید — زاغ زیر برف پنهان تا شده در آشیان

آسمان چون چرخ حلاجست از گردش بخاک — پنبه و دانه برون از ژاله ریزد هر زمان

گشت بهر لب گزیدن بیشتر اسباب جمع — تا ز سرما همچو دندان بسته شد آب دهان

فصل سرما شد که دیگر دستها افتد زکار — همچو ایام خزان و برگ ریزان بهار

بوستان گر لاله پوشیدی قبائی یک تهی — این زمان از برف در بر کرده رخت پنبه دار

قطرهای خون که باشد رزق طفلان مه ایدرا — شیر تا گردیده می‌بندد به پستان چون انار

نغمهٔ رنگین و تر کز لب برون آید بگوش — آشنا تا گشته می‌بندد چو لعل گوشوار

صفت بهار

ز تأثیر نشو و نمای بهار
شود تخم اشک از نگه ریشه دار

خس و خار از بس طراوت اداست
چو آئینه دیوار جوهر نماست

رطوبت چنان شد که تخم امید
دواند بدل ریشه چون شاخ بید

شکفتن بجدی که آرد براست
بخار عداوت گل التفات است

نمو آنقدر شد بعالم علم
که از ریشهٔ نال بالد قلم

زمین سبز شد بسکه از فیض دم
توان چید گلها ز نقش قدم

اگر سایه بر خاک غلطیده است
در آغوش او رنگ خوابیده است

بپرواز اندیشه این بهار
نفس بال طوطی کند آشکار

اگر سایه افتد بروی زمین
کف خاک گردد زمرد نگین

اگر از دلی ناله گیرد هوا
شود سبز چون سرو سرتا بپا

غبار نفسهاست در سینه سبز
چو طوطی جوهر در آئینه سبز

بصحرا بهار آنقدر عطر داد
که با نافه همچشم شد گرد باد

غباری بصحرا نگردد بلند
که در گردن از سبزه دارد کمند

خیابان گلزار شد جوی آب
که هر موج شاخ گلست از حباب

بلندست از سرو دست بهار
سلامی زند از لب جویبار

که لبریز صهباست مینای سرو
توان رفت چون ابر در پای سرو

بهارست و عشرت بدام هواست
جهانی بپرواز نشو و نماست

ز بس موج رنگ است بیتاب جوش
بود شاخ گل تیغ جوهر فروش

چنان عام شد نشأ فیض گل
که پهلو زند خار با موج مل

چنان گلشن از جوش گل گشت تنگ
که پیچید بهم بال پرواز رنگ

محیط است در شبنمی موج زن
توان کرد در غنچه سیر چمن

بساط چمن بیخودی کرد ساز
که از سبزه دارد رگ خواب ناز

دهد ناله تا عیش را دستگاه
کند چشم خود بر زبر گل سیاه

بوصف گل شبنم اندود او
سخنها چو موج گهر شسته رو

محال است از خنده بندد دهان
ز نرگس چمن میخورد زعفران

بابا پیری گیلانی — برنج آن مرکبی که کام زد سے ... سکه بر نقرهای خام زد سے

آتش به بستان ز گل و ل خوشتر ... هر لوله اش ز صوت بلبل خوشتر

ملا مومن یزدی — در پیش دو چشم مردم سرماخور ... دود وش بو واز دستهٔ سنبل خوشتر

افسرده شد از باد خزان صحن چمن ... پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

بابا فغانی — اموات خزانی را غسال سحاب ... شست از باران و کرد از برف کفن

از باد خزان درخت عریان گردید* چون قامت نی ... وان رخ که چو لاله بود ریحان گردید* از شرم می

از شعلهٔ شمع بود و گرمی جمع* شبهای شتا ... وان نیز چو برگ بید لرزان گردید* کو ساغر می

هرگز کسی نداده بدان سان نشان برف ... گفتی که لقمه ایست جهان در دهان برف

از ظفرنامه — مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه ست ... اجرام کوهها شده پنهان میان برف

تاب سرما که برد ز آتش تاب ... آب را تیغ و تیغ را کرد آب

سرسبز نمائی خامهٔ گلفشان صفت ایام بهار و نزهت آن

بزبان عبدالقادر بیدل — برنگ رگ تاک از کهکشان ... ز پروین شده خوشهٔ زر عیان

محیط از تماشای عیش شراب ... ترا شد ز هر قطره جام حباب

بتقلید مینای عشرت بهار ... زند قهقهه کبک در کوهسار

اگر بلبلی سرخوش رنگ و بوست ... می ناله در جام منقار اوست

دماغ بهار آنقدر سرخوش ست ... که تا بال طاوس ساغرکش ست

ز آئینه پردازی نوبهار ... تجلی ست در باغ و دهر آشکار

بهار آنقدر نشاه دارد بسر ... که مست ست هر گل برنگ دگر

تماشاست از بادهٔ رنگ مست ... ز هر برگ گل جام عشرت بدست

هوائی که از نکهت وصف آن ... رگ برگ گل شد سخن بر زبان

ز بس میچکد رنگ گل از هوا ... چو جام ست لبریزی نقش پا

بهاری که چون فیض آن گل کند ... ز خمیازه شاخ کمان گل کند

بصحرا درین فصل عشرت خیال ... گل رم زند سر ز شاخ غزال

بدریا ز جوش نمو بیدرنگ ... دمد گوهر از خار پشت نهنگ

ز کیفیت اعتدال هوا — دم روح در آستین صبا
ز لطف صبا شاخ گل در چمن — چه مستانه غلطید بر یاسمن
میان گل و لاله و دشت و در — خرامان خرامان صبا تا کمر
بگلشن ز بس تازگیهای سرو — ز مرو توان رفت در پای سرو
هوا سینه بر سینهٔ گل نهاد — که از جیب او تکمه بگشود باد
بوصف هوا تر شود گر قلم — بفوارگی خامه گردد علم
کند کودک غنچه تا خواب ناز — صبا مهد جنبان بدست نیاز

قدسی
پر شد ز عطر خوشدلی از بسکه روزگار — چون عطسه از دماغ زمین جست نوبهار
از خار خار صحبت گل گشته در قفس — چون شاخ ارغوان پر بلبل شکوفه دار
چندان طراوت ست هوا را که میچکد — آب از خط شعاع چو مژگان اشکبار
شد وقت آنکه سبز شود همچو خط یار — آیینه را بچهره نشیند اگر غبار
از بس چکیده قطرهٔ شبنم ز برگ گل — چون رشته از بلور عیان گشته نوک خار
روشن شود ز بهر چراغان روز و شب — قندیلهای شمع و چراغ از گل انار

شوکت
ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ — زد چون حباب غنچه سر از جویبار شاخ
جوش هوا ز جنبش شوخی فگنده است — چون کف شگوفه را بلب جویبار شاخ
شد قطرهای غنچه رگ ابر گلشنی — از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
تا راز ما بغارت برد صبا — گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
این نیست برگ گل که رود همره نسیم — سیلاب رنگ میرود از کوهسار شاخ
دیگر مرا چه حاجت مطرب که در چمن — آید صدا بگوش مرا ز آبشار شاخ
دهان غنچهٔ خندان گشاده تنگ شکر — گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر

صائب
ز جوش لاله و گل خار بر سر دیوار — شدست همچو رگ لعل آبدار امروز
ز جوش قطرهٔ شبنم شدست روی زمین — ستاره خیز چو چشم شرمسار امروز
بدام دانه چه حاجت که موج سبزه و گل — شدست سلسلهٔ گردن شکار امروز
بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
شگوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد

شقایق بجام می افسون کند   که شور سیه مستی افزون کند
چو مستان ز کیفیت صبحدم   نگه را ز مژگان بلغزد قدم
هوا بسکه دارد طراوت بچنگ   می از شیشه جوشد چو از غنچه رنگ
ز طوفان رنگ چمن موج آب   بباز و گهر بسته است از حباب
ز هر مصرع شاخ گل بید رنگ   برآورده سر معنی رنگ رنگ
خیابان گلزار چشم بد باد دور   کتاب چمن راست بین السطور
ز خاکش اگر اوج گیرد غبار   هوا را کند ابر یاقوت بار
ز فیض هوائی لطافت نقاب   ز شبنم شود شکر صبح آب
هواخواه گل بهر دفع گزند   ز شبنم بر آتش گذارد سپند
بود یاسمن بسکه خورسند خویش   صبوحی زند از شکرخند خویش
صبا تکمه غنچه وا می کند   گریبان صبرم قبا می کند
کماندار شاخ چمن بسته صف   دلم در زده تیر حسرت هدف
شکرخنده غنچه یاسمن   نمک میزند بر دل ریش من
درین نوبهار طراوت اساس   که چون غنچه چشم است بال حواس
پر از حسرت چو رنگ گلم   پراگنده چون ناله بلبلم
محال است نور شبستان هوش   اگر شمع مینا نشیند خموش
سواد غبار خط رنگ گل   بود روشن از عینک جام مل
بآن رسید طراوت کنون ز فیض بهار   که از شرر بدل سنگ بشکفد گلنار
فکنده شاخ حمائل ز غنچه در گردن   دمید صبح غزائم به نرگس بیمار
بهارست نرگس قدح برگرفت   بروی چمن لاله ساغر گرفت
بهارست ای خلوتی مژده باد   چه سان می نشینی جمادی جماد
بهارست بلبل برآورده جوش   بخنده است مینای غلغل خروش
صبا زد دم از معجز عیسوی   جهان کهن را مبارک نوی
دهد ابر تا کشت غم را آب   ز باران روان کرد سیل شراب
ز عطاری نافه یاسمن   صبا کاروان کش بملک ختن

سمن چون گلرخان سیمین بناگوش — چنو بر چون جوانان دوش بر دوش نصیحت بیگ خیمی

بیا بلبل که گل ساغر بدست است — گلستان از شکوفه شیر مست است

ز رخ برداشت گلشن چادر برف — عیان گردید از سیماب شنجرف

بر آرد شبنم از خود چون دگر چشم — چو نرگس زوید از نه منظر چشم

کند کز ناز طفل غنچه زیباست — که تو بو ناز بوشی لاله باباست

بنفشه پای گل را بوسه داده — کنیزی پیش او بوسه نهاده مشتاق

ز صد برگش کنم گر نکته رانی — زبان گردد بکامم زعفرانی

چو از ریحان عنبر فام گویم — شمیم مشک پیچد در گلویم

بوصف جعفری روح جهد و ر — بهنگ گل بماتم گشته پر زر

چمن تمام فرح شد ز انبساط بهار — چه باده در سبو و چه گل بگوشه دستار سلیم

نهال شمع صفت آب امید گل را — چمن ندارد امروز باغبان در کار

چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس — عیان بود ز دل شاخ آتش گلنار

نگین بکندن محتاج میشود هر روز — ز بس که بالد بر خویش از هوای بهار

زمین در سبزه سبزه در ته گل — نهان گردیده هیچ نشان در دل

ز طوبیعت جهان را که از نم نسبت — ز نبض موج تر گردد آستین ناچار

سرم از داغ سودا لاله زار است — جنون گل کرده ایام بهار است

مگو نرگس بخوبی چشم باغ است — که گر چشم است او حینه چراغ است

چه چنیه شعله شمع ست بید و د — که آتش میزند در خرمن عود

بهار شد که چمن جام ارغوان گیرد — ز جوش سبزه زمین رنگ آسمان گیرد حسن بن

ابر د انگشت گلشن نوش بیا فیست کرمیم — خار خار غم ایام چه خواهد بود ن

ابر تر دامن و سر مست هوای ساقی — خوش بود باده خورشید لقای ساقی

از سبزه طرفه سبز لب جویبار شد — باغ از بهار شاهد گلگون عذار شد

پیرهن گل تن گل و عارض گل و دلدار گل — باغبان صنع بسته دسته زین چار گل غنی

پیکر ساقی سراپا گوی از گل ساختند — دست گل پا گل بدن گل چهره گل رخسار گل

آن بهار و نرگس در هر طرف به گلشن — وا کرده چشم گوید جای نگاه خالیست

از بسکه نوبهار بتعجیل میرود   شاخ شگوفه دست بدندان گرفته است
صبح شگوفه از افق شاخ سرکشید   جوش بهار رشتهٔ عقد گهر کشید
شور مرا نسیم بهاران بهانه ایست   هر شاخ گل جنون مرا تازیانه ایست
ز موج لاله و گل باغ عالم آبیست   بی کشیدن دل هر بنفشه قلابیست
از فیض فوج بهار جهان خم چیده ایست   دست نگار کرده رخ می کشیده ایست
باغ از شگوفه لیلی چادر گرفته ایست   از لاله کوه عاشق در خون طپیده ایست
گردون ز ابر موج پیه نیزه دمی زند   مهد زمین سفینهٔ طوفان رسیده ایست
هر موج سبزه طرف کلاه شکسته ایست   هر داغ لاله چشم غزال رمیده ایست
از لاله بوستان لب لعلست می چکان   از جوش گل چمن رخ ساغر کشیده ایست
هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش   هر شاخ پر شگوفه صباح دمیده ایست
هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی [illegible] ست   هر شبنم گلی [illegible] پاک دیده ایست
آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ   از جوش لاله شیشهٔ بر باده گشت سنگ
از بس کشیده است بر تنک باغ [illegible] را   میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
هوا یک شاخ سنبل شد زمین یکدسته گل شد   جهان زد غوطه در دریای لطف از ابر نیسانی
زمین گردید از فلس شگوفه ماهی سیمین   هوا چون بحر گوهر بار شد از فیض ریزانی
زبس لطیف شد اجرام میتوان دیدن   چو زلف از آینه در خاک ریشهٔ اشجار
زبسکه آینه خاک ته نما گرد [illegible] ید   چو می ز شیشه نماید گل از پس دیوار
زمین شدست ز برگ شگوفه سیمین تن   کشوده است بغل باغ از خیابانها
ز جوش گل رگ لعلست خار بر دیوار   ز لاله پنجه مرجان شدست مژگانها

میرزا صائب اصفهانی

مشو غافل که ایام بهار است   سراسر کوه و صحرا لاله زار است
شراب فیض در مینای ابر است   پیاپی رشحهٔ صهبای ابر است
گلستان خوش چو روی باده نوش است   چمن از آتش چو کوی می فروش است
رخ گل را که عکس روی یار است   هوا مشاطهٔ آب آینه دار است
بنفشه در کنار جویباران   چو خط گرد لب سیمین عذاران
قد سرو سهی در طرف گلزار   دهد یاد از نهال قامت یار

چمن بهر سنجیدن آب و رنگ ترازو ز گل کرد و دانه ژاله سنگ — حکیم صفاهانی

از جنبش نسیم سحرگاه لالها بر یکدگر زدند چو مستان پیالها — حکیم شرف

عمر صرف پنجه زر و سیم گل ساختن در حقیقت شعر رنگین را مخمس کرده است — حکیم شفائی تبریزی

هوش سیر چمن کن که شاهدان بستند قرابه بر سر ابر بهار بشکستند — سوکبی

شد بهار و دگر آئین گلستان بستند عاشقان گل ز جگر بر سر مژگان بستند — میرزا ابوطالب کلیم

صبح ز خنده طرب گشت گره کشای گل ابر ز گریه میبرد خنده خوش برای گل — حسن

ابر ست و نوبهار و تل خاک چون عروس ساقی بیار آتش آب این هوا ببین — حکیم رکنا کاشی

از فیض بهارست چمن پیکر طاوس بلبل عجبی نیست برآرد پر طاوس — ملا شیدا

هوا یک خوشه مروارید شفاف زمین یکقطعه لعل آبدار ست — حاجی محمد جان قدسی

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار قطره تا می تواند شد چرا گوهر شود — میرزا رضی دانش

زبسکه پر نم فیض رطوبتست جهان پری چو نام هوا پر شود ز آب دهان — میر شیخ شیرازی

بهار آمد ز جوش لاله دارد کوه دیدنها شد ز خار اشکافی میکند از دل تپیدنها — سرخوش

بهار گشت چمن چتر پادشاهی زد خوشم که شاهد گل علمه گواهی زد — مسعود

دمید برگ و نهال طرب ببار آمد به نوعروس چمن رقعه بهار آمد — سپاهی

دگر طراوت ست هوا را که میتوان بر پیرهن گلاب فشاندن ز بوی گل — زمانای مشهور

نوبهار آمد که مقراض از پر بلبل کند لوله هیچ غنچه را صرف قبائی گل کند — طغرا

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است — خواجه حافظ

چمن شگفته هوا ابر و یار مهمان ست اگر تو به شکستی رسد ز نقصان است — شاه طاهر

چمن سرسبز شد ساقی گل در گل باغ آمد بده جامی که دیگر باغ را چشم و چراغ آمد — امیر شاهی

جهان جوان شد و عقد بهار سے بندد بهار پای چمن در نگار سے بندد — نظیری

زبره گوی شام آسمان از زمرد میناگون زمین شد زمین چون آسمان و آسمان شد چون زمین — باغ فیضی

دمید گرد لب جوی خط زنگار ری بیا و در قدح افگن شراب گلناری — سلمان

رسید صبا دوش ز مرغان چمن تاج سر گلهاست چه گل در گلشن — سالم

بشنو واکرد نرگس و گفت که من گلها گفتند چشم گلشن روشن

زمین سبزه انگر ای لاله عذار هر جا نظر سبزه الفی گرد نگار

اشرف — نوبهار آمد که یابد گرمی بازار گل | شعلهٔ آتش دماند چون درخت نار گل
رتبهٔ نشو و نما از بس بلند افتاده است | خار اگر در پا رود میروید از دستار گل
همچو آن شمعی که از شمع دگر روشن شود | گر عصا بر شاخ گل بگذاری آرد بار گل
گو مزن کس گل بسر کز قوت نشو و نما | همچو شمع آید برون از ریشهٔ دستار گل
تمکین — از بس مفرح ست هوا اوفتاده است | از خنده های قهقهه بر پشت آبشار
هر لاله کز میان ریاحین کشیده سر | بر قیمت حبشه از دل ابر سیه بهار
سلیم — برای آنکه ز پستان صبح گیرد شیر | کند نسیم سحر طفل غنچه را بیدار
چنان بدهر اثر کرد فیض ابر بهار | که دود شد به شمع غنچهٔ سوسن
چو بید مشک ز فیض بهار نیست عجب | که نافه گل کند از شاخ آهوان ختن
ز باغ نیست عیان شاخ سوسن آزاد | که بر فراخته طاؤس بوستان گردن
نوبهارست و چمن در پی سامان گلست | ابر بر روی هوا دود چراغان گلست
ابر گردیست که برخاسته از راه بهار | شفق صبح غبار ره جولان گلست
غنچهٔ سوسن نوخیز بباغ از سر شاخ | در نظر چون قلم آید ز بناگوش دبیر
مژده ای خانه خرابان که رگ ابر بهار | پی آبادی دنیاست طناب معمار
چمن ز لاله برافروخت شمع زیبائی | شگفت غنچهٔ نظارهٔ تماشائی
عروسان چمن مشاطهٔ هم گشته اند | خوش تماشائیست دیگر در کنار جوی آب
سبزه سازد عکس خود را وسمهٔ ابروی موج | لاله داغ خویشتن را سرمهٔ چشم حباب
[illegible] — بلبل بیا بباغ که دیگر بهار شد | ساغر گرفت لاله و گل میگسار شد
رازی که سالها بدل کان لعل بود | از جوش لاله بر لب جو آشکار شد
باز ابر آمد و بر لاله دُر افشانی کرد | برگ گل را صدف لولو عمانی کرد
[illegible] — بهار آمد که تا روشن نماید مشعل گل را | کند گلگیر شمع نالها منقار بلبل را
[illegible] — بخاطر هست کز دیوان گلشن نقل بردارم | نویسم جای بسم الله شکل شاخ سنبل را
[illegible] — موج شبنم بگل ایاغ رساند | بلبل از بوی گل دماغ رساند
فصل تصحیح چمن آمد | لاله گلگون خود بداغ رساند
[illegible] — نه ابرست بر دامن کوهسار | بود گردی از کاروان بهار

زبس رفته عطر سمن در دماغ ز هر مغز نسرین دمد باغ باغ
دمید آنچنان نکهت از مشک و عود که خوشبوی شد نغمه در چنگ و عود
تهم مغز را استخوان کرده پر تنقل ز لذت دهان کرده پر
ره صبر دلها بقانون زنند ز شوخی همه چنگ در خون زنند
بآن خشکی پوست مغز رباب چکانید از نغمهائی تر آب
بسنجیدن نغمه جنتر نواز بشکل ترازو کدو کرده ساز
بهمانی گوش اهل نوا کدو گشته سرپوش خوان صدا
کدو نصب بر تن بجا میکنند که در بحر نغمه شنا میکنند
بهم نسبت تال زن با صبا که این نافه سا است و این نغمه سا
ز دو رفته در مغز ارباب حال شراب خم مندل از جام تال
بافسون پری خوان شده مندلی برای پری هند لش مندلی
نتادار پری ظاهرا در گزند که هیکل ز مندل بگردن فگند
ز رغصه چون تارک بدسگال ز رقص سهی قامتان پایمال
گهرها چو در پیچ و تاب آورند چه دلها که در اضطراب آورند
بافشاندن دست پیچند گوش به برچیدن پای دزدند هوش
بآهنگ جان داده آوازشان اصول از فروعات اندازشان
ز رخسارشان جلوه خورشید را ز خلخال پاشان یاره ناهید را
بزانو برد هوش از چشم مست نزاکت بدندان گزد پشت دست
هوس چاشنی گیر شهد دهن گزیدن در اند از کنجیب ذقن
ز موچین فشان نامهائی گره بهر تار صد دل بجائی گره
ز هر گوشه عشوه چشم ناز بصد وعده در نقش لوح نیاز
کند نغمه مستانه ناخن فرو که چون باده پیچد صدا در کدو
از آن دسته آورده دندانه وار که هر تارک غم کشد اژده وار
بپروردن طفل ناز و نعم ز پستان روان کرده شیر نغم
ز خسار خود پرده یک گوشه نه بلی شاهد نغمه بی پرده به

بر تختهٔ خاک کودکی اطفال بهار | پیوسته الف مشق کنند از زنگار
شد دست چون رخ لیلی و سینهٔ مجنون | ز جوش لالهٔ و گل دامن بیابانها
ز بسکه ریخته است اختر شکوفه بخاک | نشان کاهکشان سید هر خیابانها
به چگل دامن پاک مرا در خون کشید | از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
ز نوبهار جهان زینت تمام گرفت | شگوفه روی زمین را بسیم خام گرفت
شگوفه مغز شعور مرا پریشان کرد | ز داغ لاله سر توبه را چراغان کرد
هزار سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بسکه زنگ ز دلها زدود زنگار لیست
چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوش گل | بال مرغان غنچه گشت از تنگی آغوش گل
می طپید بر خاک و برتن چاک میساز لباس | تا چه میگوید نسیم صبحدم در گوش گل
نیست از آتش نشانی در بساط نوبهار | آنقدر فرصت که بیرون آرد از پا خار گل

بینوا ساز با ربد نژادان اشعار صفت مطربان و غنا و رقص

و زینت بزم عشرت عنوان

بحری

سرت گردم ای مطرب خوبروی | که مرغوله خوانی و مرغوله موی
ز رخ طعنه در کار خورشید کن | ز زلف حلقه در گوش ناهید کن
بیا مطربا پرده ساز کن | طرب میرود اینک آواز کن
به نی باد در یم ز مرجان لب | که رنگین شود نغمهای طرب
مغنی بیا زود برداری عود | که در مجمر دل جگر گشت دود
بیا ای مغنی سرودی بکش | ز چشمم بهر قطره رودی بکش
زمان گرچه بس طرح مجلس کشید | به ترتیب بزم تو بزمی نچید
گل عنبر از نافهٔ مجمر است | نم کوثر از رشحهٔ ساغر است
عرق بر گل چهره در شبنمی | نگهای پژمرده در خرمی
ز ته جرعه در موج دریای نور | ز هر نغمه در رقص صحرای طور
هوا ناف آهو ز صحرای چین | زمین چرخ اطلس ز دیبای چین

از این تارها بر دل این مژده بس | که راهی ست سوی حق از غیر بس
مغنی ز آهنگ نی یاد کن | طرف را ز قید غم آزاد کن
کلید در نشاء موج می ست | نسیم گل نغمه صوت نی ست
ترنم خدنگی ست آتش خرام | که قندیل نی باشد او را مقام
ازین خامهٔ سحر سازش گرف | بروی هوا نقش بست ست حرف
خدنگی کزین پی بود در کمان | شود نغمه سان دلنشین جهان
ز تاثیر پاس نفسهای او | سراپا گره گشته اعضای او
نگردد بچندین گره بینوا | چو زنجیر این حلقه خیزد صدا
جدا میکند نی بیک شد آه | نفس را ز دل همچو از دانه کاه
ریاضت ز بس جزو اعضای اوست | نه مغزست با استخوانش نه پوست
بعرض تن ناتوان میدهد | بانگشت حیرت نشان میدهد
برافشان چو نی دامن از برگ و بار | بپرواز را و نفس از غبار
بیا مطرب ای ناله پرداز دل | خروش افگن پردهٔ ساز دل
بنه منت نغمه بر دوش دف | بکن حلقهٔ دستی در آغوش دف
ز دف کی شود نغمه وحشت فروش | صدا را رهائی نباشد ز گوش
جلاجل نگوچین دامان اوست | سراپا لب جوش افغان اوست
برقص جلاجل هجوم صداست | نهم خوردن لب تکلم نواست
خط حسن صوت آشکار از پیش | بود ناله راه خود و چنبرش
ز سیلیش رزق ازل قسمتش | جهان پوست بگذر تخوان خلعتش
بجان میتوان داشتن دوستش | که مغزست در پرده چون پوستش
نباشد جبینش بچین آشنا | نگردد بنقش این نگین آشنا
بیا مطرب ای ساقی بزم هوش | که مخموری نغمه دارم چو گوش
ز طنبور حسنی معجزنماست | کدو کاسه‌اش را بر آن صداست
همه شور مستی کند آشکار | که در کاسه‌اش موج صهباست بار
نهالی که شور طرب بار اوست | رگ و ریشه مخموری تار اوست

می لاله‌گون چون بدیدن بسر   نباشد چرا نغمه رنگین و تر
چو با عارضت دف مقابل شود   دل ماه داغ از جلاجل شود
ز شمع شبستان سحر پرده ساز   ز قندیل ایوان قمر در گداز
فروغ آنچنان از مشاعل دمد   که از زاغ بال حواصل دمد
دل از قبهٔ نور گردد مثال   اگر گرد فانوس گردد خیال
چه فانوس گلدستهٔ باغ نور   در او شعله نوباوهٔ نخل طور
منقش چو دیبای فرزانگی   زده نقشها چرخ پروانگی
ز نسرین بران نازک اندام تر   تن شمعش از نقره لیس خام تر
ز پروانه صحنی کشی بر کران   حمایل بآن نازکی در میان
نزاکت ز پیراهنش لاف لاف   که گرد و بآن پرتو شعله صاف
دخانی که از شعله پیچد در آن   برند از پی سرمهٔ اختران
از رقص تبان دلی نماندست بجای   فریاد ز عشوهای آرام ربای
رانند ز جان صبر بافشاندن دست   دزدند ز دل هوش ببرچیدن پای
شادابی جان ز نغمهٔ تازهٔ اوست   بالیدن گوش زهره اندازهٔ اوست
ز افسانه که صبا تخت سلیمان می برد   بر دوش نفس سریر آوازهٔ اوست
بهنگامهٔ رقص سیمین تنان   شده نغمه در تال دستک زنان
نوای دف و نی دوای دل است   اشارات قانون شفای دل است
ز قانون برون نیست ساز طهور   ازین هرچه پیداست راز ظهور
شود سوز داغش از جیب نار   چو بو از رگ برگ گل آشکار
بر و نغمه زنار پیچیده است   صدا ریشه اینجا دوانیده است
ز خشکی ده جوی تارش نشان   ولی دارد از نغمه آب روان
اگر نغمه را خلعتی در بر است   همان طرح قانون اتوکر ست
ز قانون شفا خوان شود نکته‌دان   که تارش ز تشریح دارد بیان
که ترتیب این مسطر عیش داد   کز و شد خط نغمه روشن سواد
ز صد تار او یک صدا حاصل است   ز صد راه مقصود یک منزل است

صفت مطربان و رقص و غنا

هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوهٔ   صاحبان چشم را شمعست و کور ان را عصاست
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش ست   در کشاد عقدهٔ حاجت گر انگشت سخاست
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده است   آه سرد و چهرهٔ زردش بر بیغی گواست
نغمهای جان فزا در پردهٔ نی مدغم ست   یا دم روح القدس در آستین مریم ست
نالهٔ نی حدی قافله ارواح ست   این کمر بسته شبان گلهٔ ارواح ست
چشم چشم بد از روی او دور   لبان حوریان سر تا قدم نور
ازین گلنار روی نازنینی   لب او هیچو لعل آتشینی
مطربا بهر خدا سخت بجانم از غم   دلدهی کن نفسی باز رهانم از غم
کوک کن فیض بزن زخمهٔ اعجاز نما   ساز این قالب بیجان چو مسیحا گویا
مطربا راه زنا نوش لبا خوش سخنا   شهد گفتار و شکر پاسخ و شیرین دهنا
مهر بکشا ز لب خویش صدائی بر کش   واشو از پردهٔ یاقوت نوائی بر کش
صوت طنبور دلیل ست ترا بر اعجاز   ورنه از کاسهٔ چوبین که شنید ست آواز
مطربا ای غارت دین و دل و ایمان کسی   آفت طاقت و هوش و خرد و جان کسی
بنوائی تو درین پرده نوا سازی نیست   در نواخانهٔ دنیات هم آوازی نیست
جز تو مطرب نشنیدم بجهان راست ز کس   قول از فعل درین بزم یکی دیدم و بس
عاشق صادقم و راست مرا منظور ست   راست با راست گراید مثلی مشهور ست
از صفاهان چه کنی ساز نوا ای مطرب   زنده را دی رود از دیدهٔ ما ای مطرب
مطربا وا بزن از نغمهٔ دلخواه حجاز   فرض بر اهل نوا شد سفر راه حجاز
بغارت بر درقصت ای پری نقد دل و دینم   ندانم دست اندازیه کزین یا دست افشانی
بی نغمه ز عیش کس نگردد آگاه   از صوت رساست دعوی [illegible] تا ماه
سازندهٔ خوب را بهر محلس جاست   تنوین ترنم همه جا دارد راه
چه رقاصی و ر باغ جان لاله   دو هفته مه چار ده ساله
قدش در نظر شمع فرزانگی   نظر گشته گردش به پروانگی
تعالی الله ازین بزم خوش اسباب   که شد پروانه در وی کرم شب تاب
ازین پیر تومیش تا ور ایاغ ست   گهر در بحر در تر شب چراغ ست

عجب ساغر بیخودی کرده نوش که هردم شود شمع روشن خموش
ازان بهر غفلت گو شمالش دهند که یادی ز آهنگ حالش دهند
نشاط دو عالم در آغوش اوست می نغمه در ساغر گوش اوست
برهمن سرشتی ریاضت شعار که گردید رگ بر تنش آشکار
ز موج رگ تار الفت نما بزنار پیچیده سر تا به پا
مغنی بکن تازه آهنگ را بره راستی قامت چنگ را
طرب چون دعا محو محراب اوست ترنم چو ماهی قلاب اوست
گو چنگ اوج طرب را هلال بفرق غم و غصه تیغ و بال
بمیدان حسرت کمانیست چنگ که از نغمه جسته دارد خدنگ
کمانش ندارد گریز از فغان هم از ناله زه کرده ام این کمان
ز بار فغان پیکر او دوتاست بدوشش صدا بیستون بلاست
چسان کرد دستش راست قد دوتا که از ناله خیزد بچندین عصا
چه شد گر قدش از ضعیفی دوتاست چو ابرو خم شاخ گل خوش اداست
ز هر تار او ناله کرده گل چو امواج سیلاب در زیر پل
بعزم رقص چون از جای خود آن نازنین خیزد فلک از پای بنشیند قیامت از زمین خیزد
شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت
شعله جواله را طعن گرانجانی زند هر که وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است
گوزنگوله بر پا ... جانان ... پایش سوده شد دلهای نالان
کناری ... زیب دامن ... چراغ شعله جوالد روشن
صبح شد بر خیز مطرب گوشمال ساز ده ... نهای شب پریشان گشته را آوازه
گر د کلفت نشیند بجبین در بزمی که بود دست فشان سرو سهی بالائی
آن مطربی که پرده ما را دریده است رقص فلک ز زمزمه جان فزای اوست
دامن مطرب مده از دست در فصل بهار رشته گلدسته عشرت بود تار رباب
گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بیدست و پاست چون عصای موسوی خوردن غم اژدهاست
گرچه سر تا پای او یکمصرع برجسته است هر سر بندی از و ترجیع بند نالهاست

این چه سامان نشاطست ز مه تا ماهی — زهره بر چرخ و زمین چرخ زنان ست امروز

بعزم رقص چون شوخ من از جا شاد برخیزد — برآید ناله از چنگ و ز نی فریاد برخیزد

بزمیست که هر گوشه بهشت نورست — بر سطح زمینش کار گوشت نورست

نسبت نبود بخاکیان سفلیش — کین عالم علوی که سرشت نورست

در رقص چو آمد آن قیامت ایجاد — چون شعله بلند شد ز دلها فریاد

می آید و میرود خدا خیر کند — این برق بخرمن که خواهد افتاد

چو خلد برین مجلس آراستند — برقص آسمانها ز جا خاستند

در عیش جاوید گردید باز — برامشگری زهره برداشت ساز

چو گل عالمی را ز عیش و طرب — فراهم نمی آید از خنده لب

سرخ پوشی بمیان آمد و رقصان برخاست — گردبادیست که از خاک شهیدان برخاست

ز ناخن بازی مطرب چها در ساز می آید — که مشت ناخنش بر دل ز هر آواز می آید

چنگ در بزم طرب از بسکه گرم عشرت ست — آنقدر فرصت نمی یابد که سر بالا کند

ای عارض تو چراغ کاشانهٔ حسن — روشن شده از عکس رخت خانهٔ حسن

رقاص شدی و گشت جانها مدهوش — رقص تو بود گردش پیمانهٔ حسن

طور رقص تو کم از دور قیامت نبود — بنشین یکنفس ای فتنهٔ دوران بنشین

آمد ز پی رقص و ز صد دل شده جان برد — تابی بکمر داد و دلم را ز میان برد

خراب سازِ معمورهٔ هوش بدا شعار صفت میخانه و می فروش

ز میخانه دریای وحدت کنار — ز میخانه صحرای کثرت غبار

فضایش تماشاگه آغر شهبا — غزالیش ز خود رفتن [illegible] شهبا

غبارش رمیدن ز دام هوا — سوادش نظر بستن از ماسوا

ز میخانه نیرنگ بزم قدم — ز میخانه آئینه دار حرم

لب جامها جمله الحمد خوان — صراحی همه قل هو الله بیان

ز اسرار وحدت قدح آگه است — بیک چشم حیران وجه الله است

ز می گردن شیشه آرد پدید — خط نسخهٔ قرب حبل الورید

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میرزا عبدالقادر بیدل

نگاه از دیدنش آرد چو سیماب — مقیش باف کرده پردهٔ خواب
ز تاثیر فروغش در شب تار — شود پیراهن فانوس زرتار
فروزان شمع با قدر چو شمشاد — بفرقش دود چون بال پریزاد

ملا حیاتی برلاس
رگ چنگ و رباب از خواب برجست — بشوق نشتر مضراب برجست
چو عود از گرمی هنگامهٔ عود — برآورد آتش سوز جگر دود
دف گردون مرتب کرد ناهید — جلاجل بست از مهتاب و خورشید
بسازان چو سرکش گشت مرونگ — ازان در بزم خوبان خورد سرچنگ
ز انگشت مغنی تار طنبور — انا الحق خیز شد چون دار منصور

خسرو
وی چنگی من که بزم روشن میکرد — هر زخمهٔ او کار دل من سره کرد
دلها که بچنگ او ز تن آمده بود — در چنگ فتاده بود و تن تن میکرد
بسماع چون درآئی من و صد هزار چون من — همه جان در آستینها که تو دست برفشانی

ملا عرفی
زان مطرب مجلست زند دست بهم — کز باغ زمانه رم کند طائر غم
نی نی غلطم که دستهای مطرب — از شادی بزم بوسه گیرند بهم
ز رقص سبزپوشی مرده زیر خاک میرقصد — تو گوئی در لباس خضر پیدا شد مسیحائی

تمکین
بدستی تیغ و در دست دگر پیمانه میرقصد — تماشا کن کران کافر چه خوش ترکانه میرقصد

فارغ
دوشن آن مه مطرب که ره اختر زد — بر دائره آب از نوائی تر زد
تا صبح بگرد شمع رویش فارغ — پروانه صفت دف از جلاجل پر زد

زمن
پری پیری که من کشتهٔ اسیر حسن آوازش — نباشد رشتهٔ جان قابل ابریشم سازش
چو افتد بر زمین ندازد ز پا کوه طاقت را — ستاند دل برقص از شیر مردان دست اندازش

غنی
هوی رقص شان اندام میریخت — چه برگ گل که از با دام میریخت
رقص آن شوخ فراموش نگردد هرگز — چه توان کرد که در خاطر ما میگردد

ناظم
یار ما چون ساز و آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند
شمع دل و مسازان نشست چو او برخاست — افغان ز نظر بازان برخاست چو او بنشست

صائب
جلوه ها کردی که افتاد آفتاب طاق چرخ — دست افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت

کیفی رامپوری
کله کج مو پریشان شیشه در بر جام می بر کف — غزلخوان مست و خندان شوخ من مستانه میرقصد

مریدِ پیرِ مغانم ز من مرنج ای شیخ … چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد … نزاری
بهشتِ عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه … که از پای خمت روزی بحوضِ کوثر اندازیم
منم که گوشهٔ میخانه خانقاهِ منست … دعای پیرِ مغان وردِ صبحگاهِ منست
مقامِ اصلی ما گوشهٔ خرابات ست … خداش اجر دهاد آنکه این عمارت کرد
باده نوشان را غنی از آتشِ رخ کی با … شعلهٔ شاخِ گل بود مرغانِ آتش خوار را … غنی
درپای نهالی چو مرا مست بگیری … چون خوشه ام ای محتسب از تاک بیاویز
افتادن و برخاستنِ باده پرستان … در مذهبِ رندانِ خرابات نماز است
گر کسی می نخورد غم مخور ای باده فروش … این متاعیست که چون کهنه شود بیش بهاست
تا سرش از بوی می شد مست خمها را شکست … هیچکس در دورِ ما چون محتسب سرمست نیست
صراحی و جام ست سرو و گلش … بط و بلبله قمری و بلبلش … رضی
دهد تا دهای قدح پرشراب … در او هر نفس لب گشاید حباب
لب پیاله ز شادی بهم نمی آید … زمینِ میکده خوش خاک بیغمی دارد … صائب
گر گشد دل بخرابات مرا معذورم … سرِ فارغ دل بیغم لبِ خندان آنجاست
دو صبحِ صادق اندازنیک گریبان سر برآورد … یدِ بیضای ساقی با بیاضِ گردنِ مینا
دو چیز از بزم میخواران پسند آمد مرا صائب … ز پا افتادنِ ساقی ز سر غلطیدنِ مینا
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما … کای رندِ خراباتیِ دیوانهٔ ما … جامی گیلانی
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می … زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
دلی بیار و بمیخانهٔ عاشقانه در آ … بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ … میر معصوم
مغان که دانهٔ انگور آب میسازند … ستاره میشکنند آفتاب میسازند … مولانا فرخ
خوشا آن مستی که از میخانه در بازار تم اندازد … یکی گیرد گریبان دیگری دستار تم اندازد
تا بهار خوشدلی گلشن کند میخانه را … چون صراحی بلبلی باید گلِ پیمانه را … میرزا معصوم نامی
این بزم چه بزم ست که ارباب کمال … نوشند می محبت از جام حلال … محمد سعید
بین بر کفِ ساقی قدحی مالامال … بدری که بود پدید از چند هلال
دلقِ تقوی گرو باده و جام ست اینجا … سخنی بی می و معشوق حرام ست اینجا … زردی
این چه منزل چه بهشت این چه مقام ست اینجا … عیشِ باقی لبِ ساقی میِ جام ست اینجا … ملیح

برافتد اگر پرده از روی کار   کند هر خمش کنت کنزاً آشکار
زمیخانه اوج کمال ظهور   زمیخانه فیض بهشت حضور
زمیخانه صبح سعادت نقاب   زمیخانه سرچشمهٔ آفتاب
اساسش چو بام کرم پایدار   بنایش چو عهد کریم استوار
دراوست ازبسکه زر اکتساب   بود حلقه‌اش دیدهٔ آفتاب
زکیفیت طوف او دمبدم   بگردش چو پیمانه نقش قدم
مقیمان این بزم الفت بهار   بطرف طبایع چو می سازوار
چو ساغر همه فارغ از گفت و گو   همه دست بر سر برنگ سبو
همه با دل گرم در اشتلم   سری در گریبان حیرت چو خم
چو مینا همه مائل بندگی   خط جبههٔ شان سرافگندگی
زکیفیت رنگ تمکین ستان   نگه سرخوش رطلهای گران
چو ابروی خوبان تواضع سرشت   چو چشم نکویان حیا سرنوشت
همه نکته سنج خموشی کلام   زبانها چو امواج گوهر بکام
بفهم ادا چون خرد جمله هوش   چو نظاره بیتاب اما خموش
جهان نقطه از خط ساغرش   فلک چشمی از روزن مجمرش
دل صاف سرجوش صهبای او   سرافگندگی دُرد مینای او
بنازم باین قصر گردون قباب   که بر درگهش خضر پاشیده آب
زقلقل صراحیست چینی نواز   دهان قدح مانده در خنده باز
بدورش بشرهاست پهلوی هم   که سد نیست در راه یاجوج غم
بپا از ترنم وا عطا این بشور را   بیادم میاور شب گور را
نفس را معطر کنم زان عبیر   که منکر نگوید جواب نکیر
بانواع غفران کسی برده پی   که خشت لحد ساخت از لای می
کسی شست از چشمهٔ عفو رو   که شد در خرابات خاکش سبو
ولیکن نگند را نیست باک   اگر نیست مسواک از چوب تاک
ازین چوب با خود کلیدی ببر   که در گور بگشاید از خلد در

میرزا طاهر وحید

تغافل برای نگاهی بجان | گره مردهٔ گوشهٔ ابروان

بیا ساقی ای بحر موج سخا | بیا ای گلستان رنگ وفا

بیا ساقی ای قبلهٔ هستیم | فروزندهٔ شعلهٔ مستیم

بیا ساقی ای نسخهٔ معرفت | بیا ای جیب مسیحا صفت

محسن تاثیر

که امروز از شوق وصل مدام | ز نظمی طپد نبض آغوش جام

چو ساقی مه بزم برج شراب | کف از تاب می پنجهٔ آفتاب

ز مستی بدیوار و در تکیه زن | سیه مست چون سایهٔ خویشتن

بمستی نظر چون بمستان کند | نگه تکیه بر دوش مژگان کند

میرزا جلال اسیر

رخ از تاب می لعل رخشان شده | عرق بر رخش ذره غلطان شده

دلی دارم که مست جام ساقیست | سرم سودا پرست نام ساقیست

اگر دوری بود دوران جام است | که ایام خوش است ایام ساقیست

میرزا ابوطالب کلیم

دماغ از بیدماغی میرسانم | شراب تلخ دشنام ساقیست

هنوز اندک شعوری دارم ای ساقی مگذار | بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را

شیخ فیضی فیاضی

باده در جوش است و رندان منتظر | ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر

ساقی جان خیز که شد صبح عید | صبحک الله بصبح جدید

میرزا مبارک

ساقیم دست چو در گردن مینا میکرد | مهر آهسته وار از ید بیضا میکرد

ای ساقی بادهٔ محبت جامی | وی قاصد کوی دلستان پیغامی

تاکی هدف تیر تغافل باشم | لطفی قهری تبسمی دشنامی

خلیل بیگ

ساقی سرو قد ما چو زجا برخیزد | از لب ساغر می نام خدا برخیزد

ساقی دمید صبح قدح پر شراب کن | از روی گرم خود بط می را کباب کن

ملا ذهنی

مستم ای ساقی لب خود از لب من دور دار | ورنه گستاخی واقع شود معذور دار

ملا تقی الدین

بپای تاک بیا ساقیا شراب خوریم | بزیر سایه نشینیم و آفتاب خوریم

سعدی

برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد | ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد

سیادت

بیار باده که فصل شکوفه ریزان شد | دهان رخنهٔ دیوار پر ز دندان شد

توکل

سر از اطاعت ساقی نمی توان پیچید | بدست او خط ساغر خط غلامی ماست

شفیعای اثر

خنده دست مستم

این چه بزمیست که لب بر لب جامست اینجا   باده خورشید و قدح ماه تمام ست اینجا

سرخوشی بخش مخموران خمکدهٔ انتظار اشعار خطابیه

بسوی ساقی آفتاب بیدار

شمس الدین حافظ شیرازی

اَلَا یَا اَیُّهَا السَّاقِی اَدِرْ کَاْسًا وَّ نَاوِلْهَا   که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

مرا بکشتی صهبا در افکن ای ساقی   که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن   دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب   ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

میرزا صائب

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند   ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

بیگانگی ز حد رفت ساقی می صفا ده   ما را ز خویش بستان خود را دمی بما ده

ساقی دهن شیشه ما باز بلب کرد   جان عجبی در تن ارباب طرب کرد

ساقی دمید صبح علاج خمار کن   خورشید را ز پردهٔ شب آشکار کن

بدریای شراب افکن من لب تشنه را ساقی   که ساغر بر لب من آتشین تبخال میگردد

خوشدلم که در سر شیشه سلامت باشد   دختر رز که مرا کرد جوان پیر شود

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت   در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت

ساقیا مایهٔ شباب بیار   یکدو ساغر شراب ناب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو   بادهٔ ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند بجاست   قلقل شیشهٔ شراب بیار

ظهوری

چکاند ز رخ چون عرق در شراب   دماند ز روی حریف آفتاب

دلم می برد لطف ساقی ز دست   که گشتست معشوق آتش پرست

چگویم که ساقی چها میکند   بناز و کرشمه بلا میکند

چه صهبا که کش نرگس عشوه ساز   که گردد ز وصفش زبان مست ناز

حیات ابد خنده را پیش رو   صفای گهر پیش دندان گرو

نمکدان خوان ملاحت دهن   ترنج نهال لطافت ذقن

صراحی نهالی ست مستی بهار — شکوفه است از پنبه اش آشکار
نهالش ز خشکی نگردد و خز آب — که موج صفایش کند کار آب
رگ گردن او نه از جا بلی ست — همان موج دریای روشندلی ست
سر خم چو دارد میش زیر پا — کف نشأ را گردن او عصا
شب و روز چون ساغر سحر فن — ز خون دل خویش راند سخن
اگر بر سرش افگند سایه مو — نه زیبه سیاهی ست آزار او
بنا بر کدورت دل روشنش — سیه تاب تیغست مو بر تنش
گو شیشه را پنبه بر سر است — که از آتش باده خاکستر است
ز مینای می پنبه دارد بگوش — کف آورده بر لب محیط خموش
بآب و گلش درد آمیخت ست — که تا دم زند رنگ دل ریخت ست
ز صافی چو آئینه بی غبار — تواند راز دلش آشکار
ز بس نرم خوی ست اطوار او — نباشد بجز پنبه دستار او
شکرش ادا بلهجه قلقل سے کند — بر نعمتی که آمده از تاک شیشه را (مولوی احسان ...)
بیاض گردن مینا چنان کیفیتی دارد — که مالیده ست گویا دختر رز ساق سیمین را
میرود خنده زنان باز صراحی بر کوچ — این نه نازلیست که از قهقهه باطل نشود
آفتاب جام اگر از مشرق خم سر زند — صبح شنبه میتوان کردن شب آدینه را (صائب)
چشم قدح بجلوهٔ مینای باده است — این شوخ چشم قمری سرو پیاده است
جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیائی ماه شکسته است
بط شراب که زاهد بخون او گشت ست — بچشم باده پرستان کبوتر حرست
باشد خم باده مشرق اختر رز — مینای بلورین صدف گوهر رز (شوکت)
کس نیست ببزم باده بیگانه کس — ساقی پسر رز است و می دختر رز
شیشهٔ می خلعت سبزی ببالای می ست — سبزهٔ گلگون که میگویند مینای می ست (میر معزی)
سبوی باده بدوش کسی که سایه فگند — بآفتاب سر او فرو نمی آید (مولانای فوقی)
کنایم میکند در رسم پرستی همت مینا — که گر یک ساغرش کمتر دهی زناری بندد (سیاح)
بی جام باده سیر گلستان تمام نیست — دستی که بی پیاله بود شاخ بی گلیست (ملا [illegible])

ملا برائی

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست — ساقی بیار می سبب انتظار چیست

قلندر

بیا ساقی بگردان جام می گردش گردم — بیک پیمانه بندم با تو پیمانی بجان امشب

ملا

ساقی ز خم در آر به مینا شراب را — در برج آبیم بنما آفتاب را

ساقی بریز بادهٔ عشرت بجام ما — جامی بده که دور فلک شد بکام ما

پیمانهٔ نشاط جامگی خواران کاسنج اضطراب اشعار صفت ظروف شراب

میرزا بیدل

خم آفتاب تجلی شعار — محیط کمال آسمان وقار

دل روشنش بحر گردون حباب — گریبان او مطلع آفتاب

نهنگی که بحرش بکام اندرست — محیطی که هر قطره اش گوهرست

فلاطون دانش بفکرش کمست — خم آسمانی هزار انجمست

منم بندهٔ حلقه در گوش جام — که لبریز می باد آغوش جام

اداسنجی چشم جام از حباب — سخنها بابروی موج شراب

برنگ دلیران صاحب جگر — ز زخمست روز و شبش گل ببر

جبینش همه موج صهبا طهور — خط نسخهٔ آفتابست و نور

بچشمش ز عکس می لاله گون — نگاهست بیتابی موج خون

نه سرخست از موج می پیکرش — شکستست مژگان چشم ترش

قدح را چنان صافی مشربست — که راز دلش چون صدا بر لبست

قدح مرغ دست حریفان خوشست — ز امواج بال و پر افشان خوشست

صدای لبش نغمهٔ نی لبست — در گوش او قطرهٔ می بسست

قدح نیست مرآت معنی نماست — که موج میش جوهر هوشهاست

خوش افتاد در چشم اهل شهود — ز ساغر قعود و ز مینا سجود

صراحی سوی قبلهٔ جام مل — بهر سجده دارد ادا چار قل

بگلزار میخانه ساغر گلیست — که هر قلقل شیشه اش بلبلیست

صراحیست فانوس شمع شراب — قدح بال پروانهٔ اضطراب

کشد تا بر اوراق کلفت رقم — بود جام و مینا دوات و قلم

صراحی سپهریست عالی جناب — بود پنبه اش صبح و می آفتاب

ازو ساغر آسمان خفته جوش   ازو مرکز خاک تمکین فروش
اگر ساغر از گرمیش دم زند   چو خورشید آتش بعالم زند
ازو جبههٔ جام خورشید تاب   ازو شیشهٔ آئینهٔ آفتاب
گر از نور فیضش نمائی رقم   شود رشتهٔ شمع نال قلم
نویسی اگر نام او در کتاب   خورد سطر چون موج می پیچ و تاب
گرش برفشانی ببرگ خزان   دهد سایه اش جلوهٔ ارغوان
ز وصفش اگر رنگ گیرد سخن   چو گل ساغر باده گردد دهن
اگر غنچه یابد ز بویش فراغ   ز رنگش توان کرد روشن چراغ
گر افتد ازین می بکام صدف   گهر باده گردد بجام صدف
ز جوشش اگر جام یابد زبان   دهد درس مستی بچشم بتان
شد مدتی که خشت سر خم کتاب ماست   موج شراب سرخی سطری باب ماست
می که برلب ساقی اگر فتد عکسش   برنگ لعل زند قطره دانهٔ تبخال   برجس
می اگر گذرد در خیال می گردد   خط شعاعی خورشید رشتهٔ امثال
می نشاط فزائی شگفته ساز دلی   که آبروی ز صافی برد ز آب زلال
می که در شب تاریکش ار بلب گیرند   بزور نشأ کند روی زنگیان با آل
می که دست اگر ترکند ازان ساقی   دهد فروغ سر انگشت او بسان هلال
می میخورم و مخالفان از چپ و راست   گویند مخور باده که دین را اعداست   عمر خیام
چون دانستم که می عدو دین است   بالله خورم خون عدو را که رواست
می دوساله نشاطش کم از جوانی نیست   شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست   میرزا صائب
می که بدنام کند اهل خرد را غلطست   بلکه می میشود از صحبت نادان بدنام
عیب است که سر در سبو نکنی   با دختر رز عیش دوبالا نکند کس   حافظ
می خور بانگ چنگ مخور غصه گر کسی   گوید ترا که باده مخور گو هوالغفور
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر   که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جوی   که در صراحی چینی و ساغر حلبیست
نه هرچند شود بیشترش میخواهند   دختر تاک عجب بخت جوانی دارد

مخلص خان: خمار باده بر تو به و لب ساقی — بیک تبسم مینا شکست و بست و گشاد

حسین شهرت: دعای سکیم شهرت که همچون شیشه پر می — بخون خود نشیند تا بگردن دشمن مینا

غنی: جهان تمام مسخر ز جام شد جم را — بگیر جام که خواهی گرفت عالم را

قدسی: ازبسکه شیشها را از هر طرف سجو دست — میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند

سیه مست ساز خامهٔ فصاحت عنوان اشعار صفت شراب مایهٔ شباب و کیفیت آن ط

نوری:

نگویم کز می مایهٔ زندگی — از و جرعه جو خضر پایندگی

اگر عکس جامش فتد بر بحار — نه بینی بجز ابر یاقوت بار

برنگی که از گردش نطق جام — چو یاقوت ریزد ز لال کلام

از و ضعف یابد اگر یاوری — ز جا بر کند سد اسکندری

بجودی که گر ابر از و نم کشد — ز مغز نباتات جا نم کشد

چکانی از و قطره در گوش کر — ز سر گوشی وهم گوید خبر

ز نورش اگر شب شود بهره ور — شود بر رخش خال جرم قمر

کند جلوه صبح صفای شراب — بدر تابد از شیشها آفتاب

صراحی بخورشید پهلو زند — حریفانه ناهید زانو زند

کند جلوه مینا بآن آب و تاب — که مهتاب را سازد از شرم آب

شرابی کز و هر ورع پروری — چو مینا به پیمانه دارد سری

تحیر تحیر ز سیمای او — ز تواضع تواضع ز مینای او

هم از پرتو جان دل افروز تر — هم از داغ بر سینه دل سوز تر

مصفا تر از عیش هم مشربان — گوارا تر از تلخ شیرین زبان

ز جامش چکد قطره در دوات — نویسند بر عشرت جم برات

خواصش اگر حرف احیا زند — دم چشمکاری مسیحا زند

ز ساغر کند شش جهت تحویل دل — خورد غوطه در نور قندیل دل

زمرد را کنم نسبت ولی آن هم نمی شاید — کجا در دیدهٔ مردم زمرد لعل بنماید
بنگی زدیم و سرّ انا الحق شد آشکار — ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

تریاق اکبر سموم اشتیاق و سرّ اشعار بیان تریاک مسرت گنجور

سالم
نداردو دختر رز حسن عالمگیر افیون را — چه ناری در سرست این لیلی یک شهر مجنون را
میرزا محمد حسین

در چمن بنگر بهار کوکنار — لاله غلطان در کنار کوکنار
گرچه افیون خویش را بیرون کشید — کم نشد زان اعتبار کوکنار
نشأ دار و شعرا از خمار — شوخ پرکاری نگار کوکنار
مخزن راز ست مُهری بر دهان — اهل دل باشند یار کوکنار
سنگ بر سر میزند از تنگ آن — بنگ تنگ آمد ز کار کوکنار
در مذهب من اگر شوی باده پرست — به زانکه بری بجانب افیون دست
نی مرد نه زن نه مرده و نه زنده — نی خفته نه بیدار نه هشیار نه مست

بهلی
ضرورست از پی تریاک خوردن قطرهٔ آبی — گوارا میکند می تلخکامیهای دورانرا
کاهش و افزایش این نشأ با یکدیگرست — میخورد افیون ترا چند انکه افیون میخوری

میرزا صائب
۱۰۸۱
افیون نغز ست کیف خوبی دارد — جاروب غم ست رفت و روبی دارد
خورشید جهان نیست ولی چون خورشید — او نیز طلوعی و غروبی دارد
کیمیایی به از افیون نبود پیران را — شاهد این سخنم قلقل و کافور بس ست

ماء الحیات جان دادگان ظلمات ظلم زمان* اشعار صفت قهوه و لطافت آن

محمد شاه قابل
داستانهای هویت انتهائی قهوه است — انتهائی عشق یاران ابتدائی قهوه است
قهوه جز یاد خدا در دل ندارد مطلبی — فهم کن هو در میان حرفهای قهوه است

متوکل
برنگ سیاهی چشم نکویان — بود عین ظلمت ولی نور افشان
از و سرمه وا دست چشم و دهانها — ازین هو د شد شعله افشان سخنها
چنان آب شد خال ازان شعله آثار — که لغزاد چون اشک ها ز چشم غبار
خاکستر او و کیل سرمه — خاکش در سینه میل سرمه

طبع مشتاق از شراب ناب روشن میشود | شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود [شوکت بخاری]

بستنش مدام باد ز مسواک خشک تر | زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

می محتسب بدیر گناهی عظیم کرد | خم شکست و دختر رز را یتیم کرد [ذوق ...]

بخود یک لحظه بودن صد خطر در آستین دارد | خدا اجر دهد می را که بی ما میکند ما را [غالب]

بزم مست نه صهبای ناب در مینا | پری ز شرم تو گردید آب در مینا [قاضی ...]

شو بلبل سیه بادام که مستی پیشه کن | عکس گل در آب میگوید که می در شیشه کن [اشرف]

چه می مایهٔ انبساط و فرح | روان خم و آبروی قدح

ز لعل جوانان شکر ریز تر | ز وصل بتان عشرت انگیز تر

از وصافی نشاه اش خامه سان | سیه مست گردد زبان در دهان [افتخار ...]

باده در چشم و دل پاک پریزاد شود | قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد [غنی]

دختر رز از نگاه گرم افتد در حجاب | میکشم خواهم گل ابری بچشم آفتاب

جز می بخشش مخور بهر صفای دماغ | روغن اگر صاف نیست تیره فروزد چراغ

آدمی خاکی ز خامی دارد از می اجتناب | کوزهٔ گل پخته چون گردد نمیترسد ز آب

عارض گلرنگ از می شمع ایمن میشود | از برای آتش گل آب دامن میشود [بیدل]

حل هر نکته که بر پیر خرد مشکل بود | آزمودیم بیک قطرهٔ می حاصل بود [سلمان ساوجی]

همین نه مرهم دلهای خسته هست شراب | که مومیائی رنگ شکسته هست شراب [حسن گیلانی]

می چنان کرد مریدم که اگر پیر شوم | در کفم جای عصا گردن مینا باشد [مولانا عبد ...]

اعجاز باده بین که مسیحا بصد نیاز | تعلیم قم قم از لب مینا گرفته است [بیانی ...] [لااعلم]

سرسبزی بخش نهال خیال ارباب دانش و فرهنگ * اشعار طراوت آثار صفت بنگ

مرا با بنگ ازان رو اتفاق است | که برگش آتش و بیخ نفاق است [لااعلم]

سخن آور سینه نزاکت رسی | بمعنی گلستان بصورت خسی

سبز پوشی و رسید از حضرت اعلی مرا | میکند تکلیف سیر عالم بالا مرا

از و هنگامهٔ اهل طرب گرم — دل سنگ بتان از گریش نرم
خیالش حیرت ایام دوزه — بلذت دود او چون شام روزه
برای عاشق از معشوق خودکام — نی او بو سها دارد به پیغام
گهی چون جنگیان رزم فرسود — بکف رمح و بسر خُود زر اندود
گهی چون عاشق از خود فراموش — بسر داغ و بلب آه و بدل جوش
ز سرپوشش نماید دود آتش — چو کاکل بر سر خوبان مهوش

[illegible]

پیمانه ببوسه لبان تو رسد — هم پیچه بحله تا میان تو رسد
خمیازه کشم من و کمان همدوشت — من سوزم و قلیان بدهان تو رسد

وارسته بیگ [?]

من از نی قلیان کسی کار گرفتم — آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتم
نی قلیان مرا از بوسه او داد خرسندی — به نیشکر کسی کم دیده شفتالوی پیوندی

وحید

حقه نی خدمتگزار مجلس افروز ادب — تا نپرسندش نگوید حرف بیش و کمتری
می توان آموخت اداب محبت راز نی — سر نمی پیچد اگر بر سر نهندش اخگری

رفیع [?]

قلیان ز لب تو بهره ور میگردد — نی در دهن تو نیشکر می گردد
برگرد رخ تو دود تنباکو نیست — ابریست که برگرد قمر می گردد

قلندر

بزم سرو قدان عشق بچاپانی بود قلیان — ز دود دل چو کاکل سنبلستانی بود قلیان
بقصد آنکه در میدان رعنائی برد گوئی — خم اندر خم برنگ زلف چوگانی بود قلیان

باقر

با قر جلی چو نافه آهو کو — چون فاخته تا چند زنم کو کو کو
در محشر اگر آتش دوزخ بینم — فریاد برآورم که تنباکو کو

میرزا صائب

قلیان ز دودمان وجود آشکار شد — عالم پر از ستارهٔ دنباله دار شد
قلیان که هر دست چو گل جای نمود — هردم بر او شمع نهد سر بسجود

میر الهی

گلزار و باغ شعله آشامان را — سرچشمهٔ آتش ست و فوارهٔ دود
قلیان مشعبد یست هنگامه طراز — بازیچه او ربوده گوی اعجاز
این طرفه که او چو کرد آتش بدهن — دودش ز دهان دیگری آید باز

شیخعلی [?]

چون قلیان ست دلفریبی کمیاب — دارند از و گرمی مجلس احباب
آن لعبت زیبا همه سحر ست و فسون — کز پهلوی او سوا فتند آتش و آب

اشک ست گره بتار مژگان — آهی بنگاه گشته پیچان
چون مردمک آن ملیح طناز — مشکین نگهی در ابروی ناز
نازش که چو سرمه گرد راه است — نقش پی آهوی نگاه است
دود آن مشعل است جان و بدن — سایهٔ او بود زبان و دهن
شد ز قهوه برنگ چشم سیاه — سرمه دانی که میل اوست نگاه
زخم در سینه پرورد خنجر — داغ در دل فرو برد نشتر
همه لیلی بخیمه رفته درون — همچو معنی ز لفظ گشته برون
سرو قدیست در بهار خیال — وارد از طوق قمریان خلخال
ز جوش قهوه تا موج نگه دید — چو شعله خون سنگ سرمه جوشید
دل عنبر ز داغش سوخت چون عود — از دود نافه بند گیسوی دود
ز رنگش وسمه بر ابروی شعله — از و شد نافه در آهوی شعله

[illegible] شکسته چون شوی از رنج را قهوه بنوش — که مومیائی حل کرده قهوهٔ گرم ست
مراد ز قهوه بودن بهتر از بزم شهان باشد — که آنجا میهمان را فتنی بر سر زبان باشد

[illegible] ای قهوه نشان آب حیوان داری — از خون گرمی طبیعت جان داری
در تاب بغم تو همچو من سوخته — یعنی که خیال لب جانان داری

[illegible] زنده گشتم ز قهوه ات آری — آب حیوان درون تاریکیست
هر چند جهان و کار او جمله نکوست — از عمر گرانمایه که میدارم دوست
آندم که فرو رود دم قهوه بود — آندم که برون شود دم تنباکوست
چون قهوه بلب رساند آن حسن نبات — او قهوه خورد قهوه خورد آب حیات
عکس رخ او بقهوه دیدم گفتم — ظاهر شده خورشید جهان در ظلمات

دمساز بینوایان کشاکش زمان * اشعار صفت تنباکو و قلیان *

[illegible] نفسها دلکش بلبل ز قلیان — دهن که غنچه گاهی گل ز قلیان
چه قلیان همدم خلوت گزینان — انیس خلوت تنها نشینان
رفیق و زاد یاران مسافر — دم و دود حریفان معاشر

از شکست توبه محابا نمی کنم | چون زلف حسن توبه ما و شکستن ست
ساقیم خضر ست و می آب حیات | توبه از می چون کنم هیهات هات
حاشا که من بموسم گل ترک می کنم | من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
از بسکه شکسته باز بستم توبه | فریاد همیکند ز دستم توبه
دیروز بتوبه شکستم ساغر | امروز بشیشه شکستم توبه
از بس بیاد باده خورم هر چه میخورم | نبود عجب که توبه ام از آب بشکند
توبه ما چو زلف خوبان ست | چون شکستیم خوشنما تر شد
مگو که توبه شکستن نیاید از دستم | که کاسه داد بدستم که توبه بشکستم
پیمان توبه در صف مستان شکسته ایم | پیمانه بیار که پیمان شکسته ایم
شکستی توبه شیخ و خماری ستا نیم | برقص ای جام از شادی که شکلی بست شب
سیل می از طرفی بارش ... طرفی | خانه توبه بیچاره خراب ست امروز
جایی که هزار شیشه بود افتادیم | صد شکر که غیر توبه دیگر نشکست

ذائقه بخش نمکچشان قول الهزل فی الکلام کالملح فی الطعام

اشعار مطایبات و هزلیات و دیگر کلمات ظرافت انضمام

ذکر اندر گس خراب انداز | یا بگون خر شهاب انداز
پیش ازین گفته اند اهل سلف | که نکوئی کن و در آب انداز
در تنم قوت دگر باقی نماند | در قضیب آن سختی و چاقی نماند
آری آری این مثل خوش گفته اند | آن قدح بشکست وآن ساقی نماند
خال اگر بر گس نگار بود | یا بگون صفای یار بود
عاشقان را همین گشند آری | مگس شهد زهر دار بود
عجب کیر دارم عجب خوی اوست | که می ایستد پیش دشمن چه دوست
شنیدستم از گس بیخبر | تواضع ز گردن فرازان نکوست
شنیدستم که جان گرد پرورده پیر | شبی گفت یک کیر با گس دلیر

باقی

کمتر باشد مرا غم تنهائی — مانوس شدم بعالم تنهائی
صحبت بکسی گو که اگر نیست چه باک — قلیان کافیست همدم تنهائی
بجز قلیان کشی دارم که یکدم — چو نرگس برنمیدارو زنی چشم
برزبان حلوای بی دود ست در دنیا لذیذ — غیر تنباکو ندیدم دود بی حلوا لذیذ

نواب ... محمد علیخان میرزا محمد فارس ۱۷

من صدای آه و افغان و نی و صبح و سینه بر لعلش — هزاران بیحیا یم دا این قلیان کشیدنها
حقه باغیست چرا دل نکند میل درو — گل درو غنچه درو بوی درو سیل درو
نه قلیان بلکه عین چشم یار ست — زنیچه ابروی دنباله دار ست
اگر بینی تو با چشم گشاده — ز سرپوش و چلم عینک نهاده
زهی نیچه بچین دلنشین ست — خطر بود که زلفی به زچین ست
مدور نیچه قلیان شد هویدا — چو بدری درمیانی هاله پیدا
نه قلیان ست و نیچه ای خردمند — بنزدیک مه آمد هاله چند
نه سرپوش و چلم بازیبه زین ست — بساق عرش گویا فرقدین ست
میکند آئینه دل صاف تنباکو بکش — زانکه اینجا دود را خاصیت خاکستر ست
آن جوانانکه تنباکو کشند — اولش الله آخر هو کشند
از حقه ز حق حق سبق آموخته به — وز نار چلم سینه زغم سوخته به
علیم مکن از کشیدن تنباکو — دل سوخته را رفیق دل سوخته به
به تنباکو مرا الفت از الست — که دودش حلقه زلف بتانست
بجز وسیله قلیان که هست همدمشان — نفس شمرده زدن کار عاقلان نبود
دود او اندر هوا پیچیده و سنبل میشود — طرفه تر برگی که بعد از سوختن گل میشود
چو حقه همدم و دلسوز کس نخواهد بود — که دمبدم سخن تلخ روبرو دارد

نمونه ایفای عهد و پیمان گلعذاران* اشعار توبه شکستن میخواران*

... ...

اگرچه از دل سنگین دلبران سازند — بنای توبه درین بزم دیر کی ماند
بکف یارب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد — که می آید بگوشم از شکستن توبه آوازی
مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد ست — که توبه نامه بخط شکسته می باید

چه آرائی بمشک و زعفران خیار فالوده ... برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بگو بسحاق وصف خوشه انگور شقالی ... که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را
نمی گردم ز ذکر قلیه خالی ... بکفر بورقم فی کل حالی
سحر برخیزم از بهر هریسه ... ومن طلب العلی سهر اللیالی
درون رشته آن خورشید شلغم ... کأن الشمس فی جوف اللیالی
چو از هم سے درم مرغ مسمن ... فأذرنی یمینا عن شمالی
زمن بشنو حدیث بخل خواجه ... که نتوان خوبتر زین وصف کردن
اگر روزی مصافی آیدش پیش ... نهد خالی بزخم تیغ گردن
نیندازد بدشمن تیر از بخل ... ولی توقیر داند تیر خوردن
ای کاسه تو سیاه و دیگ تو سفید ... از آتش و آب هر دو ببریده امید
این شسته نمیشود مگر از باران ... وان گرم نمی شود مگر از خورشید
بنائی دیدم از هم رفته کارش ... ز پستی گنج قارون در حصارش
نباشد احتیاج ستر عورت ... که دارد جامه واری هیچ ظلمت
درو بامش سراپا رخنه چون دام ... ندیده هیچ مجمر روزنش جام
ز روزن بسکه میریزد دران گرد ... ز آب او تیمم میتوان کرد
پی غسل آنکه بو آرد باین در ... کند بعد از جنابت خاک بر سر
بناخن طاس آبی از ته گرد ... چو آب دستکی باید برآورد
ز شسته صحن این گرمابه سرد ... برنگ کاسه ممسک رخ از گرد
بسقفش آن قدرها دود بسته ... که نتوان راه رفتن جز نشسته
بود زین کهنه بنیاد زمانه ... دری باز از شمال نوره خانه
بران در کرده نقش استاد این فن ... که باید کندن و بر باد دادن
زقحط سنگ پا باید زرین طاق ... چو وقت نزع سودن ساق بر ساق
چو گوش آنکس که کولاک آیدش پیش ... بهر دو دست چسپید بر سر خویش
نگاه فدیوست را با تیغ گلگون ... که مو را آورد از ریشه بیرون
حذر از تیغ آن جلاد باشی ... که سربازیست اینجا سرتراشی

که ای کس مکن فخر بر نام خویش / شو شادمان بر سر انجام خویش

ترا نیست بر من شرف از حساب / قلم گر نباشد چه گوید کتاب

اگر من نباشم تو تا کاره‌ای / چو مزراف بی گوهر آواره‌ای

گهی چشمهٔ خون شوی گه دراز / گهی از تری میشوی شافه باز

جراحت شالی و تاریک و خست / چه می نازی ای کس بر بن بند دست

ترا در جهان فتح باب از منست / بکاخ دو شاخ تو آب از منست

منم سرو بستان عشق و لوا / بیک پای استاده سر در هوا

چکانم فشانم بکام تو نور / رسانم نشانم بکامت سرور

پس ای کس بکن شکر احسان من / دعا کن برین تیر پیکان من

چو بیچاره کس این سخنها شنفت / چو گل خنده کرد و شگفت و بگفت

که ای کیر بر سختی خود مناز / چه شد گر توی سربلند و دراز

منم مخزن گوهر راز دوست / منم معدن فیض انباز دوست

ترا نیست بر ظلمت خود خبر / غم علت خود نداری مگر

اگر بر سر کون تو تُبه کنی / سر و روی خود غرق در گه کنی

وگر قی کنی میشوی زار و سست / بترشی و بادی شوی نادرست

ترا ماندگی سے شود دمبدم / مرا نیست از ماندگی هیچ غم

بقوت اگر کم شوے ناگهان / خجالت ملالت کشی ناگهان

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم / که ترک صحبت شیرین بکار فرهاد است

کسی بجوهر یکدانهٔ سخن نرسد / که قفل حقهٔ کیمیا بیاچه نگشاد است

دگر مگوی که نان نو عروس سفرهٔ ماست / که این بجوزه عروس هزار داماد است

نوشته است بروغن بچهرهٔ حبشی / که ای سیاه زمال مزعفر آزاد است

قصیده بسحاق

حسد چه میبری ای کاسه لیس بر بسحاق / برنج زرد و سماق روزی خداداد است

به پیشم در سحرگاهان گر آری صحن بخارا را / بهوی نیکویش بخشم سمرقند و بخارا را

کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

جمال برهٔ بریان و حسن دنبهٔ فربه / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

کهنه دیوار عمرش افتادی | گر نبودیش سایهٔ پشتیبان
غم فزاتر ز اول عاشور | کند روتر ز آخر رمضان
در حرونی طبایع جهلا | در نکوهی مطالب دونان
بسکه کاهیده شد برو نکند | زاغ منقار تیز و سگ دندان

یار علی بیگ که از مقربان عالمگیر پادشاه بود و گردنش بسبب عارضه کج داشت و زانوی پادشاه نیز درد را و اخر عمر از کار رفته بود و همیشه اطبا بتعیین آن میپرداختند امتحان عالی

دران باب قطعه گفته اینست

روغنی چون برند فرمایند | امتحان از لوازم دارو ست
بر زندش به پیش یار علی | آنکه یکسان بود بدشمن و دوست
گر کند این علاج گردن او | بیشک از بهر پای ما نیکو ست
یعنی از رمز نکته گفتستم | که نهان چون اشارهٔ ابروست
فتنهائی که ما بپا کردیم | در زمانها همه بگردن اوست

شفیع در هجو اسب

مرا اسپیست سست و زار و لاغر | چو تار عنکبوت از پای تا سر
برد گر برگ کاهی را کنم بار | فرو ماند بگل چون کاه دیوار
ز ضعف تن بره هرجا که استاد | چو نعل خویشتن از پا در افتاد
اگر چون اسپ شطرنج افتد از پا | بانگشتش توان برداشت از جا
ازان مو نیست جسم زار او را | که بر تن مو نباشد تار مو را

قاسم در هجو ملا محمد جان قدسی

در شعر و سخن کس بقلندر نرسد | در شعر باو عرفی و سنجر نرسد
هر مصرع اول که ملبند افتادست | ترسم که باد مصرع دیگر نرسد

وله در هجو طالب

شب و روز مخدوم ما طالبا | پی جیفهٔ دنیوی در تک ست
ز قول پیغمبرش یاد نیست | که دنیاست مردار و طالب سگ ست

شرف الدین علی ...

آنانکه بفرجت فکر انداخته اند | دانی ز چه خصیه بر در انداخته اند
ز لطمهٔ موج خیز دریای گشت | مضطر شده اند لنگر انداخته اند

احسان الله ...

رفتار بجابجا همی آموخت | طفلکی را معلمی بدخواه
لفظ خود نباید او نیوست | گفت فهمیدیش بگفتا آه

زخارج بود نهری با صفائی | چه نهر آئینهٔ گیتی نمائی
که هرکس جان برد بیرون زحمام | بغسل توبه آنجا شوید اندام
(حاجی محمد جان قدسی) شبی شد مرا زالکی میهمان | کز آن فلک بود پیشش جوان
زبس ناتوانی قدش گشته خم | طبق زن شده فرج و بینی بهم
تن از بی غذائیش چون نال بود | که قوتش همین خوردن سال بود
دو دندان پیشش بحدی دراز | که با آن کند بند شلوار باز
وجودش سبکتر زبال مگس | همین در تنش جان گران بود و بس
([illegible]) سر شفته در دوش او چون کشف | بیارد گهی بهر آب و علف
مرا در زیر زین لاغر سمندیست | که بر مویش بدست و پا کمندیست
بپیشش یک قدم ره صد گروهست | پر کاهی بر او چو کوهست
مرا از اندیشهٔ این مرده حیوان | رسد معنی بخاطر لنگ لنگان
نمی جنبد زجا چون اسپ تصویر | که از سم دست و پایش رفته در قیر
زبس باشد بهم خاریدنش کار | بگرد خویش میگردد چو پرکار
علف ضایع کند پیوسته چون راس | نگردد سیر از دانه چو دستاس (آسیا)
گذارد رو اگر سوی علف زار | بدام عنکبوت افتد مگس وار
بسوی آب هرگه رو نهاده | چو عکس خویش در آب او فتاده
([illegible]) موی نی در سر و نه در اندام | دمش گوئی کشیده اند لجام
بسکه از ضعف چون خسی شده بود | ناگهان بادش آمد و بربود
آنکه وی باد را روان بگرفت | بادش امروز ناگهان بگرفت
آنکه تیری بداز بلند پری | سپر افکند تا شود سپری
تیز رو بود پای بر جا شد | تیر تدبیر با سنگ او کمان باشد
بودش از خوردن نبات حیات | وین زمان چو بیخورد چو نبات
مهره از گردنش فرو ریزان | همچو تسبیح گشت آویزان
اوروان سوی مرگ در تگ و پو | شکم او شده [illegible] ترازو
([illegible]) خواهم از اسپ خود سخن رانم | این هوس از شکم [illegible]

حکیمان جہان گویند یک رگ | زکون پیوستہ باشد تا بدیدہ
دران رگ باشد آب چشم مردم | چو در کون کردی آن رگ شد بریدہ
کسی را کو نباشد آب در چشم | یقین دانم کہ ہست او کون دریدہ

بت سیمین تن و سمن سیما | گشت ہم بسترم زیاری بخت
از تقاضای نفس کافر کیش | زان تن لالہ رنگ گندم رخت
جاچنان بر سرین او کردم | کہ کی وجسم کند بزرین تخت
غار در غنچہ اش فرو بردم | گشت آن غنچہ ہمچو گل صد لخت
گفتمش حال چیست گفت بناز | چہ توان کرد سنگ آمد و سخت

عربی در دکان طباخی | چرب رودی خرید اندر سے
داشت در جیب تا بخانہ برد | ناگہان در رہی فتاد از وے
نام او را نکو نمیدانست | ہر سوی میدوید اندر پے
کیر در کف گرفتہ گفت ای قوم | ہل وجدتم مثل ہذا الشیٔ

دلچسپ تر از چسپیدگی مصرعین ابروی جانان بین تضمینات نکتہ دانان

دوشینہ بکوی میفروشان | پیمانۂ می بزر خریدم — محمد اکبر بادشاہ
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و دردسر خریدم

آراستہ آمدہ چہ آراستنی | دل خواست بعشوہ و دل خواستنی — اہلی شیرازی
بنشست و شراب خورد و برخاست برقص | وہ وہ چہ نشستنی چہ برخاستنی

برہم زن کار گر رقیب بد خوست | صد شکر کہ خوی یارم نیکوست — باسطی
پیوستہ ازین مثل دلم خورسندست | دشمن چہ کند چو مہربان باشد دوست

شد نی خانہ دلم را ترجمان | بشنو از نی چون حکایت میکند — مولوی جامی
با زبان تیز و چشم اشک ریز | از جدائیہا شکایت میکند

ای شاہ نہ تخت و نہ نگین میماند | آخر تو یک دو گز زمین میماند — ملا محمد صوفی
صندوق خود و کاسۂ درویشانرا | خالی کن و پر کن کہ ہمین میماند

کرد حکیمی ز نظامی سوال | کای بسر گنج معانی مقیم — کمال خجند

جمع و نسبت فہیم

بهرام لیسباه

میگیرمرا آن جخته پرسید / بدو گفتم که از اخایه واند
تبسم کرد و گفتا نیک گفتی / بر همسایه زا همسایه واند
خورشید رخی صباح با لعل چو قند / خود را بسر نیزه گیرم افگند
پرسید که خورشید برامد یا نه / گفتم که شد آفتاب یک نیزه بلند
دی گفت حکیمی که کس و جخته نگاه ی / جان سست منی در تنت ای صاحب ای
گفتم که چو جان بناخوشی خواهد رفت / گو از سر کیرم بخوشی بیرون آی

مولانای بخاری

گفتمش نیک سا قها دارست / خاطرش رنجه شد بگفتن من
سخن پاک و صاف میگویم / گر بدی گفته ام بگردن من

یعقوب فارابی در وصف ممسک

یکدانه غله کم شده زانبار ممسکی / فرزند را بکشت و زن خویش را بهشت
یاران و دوستان بشفاعت بر وی شدند / کین نوع خوب نیست بگفتا که نیست زشت
شان به بیند زاو مزرین به نه از خدا / کز هر نیم دانه برون کرد مش از بهشت

ایضا حکیم انوری

نان تو پارسا تر از زن تست / کس نه بیند ز خویش و بیگانه
نان خود را بجای زن بنشان / وان جلب را برون کن از خانه

ایضا خواجه صاحی

گیرد بقرض هر چه زهر کس همی بدید / دشنام اگر دهند باو پس نمیدهد

تحفه ...

ای خواجه تو چه همت دون خود ت / بر چشم درون او چه بیرون خود ت
در دهند از انبه تا بود نام و نشان / ریش تو چو انبه باد و در کون خود ت

خواجه از لبس چو عریان بست / فی المثل نقش بچه دمه اماند
دستش از آستین برون ناید / کیر سنت نکرده را ماند

دا...

داریم خر لاغری که از ضعف بدن / بار دگرش نداده هر موبر تن

عمر نیست که مرده و هنوز از بدنش / جان را نبود قوت بیرون رفتن

نعمی

ز شوخی پشت بر من کردی و برو نمی آرم / نگهی بر جانب ما یا در از آن نیز بر دارم

لاوعلم

ای از تو سه روح و پنج حس خوار و خجل / در جای عضو چار چار چیز ی کامل
چون فرج دهن باز و چو کون گنده و ناغ / چون کیر زبان دراز و چون خایه و دل
نظام بی نظام ار کافرم خوانند / چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود / دروغی را جزای جز دروغی

اسپی که چون کمان شکسته وجود داد سر تا قدم بغیر پی و استخوان نبود
از بسکه گشته بود ز غمخوارگی چو روح هیچ احتیاج قالب او را بجان نبود
اینها کشادمش که بدندان نظر کنم چیزی جز آب حسرتش اندر دهان نبود
گفتم درین زمانه بدوریکه آمدی گفت آن زمان که آدم و عالم نشان نبود
ناگاهش از وزیدن بادی میان شکست بیچاره را تحمل بار گران نبود
چون عاقبت براه عدم رفت عقل گفت ما را ازین گیاه ضعیف این گمان نبود

مکن منعم از بوسهٔ خال لب میازار موری که دانه کش ست
زمانه پردهٔ ایوان و نغمهٔ انس ست بهر نواش که سازد تو با نواش بساز
اگر سعادت دولت دهد بنوش و بخور بدوستان برسان آنچه از تو ماند باز
وگر مخالف طبع تو پردهٔ سازد مرنج و نیز مرنجان و جان و دل مگداز

چه طرفه گفت درین قطعه فیلسوف دگر زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
خواهی که دل دلبر تو گرم شود وز پرده برون آید و بی شرم شود

زاری مکن و زور مکن زر بفرست زر بر سر فولاد نهی نرم شود
گر بمانیم زنده بردوزیم دامنی کز فراق چاک شده

ور بمیریم عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شده
دیدم که عقابی ز زمینی بهوا خاست اندر طلب طعمه پر و بال بیاراست
زان کبر و منی که درو بود همی گفت امروز همه ملک جهان زیر پر ماست
ناگه ز کمینگاه یکی سخت کمانی تیری بزه آورد و قضا بهر بر اوراست
از خوردن آن تیر زمانی بشگفتش کین آهن و این تیر پریدن ز کجا خاست

چون نیک نظر کرد پر خویش درو دید فریاد برآورد که از ماست که بر ماست
نشستم دوش در کنجی که سازم سر کل را بزیر فوطه پنهان
دران وادی حکیمی در گذر بود مرا چون دید زان رو گشت خندان
پریشان حال تر بودم ازان رو ز فعل او شدم خاطر پریشان
مرا گفته که داروئی مرا هست کزان دارد سر کل راست درمان
بیا تا بر سرت مالم که روید ترا مو بر سر از خاصیت آن

منتخبات صنائع ۱۱۴

هست در انگشت کمال آن قلم — یا نه عصائیست بدست کلیم
گفت قلم نیست عصا نیز نیست — هست کلید در گنج حکیم

ازرشابی بخاری
شبی با صراحی همیگفت شمع — که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قدر پیش قدح — سجود و دلوم بگو از چه روست

نجمی گنجوی
صراحی بدو گفت نشنیدهٔ — تو امنع ز گردن فرازان نکوست
هندوی دیدم که مست از عشق بود — گفتمش زین جستجویت چیست سود
در جوابم گفت آن زنار دار — نیست در دستم عنان اختیار
رشتهٔ در گردنم افگنده دوست — می برد هرجا که خاطر خواه اوست

سلمان
ای ابر بهار خاک پروردهٔ تست — ای خاک درون غنچه خون کردهٔ تست

سراج الدین قمری
گل سرخوش و لاله مست و نرگس مخمور — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
ای آب روان سرو برآوردهٔ تست — ای سرو چمان چمن سراپردهٔ تست

از نفحهٔ جامع ابجر
ای غنچه عروس باغ درپردهٔ تست — ای باد صبا این همه آوردهٔ تست
با وجود تنعم دنیا — بکسی عیش آنچنان ندهند
این مثل در زمانه مشهورست — هر که را این دهند آن ندهند

مولوی مصطفی علیخان خوشدل
بخلوت سرایم چو خوانی شبی — بده بوسه ام زان لب لعل خویش
ز گفتار سعدی تو هم آگهی — که مزدور خوشدل کند کار بیش

ازینجا بیاد بیدارم
ز نالهٔ درد بلبل از کاهش تن — گل داد بوصل خود مرادش بچمن
گفتم سبق وفا که تعلیمش کرد — باد سحر از میانه برخاست که من
سیکر و فغان و ناله بلبل بچمن — گل گوش باو نکرد و نشنید سخن
گفتم که بیاموخت بگل بی رحمی — باد سحر از میانه برخاست که من
شد خاک چمن ز بوی گل مشک ختن — بلبل نشدش چشم تمنا روشن
گفت آه بجانان که رساند خبری — باد سحر از میانه برخاست که من

عصمت بخاری
روزی ببارگاه سلیمان روزگار — رفتم که قبلهٔ بر آسمان آستان نبود
کردم ادا بمدح و ثنایش قصیدهٔ — کان نوع درّ بمخزن آخر زمان نبود
اسپی کرم نمود که از جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در میان نبود

پرده پوش است شب و روز نماینده عیب / راحت آراست شب و روز فزاینده الم
هست در روز زاوقات که نهی است نماز / در نماز همه شب فخر نبی بود و امم
منم آن شاه که تختم زمین است ایوان چرخ / مه سپهدار و سپه انجم و سیاره خدم
آسمان از تو بود همچو یکی فرش کبود / از من آراسته مانند یکی باغ ارم
روز از شب چو شنید این بشد آشفته و گفت / خامشی کن چه درآئی بسخن یاب حکم
روز را عیب بطعنه چه کنی ایزد عرش / روز را بیش ز شب کرد ستایش بقسم
روزهٔ خلق که دارند بروز است همه / بحرم حج بروز است ز آداب حرم
عید و آدینهٔ فرخ عرفه عاشورا / هم بروز است چو بینی بهم از عقل و فهم

سوال و جواب قدح و شیشه

قدح کرد روزی ز مینا سوال / که ای از تو روشن دل وجد و حال
قد دلکشت سرو گلزار فیض / دل روشنت صبح انوار فیض
لبت از چه رو در سجود و نیاز / شود چون گل از خندهٔ عیش باز
اگر این نماز است قهقه چرا است / و گر لهو باشد سجودت کرا است
ز شکل تو خضر حقیقت نما / نزیبد براه طریقت خطا
ز روشندل این شیوه مهلت سهل / که از راستان کج خرامی است جهل
باین رنگ طاعت ندیده است کس / بقهقه نماز اختراع است و بس
صراحی ز غیرت سخن ساز شد / بخون جگر نکته پرداز شد
که ای چشمت از نور غیرت تهی / نداری ز اوضاع دهر آگهی
همه چشمی و مینتی دیده ور / همه گوشی و از خدا بیخبر
نماز چنین گرچه عین خطا است / اگر چون منی میگذارد رواست
که از سجدهٔ حق درین انجمن / شده عالمی تشنهٔ خون من
چو خواهم رکوعی بجا آورم / برارند از تیغ مغز سرم
بگیرند در سجده حلقم چنان / که خون جگر ریزدم از دهان
مدام این گروه ندامت مآل / شمارند بر خویش خونم حلال
که داده است بر قتل مینا صلاح / که گفته است خون مصلی مباح

کشیدم از جگر آهی و گفتم   مگر نشنیدهٔ قول بزرگان

زمین شور سنبل بر نیارد   درو تخم امل ضایع مگردان
ز هندستان صنوبر قد جوانی   شبی در خانهٔ من بود مهمان
چو گشتم گرم صحبت گفت از شوق   که ای بحر وفا و کان احسان
گلی خواهم درین مزرع بکارید   که ماند تخم سنبل یا ز ریحان
بدو گفتم ز روی دردمندی   که ای چشم و چراغ مایهٔ جان
غریق رحمت حق باد سعدی   چنین فرمود بیتی در گلستان

زمین شور سنبل بر نیارد   درو تخم امل ضایع مگردان
شنیدهٔ تو که محمود غزنوی شب دی   نشاط کرد و شبش بر سمور گذشت
یکی فقیر دران شب سر تنور گذشت   سر تنور بران مستمند عور گذشت
صباح نعره بر آورد و گفت کای محمود   شب سمور گذشت و شب تنور گذشت
می شنیدم ز مردم دانا   گر ترا با زمانه افتد کار
همت از مردم کریم طلب   خاک از تودهٔ کلان بردار
مشک در نافه خون آهو بود   سنگ بود است ابتدای گهر
از خیال پری ودی بگذر   آدمی را بچشم حال نگر
دل آباد من از جور بتان شد ویران   ساز آباد خدایا دل ویرانی را
یا بتان را ز کرم مهر مسلمانی ده   یا مده مهر بتان هیچ مسلمانی را

مایه ملاقات افغانی ملا جان * اشعار مناظره سوال و جواب شعرای ملا غنی تاب *

مناظره شب و روز

بشنو از حجت گفتار شب و روز بهم   سرگذشتی که ز دل دور کند شدت غم
هر دو را خاست جدال از سبب بیشی فضل   در میان رفت فراوان سخن از حجت قوم
گفت شب فضل من از روز فزون آمد زانکه   روز را باز ز شب کرد خداوند قدم
قوم را سوی مناجات بشب برد کلیم   هم بشب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم
قمر چرخ بشب کرد محمد بدو نیم   سوی معراج بشب رفته هم از بیت حرم

نکم ز گربهٔ پیداست گربهٔ صیاد — که مرغ بیند و بر شاخ پنجه نگشاید
اگر با عدو بازوی خودسری آرد — بخون گربه همان به که دست نالاید
بقای قمری و عمر کبوتر ار خواهد — قرارگاه قفس را بلند فرماید

سرو در باغ بیک پای ستادست نگر — مصرع ...
بکاب تو دو گر بودش پای دگر
نیست از جوشش حسنت بچمن جای دگر. [illegible]

ملا تجلی
یاران ستم پیرزنی گشت مرا — کاواک شده از چو نی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم — بیدار کند بضرب انگشت مرا
جواب از [illegible]
همخوابگی سست رگی گشت مرا — روزی نبود از و بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه پا تواند برداشت — بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

مصرع اول از جهانگیر پادشاه و ثانی از نورجهان بیگم

هلال عید بر اوج فلک هویدا شد — کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

وله مصرع اول و سه مصرعه از نورجهان بیگم

زیر دامان تو پنهان چیست ای نازک بدن — نقش سم آهوی چین ست بر برگ سمن
گر رود پیک صبا اندر دهان تنگ او — قطره قطره میچکد لعل بدخشان و یمن
زیب النسا بیگم / نواب عاقل خان
گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نوا — سر بصحرا نهیم لیکن حیا زنجیر پاست
عشق تا خام ست باشد بستهٔ ناموس و ننگ — پخته مغزان جنون را کی حیا زنجیر پاست
[illegible]
جهان بگشتم و دردا بهیچ شهر و دیار — نیافتم که فروشند بخت در بازار
ز مفلسی چو نباشد بدست یکدینار — چه سود گر بفروشند بخت در بازار

مطالبه وزیر هند از جانب وزیر ولایت

بیا در مخلج آن که یابی صد قرار اینجا — ز راینجا گوهر اینجا حشمت اینجا افتخار
قراری کرده ام من خود نخواهم رفت زین دربار — سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا

مصرع اول در امتناع گدائی از عالمگیر پادشاه و ثانی از شاه جهان

روزی چه مقررست گردیدن چه — رزاق بگردد اندوه پیدا
دوبالا [illegible]

ازین غم بدل خون نه بندم چرا — براو ضلع دنیا نخندم چرا

اعتراض نعمت خان عالی بر بیت گلستان و انفصالش از قول ظهیر

سخنهای عالی کسی کو شنفت — براند که سعدی غلط کرد و گفت
بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
ندیدم درین عمر هفتاد سال — که باشد درین قطعه صدقاً مقال
حقیقت بعکس ست ای همنشین — پس این قطعه باید که باشد چنین
بنی آدم اعدای یکدیگرند — چو بعضی ز بعضی اگر کمترند
یکی را چو زد بر زمین روزگار — شماتت کنند ار چه باشند یار
چو بر سعدی این نقض بتن شنفت — ظهیر اینچنین قول فیصل بگفت
که هرگز نه این نقض بر سعدی ست — نه زنهار ایراد بر عالی ست
دران عهد بی شک چو اعضا بدند — بهنگام عالی چو اعدا شدند
درین عهد زان هم تبرکن قیاس — وزین پس بتر کل یوم شناس

چون طلعت تو ماه نباشد روشن — مانند رخت گل نبود در گلشن
مژگانت همه گذر کنند از جوشن — مانند سنان گیو در جنگ پشن
دریا چو محیط ست کف خواجه نقط — پیوسته بگرد نقطه میگردد خط
پرورده که و مه دون و وسط — دولت ندهد خدای کس را بغلط
سعید بره سفید چون بیضهٔ بط — کان را ز سیاهی نبود هیچ نقط
از گلهٔ خاص مانده از جای غلط — چوپان بدهد بدست وارندهٔ خط
سرا فاضل دوران امام ملت و دین — پناه اهل شریعت درین چه فرماید
که گربه بره قمری و کبوتر را — سرش ز تن تبعدی و ظلم برباید
خدایگان شریعت ز روی شرع قصاص — بخون گربه اگر تیغ برکشد شاید
ایا لطیف سوالی که در مشام خرد — ز بوی نکهت خلقت نسیم جان آید
بگربه نیست قصاصی که صاحب ملت — چنین قصاص بشرع متین نفرماید

دل دادم و دین دادم و ایمان دادم — سودا زده ام سود نمیدانم چیست

ای راهبر خلق مرا راه نما — در مشکل نکته جوابے فرما

گویند خدا بود و دگر هیچ نبود — گر هیچ نبود ست کجا بود خدا

از اصل حقیقت خبرے نیست ترا — میدان بیقین که لامکان ست خدا

خواهی که ترا کشف شود این معنی — جان در تن تست گو کجا دارد جا

این ست خیالم شب و روز و مه و سال — کز هجر بمقصود رسم روز وصال

قصد فلک این ست که در افگندم — ما در چه خیالیم فلک در چه خیال

دُر می چکد از نطق تو ای تازه نهال — اشعار ترا چه حاجتی با خط و خال

تا چند ز گردش فلک می نالے — کاری که خدا کند فلک را چه مجال

مرقع اشکال و اوضاع مانهٔ بوقلمون اشعار متفرقه مشتمل بر مضامین گوناگون

وعظ من گر وفشانندهٔ عصیان نشود — آستین شکر آلود مگس ران نشود

بر داشت چو بلبل آشیان را — گل گفت که خس کم و جهان پاک

خواب راحت و حقیقت مایهٔ درد سر ست — هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر ست

ای در غم نور دیده چشمت نمناک — یعقوب صفت جامهٔ حیرت صد چاک

در ماتم فرزند مریز اشک بخاک — صد طفل مکن برای یک طفل هلاک

قدر احسان اگر این ست که من میدانم — لب ز چشم نتوان بست ز شکر مرهم

من از مروت طبع کریم فهمیدیم — که آب کشتن بجز انقدر ز شرم سخاست

فیض سیه بهار شبیم بود آرزو — بوئی گل چراغ مرا بید ماغ کرد

کنند دفن از انرو شهید را با رخت — که هر که کشتهٔ او گشت جامه نگذارد

من بنگ نمی خوریم می آرید — من چنگ نمی زنیم نے آرید

هر که هر چه ضرورست داده اند آنرا — بس ست آب دهن آسیای ندانرا

فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را — عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت — هزار شمع بکشتند و انجمن باقی ست

بنوز ان ابر رحمت درفشان ست — می و میخانه با مهر و نشان ست

بیدل

غنی

صائب

رفعی وارفی داراشکوه قادری

تاک را سیراب دارای ابر نیسان در بهار
قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود

سلطنت سهلست خود را آشنای فقر کن
قطره تا دریا تواند شد چرا گوهر شود

مصرعه اول از نادر شاه و ثانی از وزیر جعفر

احمد شاه درانی

بیار باده که مینای عمر لبریزست
مریض را دم آخر چه جای پرهیزست

ما بصلیم فلک در پی جنگ ست اینجا
دل ازین حادثه بسیار به تنگ ست اینجا

ما تباهی زدگانیم درین بحر فنا
تخته کشتی ما پشت نهنگ ست اینجا

محمد شاه

صلح دورست مصمم همه جنگ ست اینجا
تنگ دل چون نشوی تیر و تفنگ ست اینجا

چون تباهی زده ملک عدم در پیش ست
زانکه در هر قدمی کام نهنگ ست اینجا

مصرعه اول از مرزا صائب و ثانی از میوه فروش

لختی بر داز دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم

مصرع اول از سلمان ساوجی و ثانی از ناصر الدین بخارائی

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه ست
پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است

مصرعه اول از شاهجهان و ثانی از صائب

اکنون کرا دماغ که پرسد ز باغبان
بلبل چه گفت گل چه شنید و صبا چه کرد

از مرد برهنه روی زر سیم طلبم
از خانه عنکبوت پرسیم طلبم

من از دهن مار شکر سیم طلبم
وز ماده پشه شیر نر سیم طلبم

علم ست برهنه روی تحصیل زر ست
تن خانه عنکبوت دل بال و پر ست

زهر ست حصول علم معنی شکر ست
هر پشه که آن چشید او شیر نر ست

مصرعه اول از صائب و ثانی لا اعلم

چون صفیر از خانه منقار می آییم ما
از دو جانب پشت بر دیوار سر آییم ما

ایضاً

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن
از شیشه بی می می بی شیشه طلب کن

ای عارف رند بود و نابود ت کو
آتش بوجودت زده دودت کو

دل دادی و دین دادی و ایمان دادی
با اینهمه سودات بگو سودت کو

نابود شدم بود نمیدانم چیست
انگر شده ام دود نمیدانم چیست

غنی

اثر بکس نبخشد سعی من طالع واژون ز فریاد سپندم چشم بد از خواب برخیزد
نی جای درون رفتن و نی پای برون شد درمانده این دایره ام همچو جلاجل
دهر تا من چنان گشته که چون پردهٔ چشم تا در خانه نه بندد پرده خواب مرا
تا به دنیا مدد ست ز کامم زبان غنی چرخ سیاه کاسه چو کلکم نداد آب
کردم هرچند جستجو در عالم یاران موافق بجهان دیدم کم
افسوس که همچو مهرهای شطرنج یکرنگ نیند همنشینان با هم
بخت ما هم در غریبی بر بساط روزگار گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها
از روزگار روزی ما جز شکست نیست سنگ فلاخنست نگر آسیای ما
روزی ما میشود آخر نصیب دیگران طالع برگشته همچون آسیا داریم ما
فلک در گردش ست از بهر خواب بخت ناکام بود در جنبش گهواره راحت طفل خود را
از پی روزی همه روزینه داران عاجزند سعی روزینه کوتی سلب روزی بوده است
شمع میگوید باهل بزم با سوز و گداز سر بریدن پیش این سنگین دلان گل چیدن ست
خلق سرگردان همه از قحط آب و دانه اند هرکرا دیدیم غیر از آسیا در گردش ست
زگردیدن رسد چون آسیا در خانه ام روزی من از گردش چه نالم روزی من بی سفر باشد
بکام دل ندیدم جمع اسباب معیشت را که آب و دانه ام چون آسیا از هم جدا باشد
غنی در ملک دنیا انقلابی آرزو دارم که خاک از گردش گردون غبار آسیا گردد
ما بفقر و فاقه خرسندیم همچون آسیا گر رسد روزی غبار خاطر ما میشود
چرخ ظالم دست چون عاجز کشی را کند تیر را پرواز بخشد مرغ را بی پر کند
کس از پروردهٔ خود در جهان طرفی نمی بندد تا بزال کی دوزد قلم چاک گریبان را
نیک و بد را امتیازی نیست در بازار دهر میشود در یک ترازو سنگ با گوهر طرف
فیض از بیگانه میخواهیم نی از آشنا چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخوریم
داغ افلاس چو ماهی دارم خلق دانند که صاحب درم
جای خود چون مهرهٔ شطرنج خالی میکنم دشمن ما میشود در خانهٔ ما میهمان
کشاد کار خود نتوان طمع از آشنا کردن کجا ناخن تواند بند از انگشت وا کردن
در روزگار مهر نماندست با کسی ترسم که آفتاب هم از آسمان رود

سراج
آنکس که ترا تاج جهانبانی داد ما را همه اسباب پریشانی داد
پوشید لباس هر کرا عیبی دید بی عیبان را لباس عریانی داد

خواجه علی خراسانی
این پیش نمازیم نه از روی ریاست حق میداند که از ریا مستغنی ست
اینک خوشم افتاده که از روی نیاز پشتم بخلائق ست و رویم بخداست

حکیم اصفهانی
سر بسر دلهای آگه دانهای سبحه اند آنچه ما را در دلست آنکه گر مستور نیست

ملا واقف بنیاپوری
کام خسرو از لب شیرین شورانگیز یافت کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

ملا زکی همدانی
گر بدم دست بدامان نکویان زده ام هر خاری نتوان سوخت گلستانی را

ملا ظهوری
خانه تاراج شد از شور خریدار مرا آتشی زد بدکان گرمی بازار مرا

ملا ذوقی کردستانی
دیده را پردهٔ خود کرده بدیدن رفتم پنبه بر گوش نهادم بشنیدن رفتم

میرزا محسن تاثیر
نه شکوفه ام نه برگم نه ثمر نه سایه دارم همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را

محمد قلی سلیم
گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

شفیعای اثر
در دیار ماست از بس بدشگونی آبگین هر که دارد تیر و شمشیری بدشمن میدهد
تا بسلک اهل نظم آیند در عهد وحید آفتاب اوجی تخلص کرد و عیسی سوزنی
اگر نه داغ کند یاد رفتگان کردن بروز عرس مقرر چرا چراغان ست

سرامی
بسیط روی زمین جمله بست و چار هزار ازان چهار فرنگ ست پنج ترکستان

ملا علم
شش ست روم و خراسان و مرو تا تبریز چو نه بماند تمامی بود بهندستان
بود رومی عطارد مشتری چین قمر بلخ و خراسان مهر آئین
زحل در هند و زهره ماوراء النهر بترکستان بود بهرام را بهر
از بهر تشفیت هر کس بیقینی بر داشته گفتگوی مائی و منی
القصه که نیست آدمی جز ذهنی دخلش همه لقمه و خرجش سخنی

حدیقه پنجم

نزهت بخش بهارستان خواطر از کیفیت گل کردن اشعار نصائح رنگارنگ و منظومات دالّه بشکر جناب کبریا

آئینه دار تلون مزاجی جانانه اشعار احوال چرخ و ابنای زمانه

نیم سنگ فلاخن لیک دارم بخت ناسازی　　که بر گرد سر هر کس که گردم دورم اندازد
طالعی دارم که بر کارم گره می افگند　　سر چو تار سبحه از هر جا که بیرون میکنم
معکوس کرد بار روزی ما آسمان ما را　　دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد
یا غم دوست یا غم دشمن　　هیچکس در زمانه بیغم نیست
بشور بختی ما نیست چشمهٔ زمزم　　چو کعبه بخت سیه جامه ست بر تن ما
ز دست طالع ناسازخویش سودائیم　　سیاه بختی ما همچو مشک بو دارد
دست طمع ز مائدهٔ خلق شسته ایم　　از جان سخت خود بشکم سنگ بسته ایم
تا همچو ماه نو نه کنی پشت خود دوتا　　هرگز ترا فلک لب نانی نمیدهد
از فلک چشم مدارید درستی زنهار　　که فتادست ز طاق دل ما شیشهٔ او
کجا چشم بیازود سپندم درگذر افتد　　بخت من گره در کار آتش از سپند افتد
صدف چرا نکند سینه چاک ای صائب　　درین زمانه که گوهر شناس نایاب ست
فلک با مردم ممتاز خصمی بیشتر دارد　　کمان اول کند آواره تیر روی ترکش را
از بخت سیه نیست گند اهل قلم را　　بی چاک که دیده هست گریبان قلم را
بیش ازین بر رفتگان افسوس میخوردند خلق　　میخورند افسوس در ایام ما بر ماندگان
هر آنکه از سیهی میکند سپیدی فرق　　دلش دو نیم درین روزگار چون قلم ست
ناامیدی بر دهد اشکی که می باریم ما　　رزق قارون میشود تخمی که میکاریم ما
هم طالع بیدیم درین باغ که باشد　　سر پیش فگندن ثمر پیش رس ما
ز چار طاق عناصر شکست می بارد　　میان چار مخالف باختیار مخسپ
دهن صبح پر ز خون شفق　　چون نگردد که راست گفتار ست
جور خود را بر ضعیفان آزماید روزگار　　تیغ را دائم برای امتحان بر مو زنند
فلک بجنگ فگندست تاجداران را　　خروس بازی این پیر را تماشا کن
جهان زمانه کمر در شکست پاکان بست　　که در صدف چو سفیداب کرد گوهر را
ای پیکر زرین که جهان گشته بسی　　آرام چو سیماب ندارد نفسی
خورشید مگو که این سپهر غماز　　هر روز ز بام افگند طشت کسی
نتوان شمار کرد جفای زمانه را　　لیکن هزار شکر که نبود بیک قرار

وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست — رو پس نکرد هر که ازین کاروان گذشت
چاره سازان هم بکار خود غنی بیچاره اند — کی تواند بخیه زد سوزن بزخم خویشتن

حافظ
یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
این چه شوریست که در دور قمر می بینم — همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است — رزق دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان — طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر — پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ مهری نه برادر به برادر دارد — هیچ شفقت نه پدر را بپسر می بینم
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

شفائی اثر
فلک از رشک نگذارد بحال خود دو همدم را — سبک از یکدگر سازد جدا بادام توام را
روشن ز لال و شفقم شد که فلک هم — باخون جگر صرف کند این لب نان را
نگیرد بخت دانا دامن صبح فراغت را — چو روز و شب حضوری نیست با هم عقل و دولت را
نمی بیند ازین آهن دلان هرگز کسی احسان — ندارد دست ظالم ریزشی جز خون مظلومان
خواهی که بکنج معرفت یابی راه — وز گردش روزگار گردی آگاه
بر لوح دلم ببین که همچون تقویم — از نیک و بد زمانه گردید سیاه
حاصل دانا ز عالم رنج بسیار است و بس — گر رسد چیزی بصد خون دل آزار است و بس

میرزا طاهر وحید
چو آه خویش گرم راه بر فلک بودمی — سر آستین زدمی بر چراغ اختر خویش
چشم کرم مدار ز ابنای روزگار — دشوار میدهند جواب سلام را
طالعی دارم که از پی آب — گر روم سوی بحر بر گردد
در بدوزخ روم پی آتش — آتش از بیم فسرده تر گردد
ور زکوه التماس سنگ کنم — سنگ نایاب چون گهر گردد
گر سلامی برم بنزد کسی — هر دو گوشش بحکم کر گردد
ور بصحرا روم بجستن خاک — خاک حالی بنرخ زر گردد
اینچنین حالها به پیش آید — هر کجا روزگار بر گردد
با همه نیز شکر باید کرد — که مبادا ازین بتر گردد

چنان ز تیرگی بخت بد سیه روزم | که سوی خانهٔ خورشید با چراغ روم
ظهوری ترشیزی
به نصیبی مرا ببین که شکم سیر دود | این سیه کاسه فلک از غم مهمانی ما
صبح گو در خانه بنشین مهر گو دیگر متاب | تیرگی هرگز نخواهد رفت از ایام من
این تیرگی ز روز ازل داشت کوکبم | مادر نزاده ام سر پستان سیاه کرد
سعی این قدر چه بود فلک در شکست من | فی عهد یار بودم ولی توبه بهار
در نظرها خوار گردیدیم از کسب هنر | عاقبت سنگین بهائی گوهر ما را شکست
مینباشد نگین قیمتی را نقش و طالع | هنر هر کس که دارد در جهان گمنام میگردد
سنجر کاشی
نیست امروز قدر بینش دیده | چشم عیبست باید ش پوشید
از طالع بد ببین که هنگام شنا | دارم از حلقهٔ گرداب بدریا زنجیر
سنگ ره گشته مگر کسب صفایم که کنون | همچو آب گهرم طاقت رفتاری نیست
این اهل زمانه درد تا کم کردند | این هیچ عبث عبث هلاکم کردند
از چار طرف غبار دلها چندان | برخاست که زنده زیر خاکم کردند
کند در دیدهٔ مردم برنگ سرمه جائی خود | درین دوران لسان اشک هر کس هیچ در باشد
سید جلال برهان
چون هنر در عهد ما عیبست عیب | عیب جوئی هم هنر بینی بود
یاران جهان را همه از که تا مه | دیدیم بتحقیق درین ویرانه
سرخوش
با یکدگر اختلاط چون بند قبا | دارند ولی نیند خالی ز گره
از صحبت دوستان این دو خلاف | رمزی گویم اگر نگیری بگذاف
اثر
چون شیشهٔ ساعت اند پیوسته بهم | دلها همه پر غبار و روها همه صاف
کس نیست درین زمانه غمخوار کسی | دور است که کس غمشود یار کسی
حکیم کاشانی
همچون ناخن سرش سزای تیغ است | هر کس که کشاید گره از کار کسی
صبحی چون شمع بر سر آمده جان | از صرصر دم سردی ابنای زمان
میر نجفی
این قوم پی بریدن یکدیگر | همچون مقراض یک دلند و دو زبان
یک عمر با بنای زمان گردیدم | کافور ز دم سردی ایشان چیدم
ملا عابد
هر موی که بود بر تنم گشت سپید | چون صبح آخر بریش خود خندیدم
همچون دندان شریک نان تواند | ناکسانیکه استخوان تواند
گرامی

چو عینک از دو طرف آورد کجی بمیان ‎ ‎ دو صاف دل چه شناسند فلک بهلویم
ابنای زمانه در پی شور و شر اند ‎ ‎ ابنا شته نفاق و بین ضرر اند
مانند قطار شتر این فرقهٔ دون ‎ ‎ با یکدگر اند و در پی یکدگر اند
به ابنای زمان کی میرسد فریاد مسکینی ‎ ‎ که مانند صدف دارند از دُر گوش سنگینی
جاہل ز جفای فلک آسیب ندارد ‎ ‎ هیچ آفت چیدن ثمر خام ندارد
کسی کو بر لبم آبی چکاند نیست جز دیده ‎ ‎ ز بخت بد شود آن هم بصد خون جگر حاصل
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند ‎ ‎ گردش رنگ ست گویا گردش ایام ما
مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها ‎ ‎ که گرد سرمه میل سرمه اش خاک وطن باشد
بیوفا تیست گل دوستی اهل جهان ‎ ‎ گرد هم گشتن شان گردش ایام بود
بود کشور بخت سیه تنگ و دو ما ‎ ‎ چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما
روزی من میشود حاصل بصد سرگشتگی ‎ ‎ پخته نانم از تنور شعلهٔ جوالة است
ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن ‎ ‎ که گرد و سنگ راه خویشتن آسیا گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل ‎ ‎ که میخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
باغ ما بستن چشم ست ز عالم شوکت ‎ ‎ مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست
جز غصه کسی ز خوان افلاک نخورد ‎ ‎ چون صبح بغیر از جگر چاک نخورد
تیری که بخانهٔ کمان شد مهمان ‎ ‎ جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد
آن بی سر و برگم که درین دیر دودر ‎ ‎ نی زاد سفر دارم و نی روی حضر
از بس مترددم ببان پرکار ‎ ‎ پائی بوطن دارم و پائی بسفر
در نامهٔ زمانه بجز حرف جنگ نیست ‎ ‎ گویا که از سیاهی لشکر نوشته‌اند
منقدر فرق میان خط یک کاتب چیست ‎ ‎ سرنوشت همه گر از قلم تقدیر ست
حاشا که خلق کار برای خدا کنند ‎ ‎ تعظیم مصحف از پی حرف طلا کنند
بزرگان را فلک محتاج خردان میکند ورنه ‎ ‎ چرا باید گشودن کف بپیش قطره دریا را
همچون قلم از سیاه بختی ‎ ‎ جز گریه مرا در آستین نیست
تیره روزی نیست امروزی که تدبیرش کنم ‎ ‎ این سیه روزی مدادِ خامهٔ تقدیر بود
منم آن میوه کز خامی به بستان هیچ حاصل ‎ ‎ ز بس کاکایام با من کرد سردی نیم رس ماندم

علی خراسانی
شوکت بخارائی

میرزا بیدل

صائب تبریزی

سحابی
شیخ علی حزین
میرزا جان

قیصر تو اگر ستیزه خو میبودی
درویش کسان با آبرو میبودی

مردم جایت بچشم خود منشاندند
چون عینک اگر کج و دو رو میبودی

اتفاقی نیست با صاحبدلان افلاک را
تیره بختی دود باشد شعله ادراک را

عزتی نیست هنرمند حوادث زده را
هست بی قدر تر آن نسخه که ابتر باشد

هر که دستی در هنر دارد دکانش تخته است
جوهر ذاتی گذارد اره بر پای چنار

در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم
آسمان نیلگون با خانه روشن دشمن است

از هنر اهل هنر را عقده می افتد بکار
آری اندر رشته گوهر گره از گوهر است

خطر دائم بکار خویش میباشد هنرور را
صدف را کشتی از گرداب گوهر گشت طوفانی

بارها دیدیم وضع دهر را دیدن نداشت
خیر گل حسرت درین بستانسرا چیدن نداشت

هنرور را فلک دائم ترشک اندوهگین دارد
چو تیغ از جوهر خود تا بکی چین جبین دارد

نک میریزد از صبح طرب در جام اقبالم
بدستم آسمان ساغر دهد از گردش حالم

بسیار ابله که عاقلش تسلیم است
کز بیخردی او دلش در بیم است

درکوچه تنگی که خری میگذرد
ره دادن او نه از سر تعظیم است

بنفشه خسته و نرگس بخواب و گل در کوچ
وفای همسفران اتفاق یاران بین

نیلگون شد فلک از تیرگی اختر ما
گرد آئینه سیه تاب زخاکستر ما

میکند پهلو تهی از بینوایان آسمان
در بغل هرگز نگیرد تیر بی پر را کمان

هر چند که بر گرد جهان گردیدم
از کس سخنی ملایمی نشنیدم

شد پرده چشم من چو عینک سنگین
از بسکه ز خلق سخت روئی دیدم

فلک اسباب دولت زان برای ناکسان دارد
هما گر سایه دارد و برای استخوان دارد

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد
چون چراغان در شب مهتاب بیجا سوختیم

آسمان در دهر دونان را اگر دائم دهد
زان سبب انگشت کوچک صاحب انگشتر است

سوختم از دست صرافان گوهر ناشناس
پاره خرمهره را با دُر برابر میکنند

دردا که ز دهر با تمیزان رفتند
زین بزم چو شمع اشک ریزان رفتند

ایوسف دل را که خواهیم فروخت
اکنون که ازین مصر عزیزان رفتند

گردش چرخ بد و نیک ز هم نشناسد
آسیا کی جو و گندم کند از هم تفریق

نعمت خان عالی
یاران زمانه همچو دندان باشند — یک چند بهم رفیق و چسپان باشند
بردند چو فیض عمری از پهلو هم — خندان خندان ز هم گریزان باشند

میرزا جلال اسیر
شکسته ست دلم از غم زمانه چنان — که آرزو نتواند و بد قرار گرفت

محمد اسمعیل
ای چرخ سفله داغ غلط بخشی توام — معلوم شد که تازه به دولت رسیده

خاقانی
در دست چرخ نقب زن اندر سرای عجز — آری بهرزه قامت او خم نیامده ست
امروز قدر گوهر و خارا برابر ست — باد سموم با دم عیسی برابر ست
چون در مشام اهل جهان نیست امتیاز — سرگین گاو و عنبر سارا برابر ست

میر جلال الدین
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد — چو آب سیل آخر سوی دریا باز میگردد

نفیسی
فیض از بیگانه میجوییم نی از آشنا — چون صدف در بحر آب از جای دیگر میخورد

مولانا نظیری
سپهر مردم دون را کند خریداری — بخیل سوی متاعی رود که ارزان ست

ناصر علی
دل بخوان چرخ مهمان کش منه بندی زنهار — در نمکدانش کواکب استخوانها سوده است
بلای جسم باشد چون نفس صاحب هنر گردد — دُر شهوار آری آفت جان صدف باشد
نیست فارغ در جهان از دست دونان هیچکس — بحر سیلی میزند بر روی خود از دست خس
نه از سپهر مراد و نه از زمانه پناه — چه طالع ست مرا لا اله الا الله
اهل زمانه مهرهٔ شطرنج بوده اند — با هم خصومتی نه و سرگرم جنگها
در نظر دارم از ابنای جهان همراهی — عقلم این ست که از کور عصا میخواهم
شاید به بیند آنچه بما کرد آسمان — از دود آه سرمه بچشم ستاره کن
ابنای جنس قدر ندارند پیش هم — بر روی گل کسی نفشاند گلاب را
چشم همت داشتن از سفرهٔ گردون غلط — نان خشکی دارد آنهم صبح هست و شام نیست
بباغ دهر دلیل قبول بی هنریست — که سر بلندی سرو سهی ز بی ثمریست
شب گهر را در نظرها نیست چندان قیمتی — تیره بختی قدر پاکان را بسی کم میکند
شورش بخت نظر کن که چو موج دریا — دوری از من کند آنکس که بمن یارترست
ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم — نمونهٔ جرس بی دلم صدا نکنم
ز ناآشنایی مردم چنان گریزانم — که عکس بر رخ آئینه نیز وا نکنم
ز بس با یکدگر الفت نباشد خلق عالم را — تعجب میکند هر کس که بیند طفل توام را

منتج حسنات عدیم الانتها اشعار منع شکایت زمانهٔ ناهنجار
و راضی بجان و دل بودن بمرضیات خدا

صائب

شکوهٔ رزق مکن همچو تنک حوصلگان — در گلو گریه گره چون شود دانه شمر
اگر از اهل ایمانی مهیا باش آفت را — که دندان میگزد پیوسته انگشت شهادت را
زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان — پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح
اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
شکایت ستم چرخ نا جوان مردیست — گلوشمال پدر خیرخواهی پسر ست
شکایتی که بگردون کنند بی هنران — شکایتی ست که تیر کج از کمان دارد
بکوشش نیست روزی تن بقسمت ده که شد اینجا — بچندین دست نتوانست دامان ثمر گیرد
جست آب اسکندر و شد خضر کامیاب — روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا
نمی آید بکوشش دامن دولت بکف **طالب** — وگرنه من تردد بیشتر از آسیا کردم
عقل دامنگیر ما را راه روزی بسته است — ورنه هر انگشت پستانیست طفل شیر را
عدو شود سبب خیر گر خدا خواهد — خمیرمایهٔ دکان شیشه گر سنگ ست
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست — وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
سر از دریچهٔ گوهر برآوری فردا — اگر چو رشته بسازی بپیچ و تاب اینجا
روشندلان همیشه بسختی بسر برند — در سنگ زندگی بسر آید شرار را
مکش رو درهم از حکم قضا و میکشی درهم — چه پروا آتش از چین بر جبین بوریا دارد
مرو در بحر هستی لنگر تسلیم را از کف — که هر چینی که بر ابرو زنی موج خطر گردد
باگردش دهر و خلق پر شور و شرش — کاری چو نداری چه غم ست از ضررش
خاری که تمام مایهٔ آزار است — در پا نخلد تا ننهی پا بسرش
روزی اگر نمی رسدت تنگدل مباش — رو شکر کن مباد کزین هم بتر بود
بر درد و صاف ترا حکم نیست دم در کش — که هر چه ساقی ما ریخت عین الطاف است
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه **حافظ** — که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

سپهر با تحمل پیشه خوار است / بود حمال هر کس بردبار است

شعلهٔ ادراک را لازم بود بخت سیاه / پیش پای خویش را روشن نسازد چراغ

جور فلک بر اهل کمال است منحصر / غم نیست از خسوف مه ناتمام را

مرد تا کسب هنر کرد بلا حاصل کرد / قطره گوهر چو شود بیم شکستن دارد

آه ازین گردون کم فرصت که میگیرد سحر / در سر شب هر که را چون شمع افسر میدهد

اگر بر آینهٔ آفتاب سنگ خورد / ز چشم سخت فلک آب بر نمی آید

چو دست از آستین بیرون کشد بازیچهٔ گردون / کند دیوی برون از دست انگشتر سلیمان را

نیست از خورشید و مه این گنبد گردان سفید / ز استخوان بیگناهان است این زندان سفید

بخون عاجزان چرخ سیه‌دل تشنه‌تر باشد / سر شبنم کند خورشید تابان بر سنان اینجا

درین سوریای پر گوهر سعادت جستن از اختر / بدان ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

راحتی بی رنج در ماتم سرای خاک نیست / خندهٔ گل گریه‌های تلخ دارد چون گلاب

چنان ناسازگاری عام شد در روزگار ما / که طفل از شیر مادر استخوان اندر گلو دارد

پا بهر جا میگذاری نشتری در خاک هست / شیشه‌های آسمان گویا که بر هم خورده است

زمانه ایست که با صد گره گشا خورشید / گره ز دل نتواند گشود شبنم را

شکایتی است که مردم ز یکدگر دارند / حکایتی که درین روزگار میشنوم

درین زمانه که زاغان شکرشکن شده‌اند / با استخوان نکند زندگی هما چه کند

ز بس که اهل سعادت سیاه‌چشم شدند / هما بسگ ندهد استخوان سوخته را

چهرهٔ صبح بخوناب شفق پیوسته است / هیچکس شاد نگردید که غمناک نشد

اگر لطف است گردون را رسم غلط‌بخشی / بطوطی استخوان بخشد شکر پیش هما ریزد

گفتگوی مردم عالم سراسر نشتر است / بستر آسایش ما پردهٔ گوش کر است

یکی پرسید زان شوریده ایام / که تو چه دوست داری گفت دشنام

ز هر چیزی که مردم میدهندم / بجز دشنام منت مینهندم

دنیا همه چیز خود بما داد وسلی / چیزی که گرفتیم از و عبرت بود

دل روشن ندارد روزی غیر از پشیمانی / بسر شد زندگانی شمع را انگشت خاییدن

شکل دنیا که نقش باشد از طول امل / از کف افسوس دارد ابروی پیوسته

بیرون نرود مرد ز تقید هنر خویش / طاوس اسیر ست بگلدام پر خویش

چون تقید ستی ز حد بگذشت سامان میشود / گوهر غلطان صدف را سنگردان میشود

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان / یاقوت چو ساییده شود قوت روحست

باید گر خوشست نشاط و غم جهان / ریزند از آن بشربت شیرین گلاب تلخ

سرد و گرم جهان غلطت چو راضی شد / تا عمر ترا آب سرد و نان گرم ست

صفای دل طلبی چشم از جهان بر بند / که رخنه ایست کز ینجا غبار می آید

با سفلگان طریقهٔ تسلیم حکمت ست / پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

نصیبی نیست از اهل کرم برگشته بختان را / که هرگز بر نسازد کاسهٔ گرداب را دریا

فتد چون رخنه در کار تو بگشاید در روزی / ز سنگ آسیا در گوشم این آواز می آید

تا چشم دوختم ز جهان بینشم فزود / سوزن برای دیدهٔ ما میل سرمه بود

بود اضطراب از اهل عالم هر که کامل شد / تپیدن در میان جمله اعضا قسمت دل شد

میرسد روزی بهر کس در خور همت ز غیب / کی بدام عنکبوت افتد شکاری جز مگس

بود در آستین فیض سعادت هر کدورت را / چو برداری ز عالم دست خود بال هما باشد

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خورم / چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

در ملک رضا ز غم زبان سایه بیدست / سرتا سر این بادیه یک خار ندارد

از بلند و پست عالم شکوه کافر نعمتی ست / تیغ این همواری از سوهان ناهموار یافت

در تعلق کوه آهن در شمار سوزن ست / در تجرد سوزنی هم سنگ کوه آهن ست

خواهی شود حریر کهن پیرهن ترا / یک عمر تن چو رشته به پیچ و تاب ده

حکیم عمر خیام

برخیز و مخور غم ز جهان گذران / بنشین و جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفایی بودی / نوبت بتو خود نیامدی از دگران

یک ذرهٔ اختیار در دست تو نیست / لیکن معقول فطرت پست تو نیست

تدبیر چه چیست و تقدیر چه نقش / در دست تو هست لیک در دست تو نیست

گر کار تو نیک ست تدبیر تو نیست / ور نیز بد ست هم بتقصیر تو نیست

تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی / کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست

شرط ست که در امر قضا دم نزنی / زنهار مگو که گفته نه مردی نزنی

نعمای اثر
مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب — براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید
اکنون ز بدان کار پذیرد انجام — دستور چنین ست کتاب عظام
از صفحهٔ دست راست آغاز کنند — بر صفحهٔ دست چپ نمایند تمام
نماید گوشمال دهر هشیار اهل غفلت را — چو مدهوشی که از مالیدن اعضا بهوش آید

طالب آملی
هوش ست که سرمایهٔ صد درد سرست — فارغ بال آنکه از جهان بیخبرست
در بیضه نمیکنند مرغان فریاد — هر چند که بیضه از قفس تنگ ترست

ابوطالب کلیم
از چرخ همی نالی اگر بخت نداری — بی طالعی طفل ز تقصیر پدر نیست

داراب بیگ جویا
مرد حق بین که بلا را از خدا می بیند — تیغ را بر سر خود بال هما می بیند
طعن این همه بر چرخ جفا پیشه مزن — با دست و زبان سنگ بر این شیشه مزن
عیب ست مذمت جهان ز اهل جهان — شاخی که نشسته بر او تیشه مزن

ملا شاه محمد
در ریاض بندگی رعنا تر از شاخ گلست — گردنی کز بار تسلیم و رضا خم میشود
صاف دل غمگین نگردد ز گرد حادثات — جای آب تیغ در آب روان معلوم نیست
صاف دل را از گران جانی کجا نقصان رسد — قدر گوهر نشکند گر بر کنی دریا به سنگ

میرزا جانی صفوی
گیرم که فلک همدم و دمساز آید — ایام نشاط و طرب و ناز آید
یاران موافق ز کجا جمع شوند — وین عمر گذشته از کجا باز آید
مرد دانا گر پریشان حال باشد عیب نیست — قدر مصحف کم نگردد گر سراسر ابتر است

میرزا ...
ناکسی گر با کسی بالا نشیند عیب نیست — خس بود بالای دریا زیر دریا گوهر است
نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن — سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

رهی شیرازی
صاف دل کی چشم می پوشد ز گرد حادثات — روز میدان چشم میگردد چهار آئینه را

میر ... سعید
بلبلی کز ستم خار تحمل نکند — هنر آن ست که هرگز سخنی گل نکند

غنی ...
بدین سپاس که مجلس منورست بناز — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
خو کن بحرب و نرمی تا آفتی نبینی — بنگر که نخل مومین باک از خزان ندارد

... بیگ
میدهد اسباب شادی غم چو گیرد کمال — چون چمن پژمرده گردد زعفران پیدا شود

میرزا ...
درد ارباب هنر را چاره کردن مشکل است — صاف نتوان کرد آب گوهر ناصاف را

... سامی
از جهان بی چشم بستن کی شود راحت نصیب — باز تا باشد نه بیند دیده روی خواب را

حرف بیکاری مگردان روز کار خویش را — پرده روی توکل ساز کار خویش را

قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان ها

ورطه چون گریه میگردد گره — از قناعت دانه می دانیم ما

نعمتی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود — بی نیاز از بحر دارد آب این گوهر مرا

شاخی که چار فصل پر از میوه و گلست — دست از کار رفته اهل توکلست

با تهیدستی قناعت کن که نی — بینوا گردد چو پر شکر شود

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته — زوریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته

در خشکسال آب گهر کم نمیشود — بخل فلک با هل قناعت چه میکند

قانع آنکس که بقیمت چو صدف میباشد — لقمه اش چون در یکدانه بکف میباشد

جز صبر نیست صیقل دلهای بیقرار — چون ایستاد آب بآئینه میرسد

گر شوی قانع در رزق تو وا خواهد شدن — بر شکم سنگی که بندی آسیا خواهد شدن (غنی)

توکل پیشه را روزی بدست خویش میباشد — که انگشت خود کودک چو نبود شیر پستان را

تا رزق خود بدامنت رسد چو آسیا — دائم خموش دار زبان سوال را

قانع شو و بر خویش مکن راه طلب وا — تا سد رمق هست بجائی نتوان رفت

جز زبان قانع اگر حرف لب نان گیرد — نه رواز شرم زبان در ته دندان گیرد

سایه پرورد قناعت بود آزرده غنی — بر سرش گر مگس ظل هما بنشیند

ز مردم آنچه گرفتیم زود پس دادیم — بنان خشک قناعت چو آسیا کردیم

قانع شدم ز لذت دنیا باندکی — خواب و خورش چو مردم چشم بود یکی

هر که آئین قناعت بود کیش ملت و دین — نشکند روزه اش ار سنگ به بندد بشکم

خوشا صافی دلی روشن روانی — که از هر چیز در دل بد نیارد (سعدی)

اگر صد سنگ بر سر خورد چون آب — فرو برد و بروی خود نیارد

گردیده ام بخانه خود میهمان خویش — قانع چو گندمم بدو انگشت نان خویش (شوکت)

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد — گل رعنا بهم چسبیدن پشت و شکم باشد

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپد — لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسپد

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن — چو ماه نو بدو انگشت نان قناعت کن

بیان بذل سعی و صبر و توکل

گل را چه مجال ست که پرسد ز گلال
کز بهر چه سازی و چرا می شکنی

ز چرخ شکوه کند هر کجا تنک ظرفیست
حباب می شکند کاسه بر سر دریا

هر چند زمانه شور و شر انگیزد
بشکیب و گرنه زان بتر انگیزد

نتوان بر موج آب دست ار زد
بل دست زدن موج دگر انگیزد

آدم از کثرت پریشانی
میکند جستجوی جمعیت

آدم آمد سه حرف بر سه جدا
نشود جمع تا درم میت

نمیشود دل پاکان ز حرف بد غمگین
ز عکس زشت نیفتد بر روی آینه چین

سختی پذیر باش که گردد سفید رو
هر دانه که در دهن آسیا شود

کاهش تن لازم روشندلان افتاده است
روغن از مغز ست دائم شعله ادراک را

بفوت مطلب چیزی مشو غمین ز فلک
ستاره می برد و آفتاب می آرد

بقسمت ازلی سر نمیتوان پیچید
نصیب کرد هما را باستخوان محتاج

قضا شخصی ست پنج انگشت دارد
چو خواهد از کسی کاری برارد

دو بر دیده گذارد و ان دو بر گوش
یکی بر لب نهد گوید که خاموش

مستغنی ساز از لوث افلاس و احتیاج اشعار در ماده فوائد بذل سعی و کوشش تحصیل معاش و ما یحتاج

هر چند فلک گرم عداوت گردد
دوری نزند که رنج راحت گردد

رو قطره چند از عرق سعی بریز
شاید عسرت بدل بعشرت گردد

آنکه روزی بی تردد میرسد افسانه ایست
پنجه کوشش کلید رزق را دندانه ایست

نشاید آشنا گشتن بمطلب رنج نادیده
نگردد چون قلم صاحب سخن هر ناتراشیده

نشاید صاحب نام نکو شد رنج نادیده
نگین هرگز نگردید ست سنگ ناتراشیده

در قبضه سعی ست کلید در روزی
شیر از کشش طفل ز پستان بدر آید

واسطه وصال معیت خلاق جزو کل اشعار تائید صبر و قناعت و توکل

نمیتوان تبر زد عنان رزق گرفت — ز آب و دانه چه در دست آسیا دارد — لایعلم

نصیبت گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد — چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

صبوری مایهٔ فیروزی آمد — قوی سرمایهٔ بهروزی آمد

صبوری مایهٔ امیدت آرد — صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر — بصبر از لعل و گوهر کان شود پُر

بصبر از دانه آرد خوشه بیرون — ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب — شود نه ماه را ماه جهانتاب

اگر بخشک لبی چون صدف شوی قانع — بخانه بهرهٔ آب گهر توا سفی برد

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست — بجامه که بسالی رسد قناعت کن

اعتماد رزق بر رازق مرا امروز نیست — تخته مشق توکل بود در گهواره ام

بصبر مشکل عالم تمام بگشاید — که این کلید بهر قفل راست می آید

ز لذتها بدین لذتی دارد نمیدانم — وگرنه سایهٔ این تاک هم انگورها دارد

قانع کسیکه شد بکفش خاک هم زر است — سیماب نفس هر که کشد کیمیاگر است

بی نیاز از آب خضرم عمر در وحشی دراز — کاسهٔ در یوزه ام چندین سر فغفور خورد

تنورت گرم باشد همچو خورشید — قناعت گر بیک نان کرده باشی

ندارد چشم احسان از خسیسان همت قانع — محال است استخوان را از دهان سگ هما گیرد

دلیل مسالک خیر و ثواب بی کم و کاست اشعار تایید راستی و توصیف سخن راست

از کجی افتی بکم و کاستی — از دو جهان رستی اگر راستی — شیخ نظامی

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر از راستی این نوش یافت

هر کس لوای راستی افراخت شد بلند — بالانشین جمله حروفست زین الف — نورالعین واقف

سرو در فصل خزان ماند بحال — راستی را نبود بیم زوال — غنی

بسوی راستی اعمی را هدایت کن که میباشد — عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را — شوکت بخارائی

جادهٔ سر منزل جمعیت ما راستی ست — چون برون افتد خط از مسطر پریشان میشود — میرزا بیدل

راستی را نتوان داد بتکلیف ز دست — شاهد زور کمان ست خم بازوها — فطرت

نظر بجانب دنیا نمی‌کند قانع / هما چه کار کند استخوان گوهر دار

رزق را روزی رسان مقدار پیمانه داد / خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

در اهل جهان بود قناعت کمتر / مادرزاد است حرص در طبع بشر

بنگر که خورد طفل ز یک پستان شیر / در دست بگیرد سر پستان دگر

چون لعل هر که خون جگر خورد و صبر کرد / زیب کلاه گوشهٔ اقبال می‌شود

محمد علی ماهر

نعمتهای شیرین توکل / شکم بر پشت چسپیدست ما را

آن کو بقناعت آشنا شد / منظور تعز من تشاء شد

وان کو ره حرص و آز پیمود / مقهور تذل من تشاء شد

با قناعت هر که خو گیرد توانگر میشود / چون بخشک و تر بسازد قطره گوهر میشود

نعمت خوان قناعت دیدهٔ الذت سپرس / سیرچشمی نقل بادام است مهمان مرا

میرزا بیدل

بچشم شرف نگاهان عزیزتر باشد / هر آنکه ساخت چو گوهر بآب و دانهٔ خویش

در فقر ترا که استقامت وافیست / هر روز تلاش رزق بی انصافیست

مانند صدف اگر قناعت باشد / یک قطرهٔ آب بعد سالی کافیست

حافظ

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نعمت خان عالی

پیش ما چیزی گرفتن با توکل دشمنست / بس بود گر ز دوستان گاهی خبر باید گرفت

اگر خواهی که اندر منزل مقصود جا گیری / مده از دست خود سر رشتهٔ راه توکل را

شکار نعمت دنیا نمیشود قانع / بلی ز دانه فشانی کسی هما نگرفت

نشویم لوح دل چو هما نقش آرزو / مشق قناعت از قلم استخوان کنم

چو بسته شکر قناعت لب سؤال مرا / زبان بود بدهن لقمهٔ حلال مرا

شد از فیض قناعت لذت نعمت فراموشم / شکم در دیده از خوان کریمان همچو سرپوشم

کامران سر بمطلب شد / هر که او تکیه بر خدا دارد

کنی تسخیر صد ملک سلیمانی بآهنگی / چو خاتم گر ببندی از قناعت بر شکم سنگی

بخدا کار چو افتاد خداساز شود / گره قطره بدریا چو رسد باز شود

کسی که رشتهٔ کارش بدست تدبیرست / خیال فاسد او چون حباب تصویرست

از اضطراب کار مهیا نمی‌شود / سیل از دویدن است که دریا نمیشود

غنی

ای در طلب کمال سرگرم شتاب — در صورت کس مبین و معنی دریاب

هرچند عقیق ست با تشنه هم رنگ — دارد به لبان تشنه خاصیت آب

رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هرجا که خامه ایست زبانش بریدنی ست

زنهار ایمن مباش ای غافل از خشم حلیم — چون زمین در جنبش آید خانه‌ها ویران شود

راز کس ای صاحب بینش مکن پیدا و فاش — صد زبان گر باشدت چون غنچه خاموش باش

ز چشم عیب بین عیبی نمایان تر نمی باشد — بپوشان چشم خود از عیب خود را عیب پوشی کن

سرکشی با زیردستان باعث شرمندگی ست — آبرو ریزد چو گردد شیشه با ساغر طرف

نیست شهرت طلب آن کس که کمالی دارد — هرگز انگشت نما بدر نباشد چو هلال

[illegible]

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

ابنای روزگار ره عکس میسپرند — آئینه گر شود و جهان خود نما مباش

مرا این نکته روشن از زبان شمع محفل شد — که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را

رشتهٔ نظارهٔ خودبین کم از زنار نیست — چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست

ندارد نکته گیری حاصلی غیر از پشیمانی — سرانگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

هرچند که مرد قول و فعلش تبه ست — برداشتن پرده ز کارش گنه ست

رسوا شود آن که میدرد پردهٔ کس — ز قلب برآید و محک روسیه ست

چو کوه در ته تیغ ست سربلندی او — کسیکه شیوهٔ افتادگی شعار نکرد

مبین حقیر کسی را که شمع در شب تار — به از عصای بلند ست گرچه کوتاه ست

سلیم

لاف نسب مزن که چو آئینه در جهان — آدم نمیتوان شدن از روی دیگران

کلیم

افتاده را بچشم حقارت مبین که خاک — چون سر کشد غبار دل آسمان شود

دیده پوشیدم ز نیک و بد گمان من فزود — تا گرفتم روزن این خانه را روشنترست

طاهر وحید

دو بینی هست عیب اما من احول را هنر دانم — که هرکس را که می بیند زیاد از خویش می بیند

عبدالله انصاری

عیب ست بزرگ برکشیدن خود را — وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را

از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

خود را شکن که بت شکستن اینست — بگذر ز خودی ز قید رستن اینست

در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — ور نه همه جا گوشه نشستن اینست

(میرزا صائب)
براستی ز فلک پیش میتوان افتاد — زتیل میگذرد هر که این عصا دارد
صادقان را میرسد از عالم بالا مدد — میدهد از اشک انجم چرخ شست و شوی صبح
بصدق هر که برآورد دم ز دل صائب — چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش
(فصاحت خان راضی)
راز ما از راستی فواره سان مستور نیست — بر زبان ماست جاری آنچه ما را در دل است
هر که چون پیکان ندارد با او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا دهند
یادگیر این سلوک را ز عصا — راستی پیش میرود همه جا

واسطهٔ نجات از مهالک ناخشنودی خدا * اشعار در بیان مذمت دروغ و هزلیات و امتناع آنها *

(صائب)
دهن خویش بدشنام میالا صائب — کاین زر قلب بهر کس که دهی باز دهد
(سعدی)
کسی را که گردد زبان در دروغ — چراغ دلش را نباشد فروغ
(شفیعای اثر)
شمع کج در سوختنها زود آخر میشود — یعنی از ناراستی حاصل شتاب دولت است
خاموشی پروانه کند کار خود آخر — ای شمع بیندیش و نگهدار زبان را
(سعید)
دمیست بر سر کرست دروغ دال دروغ — همین ز لفظ دروغ آمدست معنی راست
(قانعی)
خرد چو آخر لفظ دروغ بیند غین — بداند اینکه در عاقبت هزار بلاست

باعث افزایش توقیر زمرهٔ ارباب خرد و شعور * اشعار ترغیب عیب پوشی و مکرم داشتن دیگران و منع خودبینی و غرور *

(صائب)
کدام جامه به از پرده پوشی خلق است — بپوش چشم خود از عیب خلق و عریان باش
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل میشود
بپوش چشم خود از عیب تا شوی بی عیب — که عیب پوش کسان عیب پوش خود باشند
بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب — ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران — اگرچه صورت اعتراض لا دارد گریبانها

منگر بچشم کم بعزیزان عزیز من — یوسف غلام کس بخریدن نمیشود
ای شیخ اگر بصحبت افتادهٔ رسی — یاری بکن بچشم حقارت در و مبین
بچشم کم منگر جسم خاکساران را — کراین غبار بدامان دوست نزدیکست
بهر دو روزه قابل سوز و گداز نیست — این رشته را مسوز که چندین دراز نیست
خشم ست خوردن من و عیب ست پوششم — این ست از زمانه لباس و غذا مرا
سعادت ازلی از دل شکسته طلب — درین خرابه بغیر از هما نمیباشد
ز عیب کس نگفتن شد میسر کعبهٔ مطلب — خطاپوشی لباس وقت احرام ست پنداری

بلند سازد پایهٔ تمکین و وقار * اشعار صفت خاکساری و انکسار

پیش ارباب تواضع تواضع تن ده — نزد محراب همان به که کنی پشت خم — نعمی
بنرمی جان ز دست سخت گیران میتوان بردن — بزیر تیغ هرگز کس نگیرد خانهٔ مور را
ما بنرمی جان ز دست سخت گیران می بریم — بیم سفتن نیست چون در قطرهای آب را
عبادتی بجهان به ز خاکساری نیست — به از وضوی عزیزان بود تیمم ما
ملایم میشود در گفتگو هر کس که کامل شد — که دائم پنبه باشد بر دهن مینای پر می را
هر که او را عین اقبالست چشمی بر زمین — چون مه و خورشید نور چشم عالم میشود
توان از چیپ و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را — کنار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
خاکساران مدد از عالم بالا یابند — گرد را میکند از روی زمین باران پاک
خاکساران از بلائی آسمانی ایمن اند — ماهی زیر زمین را کس نمی آرد بدام
زیباست خوی آتش اولاد بولهب را — تو ابن بوترابی باید که خاک باشی
نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی — قطرهٔ ناچیز گردد گوهر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جا دهند — سایهٔ بال هما را بر سر افتادگی — میرزا صائب
فروتنیست دلیل رسیدگان کمال — که چون سوار بمنزل رسد پیاده شود
خواهی که دستدار تو گردد جهان دیر — چون نخل پرثمر بتواضع خمیده باش
کرده ام با خاکساری جمع اوج اعتبار — خار دیوارم و بال هیچ دامان نیستم
مایهٔ عشرت بلندی کرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا دهند

محمد فاروق — خلق را در خودنمائی عیبها پوشیده نیست / ماه چندانی که افزاید کلف روشنتر ست

مولانا مسیحائی — کبر و نخوت نه از خرد داشتن ست / بل خلق را بخویش برداشتن ست
خلق عالم تمام مرآت هم اند / تعظیم همه حرمت خود داشتن ست

جودت — ز رفعت بیشتر باشد صلابت خاکساران را / ز بالا سوی پستی هر که می بیند هراس آید

قاسم دیوانه — حباب از سربلندی پایمال موج میگردد / غبار از خاکساری سر بلوح آسمان دارد

خسرو — خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

سرور — با چشم کم مبین گهر ظاهر ذلیل را / عیب از غلاف کهنه چه تیغ اصیل را

طالب آملی — تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین / یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

سید غلام علی آزاد — عیب مردان فاش کردن بدترین عیبهاست / عیب گو اول کند بی پرده عیب خویش را

مخلص کاشی — شرح حال ناتوانان را شنیدن عیب نیست / رشتهٔ بی قدر سر در گوش گوهر میکشد

میرزا حکیم حکمت — عیب پوشی را لباس هستی خود کرده ام / جامه از قطع نظر بر بریده ام بر قد خویش

فائق — سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد / چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

مسرت — هر لب ان سخن بسوی خود ست / تف بر روی فلک بر روی خود ست

سرخوش — ز اوج جاه غرور دنی رسا گردد / ز پشت بام دو بالا صدای پا گردد

حافظ — کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه / که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند

میر معصوم رومی — آئینه خود باش صفائی به ازین نیست / عیب همه کس پوش قبائی به ازین نیست

شفیعای اثر — جای داد ند خرد را بسر تا دانی / عزت صاحب ادراک نگه باید داشت
مرغ یک اصلیم عیب ما بود عیب همه / از چه همچون موج دائم در پی یکدیگریم

ابوسعید ابوالخیر — تا یک سر موی در تو هستی باقیست / آئین غرور و خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم / آن بت که ز پندار شکستی باقیست

[illegible] مشهدی — نباشد نکته گیری سے آدمیت / که کار سگ بود آهو گرفتن

ملا [illegible] — هنر دیگران ندیدن عیب / دیدن عیب خویشتن هنر ست
اندر ره حق تصرف آغاز مکن / چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند / خود را تو درین میانه انباز مکن
مانند نور دیده عزیز ست در نظر / هر خرد را کسیکه چو عینک بزرگ دید

نی مقیم کعبه و نی ساکن بتخانه باش — همچو خورشید فلک خاک در میخانه باش

سربلندی هر کجا کمتر سلامت بیشتر — باد نتواند ستم بر سبزهٔ نوخیز کرد (سلیم)

خاکساری سربلندی را ز سر وا کردنست — نی حصیر و خشت کردن بستر و بالین خویش

میان خاکساران بود پروانهٔ عزتها — که سیل سرمه بی قدرست گر از سر روان افتد (صائب)

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را — که باد شهپر موری کشد تخت سلیمان را

در شکست خویش کوش ار عزت افزون بایدت — بر سر خوبان دهندش جا چو گل از پا شکست (محسن)

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب — اوج گیرد آن قدر کز خود تنزل میکند (میرزا بیدل)

فلک گر از تواضع خم نبودی — سرافراز همه عالم نبودی (نعمت خان عالی)

فلک سر عزت ار ساند مرید بید مجنون شو — که هر چند او ترقی میکند سر بر زمین دارد (مشتاق)

بی تواضع کس نگردد در عالم سربلند — خاک ره نخل رفعت را بجای ریشه است

خاکساران را در آن درگاه قرب دیگر است — سجده گاه خلق شد سجاده از افتادگی

خواهی عزیز دهر شوی خاکسار باش — در دیده از سرمه شدن جاست سنگ را

اگر بدولت بیدار کی رسی دانی — بهار طلسم شکستن شکستن خود را

تا نگشتم پست اوج اعتبارم ره نداد — نردبان بام من افتادن دیوار شد

در آفت خانهٔ دنیا لباس خاکساری کن — زمین بود کم پا شد بلای آسمانی را (میرزا جلال اسیر)

ببین مرتبه افتادگی که قطره ... — به بحر افتد و در یتیم می گردد (سعدی)

سبز شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

میتوان کردن ز نرمی جای در دلهای سخت — رشته از همواری خود غوطه در گوهر زد

نکته بسیار دقیق ست سخن بر نازک — دامن عجز بدست آر که ملزم نشوی

از زبان نرم صورت میدهد کار سخت — خامهٔ نقاش کوهی را بموی می کشد

سرافرازی اگر داری طمع کسب تواضع کن — با برومندی که جا بر چشم دارد از خمیدنها

... خاکساری مذهب نقش قدم دارم — ... جا دهد ... چشم ... را

... آسمان از سرکشی شد بیقرار اینها — زمین آرام ... از فیض خاکساریها

تا ... افتاده بر افلاک ... — خورشید ... فرو هشته رسن را

تعظیم خاکساران روشنگر وجود ست / زان جا دهند مردم چشم توتیا را
دندان ترا داده اند آسیایی / که سازی ملایم تو گفتار خود را
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز / دستگیر ناشناس از دست بالا کرده است
سر فرازی جهان را خاکساری زینت ست / کوه ناهموار را گرد یتیمی کیمیاست
سخت رویان را بخلق خوش توان مغلوب کرد / قند را در هم شکست از عیب نرمی خوی شیر
همچو تار سبحه گر هموار سازی خویش را / میتوان در یکدم از صد عقده [illegible] گذشت
ببین که میکند استاده برشته سلام / فروتنی کن و از مجلس [illegible]
ناصر علی — در دیده جای مردم هموار میرسد / چون رشته [illegible] چشم سوزن ست
چو خاتمی که برد دست بجیب موم فرو / ز دم چو بر در نیستی بلند شد نام
همواریت به پیش عزیزان کند عزیز / چون رشته صاف شد رگ جان گهر شود
فضل کاشی — خاکساری پیشه کردن هیچ میدانی که چیست / مشت خاشاکی بچشم دشمنان افگندنست
گیرم که تمام صحف از بر داری / با آن چه کنی که نفس کافر داری
سر را بزمین همی نهی بهر نماز / آنرا بزمین بنه که در سر داری
از کبر مدار هیچ در دل هوسی / کز کبر بجایی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن / تا صید کنی هزار دل در نفسی
رضی [illegible] — زعیب آزاد بینایی نشیند / که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور / به نیکی احوال واند [illegible] که
[illegible] — خود را پسند و دل پسند همه باش / نقصان پذیر و سود [illegible] باش
عاری ز لباس عاریت باش چو نخل / بر خاک نشین و سر [illegible]
[illegible] — هر جا تواضع ست دلیل نجابت ست / تیغ اصیل را خمیدن توان [illegible]
زمین چون از تواضع خاک گشته / غبارش سر بر افلاک گشته
[illegible] — از تواضع میتوان کردن مسخر عالمی / خاتم دست سلیمانی همین پشت دوتاست
نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن / جا کند در دیده گرد از پیش پا برخاستن
[illegible] — ملفت ز دانی سینه دلها تواضع ست / از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
گر همی خواهی که بر بالای چشمت جا دهند / در تواضع همچو ابروی بتان پیوسته باش

نیست تمدری هیچکس را در دیار خویشتن — آب تا در گل بود آبست در مینا گلاب
نگردد بی سفر هرگز کمال مرد می ظاهر — نفس کی حرف گیرد تا نیاید از دهن بیرون
هرجا که رود عزیز گردد — چون ترک وطن کند خرد مند
گوهر چو ز کان خود برون شد — قیمت بودش زیاده صد چند
چون شیره ز نیشکر برون شد — در بودش فنا ولیک شد قند
بلا در آستین بسیار دارد گوشه عزلت — که گل از شاخ بیرون از دل صد پاره می آید
مرد کامل در وطن هرگز نمیگیرد قرار — میوه چون پخته شود از شاخ میگردد جدا
قدر مردم کی فزاید تا بود اندر وطن — در صدف قیمت نباشد گوهر ارزنده را

دلیل دار الامان عشرت گزینی اشعار مبین مکاره سفر و تاکید گوشه نشینی

عزلت گزین که آب بدین سهل قیمتی — در دامن صدف چو کشد پا گهر شود
گوشه گیری آبروی عزت است — قطره در جیب صدف گوهر شود
مرو بخانه ارباب بی مروت دهر — که گنج عافیتی در سرای خویشتن است
درون خانه خود هر گدا شهنشاه است — قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش
کلید گلشن فردوس آن کسان دارند — که در بروی خود از کائنات می بندند
آبرو را گر طلب داری مرو از جای خویش — اینچه گل را در چمن آب است و بازار نیست
جز گوشه قناعت ازین خاکدان مگیر — غیر از کناره هیچ ز اهل جهان مگیر
بیدماغان را ز نجاندن بصحبت سنت است — پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت سنت است
در گوشم این ز بیدار گوشه گیر است — دام است صحبت خلق باید ز دام جستن
صحبت سیر جهان میخواستم از عقل گفت — اهل عزلت را سفر از یاد مردم رفتن است
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست — در قید نام ماند اگر از نشان گذشت
فقرا که زخم زند مرهمش از عزلت نه — که تهی دست خورد خون چو ببازار آید
گر تو خواهی از خدا دنیا و دین — عزلتی از مردم عالم گزین
چون شب قدر از همه مستور شد — لاجرم از پای تا سر نور شد
اسم اعظم چونکه کس نشناسدش — سروری بر کل اسما باشدش

مولوی معنوی

سنائی غزنوی

خود را ہر کہ سنجی چیزی ز خویش کم کن   خواہی گر از تو افزون کس در ہنر نباشد
در بہاران کی شود سرسبز سنگ   خاک شو تا رویدت گل رنگ رنگ
چون ماہ نو ہمان بتواضع دوتا شوم   گرنہ سپہر بوسہ زند بر رکاب ما
کمال مردی و مردانگیست خود شکنی   ببوس دست کسی را کہ این صنم شکند
نخلیست سرکشی کہ ثمر بی بری دہد   با قامت چو سرو بہر کس خمیدہ باش
سرنوشت واژگون را راست میسازد نیاز   نقش معکوس نگین از سجدہ میگردد درست
کنارہ گیر ز مردم صفای وقت ببین   کہ قطرہ گوشہ گرفت از محیط گوہر شد
میتوان ز افتادگی بردن بساق عرش راہ   دولت پابوس روزی میشود خلخال را
چون ماہ نو تواضع ار خوی خود کنی   آفاق را بقد دوتا میتوان گرفت
بود راہ نجات اہل ایمان جادۂ پستی   کہ باشد خاک پا اصحاب موسی را کف پا
خاک انسان کہ صدر جا دارد و بیم   بر چہرہ نشست گرد بحرمش ز قدیم
گفتند ترا کجا کجا کردن صرف   آہی زد و گفت در بنای تسلیم

آگہی بخش نشیب و فراز روزگار اشعار موضح فوائد سفر و سیر شہر و دیار

سرمہ از فیض سفر مایۂ بینش گردید   صیقل تیرگی بخت جلائی وطن ست
نیست ممکن تا پختگی تحصیل کردن در وطن   خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود
شود عیار بد و نیک در سفر ظاہر   یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
در وطن گر میشدی ہر کس بآسانی عزیز   کی ز آغوش پدر یوسف بزندان آمدی

غنی

ہر کہ پابند وطن شد میکشد آزارہا   پای گل اندر چمن دائم پرست از خارہا
موی چون از سر جدا گردد نمیگردد سپید   عیش غربت مرد را پیوستہ بیدار جوان
می برد رہ بکمال آدم خاکی ز سفر   میشود کاسہ گل ساختہ از گردیدن
قدر مردم سفر پدید کند   خانۂ خویش مرد را بند ست
تا بسنگ اندرون بود گوہر   کس چہ داند کہ قیمتش چند ست
بلند نام نگردد کسیکہ در وطنست   ز نقش سادہ بود تا عقیق در یمن ست
درخت گر متحرک شدی ز جای بجای   نہ رنج ارہ کشیدی و نی بلای تبر

روشن‌گهران را نبود جز سخن مهر — از خط شعاعی ست زبان در دهن صبح
از حلهٔ نور ست قبا صاف‌دلان را — از خط شعاعی ست زره پیرهن صبح
نبود حاصلی با سینه‌صافان کاوش بیجا — بناخن چهرهٔ آئینه را نتوان خراشیدن
در سینه‌های صاف نگیرد قرار غم — زود از بساط آئینه سیماب بگذرد (غنایت بیگ [illegible])
جوشن ز خفتان نباید مرد را در مصاف — میکند یک سینهٔ صافی کار چار آئینه را
نشود شکوه گره در دل روشن‌گهران — دود در سینه محال ست نهان دارد شمع
کلفت طبع ندارند نهان صاف‌دلان — درد در شیشهٔ شفاف نمایان باشد
توان از چرب و نرمی کرد اسیر خویش سرکش را — که تار شمع دائم شعله را زنجیر پا باشد
فارغ بود از آفت گیتی دل روشن — از برق زیانی نرسد خرمن مه را (غنی)
قوت بازو نیاید بی صفای دل بکار — تیغ تا در زنگ باشد برگ بیدی بیش نیست
عمری که بصد شور و شغب میگذرد — روزش همه آفات و شب میگذرد (میرزا بیدل)
مانند قلم ز کاغذ مهره زده — گر دل صاف ست بی تعب میگذرد (شفیعای اثر)
دل صاف آگه از انجام کار خویشتن باشد — که عینک باشد از روشن‌ضمیری دوربین را
زنار کاسهٔ طنبور دوستی آموز — بهر مت چو گزندی رسید نالان باش
جبین گشاده بود دلشکسته را مرهم — که هست خلق نکو مومیائی مردم
هرکرا داد ست ایزد خوی نیک — گرچه او تنهاست با تنها بود (ابن یمین)
وانکه خوی بد قرین حال اوست — گرچه با تنها بود تنها بود
سینهٔ صافان را غباری گر بود بر چهره است — اندرون خانهٔ آئینه جای گرد نیست (وحید)
ز یاران کینه هرگز بر دل یاران نمیماند — بروی آب جاری قطرهٔ باران نمیماند (میر سنجر)
فروغ ناصیهٔ دولت از صفای دل ست — جلای نقش نگین از نقش مهر بیشتر ست (محمد فضل [illegible])
توان از سینهٔ صافی شدن هم آغوش سیه‌چشمان — شکر چون صاف شد پیراهن بادام میگردد (نکهت)
صاف شد چون دل بود آئینه روی یار را — کی شود مه عکس خور را مانع بود نقاب (محمد طاهر نصیرآباد)
با صفا دل کسی را یارای برتری نیست — برخاک می نشاند آئینه آسمان را (ملا جامی)
کدورت پاک طینت را صفای سینه میگردد — که خاکستر چراغ خانهٔ آئینه میگردد (آقا زمان واضح)
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی — یا همتی که از سر عالم توان گذشت (حکیم)

عزلت آمد گنج مقصد ای حسن‌زین — لیک چون با زهد و علم آید قرین
عزلتی بی عین علم آن زلتی ست — ور بود بی زای زهد آن علتی ست
زهد چه بود این همه پرداختن — جمله را در راه او دل باختن
ناصر علی: بر نیاید اگر از سنگ نمیرد آتش — گوشه از دست مده آب بقا در ظلمت ست
غنی: سیاه روی عقیق از جدائی یمن ست — کبود چهرهٔ یوسف ز دوری وطن ست
اگر شهرت هوس داری اسیر دام عزلت شو — که در پرواز دارد گوشه‌گیری نام عنقا را
صاف طینت را حصار عافیت باشد وطن — در صدف تا هست گوهر ایمن از جان سفتن ست
محمد رفیع جوهر: در خانهٔ خویش هر که پیوسته نشست — نقشش چو نگین در همه جا بنشیند
محسن تأثیر: و بهشت افتم و گر در دوزخم تنها برند — نیست در عالم بهشتی به ز تنهائی مرا
پاک طینت کامل از تنهانشینی میشود — قطرهٔ گوهر از ره عزلت نشینی میشود
حافظ: برو به گنج قناعت چو گنج عافیت بنشین — که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی‌ارزد
سید محمد نقی: طفلی و دامان مادر خوش بهشتی بوده است — تا به پای خود روان گشتیم و سرگردان شدیم
شوکت: از بهار کنج خلوت میدهد بوی بهشت — آدم ست آنکس که بندد دیده از روی بهشت
رضی: گر برآید ز خانه نابیناست — هر که چون دیده صاحب دید ست
محسن: چیزیکه داشت سعی تهیدست در بساط — پای شکسته بود بدامان فروختم
ناصر علی: گر شوی گوشه‌گیر چون ابرو — بر سر دیده‌ها نشانندت
این همه جد و جهد حاجت چیست — آنچه روزیست میرسانندت
مده ز دست گریبان گوشه‌گیری را — که مومیائی پای شکسته دامان ست
هر کس که بکنج انزوا بنشیند — کی بر در کس چو نقش پا بنشیند
(انزوا: ای گوشه‌گیری ۱۲)

مؤلف قلوب ما لوفان کینه و نفاق اشعار تاکید صفائی باطن از لوث کینه و توافق با یکدیگر حسن اخلاق

بیدل: با صاف دل مجادله با خویش دشمنیست — هر کس کشد بر آینه خنجر بخود کشد
سینهٔ صافان را غبار کینه نیست — گل نباشد چشمهٔ خورشید را

پیوسته چو مقراض عجب نبود گر — در دل گرهی ز دو زبانی دارد

پر حذر باش چو شد خصم تواضع پیشه — بیشتر کار کند تیغ چو خم میباشد

چشم دلسوزی نمی باید ز دشمن داشتن — آستین کی پاک سازد اشک از رخسار شمع

افزون ساز گنجینهٔ حصول مدعا اشعار صفت سخا و ارباب سخا

نیست تا پاک از غرض بنیاد سخاوت سود نیست — در تلاش نام سیم و زر فشاندن جود نیست

سخاوت با سخاوت پیشگان کن — که با یک شهر احسان کرده باشی

کریم سائل خود را غنی کند یکبار — دوباره لب نگشاید صدف ز ابر بهار

دشمن خونخوار را کوته باحسان ساز دست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

خط دولت در پریشان کردن سیم و زر است — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است

کریم اوست که خود را بخیل میداند — عزیز اوست که خود را ذلیل میداند

چو دریا نگردد تهی دست هرگز — کریمی که در راه سائل نشیند

مشو زنهار در دولت ز حال دوستان غافل — که این خواب گران با دولت بیدار میباشد

کرم باهل کرم کن که از رعایت ابر — محیط روی زمین را زمین احسان کرد

درین بساط کمالی چو عیب پوشی نیست — ز دوستان لباسی قبا دریغ مدار

مباش کم ز نی خشک در جوانمردی — اگر شکر نفشانی نوا دریغ مدار

گذشتن از سر گنج و گهر سخاوت نیست — کریمی از سر آوازهٔ کرم برخیز

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار — مشو ز گنج بنامی چو اژدها قانع

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد — از دم مهر که اگر بر لب سائل زدهٔ

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را — بجز از آستان خویش میرانند دولت را

دولت ز دستگیری مردم بپا بود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود

از بزرگان دلبری صائب بخوردان خوشنماست — حال دل پرسیدن مور از سلیمان خوشنماست

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است — با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

نبود بهتری چه دست دهد — روز و شبها شراب نوشیدن

یا از آنها که زیر دست تواند — ای عزیزان بی سبب خروشیدن

ز آب آموختم در دهر رسم آشنائی را　　که در هر رنگ شامل میشود بنگر صفائی را

صاف دل با همه کس مونس و دمساز بود　　در آئینه بروی همه کس باز شود

صورت نه بست سینهٔ ما کینه از کسی　　آئینه هر چه دید فراموش میکند

سینه صافان را تمسخر میکنی هشیار باش　　خنده بر آئینه کردن ریش خند خود بود

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب　　هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را

چون قفل اگر گرفتگی گیری پیش　　آخر دلت از تیغ جفا گردد ریش

دادند چو صورت کمان ابرو را　　پیوسته کشاده دار پیشانی خویش

در دل صاف نماند اثر تیغ زبان　　زخم این آئینه چون آب بهم می آید

روی گردان نشود صاف دل از دشمن خویش　　آخر آئینه ببالین نفس می آید

مامن از پا افتادگان عرصهٔ نوائب زمان * اشعار مذمت عداوت و عناد و پند ایمن نبودن از شر فساد دشمنان *

هر چند تغافل کند ایمن مشو از خصم　　پیوسته بود سوی کمان پشت نشانه

نتوان برد ز دشمن بتواضع جان را　　قامت خم نرهاند ز اجل پیران را

بر تواضعهای دشمن تکیه کردن ابلهیست　　پای بوس سیل از پا افکند دیوار را

نبود دگر تواضع دشمن بجز گزند　　پا بوس تیشه افکند از پا نهال را

مرو در بزم دشمن گر چه جان بخش ست عالم را　　که میرد آتش ار در چشمهٔ آب بقا افتد

چو سرکش بر سر افتادگی آید مشو ایمن　　که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد

سنگین دل ست هر که بظاهر ملایم است　　پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

ز تعظیم و تواضعهای خصم ایمن مشو صائب　　کمر خم کردن صیاد آفتهاست مرغان را

حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز　　که چون پیوسته گردد موج با هم بار میگردد

خصم بدگوهر اگر حرف ملایم گوید　　استخوانیست که در لقمه نهان میگردد

چون شود دشمن ملایم اختیار از کف مده　　مکرها در پرده باشد آب زیر کاه را

آنکس که خیال سخت جانی دارد　　زآئین نفاق شادمانی دارد

شرف که مرد بجود است و کرامت بسجود — وانکه این هر دو ندارد عدمش به ز وجود (سعدی شیرازی)
قیمت نیشکر و بید مساوی است ز ابر — نیک و بد در نظر اهل کرم هر دو یکیست
کرم هر چند در عالم عزیز ست — کمال عزت او در دو چیز ست (کمال)
یکی پیش از توقع کام دادن — دوم بر خویشتن منت نهادن
چو شاهین تیز رو هر که رفعت در نظر دارد — ز پا افتادگان را با دو دست از خاک بردارد
ز نیک و بد نظری مرحمت دریغ مدار — حیات بخش گل و خار همچو باران باش
قرض از کریم کن که وفایش گرفتن ست — مانند قرض روزه ادایش گرفتن ست
ز احسان میکند صاحب کرم را منفعل — میتوان گفتن که دریا شد ز شرم ابر آب
گر چو گل سلطنت تخت چمن میطلبی — زر بدست آور و از کیسه صد چاک انداز
سرمایه مردمی کمم کن — کز مردمیست نور مردم
چو خورشید قیامت اگر یابی پیرن آسو — کف محتاج گردد سایبان بر سر کریمان را
سودای کریمان همه سود است که نیسان — گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
ز احسان بیش شود صاحب کرم را دولت افزونتر — بلی هر چاه را آب از کشیدن بیش میگردد
روزی خود میخورد هر که درین عالم ست — واسطه شو خوشا صفت کرم داشتن
خورشید صفت چنان بزی در عالم — بیرون چو روی جهان سیه پوش شود
ز سائل شوکت آرایش دهد ارباب دولت را — که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد (شوکت)
بسائل از تواضع پیش می آید کریم اول — مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا (واقف)
دره همت نباید بود شیدا کم ز شمع — کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را (شیدا)
امروز بخشش از پی فردا بهانه ایست — دست کرم بباه عدم پیش خانه ایست
سخاوت پیشه را آوازه تحسین غمین دارد — ازان دریا گهر می بخشد و چین بر جبین دارد (فدائی)
میکند بیدار احسان دولت بیدار را — عطسه میسازد سبک مغز گران گردیده را (بدیع الزمان)
نمیباشد نشانی غیر درویشی کریمان را — که افشاندن تهی میسازد آخر دست دهقان را (ناصرعلی)
کریمان با تو نکرده هم باحسان پیش می آید — نباشد چشم تر ساحلان دریا ابر نیسان را
هر نفع جهدمان در آب و آتش میرود — خوب اگر بینی فتوت از عزیزانست شمع (فتوت)
شانه می آید بکار زلف در آشفتگی — آشنایان را در ایام پریشانی بپرس (سلیم)

یا طعام لذیذ را خوردن | یا ملون لباس پوشیدن
من نگویم که بهترے چه بود | در توانی ز من بنیوشیدن
همگنان را زغم رهانیدن | در مراعات خلق کوشیدن
چو غنچه گرچه فرو بستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره کشا میباش

غنی

نباشد کارساز انرا بکس کار خود حاجت | بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را
غنی بهر راحت همسایگان کرد نخ شست | بشنو و گوش از برای خواب چشم افسانها
کار گره کشا نشود در زمانه بند | هرگز کسی ندید در انگشت شانه بند
مانند گل غنی گره کیسه باز کن | تا چند زر چو غنچه کنی در خزانه بند
از همه خویش گر جفا بردارے | هر کام ازو فائده نا بردارے

افضل کاشی

در راه سلوک دستگیر تو شود | آنرا که ز خاک چون عصا بردارے
با خلق بخلق زندگانی میکن | نیکی همه وقت تا توانی میکن
کار همه کس برار از دست و زبان | وانگه بنشین و کامرانی میکن
گر در نظر خویش حقیری مردے | در بر سر نفس خود امیری مردے
مردی نبود فتاده را پای زدن | گر دست فتاده بگیری مردے

از رباعیات بابا ...

در کشاد گره خلق مکن کوتاهی | همچو ناخن اگر از دست تو بر می آید
آن شاه سخا پیشه و صاحب دل و دست | کز جود عمیمش کمر خصم شکست
یعنے حضرت علی رضه
دانی که چرا داد بسائل خاتم | یعنی که بده هرچه برآید از دست
به پیری گر نمیخواهی که محتاج عصا گردی | ز پا افتادگان را در جوانی دستگیری کن
بستان ز خلق خام و بده پخته در عوض | سرگرم جوش معاملگی چون تنور باش
هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد | آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد

جهانگیر بادشاه

هر جا که شکسته بود دستش گیر | بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

نظامی

عدلست که بنیاد ظفرها باشد | ظلم ست که موجب ضررها باشد
جود ست که پرده دار هر عیب بود | بخل ست که سرپوش هنرها باشد

از ناصر خسرو

جاهلی جاهل گمان داری که دنیا مال تست | غافلی غافل نمیدانی چه در دنبال تست
انچه خوردی رزق موران انچه بردی منفعت خاک | انچه میماند ز یاران انچه دادی مال تست

دافع بلای عداوت کریم لایزال اشعار مذمت بخل و حرص و سوال

میرزا صائب

چه سود قرب کریمان خسیس طبعان را   که سوزن از مسیحا بود نظر تنگ ست
همین بس ست ز قهر خدا برای بخیل   که فقر دارد و از مزد فقر نومید ست
چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند   گرچه در آب گهر غوطه زند خشک لب ست
مکن سوال اگر چون صدف ترا زین بحر   بهر گشادن لب دامن گهر بخشند
در طلب سرگرم بودن بی نیازان راتب ست   بدنما تر برلب از تبخاله عرض مطلب ست
حرص را تشنگی افزون ز زر و مال شود   چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
حریص را نکند نعمت دو عالم سیر   همیشه آتش سوزنده اشتها دارد
بیشتر اهل جهان ممسک ز دولت میشود   قطره تا گردید گوهر از چکیدن وا ماند
توانگر در دل از سامان خود آزارها دارد   بقدر فلس براندام ماهی خارها دارد
مخور فریب صلاح از توانگران زنهار   که روزه داشتن سفله صرفه نان ست
ز خشک مغزی این منعمان عجب دارم   که خون مرده خود را بنیشتر بخشند
ترا ز جان غم مال ای عزیز بیشتر ست   علاقه تو بدستار بیشتر ز سر ست
ازان ز دامن مقصود کوته افتادست   که پیش خلق دراز ست دست حاجت ما

غنی

می نوازد ساز عیش آندم که طامع یافت قوت   باشد از پای مگس مضراب تار عنکبوت
طامع که بملک حرص گردد راهی   در سعی عبث نمی کند کوتاهی
قارون ته خاک رفت از طول امل   تا بردارد درم ز پشت ماهی
ای بافته در ذکر خفی دام هوس   مرغ نفست گشته گرفتار قفس
خواهی که دلت کشاده گردد چو حباب   در ترک هوا کوش نه در حبس نفس
مشکل بود گرفتن چیزی ز تنگ چشم   نگرفته هست بخیه ز سوزن قبای ما
ز شرم انگشت دارد در دهن طفل   سر پستان گرفتن هم گدائی ست
خرمن عمرش تلف شد هر که از کس زر گرفت   داد سر بر باد چون در شمع آتش در گرفت
آخر ز پر خوری شکمت چاک میشود   تا چند چون انار کنی دل بدانه بند
لب سوال غنی پیش ممسکان مکشای .   که تو هم از دهنت لقمه زبان گیرند

[illegible] لا اعلم

پنهان نمی‌نمایم چون غنچه من زر خویش — چون گل برای حباب دارم بکف سر خویش
بر کریمان شکر سائل در حقیقت منت ست — زانکه گلبن را سبکباریست از گلچین خویش
بخیهٔ اهل سخا بر جانب اهل طلب — وقت رفتن غنچه و در وقت برگشتن گلست
نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید — سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش — چون تیشه بسوی خویش دائم متراش
پیوسته چو اره باش در امر معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش
از برای نفع مردم گر کنی جرمی رواست — روزه خوردن هم مسلم بر دهان آسیاست
تا بتوانی بخلق اغیار مباش — در خانه وار و گیر بیکار مباش
تقصیر مکن در قدمی یا سخنی — بیفایده همچو نقش دیوار مباش
هیچ دانی که مردمی چه بود — گاه قدرت غضب فرو خوردن
روز ذلت فرو ستنی کردن — سیم و زر بیقیاس بخشودن
بر دل اهل سخا جود کجا بار شود — نیست بر شمع گران نور چو بسیار شود
هیچکس همت ندارد همچو سوزن در جهان — باوجود تنگ چشمی پرده پوش عالم ست
همت چو شود سلسله جنبان سخاوت — چیزی که بسائل نتوان داد جواب ست
کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود — ماه نو شد بدر و نور مهر تابان کم نشد
حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر ست — مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر ست
بندهٔ باد بهارانم که از راه کرم — غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند
دولت ز دستگیری مردم بپا شود — فانوس این چراغ ز دست دعا بود
حمایت ضعفا مانع پریشانی ست — وگرنه رشته سزاوار قرب گوهر نیست
اهل همت جان دهد پروانه سان در کار خیر — شمع خود میسوزد و جای دگر روشن کند
همت اهل کرم از تنگدستی تنگ نیست — آب فواره ز پستی عزم میدار بلند
نهال دستگیری دستگیری بار می آرد — نماند بر زمین هر کس که کوری را عصا گیرد
دست دعا بود سپر ناوک قضا — در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
دوربستان ز احسان یاد کردن همت ست — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند
شعار کارکشایان ملال خاطر نیست — گره چگونه کند جا برابروی ناخن

این حق تحفه رسوختنی هیچ تنور — تا گرم نگردند بکس نان ندهند

سجدهٔ آدم نکرد ابلیس از فرمان حق — میکند آدم سجود اغنیا از طمع

تنگ چشمان هم ز اهل چشم فارغ نیستند — موری آرد ز چشم دام بیرون دانه را

هلال اگر بلب نان خویشتن میساخت — ز حرص شهر بشهر این قدر نمی گردید

کی از جمع زر کم شود حرص ممسک — کسی از نخوردن کجا سیر گردد

دست و دل باید فراخ از جود صاحب مال را — تنگ چشمی میکند سرگشته غربال را

بخون دل بدست آور و هر کس مال دنیا را — اگر چون غنچه بگشاید نمی ریزد زر از دستش

میزند چون حرف خواهش از لب گفتار ما — میزند سیلی شکست رنگ بر رخسار ما

در کیسه هر که زر فرو شد — چون کیسه طناب در گلو شد

دستی که بر نگیرد از پا فتاده را — چون آستین خالیست بیکار تا بگردن

لئیم زاده چو منعم شود ازو بگریز — که مستراح چو پر گشت گنده تر گردد

هر کس بی رزق گرچه اندک پوست — از قانع تا حریص فرقست ای دوست

با سگ نشود همای همسر هرگز — هر چند هوای استخوان در سر اوست

دل آگاه ز تحریک هوا آلوده است — نیست از باد خطر تخت سلیمانی را

لوح دلی که آئینهٔ راز عالم است — حیف است این که تختهٔ مشق هوس کنی

با تنگ چشمان چه سازد نعمت روی زمین — خاک نتوانست کردن سیر چشم دام را

قارون ز بار حرص بروی زمین نماند — دلو گران سبک بته چاه میرود

هم از کودک مزاجیهای حرص است — که در صد سالگی دندان بر آید

ز چین جبههٔ فرومایگان دنیا دار — کشیده اند طناب قورق بنام فقیر

شگفتن غنچه بی رنگ و بو را میکند رسوا — همان بهتر که دست بی کرم در آستین باشد

امر مستفاد و اولی الامر منکم بجمهور انام اشعار در بیان تلاش معاش و ترغیب خدمت صلحا و امرا و حکام

تا توانی ای پسر خدمت گزین — تا شوی بر اسپ مرادت زیر زین — فرید الدین عطار

دانه‌چین از حرص گشتن دست از جان شستن است ... شد صدف را آخر از آب گهر پیمانه پر

فتح یابی سائلی به لبان قفل ندید ... تا کسی بر نخاست از در خلق

سیلی نخوری تا ز کف اهل زمانه ... چون مهرهٔ شطرنج مرو خانه بخانه

شوکت

در جهان نتوان نشان سیرچشمی یافتن ... چشمهٔ خورشید هم محتاج آب شبنم است

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم ... اگر حناست بدستی نمی‌دهد رنگی

هر کس مکن بند نقاب عرض مطلبها ... به دندان طمع زنهار مگشا عقدهٔ لبها

نفس بدمی برد از سختی روزی لذت ... استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ [illegible]

نعمای اثر

بهره‌مندی نیست اهل حرص را از مال کس ... استخوان دندان نمی‌گیرد دهان مار را

نباشد مردم صاحب طمع را همت عالی ... که مقناطیس چیزی را بجز آهن نمی‌گیرد

دنی را کار بی رنج کسان سامان نمی‌یابد ... چو رگ زن تا نریزد خون مردم نان نمی‌یابد

گرچه از افتادن دندان شود گفتار سست ... چون تو دندان طمع کندی سخن گویی درست

ناصر علی

هیچکس چون زر اسیر مردم ممسک نبود ... گنج از دست بخیلان خاک بر سر میکند

همت درویش از منعم شدن کمتر بود ... از چکیدن باز ماند قطره تا گوهر شود

پابند هوس حاجت زنجیر ندارد ... دام ست همین موج عسل پای مگس را

[illegible]

بر میوهٔ رسیده زدن سنگ ابلهیست ... زنهار از سوال مرنجان کریم را

ز جمع مال ندانم تمنای ممسک چیست ... که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد

واعظ

با خستی که لازم ارباب دولت ست ... دشنام میدهند بسائل غنیمت ست

حیران ممسکم که برای چه کیسه را ... بیهوده مهر بر لب خاموش میزنند

مرد ممسک بهره‌ور از جمع سیم و زر نشد ... رشته را هرگز گلو از آب گوهر تر نشد

[illegible]

سازد بخیل دشمن خود کائنات را ... تا کس بمرگ او نتواند عزا گرفت

[illegible]

چشم اگر داری ببین عیب طمع پوشیده نیست ... شد سیه‌رو سرمه تا آواز مردم را گرفت

[illegible]

کامی که برآید ز خسیسان نظر تنگ ... آبیست که از چاه بغربال برآید

[illegible]

آنچنان دور از طمع گشتم که میسوزم چو شمع ... گر مرا حرف گره گشتن بر زبان افتاده است

[illegible]

ممسک ز ذلتی چه حاصل ساخت خواه اگر کریم ... کی دهد نور ار کشد نقاش نقش ماه را

[illegible]

دنیاداران صلای احسان ندهند ... جز حالت تب نان به فقیران ندهند

دائم بود بعالم از مدد همت بلند — یعنی ز بار منت کس خم نگشته ام
جستجو از بهر روزی باعث ننگست و بس — زین خجالت آسیا انگشت دارد در دهان
از نقعود الحکم اختر
ز جام دهر زهر قهر خوردن — بتلخی جان شیرین را سپردن
بدست خویشتن خون دل خود — ببزم دشمنان در شیشه کردن
زمستان در بیابانهای مهلک — چو آب از شدت سرما فسردن
تابستان ز گرماهای مفرط — میان بادیه لب تشنه مردن
بچندین مایه نزد اهل تحقیق — به از حاجت به پیش خلق بردن
عنایت ...
مده بهر دو جهان آبروی خود زنهار — که این گهر به ازین هر دو قیمتی دارد
آبرو بیجا نباید ریخت تا گردی عزیز — قطرهٔ ناچیز را این شیوه گوهر میکند
در حفظ آبرو ز گهر باش سخت تر — کین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
صائب
ز تاج پادشهان نام تخت خود سازد — کسیکه همچو گهر پاس آبرو دارد
ز الدام هرگز ندارم تاب احسان کسی — آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
مریز پیش بخیل آبروی خود زنهار — که آب تیشه سزاوار نخل بی ثمر است
لبی که زمزمهٔ خواستن بود سازش — صدای ریختن آبروست آوازش
طاهر وحید
آبرو یک قطره آبست چون از چهره ریخت — پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
اهل همت را نباشد تکیه بر بازوی کس — خیمهٔ افلاک بی چوب و طناب استاده است
ناصر علی
با کمال احتیاج از خلق استغنا خوشست — با دهان تشنه مردن بر لب دریا خوشست
همت اگر سلسله جنبان شود — مور تواند که سلیمان شود
محمد رفیع واعظ
گر از همت نبودی اهل دل را پایهٔ عالی — قدم بر تارک خورشید کی بودی مسیحا را
نزد خویشان ز فقر و فاقه منال — باش راضی برنج و محنت خویش
حسرتی ...
زانکه محنت کشیده میگفته است — محنت خویش به ز منت خویش
شفیعای اثر
اگر بیرون کنی از سر هوائی مال مردم را — خط پیشانی از بهر دعایم درد سر باشد
ندارم منت از کس منت بازوی خود دارم — چو مروارید آب روی خود در جیب خود دارم
حکیم رکنا
از هیچ سخا پیشه مبادت کاری — منت نکشی که هست سنگین باری
ور روز ز کوچهٔ کریمان گذری — آنگه بسایه بسر نیفتدت دیواری

بنده چون خدمت مردان کند / خدمت او گنبد گردان کند

هر خدمت هر که بر بندد میان / باشد از آفات دنیا در امان

هر که پیش صالحان خدمت کند / ایزدش با دولت و حرمت کند

خادمان راهست در جنت مآب / روز محشر بی حساب و بی عقاب

بخدمت بنده از آزاد مردان زود میگردد / ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد — میرزا صائب

بی نیازیهای حق روزی که دامن برفشاند / گرد حاجت دامن صحرای امکان برگرفت

مرد دنیا را ز اسباب تعلق چاره نیست / تا بود سر منت دستار می باید کشید — طالب آملی

چونی اگر کمر بندگی به بندی سخت / ز بند بند شکر بار میتوانی شد

آنرا که زور بازو و کسب هنر بود / دست پر آبله صدف پر گهر بود — کلیم

قرب سرداران برای خاکساران کیمیاست / میرسد تا بر جبینی صندلی نامش طلاست

هر که خدمت کرد او مخدوم شد / هر که خود را دید او محروم شد

حصول ممنون ساز هر آرزو و اشعار در بیان تاکید منت کسی از ابنای زمان نکشیدن و حفظ آبرو

هنرمندان عالم را یکی پند / ازین بیچاره سه باید شنیدن — جامی

بکوه قاف رفتن پا برهنه / وز آنجا سنگ صد من آوریدن

با تشدان فرو رفتن نگونسار / ز پلک دیده آتشپاره چیدن

ببندن رخنه در فولاد کردن / ز ناخن راه در خارا بریدن

بفرق سر نهادن صد شتر بار / ز مشرق جانب مغرب دویدن

بسی بر جامی آسان تر نماید / ز بار منت دونان کشیدن

از تنم احسان کس دست طلب را بشکن / آبرو خواهی بنان خشک چون آئینه باش

کاسه نحو به یکمن زنهار از خوان کسی / داغ از احسان خورشید ست دائم ماه را

به یکمن ز آب دیده گریان سبو خویش / یعنی مریز بر لب جو آبروی خویش

روزی به یمنی دارد مرا از جا یاخویش / آبرو چون شمع میریزم ولی برپای خویش

بی نیازی را ز حفظ آبرو آماده هست | انچه خضر از چشمهٔ آب بقا دارد امید
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان | بید مجنون را لباسی نیست غیر از موی خود
منت خشکی است بار خاطر آزادگان | با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
قبول پرتو احسان ز آفتاب مکن | که ماه یکشبه را نقش دو تا گردست
کند پرهیز کدر خاطر روشن ضمیران را | چها شی خانهٔ آئینه را آب از صفا افتد
بود روشندلان را اجتناب از نعمت شاهان | بر آئینه در بزم سکندر آب و نان از خود

دلیل بعدیل کشور خیر الاوصاف ✻ اشعار صفت عدل و انصاف ✻

عدل باید پادشاهان را و داد | تا ز عدلش عالمی گردند شاد
شاه را بود از طاعت صد ساله عمر | قدر یکساعت عمری که در او داد کند
ز تاثیر عدل است آرام ملک | که از عدل حاصل شود کام ملک
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد
عدل تو قندیل شب افروز تست | مونس فردای تو امروز تست

ظلمت زدای عذاب بشر بروز محشر اشعار ممانعت ظلم و مذمت ستمگر

چون بیخبران بیخبر از کار مباش | سرگشته بهر کوچه و بازار مباش
ترسم که ز چشم اهل بینش افتی | چون طفل سرشک مردم آزار مباش
حاصل و لشکنی غیر تاسف نبود | آسیا بی سببی دست لنساید بر هم
شکست شیشهٔ دل را اگر صدائی نیست | که این صدا بقیامت بلند خواهد شد
شود عمر شاهان عاجزنواز | بکوتاهی دست ظالم دراز
هست چون اجزای عالم و زنیک آفتاب | آستین بر هر چه افشانی چراغی کشته
سخت گیری با گرفتاران ندارد عافیت | نیست از زندان رهائی این سبب زنجیر را
نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال | تیغ دائم آب در جو دارد و خون میخورد
بغیر ظلم توقع مدار از ظالم | که نخل شعله اگر بار میدهد شررست

چو آسیا نخورم رزق دیگران بپیش . زحرص گر همه اعضا شوند دندانم
مرد همت گرچه میرد زان نکوتر میشود ابر گر بر داشت آب از بحر گوهر میشود
همت نکشد منت دینار و درم را نمان گونه که حاجت بنقط نیست کرم را
نقص همت را در اهل کفر و ایمان بار نیست رشتهٔ کوتاه باب سبحه و زنار نیست
همتم هست رسا بخت اگر کوتاه است پشت پایم رسد ار دست بدنیا نرسد
آزادگی ز منت احسان رمیدن است قطع امید دست طلب را بریدن است
برای پوشش و تحصیل جزو جمعیت شکنجه و جهان چون کتاب نتوان خورد
نمیکشند زکس صاف گوهران منت بود فتیلهٔ جوهر چراغ آئینه را
فیض منعم منفعل دارد دل آگاه را بخشش خورشید تابان میگداز ماه را
یکبار آبروی ز روئی که ریخت ریخت در برگ گل دوباره که آرد گلاب را
ترک حاجت گر کنی حاجت روا خواهد شدن در دعا بردار دست بر جهان فشانده را
آخر بسان فاخته ام شد گلو کبود منت ز خلق بسکه بگردن گرفته ام
زیر بار منت خلعت کجا باشد تنم چون حباب است آبرو در خویشتن ابریشم
ببند سنگ بر شکم از فاقه چون گهر بفروش خویش را و نگهدار آبرو
خوشا دلی که ز عالم کناره جو باشد چراغ خلوتش از حفظ آبرو باشد
موج آب گهر از تاج شهان میگذرد قطره در مرتبهٔ خویش کم از دریا نیست
پلهٔ تمکین ز کف مگذار تا گردی عزیز سنگ را سنجیدگی با زر برابر میکند
آبروی خویشتن در مطبخ دونان مریز چوب نتوان خورد چون آتش بجوئی آب و نان
از حباب آموز همت را که با صد احتیاج خالی از دریا بردن آرد سبوی خویش را
نخواهم بعد مردن هیچکس بر من کفن پوشد که چون آتش بمیرد خویش را از خویشتن پوشد
بلند پایهٔ همت نمی کشد تنگی تنور سرد فلک را همیشه نان گرم است
در زیر بار منت بال هما مرو مسند نشین سایهٔ دیوار خویش باش
لب را بخواستن نگشایم بنزد کس ترسم که موج ریختن آبرو شود
عافیت جستن ز عمر جاودانی خوشتر است آبروی مرد ز آب زندگانی خوشتر است
تا میتوان ز آبلهٔ دست رزق خورد بهر چه خوشه چین ثریا شود کسی

جوهری بیگ بیزنی
میرزا بیدل
جلال الدین سیادت
آقا ابراهیم فیضان
حکیم
حافظ
شوکت بخارائی
ملا محمد زمان اثر
میرزا ابوالبرکات
محمد سعید اشرف
قلندر
سرخوش
ملا ... میرزا ...
... حبی
... شی
... علم

اختلاط پاک طینت را نباشد ضرر　　آب گوهر کی کند دیوار خاتم را خراب

بهشت نقد اگر هست در جهان چو یا　　بجز مصاحبت دوستان نبباشد

ضرر ز صحبت ناجنس نیست کامل را　　ز آب بحر نگردد آب گوهر شور

صحبت ناجنس کامل را نسازد بدماغ　　تلخی فلفل کجا ناخوش بود کافور را

گرچه از نیکان نیم خود را به نیکان بسته ام　　در ریاض آفرینش رشتهٔ گلدسته ام

آهن که بپارس آشنا شد　　فی الحال بصورت طلا شد

صحبت اندر جوهر قابل کند تاثیر و بس　　ورنه شاخ گل ز بوی گل چرا محروم شد

صحبت اهل نظر دل را صفا میکند　　نور گردد توتیا در دیده چون جامی شد

ایمن ساز از مخافت هر آفت* اشعار مشعر مضرت صحبت*

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند　　چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

هر مرد که با زنان بخوابش نشست　　بر عارض خویش غازهٔ خواری بست

بنگر به نر انگشت که در پنجهٔ دست　　نسبت بهر انگشت فرد هم خفت

بجو دوری ز همجنسان نشاملی گر طمع داری　　چو می بینی جدا از یکدگر لبهای خندان را

مکن با دوستان از آشنائی اختلاط افزون　　در آید چون بچشم دون دیده مژگان خار میگردد

نادان همه جا با همه خلق آمیزد　　چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش　　از صحبت دیگران سیاهی خیزد

از صحبت حیز مرد نامرد شود　　بی همت و بی عزت و بیدرد شود

صد سال اگر شعله فروزد آتش　　یک غوطه در آب گر خورد سرد شود

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطیها　　که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

درین نشیمن حرمان بکس مکن پیوند　　که هر کسیکه نهی دل بآشنائی او

اگر مخالف طبع تو باشد او غش　　عذاب روح شود صحبت ریائی او

وگر موافق طبع تو باشد او خوش　　مذاق مرگ دهد شربت جدائی او

کم نشین با بدان که صحبت بد　　گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ار چه روشن ست اورا　　پارهٔ ابر ناپدید کند

قاضی شمس الدین

اختلاط ظالمان ظالم کند مظلوم را — همه چون صحبت آتش شود آتش شود
خطر همیشه بدان راز پهلوی خویش است — که گشته گشتن عقرب به دولت نیش است
نبرد بهره ز اندوخته خود ظالم — بهر زنبور یک انگشت عسل نگذارند
زاده ظالم ستمگر میشود — تیغ چون بشکست خنجر میشود
خانه ظالم چو ویران شد چراغان میشود — شمع میسازند موم خانه زنبور را
با مردم فتاده مکن دشمنی که برق — بر خرمنی نتاخت که خود هم فنا نشد
بر ستمگر بیشتر دارد اثر تیغ ستم — عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
از شکست دشمن خود دل بدرد آید مرا — میخلد در خاطرم خاری که در پا بشکند
در ستم قوت نمیخواهد سرشت بد نهاد — پشه هم در قد ذات خود کم از نمرود نیست

انیس اوقات اضطراب اشعار صفت همنشینی و صحبت مخصوص احباب

میرزا صائب

اختلاط دیده عینک را حروف آموز کرد — صحبت روشن ضمیران کور را بینا کند
به از همصحبت شایسته اکسیری نمیباشد — ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم
بود کیمیا قرب اهل سعادت — هما مغز دولت کند استخوان را
مرد را هر چند تنهائی کند کامل عیار — صحبت یاران یکدل کیمیای دیگر است
پر ید دانه ز خرمن به آسیا افتاد — ز همرهان موافق جدا نباید شد
صحبت نیکان خسیسان را بجای جوشن است — ایمن است از سوختن تا خار در بستان بود
روشن شود چراغ همه گر ز اتفاق — دلسوز هم شوند رفیقان چو تار شمع
مقصود صحبت است ز گل در نه بوی گل — انصاف گر بود ز صبا میتوان شنید
متاب روی ز همصحبتان که تنهائی — لطیفه ایست که از بهر خود گزیده ندا
نیست اکسیری به از همصحبت کامل عیار — گفته ام حرفی که میباید به آب زر نوشت
هرچه حاصل گشت هر کس را ز فیض صحبت است — آنچه باشد در بساط از آب باشد خاک را
طالب صحبت معنی نظران باید بود — خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
پا مکش از بزم همجنسان اگر خواهی غنا — مگسلد چون تار از طنبور گردد بینوا
صحبت پاکان نباشد بی اثر — رشته را هموار گوهر کرده است

بگسل از صحبت این بیسفران تا چون خضر — هر کجا پای نهی جای قدم سبز شود
بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش — که گاه حرف زنش نال خود طرف دارد

مفتاح گنجینه مقاصد جمهور ناس اشعار صفت زر و ارباب زر و مذمت افلاس

نیست جز دست تهی حاصلم از گلشن دهر — چون گل اوقات من از خون جگر میگذرد
از بسکه کار مفلسی ما گرفته اوج — در آسمان خانهٔ ما یک ستاره نیست
شه که این کوکبه و این کر و فر میخواهد — تاج و تیغ و علم و زین و کمر میخواهد
لشکر و کشور و اقبال و ظفر میخواهد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن وزیری که بسی عاقل و دانا باشد — کار او با همه کس رفق و مدارا باشد
مخلص شاه و هواخواه رعایا باشد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
مرد عاقل که سوی معرکه چون تیر رود — گاه مردی و شجاعت ز پی تیر رود
بیمحابا همه تن بر دم شمشیر رود — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
صوفی صاف که در صومعه مسکن دارد — در بغل مصحف و زنار بگردن دارد
صلح کل با همه از شیخ و برهمن دارد — این همه از پی آنست که زر میخواهد
تاجری کو بفشارد جگر و دندان را — از خسیسی به بر و سینه بمالد نان را
وقت سودا بفروشد گهر ایمان را — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
قاضئی کو همه در فکر فروعست و اصول — گاه اندیشهٔ معقول کند گه منقول
مردمان را همه خواند بخدا و برسول — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
کیمیاگر که بسی رنج برد در عالم — سازد از شیشهٔ دل در نفسی کوزهٔ دم
خویشتن را بگدازد ز تف آتش غم — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
آن طبیبی که تراکیب و معاجین سازد — بعبارات حکیمانه سخن پردازد
هر دم صبح بقاروره نظر اندازد — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خوشنویسی که شب و روز کند مشق جنون — گردنش دال و سرش واو و تنش گردد نون
دیده اش صاد و لبش با و دلش باشد خون — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
نازنینی که بود نادرهٔ حسن و جمال — گر کند ناز و تغافل ز ره غنج و دلال

میرزا ابوالحسن فراهانی

ظاهربینان که دم زنند از یاری / زنهار که خویش یار شان نشماری
مانند بآیینهٔ دل آلبست این قوم / تا در نظری در دل ایشان جا داری

صائب

صحبت نیکان بدان را چون تواند کرد نیک / تخمی از بادام نتوانست بیرون برد قند
صحبت ناجنس آتش را بقربان آورد / آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
بی ندامت نبود صحبت بی حاصل خلق / شمع در انجمن انگشت گزان میباشد

ملا اسحاق

با بد منشین و باش بیگانهٔ او / در دام افتی اگر خوری دانهٔ او
تیر از ره راستی کمان را کج دید / دیدی که چگونه جست از خانهٔ او

عبدالله انصاری

صد سال در آتشم اگر مهل بود / آن آتش سوزنده مرا اهل بود

خسرو

با مردم نااهل مبادا صحبت / کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

طاهر وحید

یاد از نگاه گیر طریق سلوک را / در عین آشنائی مردم رمیده باش

مولانا دانا

رفیق بد باندک مایه چون کفهٔ میزان / برای یار دیرین خود از جا برنمیخیزد

آشنا

رتبه می جوئی چو خورشید از خلائق دربار / سایه از همراهی مردم بخاک افتاده است
باعث آزار باشد صحبت منعم بسی / رشته از وصل گهر در پیچ و تاب افتاده است
بود صحبت نادان بلا که یوسف را / طرب سرای زلیخا تمام زندان است

[illegible]

هر که گرد در پیر و ناجنس زحمت می کشد / غوطه در خون میدهد پیوسته پیکان تیر را
اهل را صحبت نااهل زیانها دارد / آب در کوزهٔ ناپخته گل آلود شود
کجا از دوری کج طبع رنجد راست کرداری / که از ناخن بریدن کی کشد انگشت آزاری
با مخالف مشربان یکجا نشستن خوب نیست / این غلط مجموعه را شیرازه بستن خوب نیست
بیفزاید ظلمت دل صحبت افسردگان / چون زمستان بیشتر گردد شود شبها دراز
نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا / دوزخی نبود بتر از گرمی صحبت مرا
اختلاط ناموافق سد راه سالک است / فلفل از پرواز تابع میشود کافور را
با غلط تنگان نشستن عمر ضایع کردن است / میشود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است
نخست موعظت پیر مجلس این حرف است / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
از همنفسان ناموافق بگریز / از دوست نمایان منافق بگریز
چون شب سیه است ظاهر و باطن شان / از ظلمت شب چو صبح صادق بگریز

زر و سیم تریاق ابر غمند * وگر فاقه زهری زند مرهمند *

کسی را که او پیش آورده است — عیوبش همه در پس پرده است

از و بس تبرا تولا شده است — از و بس تقاضا مدارا شده است

نیاید بسعی مسیحا دوا — صداع هوس بی طلای طلا

عرض مطلب زری گفتار انشا میکند — حرف ناموزون ما را کرد موزون احتیاج

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور — لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج

سعادت سرمه ساز دور نظر گرد کدورت را — بود از دود مشعل دیده روشن اهل دولت را

چنان پست دل تنگم از تهیدستی — که من ز صحبت دل دل ز صحبتم تنگ است

میرد رنگ رخ من از پیام قرضخواه — سنگ مینای دلم گردد سلام قرضخواه

از غم افلاس اوقاتم به بیهوشی گذشت — چون چراغ مفلسان عمرم بخاموشی گذشت

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت — چون دید که زر نداشتم ره بگذاشت

از حلقهٔ گوش او مرا شد معلوم — کانجا که زر است گوش میباید داشت

غنیمت است اثر صحبت تهیدستان — مرا که صندل درد سر است سایهٔ بید

هزاران همچو بلبل مدح خوانند — چو گل تا در کف مشت زری هست

بسان شیشهٔ مفلس که بگذارند بر طاقش — بود بی آبرو مفلس اگر بالانشین باشد

زور بازو مرد را به مشت زر است — دست خالی در حقیقت آستینی بیش نیست

سعی مفلس بجائی نمیرسد — آدمی بی برگ تیر بی پر است

بلاست دست تهی دیدن هوا خواهان — عجب که بحر تهی گردد از حباب خجل

طلب بحریست پرآشوب که اندر طرفش — کدورت موج و تمناهای رنگارنگ طمع خاشاکش

میسم این است که دستم ز در و لعل تهیست — ورنه از تحفه در دم سر موئی کم نیست

چنان در چشمها نقشم از ننگ تهیدستی — که میسازد نگین پهلو تهی از کندن نامم

بسر ما بسکه بی برگی هجوم آورده است — در گره مانند نی وقف فغان آریم ما

کی بگوش من رسد بانگ سلام قرضخواه — میرود هوش از سرم گوئی چو نام قرضخواه

گر بعهد ما عزیزی در شمار آید زر است — ور تهی را کسی امروز رسد گوهر است

کی سبک میگشتم ار با خویش زر میداشتم — کوه میبودم اگر زر در گره میداشتم

کمال اسمعیل

فوجی تبریزی

میرزا هادی

بابا فغانی

میرزا عبد الغنی

نورالعین واقف

دانا رام زرین

مخلص کاشی

وحید

گو کند خون دل عشاق با مید وصال — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
شاعری کو همه دم مدح و ثنا می گوید — روز و شب نیک و بد شاه و گدا میگوید
گاه اگر مدح کند گاه هجا می گوید — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد
خالص این محنت و خواری غم و درد و محن — در غریبی کشد و یاد نیارد ز وطن
هر زمان تازه کند طرح دگرگونه سخن — اینهمه از پی آنست که زر میخواهد

شیخ نظامی

بگو هر فروزنده دل تیره فام — که گر شبچراغش ازان هست نام
چرا روی آنکس که شد گنجیاب — ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی اگر گنج یابی رواست — که بیخواسته خاک را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته — کزو کارها گردد آراسته

میرزا صائب

زر آن میوهٔ زعفران رنگ شد (ای مال) — که چون زعفران شادی انگیز شد
هرزمین برد و فرو خجلت محتاج [illegible] بانم — بی زری کرد بمن آنچه غبار دون زر کرد
ای بسا رهها که کرد از رنگ خجلت غازه — نخل ع تهابی از پا درآورد احتیاج
ز دست تنگ بی برگ دنیا تنگ میگردد — بره پیمار کفش تنگ صحرا تنگ میگردد
در کیسه زری هر که مهیا دارد — چون نور بچشم همه کس جا دارد
زرگر پسری دوش چه نیکو گفتا — اشراف کسی که اشرفیها دارد
مفلسان را کس نمی پرسد ز مینا کن قیاس — چونکه خالی شد کسی در گردنش دستی نکرد

سعدی

در غریبی همه کس میشود انگشت نما — هر گلی بر سر دستار نماید خود را
در حقیقت تنگدستی مایهٔ دیوانگی است — در چمن بید از غم بی حاصلی مجنون شود
مفلس از جنس خود ارزان نفروشد چه کند — کم بها کرد تهیدستی دو دران ما را
تو بر تنگدستی جستم ز عقل گفت — دستیکه کوته است علاجش بریدنست
کسب کمال اهل جهان کسب زر بود — علامه آن بود که زرش بیشتر بود
آنکه شیران را کند روبه مزاج — احتیاج است احتیاج است احتیاج
مفلسی هر جا بود عیبی تمام — ماهی بی فلس میباشد حرام
چون نگه در حال بر مفلس ز شرم قرضخواه — میبرد از دیدن خورشید رنگ از روی ماه
قرض از حساب رفته برون نمیدهم — چیزی بقرض خواه بغیر از حساب من

هر کسی حاجت خود را بدر عرض نمود — دست دریوزهٔ ما بر در استغنا زد

توانگر دائم از سامان خود آزارها دارد — بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب — دیگر از نام چه در دست عقیق یمنی ست

بتواضع نکند اهل دول قامت خم — نیست در آب گهر قاعدهٔ پل بستن

نسبت دنیا بزندان بس همین کز دید آن — هر که شد آزاد میل بازگردیدن نداشت

سینه کندن پر عبث از غم برای عز و جاه — چون نگین شد هر که نام‌آور بود رویش سیاه

دلکوب نیست حادثه دنیاپرست را — ماهی ز حرص طعمه فرو خورد شست را

دنیا باهل خویش ترحم نمی‌کند — آتش امان نمی‌دهد آتش‌پرست را

زر میندوز که چون خانه پر از شهد بود — آن زمان وقت جلای وطن زنبور است

چون صبح زندگانی روشندلان دمیست — اما دمی که باعث احیای عالمیست

نی درین بستان سرا تا برگ دارد بینواست — برگ را از خود بیفشان گر نوا می‌بایدت

دلیل عشق حقیقی ست عشقهای مجاز — بآفتاب رسد شبنم از نظارهٔ گل

وجد بال شاهباز جان ز هم وا کردن است — پای کوبی زندگی را در ته پا کردن است

جوش بیتابی زدن در آتش وجد سماع — شیرهٔ جان از ته درد تن مصفا کردن است

محمل جان از منزل بیقراری می‌برد — بادبان کشتی دل دست بالا کردن است

دل عارف غبارآلودهٔ کثرت نمی‌گردد — نیندازد خلل در وحدت آئینه صورتها

میتواند کرد صائب روی عالم را بخود — هر که چون آئینه سازد پاک لوح سینه را

ترک شهوتهاست حور و خانه برداری قصور — در بهشت اهل دل حور و قصور دیگرست

از سینه‌های روشن در مغز پی توان برد — در زیر پوست باشد علمی که در کتابست

دولت دنیا گوارا نیست بر روشندلان — تاج زر تا هست بر سر شمع را گریان بود

اهل دل را بازی دوران نمی‌آید بکار — تیغ را همواری سوهان نمی‌آید بکار

اگرچه هست بظاهر خراب درویشی — ز گنج وصل بود کامیاب درویشی

تمام موجهٔ دریا اگر شود شمشیر — نمیرود غم سر چون حباب درویشی

حصار زیر و زبر گشتن ست ویرانی — ز سیل فتنه نگردد خراب درویشی

نقاب وا رکند آفتاب را صائب — اگر برافکند از رخ نقاب درویشی

بی اعتبار دارد هر کس که زر ندارد ‌ ‌ ‌ بر سر نمیتوان زد گلهای کاغذی را
خانهٔ آرزو خراب شود ‌ ‌ ‌ مرده هم حسرت کفن دارد
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس ‌ ‌ ‌ که آدمی لب سردار به زنار دارد
قرض از مرتبه مردمی انداخت مرا ‌ ‌ ‌ بسکه این باره گران بود سبک ساخت مرا
گویند بآدمی هنر می باید ‌ ‌ ‌ یا اصل نجابت از پدر می باید
اینها همه در زمان سابق بودند ‌ ‌ ‌ بالفعل درین زمانه زر می باید
خواهی که دل دلبر تو گرم شود ‌ ‌ ‌ وز پرده برون آید و بی شرم شود
زاری مکن و زور مکن زر بفرست ‌ ‌ ‌ زر بر سر فولاد نهی نرم شود
شادکامی کی شود بی زر میسر در جهان ‌ ‌ ‌ خلق را خندانده از رنگ طلائی زعفران
ای زر تو خدا نه ولیکن بخدا ‌ ‌ ‌ ستار عیوب و قاضی الحاجاتی
آخر شب مه برون آید ز شرم کاستن ‌ ‌ ‌ خوش عیش را در مفلسی بنما باهل روزگار
در جهان از خط بر آرایست انسان قیمتی ‌ ‌ ‌ مصحف از خوشخط نباشد نیست چندان قیمتی

* مرشد سالکان مسالک سلوک اصفیا * اشعار صحیح مزاج فقر و بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را ‌ ‌ ‌ که در جوش بهاران خواب سنگین میشود پیدا
نگردد مانع پرواز جانها تار و پود تن ‌ ‌ ‌ نبندد رشتهٔ مریم پر و بال مسیحا را
هر چه بخشد عالم ناساز می گیرد ز تو ‌ ‌ ‌ غیر عبرت هر چه گیری باز می گیرد ز تو
میگدازد دولت دنیا دل آگاه را ‌ ‌ ‌ در رگ جان شمع را آتش ز تاج زر گرفت
بیشتر ارباب دنیا ز منعم میدهند ‌ ‌ ‌ آب این بی حاصلان یکسر بدریا میرود
دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس * ‌ ‌ ‌ خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است ‌ ‌ ‌ در رشتهٔ نفس گهر آبدار عمر *
غنای طبع بود کیمیای روحانی ‌ ‌ ‌ چو مال نیست میسر بدل توانگر باش
نیست مفلس را ز قرب اغنیا جز پیچ و تاب ‌ ‌ ‌ رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
رفتن از عالم به شور به از آمدن است ‌ ‌ ‌ غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان برخاست
چند پرسی مردم دنیا که اینها بهترند ‌ ‌ ‌ جملگی با هم برابر همچو دندان خرند

صفت فقر بیان روی بی‌شناخت و منت دنیا

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چکار آید — چه تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

نباشد کور را از نگاهی از عصا بهتر — بود برهان دلیل حق شناسی بی‌بصیرت را

چه پری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم — که دارد خاتم قدش نگین بخت جا بیها

رفعت این دیوار را یکقد آدم بیش نیست — زود بگذر از من خاکی که سد راه تست

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

نیست عبث آمد و رفت نفس + — از دو سر این رشته بدست کسیست

میشود کثرت بیکتائی بدل بعد از فنا — میشود جزو بدن چون لقمه یکدست از گلو

غنچه پیمانی که از زانوی خود بالین کنند — از شکست تن کنند شوق را پرچین کنند

سالها در خرقه پشمینه خون خود خورند — تا دل خود را چو آهوی ختا مشکین کنند

سنگ را سازند لعل از روی آن چون آفتاب — خانها را از نگار از چهره زرین کنند

بر چراغ مرده از نور یقین عیسی شوند — دردهای کهنه را درمان بدرد دین کنند

میشود در یکدم از او تا دچون کوه گران — کاه برگی را اگر دریادلان تمکین کنند

گرچه دارند اختیار بالش ز زانوی خود — چون سبو در پای خم از دست خود بالین کنند

از شناسائی حق لاف زدن نادانیست — قسمت نقش ز نقاش همین حیرانیست

درویش را ز خرقه صد پاره عار نیست — محض بقدر مهر بود صاحب اعتبار

خوش باش که عالم گذران خواهد بود — روح از پی تن نعره زنان خواهد بود

این کاسه سر که تو بینی امروز — زیر قدم کوزه گران خواهد بود

درویش با عقل در سخن بودم — کشف شد بر دلم مثالی چند

گفتم ای مایه همه دانش — دارم الحق بتو سؤالی چند

چیست این زندگانی دنیا — گفت خوابیست یا خیالی چند

گفتم از وی چه حاصلست بگو — گفت دردسر و وبالی چند

گفتم این نفس کی شود رام — گفت چون یافت گوشمالی چند

گفتم اهل ستم چه طائفه اند — گفت گرگ و سگ و شغالی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست — گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل زمانه در چه فن اند — گفت در بند جمع مالی چند

نتوان بقیل و قال ز ارباب حال شد
منعم نمیشود کسی از گفتگوی گنج

خوانند اهل دولت بیدار بخت خود را
جز فتنه نیست این بخت بیدار گو نباشد

ندارد ره بگردون روح تا باشد نفس در تن
رسائی نیست در پرواز مرغ رشته بر پا را

دنیا بزرگ باشد در دیده غلط بین
اندک بچشم احول بسیار مینماید

بر روی زمین هیچکس آسوده نباشد
گنجی بود آرام که در زیر زمین ست

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل
تاکد و خشک نگردید می ناب نیافت

دل منور کی شود در ظلمت آباد بدن
شمع را روشن نمیسازند تا در قالب ست

شکوه بحر ز امواج آشکاره شود
یکی هزار شود دل چو پاره پاره شود

کاروان عمر دارد بسکه در رفتن شتاب
هیچو ریگ شیشه ساعت دو منزل میرود

معلوم شد ز جنبش نبضم که یک نفس
در دست اختیار نباشد عنان عمر

غریبی بر بساط دهر همچون مهره شطرنج
برای خانه تا کی جنگ با همسایها کردن

این جهان گذران جای فراغت نبود
خواب در خانه زین هیچکس نتواند کردن

غافل از سرمایه دنیا ندارد بهره
هر کرا مغز نیست در سر نیست پیشش دکلاه

عزت شاه و گدا از زیر زمین یکسانست
میکند خاک برای همه کس جا خالی

گر بروی آب رفتن آرزو داری غنی
زیر پای اهل دل افتاده چون سجاده باش

کی تواند شد ز دنیا چشم دنیادار سیر
تشنگی زائل نگردد هرگز از آب دهن

کف دریا نشود پنبه داغ ماهی
به که مفلس نکند تکیه بر ارباب کرم

مفلس نبرد بهره ز پهلوی توانگر
کی تیر پر خویش دهد زاغ کمان را

گل آمیزش منعم مدان جز داغ محرومی
ننازد آب دریا سبز هرگز خار ماهی را

غنی از دولت دنیا نگردد عیب کس زائل
که زر نتواند از روی محک بردن سیاهی را

سالک نرسد بی مدد پیر بجائی
بی زور کمان ره نبرد تیر بجائی

از بهر قطع کردن نخل حیات تو
چون اره دو سر نفس اندر کشاکش ست

کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو
گرفتم اینکه خواهی بود از قارون توانگر تر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض خم بود حرف فلاطون رتبه دیگر

مباش از سرزنشهای تعلق زینهار ایمن
که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

حدیقه ۵ صحیفه ۷۵ مغفر در بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

سعادت ازلی را بکسب نتوان یافت
وعدهٔ ارباب دنیا هیچو خواب احتلام
مجلس فروز گبر و مسلمان یک آتش است
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
برین رواق زبرجد نگاشته خورشید
که ای بدولت ده روزه گشته مغرور
شهی که تاج مرصع صباح بر سر داشت
ز حادثات جهانم همین پسند آمد
سالکا دانی طریق راه چیست
قوت خود خوردن مدام از خون دل
خلوت تاریک و بیداری شب
هر که او را اینچنین کاری بود
ندارد مرده دل سرمایهٔ عزلت گزینی را
بروی گرم این خوش ظاهران باید تسلی شد
بکیش اهل عزلت نام از ذکر خفی باشد
فساز حق شناسان را مقید زیور دنیا
اهل دنیا که بوالاقدر پهلو میزنند
هست بیگانه ز اسباب جهان و شندل
مکن ذخیره چو در رفتن ست عمر عزیز
دارند بسکه خلق بصاحب زر اعتقاد
حب دنیا آدمی را میکند سنی اعتبار
بستن شیرازه بر اوراق دفتر کار نیست
دم فرصت بود راحت طلب را مایهٔ غفلت
ترشی روی ز رنجش نیست با هم اهل دنیا را
ترک دنیا خلق را در بندگی باشد ضرر

که زاغ از خورش استخوان هما نشود
شب همه شب عیش و عشرت باشد و فردا در داغ
در سنگ دیر و کعبه بجز یک شرار نیست
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
مباش غره که از تو بزرگ تر دیدم
نماز شام ورا خشت زیر سر دیدم
که خوب و زشت و بد و نیک درگذر دیدم
و آشنا با نفس خود بودن بحرب
ترک کردن لقمهٔ شیرین و چرب
معدهٔ خالی و ذکر چار ضرب
کوس او کوبند اندر شرق و غرب
بخود ماند خاتم بسته این صاحب نگینی را
که غیر از پوست مغزی نیست چوب ارچینی را
نهان دارد ز مردم هر که داند اسم اعظم را
ز انگشت شهادت دست کوتاهست خاتم را
بر قماشان ز ابر رنگ آستر رو میدهند
شمع را جامهٔ فانوس بتن چسپان نیست
بخور که روزه گرفتن حرام در سفرست
هر کس که مالک درم شد ابوزرست
مرد را گر هست بدنامی به پهلوی زرست
ثنا بدبی نظمی دولت کتاب دولت ست
ز شیر صبح گردد بیشتر میل شکر خواب شب
ز چین جبهه میگیرند سرمشق غرور از هم
آورند از دست در وقت وضو خاتم برون

گفتمش چیست کدخدائی گفت / هفته عیش و غصه سالی چند
گفتم او را مثال دنیا چیست / گفت ز انسان کشیده خالی چند
گفتمش چیست گفتهای خیام / گفت پندست حسب حالی چند
از تن چو برود روان پاک من و تو / خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران / در کالبدی کشند خاک من و تو
حافظ — خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت
پیوند عمر بسته بمویست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است / مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشان است
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است
صوفی بسماع دست زان افشاند / تا آتش دل بجنبش بنشاند
عاقل داند که دایه گهوارهٔ طفل / از بهر سکون طفل می جنباند
هزار نکتهٔ باریک تر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که خواجه خود روش بنده پروری داند
بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند
پاک بین از نظر راست بمقصود رسید / احول از چشم دوبین در طمع خام افتاد
مرگ تلخ و زندگی هم سر بسر درد سرست / پشت و روی کار عالم هیچ یک دلخواه نیست
دنیا خیال خوابست وین خواب نزد دانا / آسایشی ندارد و بهتر ز چشم بستن
نباشد نیک باطن در پی آرایش ظاهر / بنقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست / رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت
دل آگاه می باید وگرنه / گدا یک لحظه بی نام خدا نیست
صورت دنیاست عریان گرچه عزت جامه است / هیچ عیب اغنیا پوشیده از دنیا نشد

نوال فلک بدست گیر حرف مصر دنیاطلبان باز دن اهانت کنند
از بقا گردون قبای بر تن یک کس ندوخت خلعت لبس فاخر آدم بر عیش تو بست
حدیث اهل دل مشهور عالم شد ز بیدل ز دریا چون برون آید گهر پنهان نماند
گشاد از احتیاج خلق باشد اهل دولت را ز بار دیگری دائم دل حمال بگشاید
مفلس ترشحی ز تو نگو نه دیده است کس رشته را ز آب گهر تر ندیده است
ز مقراض فنا فانوس شمع زندگانی را بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
دیدم این چشمهٔ هستی که جهانش خوانند آنقدر آب که از دست توان شست نداشت
بی ترک مال عقدهٔ دل بلب آشنا نشد تا بر نخواست از سر زر غنچه وا نشد
رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا کان سایه کند در آفتاب فردا
هر رنگ ز نیرنگی آن یار برامد * گل گشت و ... شد صد موج از آن قلزم دیدار برامد * خوش قطره زنان شد
در رنگ شرر بار نمایان ز دو چشمک * از دیده نمارا با جلوه هر شعله پدیدار برامد * تا شمع جهان شد
ابری شد از گریه سراپا همه فانی * بیتاب هوای برقی شد و از ابر بیکبار برامد * خندید و عیان شد
جنگی شد و شمشیر شد و گشت سپر را * خود حمله و میدان گردید کمان در صف پیکار برامد * زد تیر و نشان شد
شب گشت و انجم نگر و دیده چراغان * خود صبح بخندید خورشید شد و مطلع انوار برامد * خود ذره عیان شد
خود رنگ شد و نکهت گلشن شد و سبزه * خود شد گل خندان سروی شد و بالیده بگلزار برامد * خود آب روان شد
خود عشق شد و عاشق و معشوق خط و خال * خود ناز و ادا خود جلوه کنان در دستگار برامد * فریاد و فغان شد
خود بزم شد و مطرب خود و ساز و تماشا * خود ساقی سرمست خود نغمه شد و از دل هر تار برامد * خود رقص کنان شد
خود مبتی تحقیق شد و روح معطار * خود گفته سخنها روحی شد و بر منبر گفتار برامد * خود شیخ بیان شد
دویی کجاست ز نیرنگ او سلی بگذر که یک نگاه میان دو چشم مشترک است
مردی که نشد مریض حرص و شهوت هرگز ضررش نمی‌رسد از دولت
در اهل دل و اهل دول گر نگری فرقی نبود بغیر حرف علت
لذت عمر کسی یافت در ایام وصال که غنیمت شمرد گر همه یکدم باشد
نیست بی عقدهٔ دل همچو حباب زندگانی همه گر یک نفس است قانع
جان لبریز هوا چشم پر آبی بیش نیست همچو شبنم زندگانی اضطرابی بیش نیست
اسیر مال دنیا راحتی جز غم نمی‌بیند مقید را چه سود از آنکه زنجیر طلا باشد

حدیقه ۵ — ۸ صفت فقره در بیان بی ثباتی حباب و مذمت دنیا و اهل دنیا

آماده فنا را پروای نیک و بد نیست — ساعت کسی نپرسد بهر کفن بریدن

این قوم که فخر از زر و زیور دارند — دستار بجای عقل بر سر دارند

[illegible]

گیرند ز اهل علم و دانش خود را — چون حاشیهٔ خطاست از بر دارند

آثار تعینات چون بافت سلکی — کثرت همه وحدت است بی هیچ شکی

چون صورت صفر شد نهان از رقمت — بنگر که ده و صد و هزار است یکی

آنکس که بسوی بحر توحید شتافت — تا محو نشد گوهر مقصود نیافت

گویند که موج و قطره و بحر یکیست — کس همچو حباب این معما نشگافت

خواهی که ز توحید دلت گردد شاد — باید که شوی ز بند هستی آزاد

هر چند حباب آشنای دریاست — تا محو نشد گره ز کارش نگشاد

اهل خرد آگاه نیند از توحید — بیهوده فتاده اند در گفت و شنید

از بست و گشاد بحر آگاه نیند — هر چند حباب قفل و موج است کلید

سعدی

چو شوریدگان می پرستی کنند — به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار — چو دولاب بر خود بگریند زار

مکن عیب درویش حیران مست — که غرق است از آن میزند پای و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست — مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او — فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد بازی و لهو است و لاغ — قوی تر شود دیوش اندر دماغ

پریشان شود گل بباد سحر — نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان پر سماع است و مستی و شور — ولیکن چه بیند در آئینه کور

زال دنیا چه قدر فاحشهٔ بیباک است — مشو جمع بهر کس که درو امساک است

بیدل

دنیا که پراگندگیش اسباب است — آرام درو همسبق سیماب است

بحریست که موج او پریشانیهاست — آنجا دل جمع گوهر نایاب است

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال — آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

خونها خورده ایم تا بدست آورده ایم — مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد

هر صبح که درهای فلک باز کنند — مردم قانون گفتگو ساز کنند

غنچه تا وا شود از هم پاشد — فرصت عیش همین مقدار است

در ته خاک نیستر راحت نیست — سبزه دامن کشیده می آید

ز ستم ساز جور فلک هر که توانگر گردید — قطره را بیم ز سنگ است چو گوهر گردد

جلال اسیر

بود تمکین دولت گر ز جای خود نجنبیدن — شرف بر مسندآرایان بود تصویر قالی را

تماشای جهان اهل عدم را در نظر باشد — توان از کلبه تاریک دیدن جای بیرون را

همچو آن تاری که بنماید ز تسبیح بلور — میتوان دید از دل روشن ضمیران آه را

میرزا فضل نجم

منعمان را حرص نرا بایست تا روز حساب — تشنه آخر تشنه خیزد گر شد دریا بخواب

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا رست رسن در گلوی همیانست

جاهل بروز مرشد معرفت چه فیض — کوری کجا عصاکش کور دگر شود

اغنیا بهره ز اندوخته خود نبرند — که همین خشک لبی قسمت دریا باشد

تکیه منعمان بمال و زر است — پنبه بالش صدف گهر است

بر اوج جاه و باغ هوس رسا گردد — چو پشت بام دو بالا صدای پا گردد

هر کس که بود سیم و زر و زیب فرش — باشد پس مرگ تا گزیر از سفرش

بنگر چو بود جامه زر باف کفن — سوزند در آتش از پی سیم و زرش

گر در دل تو لا اله الا الله است — بی باطن پاک سکه بجنت راه است

صراف زر قلب کجا بستاند — هر چند بر و سکه نام شاه است

کجا فقیر بدل جا دهد توانگر را — زمین فرو نبرد بیش قطره گوهر را

ندارد راز وحدت اختلافی در بیان اینجا — بود یک حرف همچون بوی گل بر صد زبان اینجا

ببند دل به زر و مال در جهان سر خویش — بهر دو دست صدف سان مچسپ گوهر را

اوج دولت منعم طبعان دو روزی بیش نیست — خاک گر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

قاسم دیوانه

پرده دار عیب منعم نیست جز اسباب جاه — میشود از فربهی در گوشت نایاب استخوان

دلیل پستی بنیاد هستی قاسم نیست بس — چو آید طفل از ما در بدنیا سرنگون آید

هر روز که میرسد شبی دنبالش — چون نیک کنی تفحص احوالش

مرگ است که میرسد به تسلیم وجود — عمر است که میرود باستقبالش

کمال اسمعیل

در دست اجل که نیست درمان او را — بر شاه و وزیر هست فرمان او را

اهل دنیا نتوانند بعقبی پرداخت — غیر مردار شکاری نبود کرکس را (مخلص کاشی)

پا منه در ره تجربه نه چون عارف — گم شود طفل چو بیرون رود از خانه جدا

طاس حمام ست این دنیای دون — هر زمان در دست ناپاکی دگر

مزرع دنیا ندارد جز ندامت حاصلی — دانه بهر سبز گشتن خاک بر سر میکند

باعث دوری ز حق غیر از قبول خلق نیست — تا خریداری ندارد بنده پیش صاحب است

نیست ممکن که بوی آهوی چین چنین — جامه‌واری که بنامردم دنیا بخشند (خواجوی کرمانی)

خوشا سر فرازان کوتاه دست — بزرگان خسرو و بندان پست

مقیمان سیاح و مردان راه — گدایان عاصی و خاصان شاه

سلاطین نشانان خلوت نشین — اقالیم گیران عزلت گزین

همه نامداران گم کرده نام — همه کامگاران نادیده کام

همه بختیاران بی بخت و رخت — همه تاجداران بی تاج و تخت

نخورده می و سرگران از شراب — درون کرده معمور و بیرون خراب

چو یوسف بزندان ولیکن عزیز — نه در دست چیزی نه محتاج چیز

غازی ز پی شهادت اندر تگ و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر از وست ([illegible])

در روز قیامت این بآن کی ماند — این کشته دشمن است و آن کشته دوست

آن روز که آتش محبت افروخت — عاشق روش سوز ز معشوق آموخت

از جانب دوست سر زد این سوز و گداز — تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

ابر از دهقان که ژاله میبرد یا از ز — دشت از مجنون که لاله میبرد یا از ز

خلد از صوفی و حور عین از زاهد — ما و دلکی که ناله میبرد یا از ز

کس را پس پرده قضا راه نشد — وز سر قدر هیچکس آگاه نشد

هرکس بطریق عقل چیزی گفتند — معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

در راه طلب خدمت درویشان کن — بیگانه مباش خدمت خویشان کن

با خود آن جنگ کن که داری بکسان — وان صلح که با خود است با ایشان کن

شهرت نام آوری سرمایه آرام نیست — جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست ([illegible])

چشم پوشیده توان کرد سفر — چقدر راه فنا هموار است +

صفت فقیر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

آن سیه چشمی نگر ظاهرشان را | تا غلط نگر و حضرت انسان را
شمع ست نمایشده هر کس شب تار | هر چند که خود ریخته باشد آن را
با این جهان ز عدم آمدن پشیمانیست | از آن همیشه گزد طفل شیرخوار انگشت
قطره ز آب خضر عمر ابد نبخشد | التفات کم صاحب نظران بسیارست
از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند اجل
غواصی کن گرت گهر می باید | غواصی را چو جان سپر می باید
سر رشته بدست یار و جان بر کف دست | دم ناز دن و قدم ز سر می باید
غفلت ز نیست پرستان ابجد کار نیست | خواب مخمل را نباشد حاجت افسانه
نماز قصر فرمودند در غربت ترا یعنی | براه دوست می باید یکی کردن دو منزل را
الفت زر میکند دل را سیاه | آخر این صفرا بسودا می کشد
مغرور مشو بمال چون بیخبران | زیرا که بود مال چو ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهر بارد | خاطر ننهد مرد خردمند بر آن
منع سماع و نغمه سنی میکند فقیه | بیچاره مستی نبرده بلذت فقیه
آبگینه ست خاطر درویش | تا درست ست با صفا گهریست
چون شکستیش بر حذر میباش | که ازو ذره ذره شمشیریست
نمد که سوخته شد زخم را بود مرهم | مپوشش چشم خود از فیض عام کسوت فقر
خطر بدولت دنیاست ورنه کی گیرد | بروزگار کسی را کسی بتهمت فقر
مرد منعم که بتعظیم گدا خیزد ز جا | دامنش گوهری بزیر سنگ زر مانده است
ندارد مال دنیا حاصلی غیر از پشیمانی | صدف دست تهی شد تا ز بهم بار گوهر شد
ز بس دنیاپرستی سفله کرد ارباب همت را | ز چشم ابر افتد آب از بهر گهر گشتن
سفله ز آسودگی دولت دنیاست عزیز | این طمع چو از دور شود کس باشد
گیرم همه ملک تو چنین خواهد بود | آفاق ترا زیر نگین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب من و تو | ده گز کفن و سه گز زمین خواهد بود
بهرام درین خرابه پرشر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور : . بهرام مرحوم

شیخ نجم الدین

صفت عقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

شاهی که بحکم دوش کرمان میخورد امروز همی خورند کرمان او را
دنیا مطلوب طالب دین نشود شیدائی آن شیفته این نشود
بار دل عارف نشود جلوهٔ دهر آئینه زعکس کوه سنگین نشود
دنیا وفا ندارد لولی وش ست این زن گر رو کند و گر پشت میبایدش نهادن
چشم روشن را زعینک می فزاید تیرگی صاف دل گمراه میگردد ز برهان شیر
باندک مایه از علم نتوان ره بحق بردن چو آب افتد تنک بیدست و پا سازد شناور را
مخور فریب کرامات زین تهی مغزان که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
هر کس که دل از مدار دنیا برداشت عبرت ز شمار کار دنیا برداشت
گویند زمین بر سر گاو ست بلی گاو ست کسی که بار دنیا برداشت
زنهار مرو بفکر تعمیر فرو تشهیر چرا شوی بهر برزن و کو
مرغیکه بکار آشیان ساختن ست از هر خاریست تیر در دست عدو
همیشه بر لب فواره این سخن جاریست که اوج منصب دنیای دون نگونساریست
توانگری بود آئینه دار عیب غنی که تا هلال بود در کلف نمایان نیست
اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم خفته دانستم مردگانرا زنده می بیند بخواب
چو دل بیناست بکشا دیده از هم نگاه تند را عینک حجاب ست
دُر نیست درین بحر بگوئید که هست مانند طلبش نیک بجوئید که هست
رفتند حریفان و نگفتند بما جستیم و ندیدیم بگوئید که هست
هر کس که درین جهان زنگارنگ ست بارکش بسوی شهر عدم آهنگ ست
خلقی بسیار اندک میسر نزد یک یک گذرند غالبا در تنگ ست
نرد ست جهان که بر دلش باختن ست نرادی آن نقش کم ساختن ست
دنیا بمثال کعبتین نردست برداشتنش برای انداختن ست
عالم بحر دوش لا اله الا هو ست غافل بگمان که دشمن این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست
از کثرت خلق کاختلاف ملل ست توحید طلب که مدعای ازل ست
در خانهٔ زنبور کن اندیشه که آن هر چند که بسیار بود یک عسل ست

حدیقهٔ ۵۱۵ صفت مشغول بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

زدل محبت دنیا قدم برون ننهاد — فغان که دوستی ما نصیب دشمن شد
هر مه نمایدت فلک اندر شفق هلال — یعنی سمند عمر تو نعلش در آتش است
لذت دنیا چو از دنیا گذشتی ناخوش است — تلخ گردد در شکم چون از گلو شکر گذشت
گنجد اندر دل کتاب علم لیک — علم دل هرگز نگنجد در کتاب
سیه کاری نماید سنگ دل از عز و شان پیدا — نگین را روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا
عیش دنیا را بقائی نیست دیدی غنچه را — یک تبسم کرد عمری در پریشانی گذشت
از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا — افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی — که آرد خانهٔ چشم از سفیدی رو بویرانی
آیهٔ تبطلان بشان زرپرستان آمده است — باطلا صاحب طلا مصداق هذا باطلاست
مده طول اینقدر در خانه سازی عرض من بشنو — سرا را قصری مانند یعنی مختصر باید
ای مسلمانان حذر از صحبت ارباب جاه — جز شکست کعبهٔ دل ناید از اصحاب فیل
اغنیا را نبود بهره از عمر دراز — زودتر بگسلد آن رشته که گوهر دار است
بی برگی منعم بود از کثرت سامان — لب تشنگی بحر ز بسیاری آب است
ز حال خاکساران منعمان را نیست آگاهی — دل دریا کی از لب خشکی ساحل خبردار است
آنرا که نصیب از خرد و ادراک است — در معرکهٔ جاه خود چالاک است
هر چند که زنده پاک و مرده است پلید — این نفس پلید چون بمیرد پاک است
بود زر موجب تصدیع جویان ملایی را — ز جمع فلس و ام سینه پر داغ است ماهی را
بود امداد یکدیگر ضرر در اهل طریقت را — عصا به پا ز شخص و شخص بر پا از عصا باشد
ازین نو دولتان چشم کرم هر کس که میدارد — بدان ماند که جوید کور آب از سایهٔ چاهی
شعله در چشم سمندر جلوهٔ گل میکند — دولت دنیا بچشم مردم دنیا خوش است
با اینکه روی بدنیای بی وفا کرد است — شود ز در د بهر مرتبه هلال دوتا
هرگز نبرد فیض ز خود صاحب دولت — بر خویش نینداخت هما سایهٔ خود را
این سخن دریا بگوشش قطره گفت — هر که از ما می شود ما میشود
تا آنکه تلاش جمع اسباب کنی — بر مسند جاه تا سنگی خواب کنی
کامل شوی آن زمان که مانند هلال — پهلو تهی از بستر سنجاب کنی

علی حسین

قنوت

قلندر

باقر

والا قبحان
خادم

حدیقه ۵

۱۴۵ صفت فقر و بیان بی ثباتی دنیا و مذمت دنیا و اهل دنیا

گر دست درین خرابه صیاد اجل — در هر قدمی هزار بسته ام [illegible]

(شیخ فخرالدین) دنیا خرابست کش عدم تعبیرست — صید اجل است گر جوان و پیرست

هم روی زمین پرست و هم زیر زمین — این صفحه خاک پر دور و تصویرست

(بابا افضل الدین) ای دل تو اگر معنی دلبر داری — از کار جهان راحت دل بر داری

چون هر دو جهان بچشم معنی دیدی — از هر دو جهان همیشه دل بر داری

(اوحدی) از نعمت منعمان این دیر خراب — اوحدی پرهیز کن چو جاهل ز شراب

دنیا و نیاست منت یک لب نان — دریا در یاست خجلت یکدم آب

بی ترک طلب بهر جائی نرسی — تا نگذری از خودی بجائی نرسی

(شاه رکن الدین) از کوچه نی همین صدائی آید — تا صاحب برگ بنوائی نرسی

مردان خدا میل بهستی نکنند — خود بینی و خویشتن پرستی نکنند

آنجا که مجردان حق می نوشند — خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

(هو) ای طالب ذات از چه رو در بدری — جویای خدا استی و زخود بیخبری

عین همه در همگی عین تو اند — اینست حقیقت ار بجوی و در نگری

آنانکه دل بعالم اسباب بسته اند — خس وار خانه بر سر گرداب بسته اند

ای آنکه ترا هوای معنی است بسر — زنهار از آئینه صورت مگذر

صورت آئینه است معنی تمثال — بی آئینه کی فتد بتمثال نظر

دستار نهاده بطرب مذهبی — دستار بده تا ز تکبر برهی

خود را برهان زانکه ز دستار تهی — دستار بده عوض ستان تاج شهی

گر در دل تو گل گذرد گل باشی — ور بلبل بیقرار بلبل باشی

تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند — اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

تا تیغ بکف یابی بر نفس دو دستی زن — تا سنگ بدست آید بر شیشه هستی زن

چو یافت آنچه میجوئی همه جا — بهرزه گرد عالم چند پوئی

نخستین گم کنند آنگاه جویند — تو چیزی گم نکردی پس چه جوئی

ای خواجه دولت چو محرم غیب بود — پیوشش هر آنچه سر لاریب بود

اسرار خدا برون میفگن که زغیب — یک نقطه اگر برون فتد عیب بود

ببین بکثرت صورت که گم کنی معنی / ببین که قالب چندین هزار خشت گلست

چشم دل خونبار شد معشوق او در خویش دید / عین دریا گشت چون بیدار شد چشم حباب

چراغ بتکده و شمع خانقاه یکیست / اگرچه دیده دو آمد وصل نگاه یکیست

پرتو عمر چراغیست که در بزم وجود / به نسیمی مژه برهم زدنی خاموش است

سالک بمعرفت را کار با مقصود نیست / تا قدم راهی نشد منزل نمیداند که چیست

دین از تو دور به شد که مانند قلم / مصحف بزبان داری و زنار بدل

باسباب فانی توانگر مباش / خوشا خواجگی خواجهٔ زر نباشد

منه گنج در سینه از مهر زر / که از اژدها نفس گردد بتر

هر که بخود نظر کند آن نه نظر آفتی بود / بلکه به نزد اهل دین آن نظر آفتی بود

او در دل من ست و دل من بدست او / چون آینه بدست من و من در آینه

کار چون با وحدت افتد گفتگو در کار نیست / چون سبق یک حرف باشد حاجت تکرار نیست

زخود شو بیخبر گر وصل جانان آرزو داری / بود از خود بریدن اندرین ره قطع منزلها

گواهی دیده عالم بوحدت ذات بیچون را / که خاصیت یکی باشد بچندین جزو معجون را

چو جان زتن جدا آید بسوی جانان رفت / چو قطره رفت سوی بحر عین دریا شد

بیا از خود نفس در گذار مقصد کامرانی کن / زخود در رفتن بسالک میکند نزدیک منزلها

پارسائی نیست کردن پاک تن جا هر تاب / از دو عالم دست شستن این طریق پارساست

اهل فنا ز ذوق رعونت گذشته اند / هرگز بسر چو چشم حباب آشنا نشد

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب / آئینه بیقراری سیماب می برد

پاک ساز از غیر دل زخود تهی کن چون حباب / کز سبکروحی توانی خیمه زد بر روی آب

هست بر ذرات یکسان پرتو خورشید فیض / لیک باید جوهر قابل که گردد لعل ناب

در حسن رخ خوبان پیدا همه او دیدم / در چشم نکورویان زیبا همه او دیدم

هان ای دل دیوانه بخرام بمیخانه / کاندر خم و پیمانه پیدا همه او دیدم

دیدم همه پیش و پس جز یار ندیدم کس / من بودم و بود او بس خود در ره او دیدم

در میکده ساقی شو می در کش و باقی شو / جویای عراقی شو کو را همه او دیدم

منعم و صد خطر از خصمی خویشاوندش / دشمن خانگی شاه بود فرزندش

اهل دنیا را از دنیا بیشتر باشد خطر — زن چو با غیر آشنا شد دشمن شوهر شود

جمال
اهل دنیا را بود از روی غفلت عزتی — گر نباشد خواب در مخمل ندارد قیمتی

غم مرگ و الم زیست کند — سبب گریهٔ اطفال این است

ملا حبیب
تا کی طلب روزی هر روزه کنی — اسباب طرب ز لعل و فیروزه کنی
در چشمهٔ حیوان اگر آید اجلت — مهلت ندهد که آب در کوزه کنی

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

آخر مآل کار ترقی تنزل است — جز کاستن بطالع ماه تمام نیست

میرزا داود
دل مفتون دنیا هرگز آسایش نمی‌یابد — چو مخمل هر کجا زردار شد بیخواب میگردد

شاه اسمعیل
در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست — مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه آنجا مگر بهر قضای حاجتی — خانهٔ اهل دول جای ضروری بیش نیست

گرامی
از نشاط اهل دل ظاهرپرستان غافل اند — پسته دائم در میان پوست خندان میشود

مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز — از دو عالم خاطر آزاده مردان فارغ است

روشندلان حباب صفت دیده بسته‌اند — روزن چه احتیاج اگر خانه تار نیست

هست دنیا در میان مردم دنیا غریب — همچو انگشت شهادت بر کف زیبا غریب

کسی آگه ز ارباب صفا هرگز نمی‌باشد — که موج آب گوهر را صدا هرگز نمی‌باشد

تنگ چشم از نعمت دنیا نخواهد گشت سیر — پر نمیگردد بطوفان کاسهٔ چشم حباب

رفعت دنیای دون معراج پستیها بود — گشت قارون هر کرا برداشت از جا آسمان

مجو از سایهٔ بال هما نور سعادت را — که سنگین میکند این بالش پر خواب غفلت را

منعم از رنج درون در گره تمکین است — آب در گوش صدف رفته از آن سنگین است

ز آسایش دل پیوسته با حق کام میگیرد — بدریا قطره چون واصل شود آرام میگیرد

دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از قصر بود در گرما

خود را بشکن که بت شکستن این است — بگذر ز خودی ز قید رستن این است
در گوشهٔ خاطر عزیزان جا کن — در مذهب ما گوشه نشستن این است

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی و نه من

صفت عمر و بیان بی ثباتی حباب و مذمت اهل دنیا

مده چون غافلان سررشتهٔ از نفس از کف / که بی شیرازه میسازی کتاب زندگانی را

ز رقص برگ خزان دیده میتوان دریافت / که برگ عیش بسررشتهٔ فنا پید است

سر و از فکر لباس عاریت آسوده است / جامه از پیکر برون دید مردم آزاده را

تلاش مرتبهٔ امتیاز کمتر کن / شکست پیش رسد تیر بر روی ترکش را

بادهٔ یک ساغر اند و پشت و روی یک ورق / چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی

عمر ما صد ساله الفت بیوفائی کرد و رفت / از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی

جلوهٔ برق است نور آفتاب زندگی / گردش چشم است دوران حباب زندگی

از خود بگریز و در خود آویز همی / تا در حرم زمان شوی محرمی

با زندگی و خودی خویش مناز / کین را بدمی برند و آنرا بنفسی

هشدار گزین جهان دون خواهی رفت / چون آمده ببین که چون خواهی رفت

ناگه ز طپانچهٔ مغنی اجل / زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

بسکه وضع اهل دنیا سر بسر نادیدنیست / عین بینائی ازین مردم نظر پوشیدنیست

نیست آرام دران دل که هوس بسیار است / گل شود غنچه دران باغ که خس بسیار است

کم نگردد جادهٔ کثرت ز راه اختلاف / کثرت نقش قدم پنهان نسازد راه را

زاهدی شد بخواب در فکری * / دید دنیا بصورت بکری * *

گفت زاهد که تو بدین فری * * / بکر چونی بکثرت شوهر *

گفت دنیا که با تو گویم راست * * / که مرا هر که مرد بود نخواست * *

آنکه نامرد بود خواست مرا * * / این بکارت از آن بجاست مرا *

هست صاحب اختیار اهل دولت در جهان / چون ترازو از حساب مال مردم سرگران

حباب وار ز بهر نظاره آمده ایم / که سر زنیم و تماشا کنیم و باز رویم

گیرم که سریر زیور ابریشم است / سنگش داند هر آنکه او را چشم است

این بستر قاقم و سمور و سنجاف / در دیدهٔ بوریانشینان پشم است

دریا ز برون آتش ما موج میزند / ما چون حباب بر سر دریا نشسته ایم

هر غنچه چهرهٔ مکتوب سر بمهر است / هر بانگ عندلیب آواز آشنا است

چون حباب از غیر خود وا میشود / راست میگویم که دریا میشود

صفت تقریر بیان بی ثباتی جاه و مدت دنیا و اهل دنیا

[illegible] لا اعلم

ماه نو بر همه روشن کند این مضمون را / که زوال است ز پی دولت روزافزون را
تکیه بر گرمی شاهان نه کنی / قرب برق است چو پیدا گردد
غافل مشو ز گل که فسردگان خاک / این نامه را بخون دل انشا نموده اند
هشیار باش خواجه که از مرگ چاره نیست / غافل مشو که عمر عزیزت دوباره نیست
در زندگی بکوش که فرصت همین دم است / زیرا که روز مرگ بکس آشکاره نیست
پوشیده است عیب توانگر ز مال خویش / چون کوزه شکسته که باشد میان آب
هر که دل بر رنگ و بوی باغ چون شبنم نبست / تکیه پیراهن خورشید تابان می شود
متاع شهرت این قوم خالی از معنی / بجز لباس قلمکار نیست چون تصویر
ثبات نیست درین بوستان نشاط مرا / چو گل دو روزه بود عمر انبساط مرا
مهر از جهان بکن که غذای لطیف او / خون است در لباس اگر شیر مادر است
آن شاه که خویش را اهلاکو می گفت / در کبر و منی سخن با بر و سمی گفت
بر کنگره سرای او فاخته * / امروز نشسته بود و کوکو می گفت
هر که را ایام پیش آورد زود از پس نشاند / عمر باشد کز حباب این نکته بر ما روشن است
این عمر که بیتاب به بینی او را / نقشی است که بر آب به بینی او را
دنیا خوابی است زندگانی در وی / خوابیست که در خواب به بینی او را
دنیا هیچ است و کار دنیا همه هیچ / ای هیچ ز بهر هیچ بر هیچ مپیچ
هر چند که هست نعمت از دولت و بخت / باریست گران چو شد برون از حد سخت
بسیاری جاه و مال مرد آفت اوست / انبوهی میوه بشکند شاخ درخت
ز رشته نفس پاره پاره معلوم است / که دل بهستی ناپایدار نتوان بست
منصور وار گر به مذلت بپای دار / مردانه پای دار جهان پایدار نیست
چنان ز نقش تعلق رمیده ام که بسهو / بسجدی ننهم پا که بوریا دارد
از مزار اهل حق جز دولت عقبی مخواه / زینهار از ترک دنیا کردگان دنیا مخواه
زر و حرف اند هر دو سه پیوند / زین پراگنده چند لافی چند
سده ره عالم بالاست معشوق مجاز / دامن این سرو پا در گل نمی باید گرفت
ساده لوحانی که دل بر زندگانی بسته اند / بر سر ریگ روان بنیاد از شبنم نهند

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — اینمرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع مزار سوختنها ندهند — سررشته روشنی بدستت ندهند
در دل هوس لباس دنیا گره است — عریان تنی از برای درویش به است
از تیغ زبان کس نخورد دم زخمی — تا نقش حصیر بر تن من زره است
درویش نه اهل فضل وارسته تر است — دلخسته تر است هر که دل بسته تر است
آخر به ترازو نگهی کن که در و — بر سر که سبکتر است برجسته تر است
صفا از دل برد علم خیا هر دو بیگرد — سواد چشم چون روشن شود بی نور میگردد
عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بحر از باد مخالف صاحب جوشن شود
علم رسمی ورق سینه سیه ساختن است — عارفان کودک خود را پستان ندهند
رهبر صادق و سامان اقامت مهمات — صبح چون کرد نفس است روان خوابد
این جهان آینه هستی ما نقش نگار — نقش در آینه آخر چه قدر خواهد ماند

نقل مجالس طلیقان بابلاغت به اشعار مثالیه مفید هر صحبت

چون محبت در میان باشد تکلف گو مباش — شیر مادر در حلاوت بی نیاز از شکر است
میرسد روزی بهر کس در خور همت زغیب — کی به دام عنکبوت افتد شکاری جز مگس
رسوا شود کسی که سخن چین بود غنی — هر جا که خامه ایست زبانش بریده ایست
خاطر غماز زیر بار کلفت بهتر است — سر را ز عیب جوئی گشت زنگ آئینه را
نجات از قید محنت نیست ارباب تلون را — بلی بیجا رهر گز کس نه بیند پای گلبن را
هر که باشد در جهان مشتاق هر رنگ خود است — کاه در پرواز می آید چو بیند کهربا
بی فهم اگر چشم به دوزد به کتاب — نتواند دید روی معنی در خواب
کی غور کنند در سخن سفله مغزان — خواهی اگر زیست بقدر حباب
ای برده فرو ز دل لب نان دندان را — از سیر خوری کرده مکدر جان را
تا نیست چو صبح آشنایت صادق — زنهار که در پیش نگیری نان را
کس از بر و دوش خود در جهان طرفی نبست — بتار نالهای که دوزد قلم چاک گریبان را
سخت دل کی میرساند پر خود را بکام — آب پیکان تر نسازد لب سوفار را

صفت فقر و بیان بی ثباتی حیات و مذمت دنیا و اهل دنیا

هر چند از و نیم ولیکن همه رهم هست — مانند فتیلی که تراشیده ز مصلح ست

دریا گشتم حباب دیدم خود را — صحرا گشتم سراب دیدم خود را

در خواب شدم کمال غفلت دیدم — بیدار شدم بخواب دیدم خود را

ای ذره یکی قصد ره گردون کن — وی قطره یکی میل لب جیحون کن

ای دانه که خوشه میتوانی گردید — در خاک چه ماندهٔ سری بیرون کن

با من بودی منت ندانستم — یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا — تا من بودی منت نمیدانستم

گرما بگذشت و این دل زار همان — سرما بگذشت و این دل زار همان

القصه هزار گرم و سرد عالم — بر ما بگذشت و این دل زار همان

در طریقت کعبه و بتخانه را منزل یکیست — گرچه منزل دو بود مقصود هر منزل یکیست

چیست هندو یا مسلمان کوزه یک کوزه گر — گرچه کوزه در شمار آید ولیکن گل یکیست

نشان جان همی جو تا نشان اندر نشان بینی — مکان دل طلب کن تا مکان اندر مکان بینی

برا از پردهٔ صورت قدم در راه معنی زن — که در هر منزلی اسرار نهان بینی

دل مغز حقیقت ست این پوست ببین — در کسوت روح صورت دوست ببین

هر چیز که آن نشان هستی دارد — یا سایه نور اوست یا اوست ببین

این کار بزور عقل و تدبیری نیست — جز در طلب رها عنان گیری نیست

چون تیر که سوی کمان نیاید زه و کار — در نالهٔ شبگاه تاثیری نیست

با ناکس و کس اگرچه حق راهنماست — عرفان وجوب با تنگ ظرف کجاست

از مایه بحر کیسه خالی باشد — هر چند حباب آشنای دریاست

از ساغر دیو باده خوردن تا چند — غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند

نحن اقرب بگوشش من میگوید — موجود بجای رگ گردن تا چند

عالم صفت درخت و آن ای موصوف — حب نقطه الف شجر برگهاش حروف

گل صورت و بر معنی و لذت عرفان — عارف چو از شجر دگر شد معروف

یکسو پیوسته و یک سو زن — این هر دو بیک سو نه و بر یک سوزن

عیسی نتوانست بمعراج رسید — تا داشت ز اسباب جهان یک سوزن

کند تحمل بسیار مرد اینقدر +
ده در شود گشاده شود بسته چون دری
دهد ثمر ز برگ و ریشه درخت خبر
ز سادگیست بفقر زند هر که خرسند است
یوسف از بی مهری اخوان بچاه افتاده است
حصاری نیست چون افتادگی ارباب دولت را
روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
بی مگس هرگز نماند عنکبوت +
بسان چشم که گریه برد ز هر عضوی
کار موقوف بوقت است که چون وقت رسید
کام دل نتوان گرفتن از جهان بی روی سخت
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم
آن کس که بی طلب بتو نقد حیات داد
بدان گروه حرام است خامشی صائب
ستاره‌ایست که بستند سنگ بر پایش
عیب پاکان زود بر مردم هویدا میشود
بجان دوست که غم پرده شما ندرد
نکند زخم زبان بیخبران را بیدار
میرساند بصدف دانه گوهر خود را
بی ابر صدف قطره از بحر نیابد +
جواب تلخ بنقد از لب ترش رویان
فرو خورد خشم را اگر زنده میخواهی دل خود را
عمر خود را کم بامید فزونی میکنند
بسته لب باش که چون غنچه و گل می‌افتند
مباش در صدد بیشمار خندیدن

کمان چو تن بکشیدن دهد گشاده شود
انگشت ترجمان زبان است لال را
نهفته‌های پدر از پسر شود پیدا
که مادر و پدر غم وجود فرزند است +
بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است
باین وادی کسی افتاد از دولت نمی‌افتد
انگشت خود بوقت ضرورت گزیدنیست
رزق را روزی رسان پر میدهد
غمی بهر که رسد میکند ملول مرا
خوابی از بند رهانید مه کنعان را
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
هر چند دل دو نیم بود حرف ما یکی است
امروز نان و آب ز تو کی دریغ داشت
که کار خلق تواند از زبان سازند
مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چون فتد در شیر خالص موی رسوا میشود
گر اعتماد بر انصاف کارساز کنید
پای خوابیده چه پروای مغیلان دارد
ساده لوح آنکه پی رزق مقدر گردد
در عالم امکان نتوان ترک سبب کرد
هزار بار به از قند انتظار امید
که کار آب حیوان میکند در خوردن این آتش
ساده لوحانی که میدزدند سال خویشتن
رخنه در قصر حیات تو زهر خندیدن
که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن

بجز آزار از همسایهٔ بد کس نمی بیند
غنی آسودگی در لب گزیدن نیست دندانرا

سنگین دل است هر که بظاهر ملائم است
پنهان درون پنبه نگر پنبه دانه را

چو استعداد نبود کار از اعجاز نگشاید
مسیحا کی تواند کرد روشن چشم سوزن را

کج را بتکلف نتوان راست نمودن
کی تیر توان ساختن از چوب کمان را

خواب راحت در حقیقت مایهٔ درد سر است
هر که دارد این مرض پیوسته صاحب بستر است

گدا چون یافت روزی خویش را داند سلیمانی
برای مور سنگ آسیا تخت روان باشد

خامه هرچند دود ولیک بمعنی نرسد
سعی کاری نکند چون نبود استعداد

آمد مرا ز خندهٔ گل این سخن بگوش
وا شد دل کسی که سر گریه باز کرد

هر که مانند فلاخن دل سنگین دارد
رقصد آندم که کسی را بکسی جنگ شود

زبردست اضطراب زیردست آسوده برد
دو شاهد بر کلام من دو سنگ آسیا باشد

بچشم کم مبین گرد کدورت را که در آخر
برای اختلاط دوستان دیوار میگردد

از تنزل نیست فطرت را اما شد هیچ باک
بیم افتادن نباشد هر که باشد نی سوار

عقل اگر داری مکن کسب کمال از ناقصان
کی رسد آخر دماغت از شراب نیم رس

چون قبله نما خضر ره اهل جهان باش
سرگشته خود و رهنمای دگران باش

بود کج بحث چون حرف غلط بر صفحهٔ مجلس
نخیزد گر بتحریک زبان بر دار از پیش

از آن رو شکل ناخن یافت ابرو
که بگشاید گره از جبههٔ خویش

ساده لوحان را نباید تربیت کردن بسختی
گشت چون آئینه روشن شد بر سنگ طرف

چون نگینی که بکندن شود از رنگ جلی
گرد از عیب مرا سرزنش یاران پاک

باستغنا گذشتن از جهان آسان نمی باشد
بود دشوار قطع راه دور از پشت پا کردن

اعتباری نیست خلوت یکدو ساعت بیش نیست
گرد آخر نشین پر روی که شد بالا نشین

بگوشم این صدا از قمری تسبیح می آید
که صد دل مضطرب گردد چو یکدل پا بدر آید

عیبی است نمایان سخن حق نشنیدن
در گوش بود پنبه چو در دیده سفیدی

رفت عمرم در غریبی بر بساط روزگار
گرچه همچون مهرهٔ شطرنج دارم خانها

منه انگشت بگفتار بزرگان زنهار
تیر بر چرخ مینداز که بر میگردد

وقت حاجت تیر دعا قلعهٔ خصم غم دنیا
چون قلم شد تند گردن کج بکن تا نشکند

ز دخل و خرج یکسان هر که آخر بهتر نمی باشد
حرف سخت از مهربانی کی ز دل بیرون رود
مکن کسب هنر از بهر مجلس داری مردم
صاحب جهل مرکب چو پلنگ بدانا بر خورد
کارسازان جهان در کار خود درمانده‌اند
نیم ملول ز تقدیم مدعی چه عجب
بمغرب میتواند رفت دیگر و ز از مشرق
مغرور فرصت دهر زین بیشتر نباشد
هر چند کار فرداست امروز مفت خود دید
عزت مرد میدان ز ثبات قدم است
اگر توقع آسایش از جهان داری
حرف دور از ادبی لائق نزدیکان نیست
علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد
لطف و مهر اندر محل خود نکوست
هر کجا داغ بایدش فرمود
سخت گفتن بمحل به ز خوشامد باشد
کاری گرت ز دست بر آید بگیر دست
زیب صورت بخشد گر نداری جوهر ذاتی
نیشود دور ز نقاش چو شد نقش تمام
مکافات خموشان میکشد اهل سخن دائم
مدار هر که چون خاتم بدست دیگران باشد
عیب اهم گر نکاوی نیست خالی از هنر
جوهر ذاتی زیب عارضی محتاج نیست
تصحیح در مدارک هر ماحضر مکش
نی بنجه عوام ترشی باید زد

همین بر شیشهٔ ساعت حسد زین خاکدان دارم
خار پیکان بهانیار و از جسد مردم برون
چو طوطی چند حرفش بس بود آنهم نفهمیده
نیشود در هم چو چشم دردناک از روشنی
آب نتواند که شوید گرد از رخسار خویش
ز صبح صادق اگر صبح کاذب افتد پیش
گذارد هر که چون خورشید کام ناشسته آشته
بست و کشاد مژگان شام و سحر نباشد
شاید دماغ فرصت وقت دگر نباشد
شمع هر جا فشرد پای سرافراز شود
مدار دست ز نبض فراجداریها
غیر تحسین نکنی گرچه کند شاه غلط
دریغ سود ندارد چو کار رفت از دست
جای گل گل باش و جای خار خار
چون قوم بهم نهی ندارد سود
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد
دادن فریب طالب حاجت برای چه
که باشد بیشتر با آب نسبت تیغ چوبین را
هر قدر کار تو صورت نپذیرد خوب است
ز هر عضوی که جرمی سر زند زندان گزند آنرا
بجای لقمه آتش انگشت حیرت در دهان باشد
باز میدارد تکبر از بنا مغرور دریا
پنجهٔ خورشید را نقش و نگاری گو مباش
داری چو سر که نمکی در دست مکش
نی بر در نحو و صرف سعی باید زد

عادت یعنی ...

مخلص کاتی

بروز تنگدستی آشنا بیگانه میگردد — صراحی چون شود خالی جدا پیمانه میگردد

گوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش — خاکش بسر که زنده بنام پدر بود

تلخی از زهر و حلاوت ز شکر مطلوب است — دشمن آن به که بخوبی نکند یاد مرا

می فشانم هر چه میگیرم چو ابر نوبهار — با من احسان با تمامی خلق احسان کردن است

بی محرکی نیست ممکن حرفی از من سر زند — ورنه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

اگرچه تنگ نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم

از استخوان بی مغز پوچ است حرف گفتن — حرف از نسب مگوئید در هر کجا حسب نیست

ظرافت آتش افروز جدائیست — ادب آب حیات آشنائیست

بگرد مشرب آئینه می توان گردید — که با سفید سفید است و با سیاه سیاه

بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو — قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد

بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست — که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپند

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا — گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

چون شکم نامرد را پر شد تواضع را گذاشت — زن چو آبستن شود و او را خمیدن مشکل است

نسبت بیجا

مرد اگر لاف از اب و جد میزند بی نسبت است — زانکه ابجد در حقیقت بهر طفل مکتب است

از دهر نیست هیچ بلا جانگدازتر — از نوکر منافق و آغای بی تمیز

نکنی قطع محبت بشکایت از دوست — مشکل مقراض بود در گله لب وا کردن

طبع دون از ره تقلید به نیکان نرسد — پا اگر خواب کند چشم نخواهند اورا

من نمیگویم زیان کن یا بفکر سود باش — ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

مجو نفع از نکوکاری که با بدگوهر آمیزد — گوارا نیست آن آبی که شد با نیشتر پنهان

ناقص از لطف مربی آب و رنگی برکند — میتوان کردن بگرمی پخته نارس میوه را

تنبیهاتی از

دور گردی میکند بیقدر را منظور خلق — در نمی آید بچشمی تا شرر در آتش است

بد عمل را داغ از نقصان مردم راحت است — سنگ کم دزدتر از زر انگین دولت است

شیوهٔ صلح و صفا کار دو رویان نیست — همچو مقراض نیاید ز سخن چین اصلاح

شود می سرکه اما سرکه هرگز می نمی گردد — با پاکان نسبت آلوده دامانی خطا باشد

بدل اگر هنرت هست خود مکن اظهار — که خلق همچو زبان ترجمان راز تو اند

لاف دانش گر زند پیوسته نادان خوش و رست
گاو دخر لنگی انسان نخواهد گشت لیک
زور است بود اگرچه درست
خویش هرچند که معشوق بود دل نبرد
هر بد از پی تو نیکان نبرد بهره که زهر
لائق محفل نباشد هر که خندد بی محل
دلا یاران سه قسم اند اربدانی
بنانی نان ده و از در بر انش
ولیکن یار جانی را بدست آر
بر بیاموز نیک خویان را
نیک را چون تو باز گونه کنی
هر که او عکس خیر اندیشد +
نغز گفت آن حکیم دور اندیش
خواهی زبان تیغ شود مدح خوان تو
توان شناخت بیک روز از شمائل مرد
دلی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
بسی کار فرما کارگر مستا زمیگردد
یک گرسنه چشم از دو جهان سیر نگردد
دنیا خوش ست لیک باندازه وجود
نکوئی گر روو زین دیر نیکوتر شود پیدا
غبار خاطر داناست اظهار هنر کردن
لاف از نسب مزن که چو آئینه در جهان
مشرب پروانه دارم در طریق دوستی
خدا ساز ست هر کاری که از مردم نمی آید
در خور دخل بود خرج ز دیوان قضا.

خفته دائم خویش را بیداری بیند بخواب
آدمی گر اندکی غافل شود خر می شود
زن بیوه مکن اگرچه حور ست + +
تشنه را آب دهان سیر نسازد هرگز
میکشد گر همه از دست مسیحا باشد
کفش چون دندان برآرد میکنند از پای دور
زبانی اند و نانی اند و جانی
تواضع کن بیاران زبانی
بجانی جان بده گرمی توانی
تا همان بدتر از نفر سا ید + +
کین شود سینه تو بگزا ید + +
عاقبت پیش ریش او آید
که هنر بر چه پیش دشمن بیش +
شادی بقتل دشمن بی دست و پا مکن
که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
سر آمد کوهکن زان شد که شیرین بود در کارش
در مجمع بحرین تهی ظرف حباب ست
پیراهن زیاده ز قامت بریدنیست
چو گیرد قطره راه عدم گوهر شود پیدا
صفا برخیزد از آئینه چون جوهر شود پیدا
آدم کسی نمیشود از روی دیگران
شاد میگردم چراغ هر که روشن میشود
بعالم هیچ چیز آسان تر از مشکل نمیدانم
نرود تا نفسی که نفسی سے آید

جامی

از اجلال اسیر
سعدی
از محسن تاثیر
ناصر علی
محمد قلی سلیم

رمزیست که هر حرف بجا را عدد دست — یعنی که شمرده حرف می باید زد

سعدی
ظاهرم از صحبت قلاب و ماهی گشته است — هر که کج بحث است خواهد بر زبانها او فتاد

در سخن گفتن خطائی جاهلان پیدا شود — تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

صحبت نیکان بدان را خوب رسوا میکند — می نماید تلخی بادام افزون در شکر

گریه از دل نبرد کلفت روحانی را — عرق شرم نشوید خط پیشانی را

رزق اگر بر آدمی عاشق نباشد بس چرا — از زمین گندم گریبان چاک می آید چرا

چون شوق کامل افتاد حاجت برهنما نیست — سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

حافظ
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی — مزد گر می طلبی خدمت استاد ببر

بر عمل تکیه مکن زانکه در آن روز نخست — تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر — آری شود ولیک بخون جگر شود

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور — کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند — یکی همی رود و دیگری همی آید

[illegible]
بیابان مکافات آنچنان آب و هوا دارد — اگر امروز کارد دانه فردا برون آید

هنرور را بود دائم ز پهلوی هنر راحت — که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

راهی که کوته است دراز است بی رفیق — باشد دو پای تیغ دودم قطع راه را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاکدین را — آئینه راست خواند عکس خط نگین را

آبرو از معنی و نطق است صافی سینه را — موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را

گر شود بینش و چندان بی بصیرت را چه فیض — میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را

بی بصیرت را چه فیض از بینش ابنای جنس — نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

[illegible]
تمام نسل بزرگان اگر نکو باشد — ز بحر زاده و تنگ ظرفی حباب چرا

بنادان کار دانا مهربانی ست — دل بینا بنابینا بسوزد

همین پند از زبان حال گوید شیشهٔ ساعت — که فرصت دان غنیمت دست بالا زیر می آید

[illegible]
عقل زن ناقص است و دینش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن

گر بد است از وی اعتبار مگیر — ور نکو بر وی اعتماد مکن

عرفی
محسن تاثیر
[illegible]

مجو سعادت طالع دمی که فرصت رفت | چو سر بریده شود سایهٔ هما چه کند
محتاج را بقدر ضرورت بس است دخل | بر آفتاب رشک ندارد چراغ ما
نمی آید بکار اسباب استعداد می باید | پر پرن کار بالش نیست گرچه با پر و بالست
اگر فولاد جوهردار باشد تیغ میگردد | ز مردی سکه بهتر نباشد بادشاهان را
هر تیره درونی که حسد شامل اوست | بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
رو پنبه بسقف خانه آویز و ببین | دودیکه ز شمع سرکشد مایل اوست

حاجی حسین بیان
مرزا لطف الله

کینه قدر چو پا بدر ز راستی گذرد | پیاده پیشه کند کج روی چو فرزین شد
چون سوار اسپ گردد سفله چشم خود به بند | دیده می پوشند هر گه گرد بر گردون رود
تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد | که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد

حکیم شفائی
ملا اوجی
[illegible]

ز دونان کی بخود درماندگان را کار بکشاید | گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد
پاک طینت را بکین کس نباید گرم کرد | بهر خون ریز از طلا شمشیر نتوان ساختن
پیش دانا مسند جم خاک یا گهواره ایست | بادشاهی عالم طفلی ست یا دیوانگی
زینت تن باعث نقص هنر کی میشود | جوهر آئینه از موج صفا زائل نشد
در گشاد کارهای بسته چندین غم مخور | هر قدر پیچد گره بر خویشتن حیران تر شود
نباشد آدمیت نکته گیری + | که کار سگ بود آهو گرفتن +

ملا ساطع
میر جلال الدین [illegible]
رافع

قبول ناقصان اشارهٔ بیجوهری باشد | که جز طفلان خریداری نه بینی تیغ چوبین را
خوش توان زیست گر حیات کم ست | صبح خندان ز عمر یکدو دم ست
چون لب بیهوده گو دا فتد علاجش اندک است | چون ز جا جنبید دندان چاره اش کندن است
ز همنشینی نیکان بدی ز خو نرود | تاب آئینه ز ناشستگی زنگ نرود

میر وحشت
سید [illegible]
میر لاهوری
میر محمد قاسم
مرزا طاهر وحید
میر محمد [illegible]
محمد شفیع

کی بجز سعی مردی کس بدولت میرسد | ابر نیسان بگذارد قطره تا گوهر شود
ز فیض بهره نیابد ضمیر کج طبعان | کجا بهار کند سبز شاخ آهو را
خلعت دنیا زیاد از خویشتن درد سرست | آنچه می آید زیاد از آستین چین می شود
کار بهتر شود آندم که بتر می گردد | سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
ز بد گوهر نیاید هیچگه ترک بدی کردن | نگردد کند دندان از گزیدن مار افعی را
نتوان شناخت نیک و بد هر سرشت را | هرگز کسی نخواند خط سرنوشت را

[illegible]

سفله آب تفته را ماند چه باید اعتبار — میتواند سوخت نتواند چراغ افروختن

حکیم سنائی

الفت میانه دو ستمگر نمی شود — دندان مار قبضه خنجر نمی شود

فصاحت خان راضی

علم در ذات جاهل خود رای — چون چراغیست در طهارت جای

آدمی زاد اگر بی ادب است آدم نیست — فرق در جنس بنی آدم و حیوان ادب است

نوکر دلسوز را چیزی مفرما چون کباب — خود در دود در آب و آتش گر نمک پرورده است

بسان چشم که گرید برای هر عضوی — غمی بهر که رسد میکند ملول مرا

زنهار ز تزویج نگردی شادان — باشد عزبی مایه راحت بجهان

زن صاحب فرزند چه شد علت قیست — دشوار بود علاج ام الصبیان (ای تجردی ۱۲)

سرخوش

چون سفله گرفت چیزی از کس نده — این شیوه خدا بهیچ ناکس ندهد

نامرد زبسکه بد ادا افتاده است — دشنام اگر دهند وا پس ندهد

ساغر ناکامی از خود آب بر می آورد — تشنگی سیراب میسازد گل تبخال را

زرق را روزی رسان در خور پیمانه داد — خوشه را چندین شکم داد و بهر یک دانه داد

بابا فغانی

بدگفتن من شد هنر حاسد و منکر + — صد شکر که عیبم هنر بی هنران است

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست — چون رفت خطائی همه را چشم بر آنست

ابن یمین

چهار باشد آئین مردم هنری — که مردم هنری زین چهار نیست بری

یکی سخاوت اصلی چو دست رس باشد — بکامرانی و عشرت خوراسی نخوری

دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری — که دوست آئنه باشد چو اندر و نگری

سه دیگر آنکه زبان را بوقت بدگفتن — نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری

چهارم آنکه کسی گر بجای تو بد کرد — چو عذر خواست تو نام گناه او نبری

مشو قصه پرداز هر جا بسی گفتنی + — که گردی به بیهوده گوئی فسانه

مگو مو بمو راز خود پیش هر کس — اگر صد زبان باشدت همچو شانه

چو فانوس تا پرده داری نیامد — منه شمع سان سوز دل در میانه

[illegible]

بی جذبه دوستان ز جا نتوان رفت — هر راه که نیست رهنما نتوان رفت

فریاد مئوذن بشنو تا دانی — ناخوانده بخانه خدا نتوان رفت

ملا حسین

مشرب آئنه داریم در آمیزش خلق — روی از هر که بنه بینیم نگاهش نکنیم

باز گردیدن مزار دسعود جاهل از جهل — قلب نادان گر کنی صد بار نادان میشود — نعمت خان عالی
نگردد نرم از معزول گردیدن دل ظالم — همان سخت ست دندانی که افتد از دهن بیرون — سنجر
محبت اپس از قطع محبت لذتی باشد — که نخل شاخ پیوندی به از اول ثمر بخشد — غنی کشمیری
عیب پنهان واقف از نقصان خود نشیم گرد بست — همچو عینک ساخت چشم دیگران بینا مرا — مخلص
دری گر بسته شد سالم هزار از غیب بگشاید — چو پوشد مهر چشم از آسمان انجم شود پیدا — سالک
از بلهوس محبت قلبی طمع مدار — نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را — میرزا ابوتراب
کسب کمال کن که عزیز جهان شوی — کس بی کمال هیچ نیرزد عزیز من — ابوالمعالی
نیست در سر فکر روزی صاحب شمشیر را — باشد از ناخن کلید رزق در کف شیر را — عبدالملک مقبول
سفله را منظور نتوان ساختن گر خوب دست — هیچ را در دیده نتوان کوفتن گر از زر است — شیخ فریدالدین
می نپرید بر از اطفیل نیکان — رشته را بس نده هر که گهری گیرد — طالب آملی
هرکرا مال هست و عقلش نیست — روزی آن مال مالش دهدش — حکیم سنائی غزنوی
هرکرا عقل هست مالش نیست — روزی آن عقل مالشی دهدش
زحکمت بیاموز مت نکته ✤ — که در هر دو عالم شوی سرفراز — جلال الدین
لباس طریقت چو در بر کنی ✤ — بذلت مرنج و بعزت مناز ✤
چو سرکش بر سر افتادگی آمد شوا من — که کار خویش خواهد کرد آتش هر کجا افتد
مرد باید که بر نیاکند میل دو چیز — تا همه عمر وجودش بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند — وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
خواهی که تو هستی دو معنی سفتن — در خانه دل غبار غفلت رفتن ✤
آراسته دار خویشتن را بسه کار — کم خوردن و کم خفتن و کم کم گفتن
ز دوستان زبانی مدار چشم وفا — ز برگ بید محال ست بر تو هستی یافت
سخن گفته دگر بار نیاید به دهن — اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
هرکه ناکس فتد باصل سرشت — بتکالیف دهر کس نشود
سگ کس را اگر کنی مقلوب — قلب او غیر سگ کس نشود
آدمی زاده نادان بچه ماند داستی — نسخه معتبر و خوش خط و بسیار غلط
فرامش مکن حق استاد علم — که بزمت اوست بنیاد علم

ملا ... — حرف بد گو باز میدارد ز بد کردن مرا — میکند هموار سوهان گرچه خود هموار نیست

باشد کمال مردم بی مغز در زوال — نی را چو سوختند تباشیر می شود

محمد امین بیگ — بیجوهران به تربیت آدم نمیشوند — شبنم به بوی گل نتواند گلاب را

آقا زمان واقم — مردرا پامال خواری میکند طغیان فکر — شمع کوته میشود چون شمع بالا میرود

نظامای تاکلم — عرض هنر از پاک ضمیران نتراود — کس قیمت دُر از لب دریا نشنیده ست

امین ... — صاحب جوهر رفیق صاحب جوهر شود — عاقبت دندان ماهی دستهٔ خنجر شود

بر سر بحر اگر گهر گرچه بود نشست ما — همچو حباب معلم باد هوا بدست ما

فائق — عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد — که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بورا

مسرت — بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبهایم — که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

طاهر وحید — سفله از قرب بزرگان نکند کسب شرف — رشتهٔ پر قیمت از آمیزش گوهر نشود

خوش ست سفله که با خاک ره بود یکسان — زیان بدیده رسد چون غبار برخیزد

میرزا حسن دهلوی — لطف بسیار و مهربانی کم — بچه کار آید این قدر شبنم +

ملا شیدا — بیک دل کی توان اندیشهٔ دنیا و دین کردن — که نتوان هر دو دست خویش در یک آستین کردن

کامران بیگ — سخت جانان را بگرمی نرم کردن مشکل ست — آب گردد آهن ما باز آهن می شود

کاتبی ... — کم رزق را ز دولت قارون نصیب نیست — بر گنج مار خفته همان خاک می خورد

محمد اسمعیل ... — شاه باید مهیب نی آزار — همچو تصویر شیر بر دیوار

... — پاک طینت را ز دنیا دوری پیری کار نیست — میتوان چون آب گوهر از سر گوهر گذشت

قانع — اهل فطرت سبک کی میکند دست تهی — ظرف چینی گر همه خالیست بیمقدار نیست

تاثیر — کسی که بر لب کج بحث می نهد انگشت — چو غافلیست که سوراخ باز بگشاید

طاری — همچو جان در قالب گبر و مسلمان رفته ایم — تیغ بر خود میزند هر کس که با ما دشمن ست

حسن علی ... — عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار ست

از ... — بخدا کار چو افتاد خدا ساز شود — گره قطره بدریا چو رسد باز شود

... — هرچند بود ضمیر پاکت روشن — بی راهبری گام درین راه مزن

پیداست که شمع پیش پائی خود را — بی شمع دگر نمیتواند دیدن

ملا عزت — ز آثار بدان چون قدر نیکان میشود پیدا — درین دوران وجود ناقص هم بکار آید

دوستی با مردم نادان سفالین کوزه ایست / بشکند ور بشکند پیوند نبود جاودان
دوستی با مردم دانا چو زرین کوزه ایست / نشکند ور بشکند پیوند گردد در زمان
چار چیزست که در سنگ اگر جمع شود / لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد / تربیت کردن مهر فلک مینائی
خواهی که ز غم خلاص یابی بجهان / در خانهٔ خود مکن کسی را پنهان
بر حجت کس گواهی خود منویس / ضامن مشو و امانت از کس مستان
گر بیابی کسی خورسی بر شوت / سرخیش کند زبان قوالان
جامهٔ دوستی اربار ه شود باز بدوز / میوهٔ خوش دهد آن نخل که پیوند کند
بدر اکدورت از دل سنی کینه میرسد / زنگی خجل شود چو با آئینه همی رسد
آید از نار استی سر رشتهٔ دولت بکف / در سواری خلق را باشد بدست چپ عنان
نیند از زوال از محل خود خورشید تابان را / چه نقصان پاک گوهر را از اوج عزت افتادن
آب استادگی آئینهٔ روشن کند / صاف میساز و تحمل طبع برهم خورده را
شریف از خسیس احتیاج سے افتد / که برگ کاه بود مانع پریدن چشم
گفتار صدق باعث آزار سے شود / چون خوف حق بلند شود دار میشود
گریها در پرده وار دعیشهاسئے بیکران / خندهٔ بی اختیار برق باران آورد
خضر از شرم سکندر کرد رو پنهان ز خلق / بی رفیقان موافق آب خوردن خشک گلست
تا که از جانب خورشید نباشد کششی / کوشش ذرهٔ بیچاره بجائی نرسد
گوهر شهوار مرد ان لب بجا وا کردن ست / این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما
در مقام حرف بر لب مهر خاموشی زدن / تیغ را از زیر سپر در جنگ پنهان کردن ست
با آتشین نفس چه کند مهر خامشی / هرگز بموم روزن مجمر نه بسته اند
یک نفس باشد نشاط خنده ظاهر چو برق / خنده و زدیدن بدل گل در گریبان دوخت
چسان بخنده کشایم دهن که بیچون برق / لب شگفته بود مشرق زوال قمر
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
از خنده صلح کن بخوشی که سے شود / قالب تهی ز خنده بسیار شیشه را
صدف ز خندهٔ ابر بهار گوهر یافت / گهر نتیجه و هر خنده که بیجا نیست +

اگر در دولت مهر استاد نیست — بدست امید تو جز باد نیست **

مر استاد را هر که محکوم شد — بسی بر نیامد که مخدوم شد *

خواهی که دولت صاف شود آئینه — دو چیز برون کن از درون سینه

حرص و حسد و بخل و حرام و غیبت — بغض و غضب و کبر و ریا و کینه

راحت دنیا نیابی تا نسازی با دروغ — شب اگر خوابت نیاید گوش بر افسانه باش

ظهور خشم بزرگان تهی ز رحمت نیست — غبار چهره گردون دلیل باران است

از اضطراب کار مهیا نمی شود — سیل از دویدن است که دریا نمیشود

گفتار بوقت خویش زرے گردد — زهر بد و نیک بهره ور میگردد

باران بهار ز اعتدال موسم — در برگ گل و در بحر گهر میگردد

بچشم سرمه با این خیرخواهی خوش نمی آید — کند هرگاه احسانی بمردم خود نما باشد

من از بیقدری خار سر دیوار دانستم — که ناکس کس نگردد هرگز از بالا نشینیها

تهیدستان قسمت را چه سود از رهبر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

دل از یار کهن برداشتن دشوار می باید — کشیدن مشکل است از زخم خندیدن پیکانها

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد عشرت گاه صید لاغر است

از داده چه بهتر است گفتا که طعام — ناداده چه بهتر است گفتا دشنام

از خورده چه بهتر است گفتا که غضب — ناخورده چه بهتر است گفتا که حرام

اصیل زاده چو مفلس شود بد پیوند — درخت گل چو تهی گشت بارور گردد

آن کس که بداند و بداند که بداند — اسپ طرب از گنبد گردون بجهاند

وانکس که بداند و نداند که بداند — او نیز خر خویش بمنزل برساند

وانکس که نداند و نداند که نداند — در جهل مرکب ابدالدهر بماند

پس ترا منت ز مهمان داشتن باید که او — میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن

عاملان در زمان معزولی — همه شبلی و بایزید شوند

باز چون صاحب عمل گردند — همچو شمر و چون یزید شوند

مرد تمام آنکه بگفت و بکرد — آنکه بگوید بکند نیم مرد

آنکه بگوید نکند زن بود — زن به از آن مرد که گفت و نکرد

بیهوده گویان بر سر خود خود بلای آورند ... خنده کبکان دلیل راه شاهین میشود
ز رشک خامه مو میکند هلاک مرا ... که با هزار زبان یک زبان خاموش ست
کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی ... چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی
گوش تو دو داده‌اند و زبان تو یکی ... یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی
صدف وار گوهرشناسان راز ... دهان جز بگوهر نکردند باز
کم آواز هرگز نبینی خجل ... جوی مشک بهتر که یک توده گل
هر چند سخن بود دلیل خوش‌نظمی ... در خوبی خامشی سخن نیست
نمیگردید کوته رشته معنی رها کردم ... حکایت بود بی پایان بخاموشی ادا کردم
خموشیم پر پر و از جوهر هوش ست ... چراغ انجمن دل زبان خاموش ست
نشان مردم کامل عیار خاموشیست ... رسد چو نامه بآخر سخن تمام شود
سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را ... که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند
لب خامش بود دلیل کمال ... قفل بر در نشان اسباب ست
آب دهن ز فیض خموشی گهر شود ... این راز سر بمهر بجا از صدف رسید
لب از گفتن چنان بستم که گویی ... دهان بر چهره زخمی بود به شد
به بند لب که زبان تو خصم جان تو هست ... به تنگ پسته شکست تو از زبان تو هست
گفتگو با طره مطلب پریشان کردن ست ... حرف نافهمیده را معنی همین ناگفتن ست
صدا چو هر که شد لب از قیل و قال نمی بندد ... نمیباشد درای کاروان را وه بر بار را
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش میگردد ... گره چون از زبان غنچه وا شد گوش میگردد
آنقدر فیضی که من از بیزبانی دیده‌ام ... ترسم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا
جاهل بخموشی مگر از عیب بر آید ... جز بستن لب نیست دوا بوی دهن را
چون که علت نیست کمتر کن سخن ... خرج تو در خورد دخل خویش کن
تکلم اللئام بجد ما نرا قطع سے سازد ... که دایم گفتگو را لب ز یکدیگر جدا دارد
هر چند شود دولت ز خاموشی خون ... زنهار مگو بهیچکس راز درون
آنرا که بود مغز خرد خاموش ست ... از کاسه سر نیاید آواز برون
توان بخامشی از عجز کام دل بردن ... دراز میشود این رشته از گره خوردن

شمس الدین حافظ
شیخ سعدی
از مرآت الخیال
نظیری نیشابوری
محمد سعید اعجاز
صائب
سلیم
طالب آملی
شیفای اثر
میرزا جلال اسیر
میرزا محسن تاثیر
میرزا داود
رفیع واعظ
میر ابن ملک
فرید الدین عطار
خاشع
ملا اعلم

درشجاعت آدمی هرچند چون رستم بود / میشود چون ال عاجز در نبرد احتیاج
صیقل سینهٔ روشن گهران گفتارست / طوطی لال بر آئینه گران میباشد

نگین خاتم دهان صفان عافیت کوشی؛ اشعار صفت سکوت و خاموشی

صائب
غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را / پر ز قفل خموشی کن زبان خویش را
نیست درمان آدم کج بحث را جز خامشی / ماهی لب بسته خون در دل کند قلاب را
بند سکوت هیچگه از لب بی هنر مجو / قابل مهر کی شود شیشه که بی شراب شد
از نارسیدگیست که صوفی کند خروش / سیلاب چون به بحر رسد میشود خموش

ناصر علی
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو / میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
به پیری رسیدم در اقصای یونان / بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا ✤ / خموشی خموشی خموشی خموشی

کلیم
اسباب جهان در نظرم عرضه نمودند / چیزی که در آمد به نظر قطع زبان بود
از خموشی گوهر مقصود می آید بکف / هیچ غواصی نکرد آن کس که پاس دم نداشت
بی زبان باش نه بینی که قلم / تا زبان یافت سرش در خطرست

سلیم
در مجلس ارباب سخن لاف مزن / آئینهٔ آبروی خود را مشکن ✤
تعلیم ادب ببزم قلیان بر گیر / تا آنکه نه پرسند نیاید بسخن ✤ ✤
خامشی مزرعهٔ حاصل را داس آمد / گفتگو ها گره رشتهٔ انفاس آمد

تأثیر
ز پاکان کی زند سر حرف بیمغز / کف از آب گهر پیدا نگردد
حدیث مرد پر گو دلنشین گوش کم گردد / بلب مهر خموشی نه که گفتار سند باشد
می پذیرد ز خموشی دل بی نور صفا / نفس سوخته خاکستر این آئینه است

غنی
مهر خاموشی بلب نه تا بود عیشت بکام / بی زبانی پسته را در خنده میدارد مدام
گوش غواص شنید از لب خاموش حباب / دم نگهدار کزین به گهری نتوان یافت
راز کس ای صاحب مجلس مکن زنهار فاش / صد زبان گر باشدت چون شمع خاموشی گزین
ترک گویائی ز دخل نکته گیران رستن است / بستن لب از سخن خوشتر ز مضمون بستن است

عنایت خان راسخ
تا صدف مهر خموشی نزند بر لب خویش / آب در حوصله اش گوهر غلطان نشود

قلم را باعث عصا گیری سواد اشعار حالات پیری

ناصر علی

از پشیمانی سخن در عهد پیری میزنم | لب بدندان می گزم اکنون که دندانم نماند
گفتم از خواب گران پیری برانگیزد مرا | موی همچون پنبه ام گردید بالین دگر
میشود زندگی از قامت خم پا برکاب | تیر را شهپر پرواز کمان میگردد
که با قد دوتا از مرگ غافل میتواند شد | که ایمن زیر این دیوار مائل میتواند شد
آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد | خواب در وقت سحرگاه عیان میگردد
چون سیاهی شد ز مو بهتر سپید باید شدن | صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
خضاب پرده پیری نمیشود صائب | بمکر و حیله خزان را بهار نتوان کرد
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین | فزود غفلت من از سفید موییها
چو ماه نو قد خم گشته بر سپهر وجود | اشاره ایست که آماده باش رفتن را
گو هر دندان ز پیری ریخت چون شبنم ز گل | عقده با در رشته عمر از شمار سال ماند
نیفگندست پیری خواب را این رعشه در اعضا | که از دلبستگیها بر سر اسباب میلرزد
چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سپید | باز نا ورد از خطا این نافه را موی سپید
ز پیری کی جوان تر شود آرزو ها | بصد سالگی حرص دندان برآرد
طمع مدار ز دندان ثبات در پیری | که این ستاره درین صبحگاه می ریزد
میروی با قامت خم در پی دنیا هنوز | با چنین محراب داری پشت بر عقبی هنوز
ریشه نخل کهن سال از جوان افزون تر است | بیشتر دلبستگی باشد بدنیا پیر را
نیست باری در جهان سنگین تر از بار وجود | پشت خم شد زندگی را تا بسر بردیم ما
ز پیری ریخت دندان و ندادم تن بکم حرفی | به بازی آخر این تسبیح چون اطفال گم کردم

غنی کشمیری

فروغ شعله ادراک در پیریست کم پیدا | بود اینمعنی روشن ز شمع صبحدم پیدا
نیست عینک که نهادیم به پیری بر چشم | نگه از شوق جمال تو زند سر بر سنگ
دیده چون محتاج عینک گشت فکر خویش کن | نفس در اندرون و از پسین آئینه را
مرگ گوارا شود موی چو گردد سفید | لذت دیگر بود خواب دم صبح را
آدمی در عهد پیری بیخبر گردد غنی | بشمارم طفل خود را تا نخست دندان را

دانه بهتر در زمین نرم بالا می‌کشد سرفرازی بیشتر چون خاکساری بیشتر
چو ابروی خوبان خمش باش گویا که شیرین زبانیست در بی‌زبانی
غم ندارد در ره در دارالامان خامشی غنچهٔ تصویر فارغ از غم پژمردن است
خلوت ز گفتگوی درون انجمن بود از خامشی هزار زبان یک زبان شود
نقد جان را لب خاموش نگهبان باشد رخنهٔ مملکت دل لب خندان باشد
ولی کز خامشی روشن شود مضمون نمیدانم خموشی آتش سنگ است افسردن نمیدانم
بطبعم هیچ مضمون به ز لب بستن نمی‌آید خموشی معنی دارد که در گفتن نمی‌آید
بغیر شهد خموشی کدام شیرینیست که از حلاوت آن لب بیکدگر چسپید
طوطی گویا همی باشد گرفتار قفس زاغ را اندر قفس هرگز ندارد هیچکس
خامشی سد سکندر پیش اوباش سخن هر که بست این رخنه را بی گفتگو اسکندر است

رنگ افروز چهرهٔ ارغوانی٭ اشعار صفت ایام شباب و جوانی

صائب
از جوانان پاکدامانی طمع کردن خطاست در بهاران آبها در جویباری صاف نیست
لازم عهد جوانیست سیه کاریها روشن است این سخن از تیرگی ابر بهار
باین خرسندم از نسیان روز افزون که پیریها که از دل می‌برد یاد شباب آهسته آهسته
غنی
در جوانی بطرب کوش که این موی سیاه شب تار است بافسانه بسر باید برد
از سرمستی دگر باشتابد عهد شباب رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود
ز پیری قدر شبهای جوانی میشود پیدا سفیدیهای کاغذ میکند روشن سیاهی را
ز عصیان لب گزیدن در جوانیها نمک دارد ازین نعمت چه لذت میبری چون ریخت دندانها
دیده وقت پیریست بیجا نمی‌آرد غبار از غم فوت جوانی خاک بر سر میکند
جوان را صحبت پیران حصار عافیت باشد بخاک و خون نشیند تیر چون دور از کمان افتد
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم نقش پائی چند از آن طاوس زرین بال ماند
اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی بازیچه نیست عشرت از روزگار طفلی
در برگ ریز پیری شد رخنهائی آفت هر خنده که کردم در روزگار طفلی
شد از فشار گردون مویم سفید و سر زرد شیری که خورده بودم در روزگار طفلی

این سطرهای چین که ز پیری بروی ماست — بر یک جد ابجد اخط معز و لی قو است
هیچ در پیری نشد مه حالت همچو شمع — بی رگ گردن نه از ابتدا تا انتها
از خضابت چون سیه مو باز می و دید سپید — رنگ بر ریش تو دارد خنده دندان نما
پیری چو رسید عیش و عشرت عبث ست — دندان چو نماند حرص نعمت عبث ست
گردد بسحر ستاره چرخ نهان — با موی سفید فکر زینت عبث ست
ایام شباب رفت و خیل و حشمش — تلخ ست می پیری و من ست میکشش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا — زه کرده ام این کمان خوش میکشمش
به پیری بیشتر سامان رسوائی بود ما را — که عینک حلقه دیگر شود دام تماشا را
بفیض پیری از آسیب چشم تر رستم — برین دو چشمه زعینک دو چشمه پل بستم
پیرم ز عصا و عینکم ناچار ست + — هر سال مرا نشئه پر بار ست +
نی دیده بجای خویش ماندست نه پا — پایم در دست و دیده بر دستار ست
عرفی پیر یست این قدم دیده بسته — هر گام که می نهی بسند دیده بسته
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ — نحتی ز جگر تراش و بر دیده بنه
گردد امید کامل از موی سفید — بسیار شود حرص دل از موی سفید
چون رشته که از پنبه برون می آید — طول امل ست حاصل از موی سفید
افسوس که شد صاف جوانی همه درد — باد آمد و برگ شادمانی همه برد
زان روز که برف پیری آمد بسرم — آن شعله فرو نشست و آن آتش مرد
موسم پیری من صبح امید ست مرا — پنبه داغ گنه موی سفید ست مرا
به پیر گشتی دست را بر دار از طول امل — شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را
دل خود بروزگار جوانی کباب بود — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
به پیری پیش گیرند اهل دنیا دامن خواهش — قد این خارها چون خم شود قلاب میگردد
پیری رسید وقت سیه مستی شباب — موی سفید من نمک این شراب شد
موی سفید را مکن آلوده حنا + — شیر صباح را بشکر احتیاج نیست
نقره چون انگشتری گردید می بندند بلعل — میشود در وقت پیری حرص دنیا بیشتر

بسکه مانند کمان پیکرم از پیری کاست / تا نگیرد کمرم کس نتوانم برخاست +

دل مبر دون ز غنی چون قامتت گردید خم / بهر این خاتم نگینی نیست جز سنگ مزار

نمیسازد غذای چرب زایل ضعف پیری را / کمان را اگرچه روغن میدهی فربه نمیگردد

شوکت بخاری

بر کشت زندگانی خواهد آخر ژاله شد / میخورم صد حسرت از پیری ز دندان ریختن

نادرا بهای ما موقوف پیر بهای ماست / قامت خم حلقه چون گردید خاتم میشود

چه زندگیست که از استخوان پر احوالم / همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری / چو قامت گردد از غم حلقه گرداب گر باشد

قامت خم باشد انگشت اشاره سوی خاک / خویش را پیران نشان از منزل خود میدهند

شوکت از پیری بود ایام عیش من جوان / عشرتم از قد خمیده نهاد و بالا میشود

عهد شباب رفت می سال دیده کش / ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش

آماده فنا نکند زندگی قبول / دست رد دست رعشهٔ پیری حیات را

پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت / قد خمیده چنگل شهباز شد مرا

طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح / آمد و رفت نفس باشد مرا سوهان روح

محسن [illegible]

بر سواد عمر چون زد موی کافوری بیاض / یک قلم باید حساب آرزوها سر کشید

دلم خون شد زبس از عمر دیدم بیوفائی را / خضاب ریش میسازم کنون اشک حنائی را

مکن صرف خضاب ای پیر نقد زندگانی را / بمویی کی توان بر خویشتن بستن جوانی را

دندان چو ریزد از کام غافل مشو که پیری / بهر نصیحت تو از لب گهرفشان است

[illegible]

ریخت چون دندان بجز مردن نباشد چاره / کاروان هر جای بار انداخت آنجا منزل است

زپیوند عصا شد حرص پیری لبامان تر / که آتش میشود از پای چوبین گرم جولان تر

[illegible]

روی پیران سورهٔ نور است از موی سفید / بسم الله از کافور ابروی سفید

کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ / شمع کافوریست در دست اجل موی سفید

[illegible]

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما / قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است / داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست

پیک پیری چون رسد سامان رفتن کن ز دهر / نامهٔ پیچیدهٔ مرگ است هر موی سفید

[illegible]

توان ز عینک پیران بچشم دل دیدن / که تیر آه ضعیفان ز سنگ میگذرد

این

پیری نگو بلیست که مرگ ست بار او / بارش چو این بود چه بود زخم خار او
موی سفید چون شد آماده سفر باش / کین صبح طلی چو گرد دید صبح کفن بر آید
کی شود طبع هوسناکان ز پیری سرخرو / ماه عید طفل طبعان ست ابروی سفید

هوش افزای بیخودان از عقل بیگانه بیان شطحیات و دیگر کلمات رندانه

غنی بچشم کم مبین در نامهٔ اعمال ما زاهد / که میبارد ازین ابر سیه باران رحمتها
بنوعی پارسا از سبحه گردانی پشیمان شد / که انگشتش چو مسواک از ندامت زیر دندان شد
چو شیخ شهر ترا دید در نماز افتاد / دمی اگرچه بپا ایستاد باز افتاد
معذور بود زاهد اگر جام نگیرد / کز دانهٔ تسبیح کفش آبله دارست
با مرده دلان چند نشینی بمساجد / خم خانه نشین باش که خم زنده بگورست
در هر نماز دست بزانو چرا زند / زاهد اگر ز کرده پشیمان نگشته است
هرگز سخن زاهد دل مرده نگویم / ترسم که لبم همچو لب گور شود خشک
زاهد برد از باغ که چون مهرهٔ تسبیح / از چشم بدت دانهٔ انگور شود خشک
بود کلید در رزق پارسا مسواک / کجا ز دست دهد همچو آسیا مسواک
مصوّر شد مرا این نکته در محراب از واعظ / که هر کس رو بخلق آرد رخش از قبله برگردد
صائب واعظ نه ترا پایهٔ گفتار بلند ست / آواز تو از گنبد دستار بلند ست
ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر ست بیک حلقه کنند اینجا
یست از عزلت غرض زاهد را جز صید خلق / عنکبوتان را مگس در غار دارد گوشه‌گیر
گر داری دل پاکی مرو در حلقهٔ مستان / که اینجا آبروئی نیست دامان نمازی را
ن کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر / در چشم اهل دید کمینگاه شهرت ست
ند پهلو تهی از بیزرم تر آتش سوزان / خوشا آن کس که با خود دامن تر میبرد اینجا
حافظ ی گدائی خانقه بر درگه پیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر می‌کنند
ش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما / چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
فظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی / دام تزویر مکن چون دگران قرآن را
هد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

سلیم — چو احتیاج عصا شد مشو ز خود غافل / ستون بنای کهن را علامت خلل است

مشهود — بر دل پیران قیامت میکند عهد شباب / طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را

مولانا درویش — چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپید من / کنم پروانه از آتش عشقت جوانیها

واقف — نفس به هنگام پیری بیشتر غافل شود / میشود سنگ مبتلائی خواب سنگین وقت صبح

صائب — ز پیری شد برون از دست اسباب تنعم / خوشا دندان که می آمد بکار لب گزیدنها

سالک — نیست دندان آنچه میریزد که در پایان عمر / عقده از رشته طول امل وا میکنیم

ناظم — مگو که لقمه پیران باعتدال خوش است / که وسعت دهن افزون شود چو دندان ریخت

ناظم — شود در وقت پیری قامت انسان دوتا یعنی / باین مقراض باید از جهان قطع نظر کردن

حشمت — تا هست جوانی بر ادث فلک است / در بستر عیش موی سپیدی خسک است

چون عهد شباب رفت در حرص مکوش / بعد از انزال بوسه بی نمک است

ملا علی رضا — حسرت پیری نگردد کم ز اسباب جهان / صد گهر کی میتواند کار یک دندان کند

سنائی — از شاخ کهنه میوه نورس غنیمت است / پیری که دم ز عشق زند بس غنیمت است

شفیعای اثر — آفت در پیری سرانجامی است از اول امن / عزتی گر هست مهمان را بوقت رفتن است

پیری است نه کافری نهان نتوان کرد / چون پیر شدی کار جوان نتوان کرد

[illegible] — در ظلمت شب هر آنچه کردی کردی / در روشنی روز همان نتوان کرد

تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد / ترازوی نگه سنجیست عینک چشم پیران را

دشمن زندگیست موی سفید / روی دشمن سیاه باید کرد

حرص از طینت پیران نبرد موی سفید / این تپی نیست که ساکن به طباشیر شود

شخص پیری نفی هستی میکند هشیار باش / صورت قد دوتا آئینه ترکیب لاست

افسوس که نامه جوانی طی شد / وین تازه بهار شادمانی دی شد

آن مرغ طرب که نام او بود شباب / فریاد ندانم که کی آمد و کی شد

میفزاید بر شباب زندگی قد دوتا / در ته پل سرعت سیلاب افزون میشود

تار و پود زندگانی را پریشان کردن است / جمع کردن غنچه را چون صبح با موی سفید

در کهن سالی نفس را راست نتوان ساختن / از کمان حلقه ممکن نیست تیر انداختن

هوا بدولت پیری مسخر شد / قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

شهید عشق را روز جزا در آتش افگندن | بدان ماند که آتش را کسی در آتش اندازد

ناصح بملامت چه پی ما گردی | آن به که ازین راه غلط وا گردی

دستار بسر نهی و عاشق نشوی | گرد سر معجر زلیخا گردی

در عالم عاشقی حساب دگرست | رسم دگرست و احتساب دگرست

در مذهب ما نیاز باشد نه نماز | پیغمبر عشق را کتاب دگرست

زاهد ز می ناب نخواهیم گذشت | زین گوهر نایاب نخواهیم گذشت

هرچند که این آب گذشت از سر ما | ما از سر این آب نخواهیم گذشت

از مسجد و میخانه و از کعبه و بتخانه | مقصود خدا عشق است باقی همه افسانه

برای صید مردم زاهد خشک + + | اگر از کعبه آید باز بحریست +

کند چو شیخ ز حیوانی اینقدر پرهیز | بحیرتم که چرا در لباس پشمین است

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش | از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

مخوان ز دیرم بکعبه زاهد که دل ز کعبه برد بجایی | بناله مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

از دلائل میشود مشکل بما ادراک حق | این ره از بسیاری سنگ نشان ناهموارست

ندارد سود ناصح چرب زبانیهای گفتارت | ازین مرهم جراحتهای دل به کی شود یارا — فهم

جیبی ز شوق پاره نکردند زاهدان | بر دست شان ز سبحه سلاسل نهاده‌اند — ذوق

هیچ کار زاهد ما خشک خالی نیست + | این ریاضتها که می‌بینی برای جنت است — فائز

غم مخور می خور که پیش رحمتش ابر کرم | نامهٔ عصیان ما نقش بر آبی بیش نیست

شیشهٔ دل بردم آخر سوی دیر | زانکه کعبه زیر دامن سنگ داشت — کوکبی

گویند که روز رمضان باده حرام است | پیش آر چراغ می گلرنگ که شام است — مشرقی

روز آدینه ز میخانه بمسجد رفتم | همچو آن طفل که در عید باستاد رود — اوجی

میخلد در جان من خاری ازان گل چون کنم | خار خار دل نه خاریست تا بیرون کنم — شهیدی

عاشق هم از اسلام خرابست و هم از کفر | پروانه چراغ حرم و دیر نداند — عرفی

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم | چون سجده بر جنازه نباشد نماز ما — معصوم

شیخ در عزلت و نظر در خلق | لنگ گر دید لیک کور نشد +

صوفیان را هم بهشت و هم جهنم ناخوش است | آب و آتش هر دو بر بو میکند پشمینه را

محتسب خم شکست و بنده سرش / سن بالسن و الجروح قصاص

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند

افضل کاشانی

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ / گر کافر و رند و بت پرستی باز آ

این درگه ما درگه نومیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی باز آ

عظیمای نیشاپوری — ملا منیر

طاعت پیر مغان جوی از همه بیگانه باش / اول از بتخانه بودی آخر از بتخانه باش

چون دردکشان باده پرستی کردند / بر ساغر باده تیزدستی کردند

اهلی خراسانی

رفتند برون ز خویش و مستی کردند / از لای شراب نفی هستی کردند

ای دل اگر آن عارض دلجو بینی / در آب جهان را همه نیکو بینی

منیر لاهوری

در آینه کم نگر که خودبین نشوی / خود آینه شو که جمله او بینی

زاهد نی خشک هست اندر تب و تاب / من سرخوش و تر دماغ از باده ناب

عمر خیام

او سبحه شمار گشت و من باده گسار / او عالم خاک هست و من عالم آب

زاهد گوید بهشت با حور خوش است / من میگویم شراب انگور خوش است

این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار / کآواز دهل شنیدن از دور خوش است

طمع در مذهب آزادمردان کفر میباشد / چه اگیرم ز ناصح پند آخر سینه دارم

[illegible]

ز پند سخت ناصح ظلم ظالم میشود افزون / دم شمشیر چون بر سنگ ساید تیزتر گردد

زاهد اسرخ نکن روی خود از رنگ خضاب / پنبه خشک است نگهدار از آتش دور شرر

[illegible]

بسکه زاهد را ز حب زر بخاطر عقده است / بر هزار سبحه اش دل بست قندیل طلا

[illegible]

در مجلس زاهد سخن از ما نتراود / بلبل به گلستان شود از زمزمه خاموش

تا کی غم این سپهر فیروزه خورم / تا کی غم دیگ و کاسه و کوزه خورم

اندر رمضان چو خوردنی نیابد / چیزی دگرم نیست مگر روزه خورم

[illegible]

آثار صفا ز اهل تزویر مخواه / بوی عنبر ز طینت سیر مخواه

از زاهد خشک رمز عرفان مطلب / بینائی از آینه مصور مخواه

درهای فردوس وا بود امروز / از بید ناسخ گفتیم فردا

[illegible]

کافر عشقم مسلمانی مرا در کار نیست / هر رگ من تار گشته حاجت زنار نیست

شهید

چو عمر از ده گذشت و یا که از بیست — نمی‌شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا سی سال + — چو چهل آمد فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی — بصر کندی پذیرد طبع سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار — چو هفتاد آمد افتاد آله از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی — بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی — بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز — بباید رفت زین کاخ دل افروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری — در آن شادی خدا را یاد داری
بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را — که از خاک سیه گلهای رنگین میشود پیدا
شب زنده دار باش که آب حیات فیض — دلهای شب بود ز سحرگاه بیشتر
نفس مرتاض بود راحله گرم روان — اژدها را چو گلو تنگ بگیرد عصاست
بندگی کار جوانیست به پیری مگذار — در شب تار به ره رو که بیا ساقی صبح
در شبستان فنا صبح امیدی میشود — هر نفس کز زندگانی حرف استغفار شد
هر قطره شبنم بچمن دانه ذکریست — هر غنچه درین باغ سر زانوی فکریست
سرمایه زندگی عبادت باشد — خوش آنکه دلت مائل طاعت باشد
آواز مؤذن چو شنیدی بشتاب — کاین بانگ صلای خوان رحمت باشد (مخلص کاشی)
هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ — از یمن دعای شب و ورد سحری بود (حافظ)
بشب بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
سرکش حافظ ز آه نیم شب — تا چو شمعت نور دل تابان کند
ای آمده گریان تو و خندان همه کس — وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی — خندان تو بروی و گریان همه کس
وامش مده آنکه بی نماز است — گرچه دهنش ز فاقه باز است +
کو فرض خدا نمی‌گذارد — از قرض تو نیز غم ندارد
غافل از ذکر مشو گر نبود سبحه بدست — رشته بند بر انگشت مگر بستند
اگرچه پیر مجرم را شفیع است — بدین نکته نشاید جزم کردن

جز دنی و نحو

نباید از دعای زاهدان خشک ترسیدن / که از شمشیر چوبی هیچ بوی خون نمی آید
زاهدان خشک دور افتاده از کسب کمال / چون ثمر شد بی رطوبت از رسیدن باز ماند
دانهٔ بسیار در کار است بهر صید خلق / حق پرست زاهد است از سبحه صد دانه ساخت
هر کس که سر حقیقتش باور شد / او همین تر از سپهر پهنا ور شد
ملا گوید که بر فلک شد احمد / سرمد گوید فلک باحمد در شد
بینیم تر بقیامت نخر ندای زاهد / هیچ سودی نه دهد شانه و مسواک ترا
زهد خشک از بسکه در زاهد چو افیون کرد کار / بر فراز کشس می سزد گنبد زیرچ کوکنار
خبر ز زنده دلی نیست اهل مدرسه را / که دل بسان مگس در کتاب می میرد
بگر می خشک زاهدان مرو از راه / که سبحه در کف آن قوم حب کافوریست
زاهد نداشت تاب جمال پری رخان / کنجی گرفت و ترس خدا را بهانه ساخت
زاهد بهوای خلد سرگردان است / دوزخ محک تجربهٔ مردان است
گویند که درد و غم نباشد به بهشت / معلوم شد که جای بیدردان است
آنچه من از دامن پرهیزگاری دیده‌ام / جای آن دارد که سنگ پرهیز داز دامان ما
نه تنها می پرستان اند از زاهد دل آزرده / دل تسبیح هم از دست شان سوراخ سوراخ است
بدام زاهدان افتادم از همواری ظاهر / ندانستم نیام تیغ این قوم از عصا باشد

ذریعه حصول شراب طهور و حصول جنات* اشعار مذمت محرمات و منهیات

نباشد پسندیده دیده ور / ز بالغ نگاهان بطفلان نظر
ز آتش رخان در دل اخگر منه / رگ جان ز مژگان نشتر مده
کند تا کمند تو دشمن اسیر / خم زلف و کاکل بگردن مگیر
تجلی در آئینه جان شکست * * / اگر نگه کش با ساده رو بان نشست
ندیده اند اهل غفلت انجام شراب آخر / بآتش میروند این غافلان از راه آب آخر
فساد روی زمین از شراب می‌آید / کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
تنگ ظرفی که گردد مست می باشد خراب خود / برنگ گل شود صد پاره این کشتی بآب خود

واسطه معموری معابد جنات* اشعار موکد اعمال صالحه و عبادات

میکند اشک ندامت نامهٔ دل را سپید | صبح از اختر فشانی پاکدامان میشود
کمان کن قامت چون تیر را در قبضهٔ طاعت | که در قطع تعلق عاقبت شمشیر میگردد
درگنه اشک ندامت ز جگر برخیزد | این سحابیست که از دامن تر برخیزد
از جرم ما مپرس چه مقدار و چند بود | ما کوه قاف را ببر از و گذاشتیم
هست امید که نومید ز غفران نشویم | ما که با هدیهٔ مقبول گناه آمده ایم
عمرت شد و یک ساغر تبخال ندامت | برلب ننهاد از کف افسوس لب تو
از پشیمانی مشو غافل که روز بازخواست | برگ عیش تست هر دستی که برهم سوده
بحر رحمت از تو هر ساعت برنگی میشود | بسکه دامن را بالوان گناه آلوده
بر هرچه جز خدای دل خویش بسته | آئینه وام کرده غباری گرفته
تواند قطرهٔ اشکی بهم پیچید دوزخ را | چه اندیشی از آتش چو با خود چشم تر داری
از ندامت برنیاری آه سردی از جگر | هیچ در فکر رسن در چاه دنیا نیستی
گنه بارث رسیدست از پدر ما را | خطا ز روز ازل رزق آدمی ادبست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری | نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل

از بابا فغانی

از شیوهٔ ناصواب توبه | از خوردن این شراب توبه
چون خواب برادرست با موت | از کثرت خورد و خواب توبه
در حالت نزع توبه کردم | زین توبهٔ بیحساب توبه
چون باعث قوت گناه است | از خوردن این کباب توبه
صد کوه خطا کشد در آغوش | از رخ چو کشد نقاب توبه
در صحبت غیر نیست شیخی + | از صحبت ناصواب توبه
زین پس من و گوشهٔ قناعت | از همت شیخ و شاب توبه
هر کس که ز توبه باز گردد | هم توبه شود عذاب توبه
بر عمر چو نیست اعتمادی + | باید که کنی شتاب توبه

بهاء الدین املی

شد همه بر باد ایام شباب | بهر دین یک ذره ننمودی شتاب
حالیا ای عندلیب کهنه سال | ساز کن افغان و یک چندی بنال
چون نکردی ناله در فصل بهار | در خزان باری قضا کن زینهار

شوکت

گرفتم شد ترا تریاق حاصل — خطا باشد بعمداً زهر خوردن
از دست خویش دامن شب را چه میدهی — شوکت لباس کعبهٔ دلهاست این شب است
زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن — بیک انگشت نتوان عقدها از رشته وا کردن
در دل شبها به بیداری نمی‌کوشی چرا — زین چراغ سرمهٔ چشم خویش میپوشی چرا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر — ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
جای بینائی سواد دیده آمد نی بیاض — هیچکس در روز فیض شب نمی‌بیند بخواب
خورشید افسر زر از این آستانه یافت — زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح
تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب — تمام چشم که دستی شود بلند اینجا
نخواهی شد دگر محتاج دامنگیری مردم — اگر یکبار در دامان شب مردانه آویزی
شب زنده دار باش کزین باغ دلفریب — آن غنچه فیض برد که پیش از سحر شگفت
گاه در آغوش گل گه در کنار آفتاب — شبنمی بنگر چها از دیدهٔ بیدار یافت
چرا آزاده در وحشت سرای لنگر اندازد — که سرو از خاک بیرون ساق پر بالیده می‌آید
بدار عزت موی سفید پیران را — ز جای خویش بتعظیم صبحدم برخیزند

[illegible]

همای فتوح بازآیندگان از معاصی هر دم گریبان *اشعار شعر توبه و استغفار و ندامت عصیان

میرزا صائب

باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
طاعت کند بسرشک ندامت گناه را — بارش سفید میکند ابر سیاه را
عیب خود نایافتن بالاترین عیبهاست — جاهلان منفعل از جهل را جاهل مخوان
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد — نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را
مادر از فرزند ناهموار خجلت می‌کشد — خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
از شرم گنه بسکه کشیدیم بزمین خط — مسطر زده شد دامن صحرای قیامت
دل درستی اگر هست آفرینش را — همان دل است که از خجلت گناه شکست
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن — کوثر نقدی ز چشم اشکبارت داده اند
افتند در بهشت بدوزخ اگر روند — جمعی که شرمساری تقصیر برده اند
این نه دریاست که از بهر گران خوابی ما — مشت آبیست که بر روی زمین پاشیده اند

هرچند شد تهی ز سیاهی دوات سر — مشق گنه هنوز چو اطفال می‌کنم
با دامن تر شدم به محشر * — گفتند در آفتاب بنشین *
پشیمانی نصیب روح از گلزار تن باشد — کف افسوس بادام دو مغز این چمن باشد
تا بکی از خواب غفلت خویش را سنگین کنی — مغز خود از سر گرانی پنبهٔ بالین کنی
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود — ز خجلت آب گشتم تا شد مکتوب اعمالم
دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد — بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
ز تاثیر نم او سبز گردد خرمن آتش — بر و رخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را
از شرب مدام و لاف مشرب توبه — وز عشق بتان سیم غبغب توبه
در دل هوس گناه و بر لب توبه — زین توبهٔ نادرست یارب توبه
از بسکه شکستم و ببستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز به توبه بشکستم ساغر — امروز به ساغری شکستم توبه
سهو و خطای بنده چو گیرند در شمار — معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
گناه گرچه نبود اختیار ما حافظ — تو در طریق ادب کوش گو گناه منست
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن — که دوست خود روش بنده پروری داند
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
عفو خدا بیشتر از جرم ماست * — نکتهٔ سربسته چه دانی خموش *
بهر جا که عفوت شود جرم کاه — کم از برگ کاهست کوه گناه
خدایا تو دانی چها کرده‌ایم — نه بر خلق بر خود جفا کرده‌ایم
زدند این رقم بر من از نیک و بد — که خواهد مرا ساخت عفو تو رد
سخن با جهان عزت و اعتبار — ز دیوانه و مست گردید خوار
بزهر گنه گشته تلخ این چنین * — نباشد بجز توبه تریاق این
بخوشنودی حق در توبه زن — از و مست شو ساغر توبه زن
من کیستم من کیستم مردی بخود درمانده — ز آیات طاعت اُمّی و دیوان عصیان خوانده
افسوس که در حجاب هستی ماندیم — در بند هوای خودپرستی ماندیم

جامی

ظهوری

غرق دریای گناهی تا بکی / در معاصی روسیاهی تا بکی

حضرت آدم چو در بهشتش جای بود / قدسیان کردند بهر او سجود

یک گنه چون کرد گفتندش تمام / مذنبی مذنب برو بیرون خرام

تو طمع داری که با چندین گناه / داخل جنت شوی ای روسیاه

[مجذوب] راه پر دور است و من بس ناتوان / بار عصیانم گرانی میکند

کاری بجز گناه نداریم یا حفیظ / عذری بغیر آه نداریم یا حفیظ

هر چند روسیاه و گنهگار و مجرمیم / جز رحمتت پناه نداریم یا حفیظ

با لطف و رحمتت که سپهر شفاعت است / اندیشه از گناه نداریم یا حفیظ

چون بازگشت بر لب دریای رحمت است / یک نامه سیاه نداریم یا حفیظ

صد فکر اگر ز طاعتم بر دارد / صد سهو سر از عبادتم بر دارد

[شیخ ابوسعید ابوالخیر] با این وسواس نیتم نیست درست / غسال مگر جنابتم بر دارد

ای دل نفسی بیا و رحمان نشدی / وز کرده خویشتن پشیمان نشدی

صوفی و فقیه و عالم و دانشمند / این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ / بر من دارد شرف سگ اهل فرنگ

آن روسیهم ببین که باشد صد بار / دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

ندامت گنهم دوست را رحیم کند / شکست توبه ام آواز الکریم کند

دارم گنهی ز قطره باران بیش / وز شرم گنه فگنده ام سر در پیش

آواز آمد که غم مخور ای درویش / تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

آتش بدو دست خویش در خرمن خویش / چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش

کس دشمن من نیست منم دشمن خویش / ای وای من و دست من و دامن خویش

[غنی] ما را در آفتاب قیامت غنی چه باک / دوزخ پرست از عرق انفعال ما

کم ز حیوانات باشد پیش ارباب تمیز / آدمی کز انفعال جرم سر در پیش نیست

سوی مسجد نبرد نفس بدم راه هنوز / گرچه از بار گنه ساخت چو محراب مرا

میکنم گریه ز آلودگی دامن خویش / اشک تا دامن آلوده من پاک کند

ما سفیدی را ز روی نامه خود برده ایم / در سیه کاری عجب روزی بشب آورده ایم

حدیقه ۵

یکسر مو دولت سپید نشد * *
ای حسن توبه آستنگی کردی
دوزخ تلافی گنه من نکند *
در حوصله ذره خورشید چه گنجد
عرفی دم نزعست و همان سستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف
تو گوئی نامه اعمال خویشم *
ازان کس خجل نشود روز بازخواست
بریز اشک ندامت که نامهای سیاه
زبسکه طاعت آلوده با گناه کنم
ندانم نامه اعمال خود را *
تا جرم شهر خطایم انفعال آورده ام
با تضرع باش تا شادان شوی
ز یاد غیر میگردد بدل یاد خدا کمتر
ز دندان نیست غیر از لب گزیدن مطلبی دیگر
به پرسش گنهم روز حشر آخر شد
ز زشتی اعمال ما را زندگی پوشیده است
ز خرده گیری روز حساب آزادم
آئینه دار زنگ گناهست حاصلم
دارد بزرگی بجهان هر کسی امین
در گنه کز جانب من بود تقصیری نرفت
یارب منم و دست تهی چشم پر آب
نامه سیه عمر تبه کار خراب
می ندامت بگذران یک لحظه از اوقات عمر
گر خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز

۱۵۵ در توبه و استغفار و ندامت از معاصی

گرچه موی به تن سیاه نماند * [حسن]
که ترا طاقت گناه نماند *
ترسم نیاورند بروی گناه را [ترجمه]
در جنب عطای تو چه باشد طلب ما
آخر بچه مایه بار بربستی تو [عرفی]
جویای شناعت و تهیدستی تو
که هر مو بر تنم حرف گناهیست [میرزا رضی]
گر پرسش گناه زمن ابتدا کنند [illegible]
به آب دیده توان شست دست استغفار [illegible]
بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنم [illegible]
ولیکن کاغذ نوشته دانم خطا نیست [illegible]
غیر عصیان جنس دیگر نیست در بازار ما [illegible]
گریه کن تا بیدهان خندان شوی [illegible]
چو پر شد خانه میباشد بصاحبخانه جا کمتر
ازان رو طفل را دندان پس از پیری برون آید [ملا امین]
تمسکات گناهان خلق پاره کنند [حسن بیگ رشید]
جوی ناهموار هموار است تا باشد پر آب [نواب ... خان]
ورق سیاه چنان کرده ام که نتوان خواند [طاهر وحید]
کردم سیاه همچو نگین سجده گاه را [مولانا طاهر]
من در خطا بزرگم و او در عطا بزرگ [میر حیدر ...]
چون در آمرزش که کار اوست تقصیری کند [امین]
جان داده و دل سوخته و سینه کباب [ملا خواجه علی]
از روی کرم بفضل خویشم دریاب [از نقود الحکم]
از خوی خجلت زر افشان ساز این طومار را
کز خطا نادم نگردیدن خطای دیگر است [شیخ ابوبکر الهی]

از آتش حرص و از هوا آب شدیم — بالا نرسیدیم و به پستی ماندیم
یا رب از ما بغیر تقصیر نخاست — گر قهر کنی برون ز اندازه رواست
چیزی که بآن وسیله خود بدهم — از بحر عنایت تو امید عطاست

مولانا جامی
آفاق پر صداست ز کوه گناه من — کوه گناه چند بود سنگ راه من
جز نامهٔ سیاه نداریم کاتبی — منکر مشو که لوح و قلم شد گواه من

از افادات دیوان
هرچند که سربسر گناه آوردیم — در سایهٔ دولتت پناه آوردیم
در حشر بامید زلال کرمت ✦ — چون نامهٔ خود روی سیاه آوردیم

[illegible]
نه کار عاقبت بردم بسر نی کار دنیا را — برنگ شام ماندم در میان امروز و فردا را
بسیار از نفس بازپسین دست برو دست — بیخبر دیر رسیدی در محمل بستند ✦

[illegible]
ایام شباب و وقت عشرت بگذشت — دوران طرب زمان راحت بگذشت
از رفتن هرچه رفت غم نیست مرا — افسوس ز عمری که بغفلت بگذشت

[illegible]
افسوس که گذشت عمر بیهوده تلف — دنیا بعبث گذشت و دین رفت ز کف
رنجید خدا و خلق راضی نشد — ضائع کردیم پارهٔ آب و علف
خم شد قد و تو بسجده خم نشدی — از بیم پشیمانی و فراهم نشدی
رفتی از کار در پی کاری باشی — رشت جو و گندم شد و آدم نشدی

یک چند بعشق و معصیت یار شدم — در کعبه ترانه سنج زنار شدم
در حالت نزع توبه آمد یادم — چون قافله کوچ کرد بیدار شدم
اینقدر یا غافل از اندیشهٔ روز حساب — رحمت بیحد و لطف بیحسابم کرده است
سرپیش فگندن ز گنه داد بجا تم — صد طاعت ناکرده بیک سجده ادا شد

[illegible]
کار فردا نشد تمام امروز — کار امروز ماند با فردا
رحمت آنجا که کند دعوت خود را اظهار — هر که تقصیر کند دست گنهگار ترست
بهر دو گه دو دست هر گناه ببخشند — صد ساله گنه بیک آه ببخشند ✦
عفو گنهم بیا تو صرفی گردید — زینجا ست که کوه را بکاهی بخشند

زبحر معصیتم ابر مغفرت خیزد — که زیر سایهٔ شرم گناه خویشتنم ✦
نمی گنجد بمحشر موج عصیانی که من دارم — اجل شرمنده گیها دارد از عصیانی که من دارم

حدیقه ۵۵۳ مذمت کفران نعمت و شکر نعمای الهی

هرچند گناه من بی‌شمار است * صد مرتبه بی‌شمار توبه
در بارگهت کنم خدایا * با دیدهٔ اشکبار توبه
گر رفت تبه اوقات عمرم * کردم نه یک دو بار توبه
شد هر سر مو کنون زبانی * آرم بتو بار بار توبه

مستحقان وعید وان کفرتم ان عذابی لشدید را باعث تخفیف عقوبت* اشعار مذمت ناحق‌شناسی و کفران نعمت

فرید الدین عطار

شکر نعمت را کمالی میدهد * غافلان را گوشمالی میدهد
شکر ناکردن زوال نعمت است * بهرهٔ شاکر کمال نعمت است
عارف آن باشد که باشد حق‌شناس * هر که عارف نیست گردد ناسپاس

سعدی

منت منه که خدمت سلطان همی کنم * منت‌شناس ازو که بخدمت بداشتت

ساکت بیانا زبان قلم بود ادای ان تعدوا نعمة الله لا تحصوها* اشعار شکر نعمای نامتناهی جناب کبریا

خواجه حافظ شیرازی

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز * چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز
دیدار شد میسر و بوس و کنار هم * از بخت شکر دارم و از روزگار هم
صد شکر که آفتاب مقصود * از برج امید چهره بنمود
صد شکر که یافت جانم آرام * از دولت وصل آن دلارام
صد شکر که روز شد شب هجر * دل یافت خلاصی از تب هجر
شکر ایزد که باقبال کله‌گوشهٔ گل * نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ز بخت خویش بود شکر بی‌شمار مرا * که درد یار خریدست در دیار مرا
شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار * که اگر خار و اگر گل همه پروردهٔ تست
گر بر تن من زبان شود هر موی * یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
نخل کرم تو تا ثمر می‌بندد * حیرت همه سو راه نظر می‌بندد
کجا لب صدف و شکر ابر نیسان است * که از شمار برون قطره‌های باران است
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد * حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند
تنگ شکر بشکرانه برافشان حافظ * که بکار خوش و شیرین حرکاتم دادند

عارف روز حساب گیرم از من حساب گیرند / چون در شمار آید حرفی که در شمار است

محسن کوثری دریای گنه شد دل مسکینم پست + / یارب چه شود اگر مرا گیری دست

اندر عملم آنچه ترا شاید نیست + / اندر کرمت آنچه مرا باید هست

جلال‌الدین انصار من بندهٔ عاصیم رجای تو کجاست / تاریک دلم نور صفای تو کجاست

ما را تو بهشت گر بطاعت بخشی / آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

بهوری بیگم من در سیاه کاری خود تا نظر کنم / چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم

شیخ محمد علی حزین معصیت را خود مشمر در دیار بندگی / عالمی را میتوان آتش زدن از یک شرار

ظهور الدین ظهور حساب معصیتم بر نجوم ممکن نیست / شود بشکل کمان گر ز فکر قامت تیر

مولوی احسان امیر عرق شرم گنه داشته ام چند سبو / چون بمیرم بهمین آب بشوئید مرا

قدسی سبحه بر کف توبه بر لب دل پر از ذوق گناه / معصیت را خنده می آید بر استغفار ما

شفیعا اثر میکند بیدار اشک از خواب غفلت دیده را / آب بخشد سرفرازی نرگس خوابیده را

ثاقب ثاقب اگرچه ما نگذشتیم از گناه / خواهد گذشت رحمت او از گناه ما

علاءالدین وصالی گرچه ما جرم بی عدد داریم / یار ما لطف بیکران دارد

رکن صاین عاشق همه دم فکر غم دوست کند / معشوق کرشمه که نکوست کند +

ما جرم و گنه کنیم و او لطف و کرم / هر کس چیزی که لائق اوست کند

آشنای عفو حق از زشت کرداری شدم / غرقهٔ دریای رحمت از سیه کاری شدم

گنه در صیدگاه رحمت او / خطائی آهوی پر خط و خالیست +

آنها که بد کنند سزاوار دوزخ اند / دوزخ چه کرده است که شایستهٔ من است

آنجا که کند ابر کرم قامت خود راست / عصیان چه غباریست که از پا ننشیند

روزی که قد اهل گنه خم گردد / خوش باش که لطف او مقدم گردد

دانی که چرا اجزا الف در ادغام د / تا فاصلهٔ شهوت و غضب کم گردد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی دامان تر باشد مرا

بر جبین ما نخواهد ماند گرد معصیت / بحر خواهد سیل را با یک گره هم رنگ کرد

با سیه روئی نیم نومید از حسن قبول / عنبر دریای رحمت خال عصیان من است

غبار معصیت از عفو پایمال شود / چو سیل واصل دریا شود زلال شود

رنگین ساز پردۀ چشم و گوش سخنوران فصاحت نصاب مثنوی تقریظ و تاریخ استادی میر ناصر علی نصیر مغفرت مآب

این نسخه حدائق المعانی ست   با جلوه نما بهشت ثانی ست
صد بحر هنر درین سفینه   صد لعل و گهر درین خزینه
بشگفت عجب گلستانی   دارد همه چیز جز خزانی
از کثرت شعرهای عالی   جا نیست برای طعنه خالی
صد دخل درین کتاب مجموع   جز ناخن دخل کوست مقطوع
شعری که بحمد ذوالجلال ست   حرزی پی دفع هر ملال ست
چون دید کسی سوی سراپا   شکل تصویر شد سراپا
هر جاست ستایش دُرِ گوش   هر صاحب هوش حلقه در گوش
مرآت رقم الشعر بانیست   آئینه حیرت جهانی ست
حرف صفت سیاهی عین   آهو گیر سیاهی عین
در وصف کتاب خط جانان   خضری ست میان آب حیوان
وقت خواندن ورق چو گردد   لفظ غنچه شگفته گردد
هر جا صفت گل و بهارست   هر مرغ نگه هزار زارست
ذکر دل عاشقان بیتاب   پاره کن جیب جان سیماب
از روز فراق نیست مذکور   کحلیست بچشم لیلی دیجور
تا وصف ضیای شمع پرنور   گردید درین کتاب مسطور
از نور نمی کند زبان وا   خاموش شدست شمع گویا
اشعار مفید خط و نامه   سرلوح بیاض اهل خامه
اشعار مثال بی مثالند   دلچسپ و مفید حسب حالند
تا کی صفتش نصیر خوانی   حصر سخنش معلوم مثل ثانی

خوان مصرع سال صاف و سالی   آمد آن انتخاب عالی [۱۲]
اتمام کلام برشاکن   تاریخ دگر در آن ادا کن
فکری بکمین و بگوی و فشاد   محفوظ از زمین حاسدی باد [۱۲۶۱]

مطلب از پردهٔ غیبی بدر آمد صد شکر | محنت و کلفت روزی بسر آمد صد شکر
غنچهٔ گلشن آمال بسر آمد بشگفت | نخل امید من آخر ببر آمد صد شکر
ناامید از ره عصیان شده بودم ناگاه | لطف فرمود از این رهگذر آمد صد شکر
بهوا و هوسی دل پی دنیا می‌گشت | بسلامت بوطن زین سفر آمد صد شکر
صید مطلب که ز دام تو گریزان شده بود | بدعاهای اجابت اثر آمد صد شکر
نحمد الله خالق الاشیا + | نشکر الله رازق الاحیا +
حمد او از شمار بیرون ست + | شکر او از حساب افزون ست
تا مزرع سبز آسمان خواهد بود | تا خیمهٔ باغ جهان خواهد بود
هر تخم که ریشه برون خواهد داد | شکر کرمت از زبان خواهد بود
چسان سازم ادا شکر کرمهای تو ای یارب | که روشن ساختی از وصل جانان چشم امیدم
مرا از شکر نی کفران نعمت بسته لب دارد | که شکر آشکارا بوی از حسن طلب دارد
برسر مو بتن ار گردد زبان شکرگوی | کی توانم کردن از شکرت سر موئی ادا
کیست زیر فلک نیلگون + | کامده از عهدهٔ شکرش برون
از دست و زبان که برآید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید
شکر خداست میوهٔ باغ بیان ما | برگ شکوفه‌ست زبان در دهان ما
شکر خدا که دور فلک شد بکام ما | مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ای خدا قربان احسانت شوم | این چه احسان ست قربانت شوم
هزار شکر که ایزد نگاهدارم شد | کفیل روزی و انجام بخش کارم شد
صد شکر و صد هزار بدرگاه کردگار | شد شاهد مراد من از پرده آشکار
دامان شاهد اثر اینک گرفته است | دست دعا که بود در آغوش ناله زار

تمت بالخیر +

جهان آفرین را ستایش و گزیدگانش را نیایش که نخلبند خامه درین گلزمین نامه چه نهالهای رنگین اشعار نشانید و این گلستان مسرت را بعرق ریزی تمام بپایهٔ کمال رسانید شکر بگلدستهٔ بهین ریاحین تعریفات و قطعات تاریخ همی پردازد و پردهٔ چشم نظارگیان را رشک گلستان ارم می‌سازد

نماید مصرعش نخل نمایان + / دو اثر برگها مرات اغصان + +
درو گلها بود الفاظ رنگین / همانا میوه اش معنی شیرین +
بر آن طائر بود جانهای عشاق / چو بلبل نغمه زن دلهای مشتاق
لطافت بسکه در خواندن بگوشست / هم اول از زبان لذت بگوشست
همه شعرش بشیرینی چو قندست / حلاوت در حروفش پای بندست
کند تا طوطی دلها نشیمن + + / بهر حرفش شکر صد توده خرمن
میان شعر ها ترتیب نیکو + + / بجا هر بیت او چون بیت ابرو
چو این گلدسته شد بسته ازین دست / کشاده دل دهد از دیدنش دست
همان اشعار کاندر شان حمدست / همانا نور سر بستان حمدست +
که بخشد لذت توحید و عرفان + / بذوق پاک اهل صدق و ایقان
چو نعت سروری عالم بخوانند / بکام جان و دل لذت رسانند
زبانها مشعل انوار گردد / صماخ گوشها گلزار گردد + +
چو از روی منور حرف رانند / زبان پر نور گردد شمع مانند
چو اشعار سراپا بر سرایند / سراپا نقش غم از دل زدایند
چو وصف قامت موزون بخوانند / زخجلت سروها در گل بمانند
چو بر خوانند شعر لذت وصل + / بهم چسپد لب از لب کی شود فصل
چو آید شعر هجران بر زبانها / زبان از الامان دارد فغانها
چو حال عاشق دلسوز بینند + + / بجائی حرف آتش پاره چینند +
چو وصف دیدهٔ نمناک خوانند / دهان حوض و زبان فواره دانند
چو اشعار تن لاغر برایند + / زبان چون رشتهٔ خامه نماید
چو بر خوانند اشعار صنائع + + / نماید گلشن اندر رنگین بدائع
چو آید در نظر شعر معمی + + + / شود وزان و دیدهٔ ادراک اعمی
چو آید بر زبان شعر بهاران + / زبانرا برگ گل گویند یاران
چو حال برگریزان خزان گردد / زبی برگی زبان در مانده گردد
چو در باب شعر ضرب امثال / بود آئینهٔ تمثال هر حال + +

تا اهل فلک کنند آمین * * * تا اهل زمین کنند تحسین * * *

مسرت‌بخش سخندانان و فائق آگاه مثنوی تقریظ و تاریخ از نتائج افکار مولوی محب الله سلمه الله

دلی کان شد چو آئینه صفاناک * بحسن پاک دارد روی تا پاک
بنظاره شود سرگرم و بیتاب * ز تاب عشق گردد بی خور و خواب
بهر کو آید از بهر نکویان * * * رود هر سو برای خوبرویان
که تا از روی خوبان شاد گردد * دل غمدیده اش آباد گردد
ولیکن ذرهٔ تسکین نیابد * * بغیر قش مهر آسایش نتابد *
کنونش صد نوید از خرمی باد * که گرد رنج و غم گردید برباد *
نقاب از رخ کشاده شاهد نو * جمالش بر جهان انداخت پرتو *
نگار روشن از رنگ معنی * بهار گلشن خوشرنگ معنی *
پی گلگشت این باغ بهارین * بپائی شوق پوید بلبل آئین * *
چه باغی روضهٔ رضوان مثالش * چه باغی مصرع رنگین نهالش *
چه مصرع معنیش سحر حلال ست * چه معنی سر بسر حسن و جمال ست *
شبستانی سراپا جلوهٔ طور * بیاض صبح روشن زوست بی نور
کتابی انتخاب دفتر حسن * پی ستان شراب کوثر حسن
نگارین نامهٔ حسن و لطافت * ز هر لفظش عیان رنگ نزاکت
ز بس جوشد صفا از روی اوراق * پر از رنگ سمن چون رنگ عشاق
سطورش رشک ابروی بتان ست * از این رو در روش روی بتان ست
سواد حرفهایش زلف لیلا * فشانده نافهای مشک بر جا
دوائر خوشنما گشته نمودار * برنگ حلقهٔ گیسو برخسار * *
سواد مردمک وقف نقاطش * که شد از خال خوبان التقاطش
خط ابیض دران ابیات روشن * بود نهر روان در وسط گلشن *
از و جان یافته لفظ و معانی * تو گوئی [illegible] زندگانی *
بود هر یک ز اشعار بلاغت * نهال سبز گلزار بلاغت * *

آن شد از نور اختران روشن ‌‌ ‌ ‌ این شد از روی گلرخان رنگین

و رنگینی معانی بار تسامح نعت سحر بیانیست که مجموعهٔ موجودات از نظم نثر نعتش قافیهٔ وار انتظام گردیده. و دیوان کائنات از رباعی چاریار منتخب اهل بیتش بر دلکش احترام رسیده وجود جود وافزایش فردیست از بحر کامل عروج و کمال. و اعضای بیضا ضیا کیش ترکیب بندی از بحر وافر وفور جمال **لراقمه قطعه** بالنی کز بلاغ فکرت او + گشته منظوم خمسهٔ ایمان + نظم حسان بیمن احسانش + یافت حسن نظام و استحسان + اما بعد بر ضمیر گلشن نظیر گلچینان گلستان معانی. و چمن پیرایان بوستان سخندانی نهفته مباد که این مجموعهٔ جمعیت آئین از رقوم مشکین سنبلستانیست مشک آگین. و این ذخیرهٔ نضارت قرین از منظوم رنگین گلزاریست بهار آفرین. از شگفتگی مضامین بحدائق المعانی مسمی گردیده. و از رنگینی بیان بگلستان مسرت مرتسم شده. نظم سازان را ساز + نثر طرازان را طراز. حریفان را حریف رنگین تذکار. ظریفان را ظریفت شیرین گفتار. حدائق سیراب. حدیقهٔ حداقت را تاب. اشعار غم از دل بردار. نغم عنادل در گلزار ابیات توحید. بیت الحمد تفرید. با شعار مناقب منقبت قلم بنده و انتشار علم. با علام محاسن نعت صفو دیبای معلم بسراپای از عیب بری. سراپای دلبری. صفت عشق شیرین کار. نمکخوان گفتار. حالات عشاق. و دامن زن آتش اشتیاق. اشعار اشعار صنائع شعر شعور. رطیب بطایبات طیبات ترطیب دماغ را بادهٔ انگور. صفت فصول چهارگانه. دلنشین تر از اشعار عاشقانه. اوصاف مسکرات بسرت آثار. صاف خمخانهٔ بهار. آهنگ صفت سرائی اغانی. دمساز مقام شناسان معانی. مواعظ دلپذیر. چون قال اهل حال پرتاثیر + منظومات شکر سخن آفرین. بی سخن سزاوار آفرین. اصحاب عرفان ازین سر که معارف آگاهان سخن از معرفت عالم اسرار آشکار و نهان سر کرده اند اگر مخزن اسرارش دانند بجاست. و ارباب ایقان ازین رو که سحبان بیانان سخنان حمد ایزد سبحان بر زبان آورده اند اگر سبحة الابرارش خوانند روا. **لراقمه قطعه** این نگارین نگار رشک نگار + که سوادش خوش از بیاض چمن + از قبول نگارخانهٔ فیض + باد مقبول مقبلان سخن + مؤلف این تالیف لطیف. و جامع این مجموعهٔ نظیف واقف دقائق سخنوری. کاشف حقائق نکته پروری. آشنای معنی آشنایان. قدردان دانایان **عبدالرحمن خان شاکر** که معبود رحیم را شاکرست. و مسجود کریم را ذاکر **لراقمه**

غرض اشعار مضمونهای هر رنگ — چو گلهای شگفته رنگ در رنگ
صفائی گوهر انشا و تحریر + + — جلای جوهر شمشیر تقریر + + +
ببخشد اهل انشا را بلاغت + + — فزاید مرد گویا را بلاغت + + +
بحمد الله بدین اوصاف موفور + + — کشیده از رخ نقاب این شاهد نور
بجهد شامل فرخنده فالی + + — بسعی کامل نیکو خصالی + + +
چمن پیرای باغ ارجمندی + + — نهال جود را زو سربلندی + +
سر آرای اقلیم فصاحت + — معانی پرده زو روی ملاحت + +
سخنور نکته پرور نکته رانی + — بود اهل سخن را قدر دانی + +
سخندان و سخن سنج و سخنگو + + — کریم و اکرم و خوش خلق و خوشخو

جناب عبد رحمن خان شاکر — سخن باشد بنعمتهاش شاکر
چنین باغی جهان آرا بیار است — که صد باغ ارم را رونما خواست
بتالیفش مشقتها کشیده + + — بکف تا گوهر مقصد رسیده + +
فرو رفتم بفکر سال تالیف + — دهم تا فکر را زین گونه تشریف
ز روی لطف هاتف گوهری سفت — بگوشم گلستان بی خزان گفت
چو راه سال طبعش دل بپیمود — زهی باغ ارم هاتف بفرمود
خدایا این کتاب صفحهٔ نور + — بفضل عام تو تا نفخهٔ صور + +
بچشم اهل بینش نور بادا + + — ز چشم خرده بین مستور بادا + +

گلدستهٔ ریحان فصاحت سلک جواهر بلاغت تزئین تقریظ منشی ام سهای متخلص بعزیز سلمه الله العزیز

موزونی الفاظ بنظم حمد ناظمی ست که مطلع روشن آفتاب بر بیاض روز مرقوم فرموده و مصرع برجستهٔ هلال در سواد شب منظوم نموده + از آبیاری فیضانش بهشت را تازگی بهارش بپا افتاده و بسازگاری احسانش نه سپهر را بلند آوازگی دست داده قطعات دهر به تجلی قدرتش متجلی گردیده و ابیات بروج از تجلی صنعتش بعروج رسیده سخن سخنوران از افاضت عنایتش موزون و [illegible] اصابت هر تیشه بصواب مقرون لراقمه قطعه صانعی که کمال صنعت او + گشته مصنوع [illegible] زمین

گل شاخ معانی عبد رحمن | که باشد آب جوی فضل و احسان
زگلزار بلاغت چیده گلها | زصهبای فصاحت خورده گلها
چمن پیرای طبعش باغی آراست | که گلزار ارم را رونما خواست
بیکسو لالهٔ رنگین دمیده | دگر سو سرو بالا سر کشیده
بجای یاسمن اندر تبسم | بجای غنچهٔ گل در تکلم
زدست حق پرست مصطفی خان | سحاب طبع گردش قطره افشان
زباغ طبع را ابطه کان نگارست | گل تاریخ باغ نو بهار ست

مخفی مباد که چون آبیاری افضال لایزال گلدستهٔ این نسخهٔ رنگین را ابسر رشتهٔ اتمام انتظام دست داد پس از زدقی رنگ آمیزی طبعش نگارستن آغاز نهاد درین اثنا جناب سید ناصر علی نصیر ازین خارستان جهان وی بر تافت و بگلگشت گلستان جاودان بشتافت برق حسرت خرمن شکیبائی سوخت و ناوک اندوه سینهٔ صبر را دوخت جهانی بجز بنش گریبان چاک شد و عالمی از غمش چشم نمناک چنانچه جناب مولوی عبد الاحد صاحب استاذ والا شانش حسرتهای فراوان نمودند و تاریخ وفات آن خرامندهٔ ریاض خلد فرمودند

بحکم قضا میر ناصر علی | شناسای رمز خفی و جلی
بگلگشت گلزار جنت شتافت | دل خلق از آتش غم بتافت
برابطه سال وفاتش چنان | بگفتا خرد استاذ زمان

قطعهٔ تاریخ از شیخ اشرفعلی اشرف

بطبع تذکره بر دل مسرت افزوده | پی نوشتن سالش مرا خیال آمد
درآمدیم چو اشرف بفکر تاریخش | زهی کلام نمود انتخاب سال آمد

قطعهٔ تاریخ از عبد الله خان مهر

چون گلستان مسرت طبع شد | در گلستان مسرت طبع شد
خوش بهار بی خزان رنگین تذکره | قابل دیدن بود این تذکره
مهر چون از گلشن سالش شگفت | به بهارستان رنگا رنگ گفت

بیت دیده حق سوی او بچشم کرم + شد ز حسن عمل به علم علم + اصحاب دانش دانند که در تالیف این کارنامه دانائی چه قدر تکلیف رو داده. و ارباب بینش بینند که در ترتیب این نگارخانه بی‌مانند چه قسم تعب دیده. چشم از مبصران اولی الابصار آنست که بگوشهٔ چشم التفات برین بیاض مشکین سواد نظر فرمایند و منت بر چشم مؤلف نهاده زبان بدعای خیر عواقب کشایند. راقم حروف که با آشنائی انشا معترف. و بنارسائی نظم معروف. از محسنان مصروف حسن بیان و مشغوف محاسن معانی. که باوصاف حسن موصوف اند و بانصاف سخن مالوف مترقب صنوف عطا. بوقوف خطا. و مترصد الوف احسان بتحسین موقوف استحسان. که آن پسندیدهٔ ایزد رحیم و رئوف. و کردگار کریم و عطوف. و این برگزیدهٔ منصفان فیلسوف. و ممیزان منکر از معروف. **لراقمه رباعی** ای چشم کشاده بر جمال معنی + وی دیده شرف ز اتصال معنی + از روی صفا اگر کشائی بچشمی + روشن شودت سواد خال معنی

قطعهٔ تاریخ چو شد مطبوع این منظوم دلکش + که دارد مغیش جوش طلاوت
عزیزا از فکر رنگین گفت تاریخ + بهار این نظم از روی طراوت ۱۲۶۷

قطعهٔ تاریخ عزیزی گفته

چون خان عبد رحمن انسان عین اعیان — عمان جود و احسان نیسان درفشانی
نقاد نقد معنی دانای رمزدانی — سحبان بزله سنجی حسان نکته رانی
آراست باغ دلکش در تازگی ارم وش — ابیات قصرهایش حوران آن معانی
ریحان سواد کامل مضمون بگل مماثل — انهار آن جداول فوارها مبانی
نظمش ز معنی تر همسلک نظم گوهر — چون خاطر سخنور بحر بسیط در روانی
آبی از و نظر را جان تازه و معطر را — گل گل شگفت دلها زین گلشن معانی
این نو عروس رعنا از حسن عالم آرا — باد اعز ز دلها چون شاهد جوانی
جسم فیوض راجان فیاض مصطفی خان — مطبوع طبع خاصان گردش بزرفشانی
تاریخ ختم آن را هاتف بگوش القا — از روی لطف گفتا گلزار خوش بیانی ۱۲۶۷

رشک گلزار جاوید بهار مثنوی تاریخ ریختهٔ خامهٔ جادو نگار جناب مولوی عبد الاحد صاحب متخلص ابط سلمه

صحیحنامهٔ گلستان مسرت

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	نعمتی	نعمتی					۲۷	۵	آنکه	ایکه
۳	۲	من الشعر لحکمة	ان من الشعر لحکمة	۱۴	۱۷	ملاحت	ملامت	۲۸	۱۰	وست	مست
۴	۱۸	پنجه	پنج	،،	۳۰	حریر	صریر	،،	،،	می	وی
۶	۱۱	پی سین	پیشین	،،	۲۵	جام	جاکه	۲۹	۴	چه	چو
،،	،،	زین	این	۱۷	۱۸	گیه د	گیرد	۳۰	۶	اشعار	اشعار ام حسن تکلمک
،،	۱۴	هاک	ناک	،،	۲۵	بن امام	ابن امام	،،	۱۵	کردهٔ	آتش
۷	۱۹	دفتر بیست	دفتر	۱۸	۳	وکفر	کفر	،،	۱۷	دلی	دل
۸	۲	ارز	اگر از	۱۹	۶	هست تیغی	چیست تیغ و	،،	۲۱	پیش	بیش
،،	۱۱	انوار دل	اسرار دل	،،	۸	برداست	برداشت	۳۱	۶	کند	کشد
،،	۱۳	شوخی	خندهٔ	،،	۱۱	کنان	بآن	،،	۱۷	زده آن	زدهٔ
،،	،،	نگاهان	کلامان	،،	۱۷	خراشی	خراش	۳۳	۱۰	ولی	سخن
،،	۱۰	گاهم	کاهم	،،	،،	ناخن	ناخنی	۳۴	۱۳	مالیده	بالیده
،،	۱۲	گران تحفه بر	گران تحفه تر	،،	۲۱	باشد ازین	باید بآن	،،	۱۶	درپشت	برپشت
۹	۱۴	پاکت از	پاک توز	۳۰	۱	انسان	ایشان	،،	۲۲	نمی آمد	همی آید
،،	۱۶	زردی	رهی زد	،،	۴	تلاشی	تلاش	۳۵	۵	گوئی	گوی
۱۰	۵	دبوعلی	ببوعلی	،،	،،	قماشی	قماش	۳۶	۶	باز	ناز
،،	۱۸	بیکس کس	بیجس بس	،،	۶	زگلگشت	زکلکت	،،	۷	گرد	کرد
۱۱	۲۲	گیسوی او	گیسو درو	،،	۱۵	یکی	کمی	،،	،،	یابناگوش	بابناگوش
۱۲	۸	دریا	دو دریا	۲۱	۲۳	سخن است	دهن است	،،	۹	خال	جان
،،	۱۳	تاب	ناب	،،	۲۴	بال	نال	،،	،،	مه تابنده	مهر تابنده
۱۳	۳	سایه	سای نه	۲۲	۵	شور بود	شور شود	،،	۱۰	تو	او
،،	۶	خیالی	جنانی	۲۳	۹	نشود	نبود	،،	۱۱	فجر	بدر
،،	۱۱	وقار	قبول	۲۴	۲۴	رزنگ	از رنگ	،،	،،	وشب قدر	شب قدر
،،	۱۷	درود	دو ،،	۲۴	۱۲	تازگی	تازکے	،،	۱۴	باز	ناز
،،	۱۹	خاتم	خامهٔ	،،	۲۵	شهریار ست عالم	شهریار ست عالم	،،	۱۷	بتان	بیان

خاتمة الطبع

شیرازه‌بندی مجموعهٔ سخن بحمد خداوند مؤلف دیوان وجود و کاتب دفتر شهود است که صفحهٔ فلک را بابیات بروج و نثر انجم آراسته و قطعهٔ زمین را بنظم افراد مردم پیراسته کهکشان سطریست از کتاب لاجواب صنعتش و مهر و ماه شعریست از مثنوی رنگین قدرتش رباعی چهار عناصر در عالم مسدس نظم دادهٔ اوست و اشعار جواهر آبدار در بحر بسیط محیط ودیعت نهادهٔ او **قطعه** آن خداوند منشی که هلال مصرعی از کتاب صنعت اوست + ملک دنیا و عالم عقبی + بیتی از مثنوی قدرت اوست + و رنگ آمیزی گلزار کلام بنعت سرور مطلع دواوین کائنات و شاه بیت قصائد موجودات که فاتحهٔ کتاب پیدایش بذات والایش سربلندی گرفته و خاتمهٔ دیوان رسالت بنام نامیش شرف امتیاز پذیرفته . افراد بشر را از قافیهٔ تنگ ضلالت برون کشیده بفضای هدایت رسانیده و غریقان بحر عمیق عصیان را از قعر دریای هلاکت برآورده بسفینهٔ نجات نشانیده چهار یار کبارش ایوان شریعت را ارکان متین و اولاد امجادش شموع روشن شبستان دین مبین **مثنوی** رسولی که سر دفتر انبیاست + کتاب جهان را ازو ابتداست + بصدر رسالت نشیننده اوست + به پیغمبری مهر تابنده اوست **اما بعد** بر ضمائر ارباب علم و هنر و سرائر سخنوران نکته‌پرور روشن باد که این نسخه ایست نگارین و مجموعه ایست بهارین که هر شعرش از مضامین شیرین حلاوت آگین و سطرش از معانی رنگین طراوت قرین هر صفحه‌اش چمنیست از بوستان نضارت و ورقش گلشنیست از گلستان لطافت هر فصلش غیرت فصل بهار رنگین و بابش رشک ابواب بهشت برین **مثنوی** کتاب راحت‌افزا روح‌پرور + تسلی‌بخش خاطرهای مضطر که دلهاست بستان مسرت + از آن نامش **گلستان مسرت** + بعرق‌ریزی کوشش بسیار و جگرسوزی سعی بیشمار بندهٔ هیچمیرز هیچمدان بی‌سوادی سا ذاکر **عبد الرحمن خان شاکر** جمعیت تالیف و انتظام ترتیب یافته در مطبع فیض مربع محیط جود و کرم دریای فیض اعم حاتم پیشهٔ سخاوت شیر بیشهٔ شجاعت مهر مشرق فیض‌رسانی ماه مطلع قدردانی جناب افاضت مآب **محمد مصطفی خان** صاحب سلمه الله المنان

در شهر کانپور محلهٔ پتکاپور بتاریخ یازدهم شهر جمادی الاولی سنه ۱۲۶۲ هجری

حلهٔ طبع پوشیده جلوه‌آرای چشم تماشائیان

و نضارت‌بخش دیدهٔ نظارگیان گشت

الحمد لله اولاً و آخراً والصلوة علی رسوله

باطناً و ظاهراً

۷۸	۶	خط	حظ	۹۲	۱۶	باهمین	یاسمین	۱۰۲	۱۱	ابر	زابر
//	۸	در	وز	۹۳	۱۴	پرغلط	برغلط	//	۱۸	دل	جگر
//	۱۳	روزگا	روزگار	۹۴	۳	جای	نقش	//	۲۲	مرغ	بیضه
//	۱۱	زدور	نه‌دور	//	۷	بشگفد	نشگفد	۱۰۳	۱	نی	من
//	۱۵	زنیفه	زبیضه	//	۹	بیان‌کام	لب‌ناکام	//	۵	هر	بر
۸۰	۲۲	مضمون	ومضمون	//	//	لب	مگر	//	۱۲	خوان	ازخون
۸۲	۲۰	ازبالین	بربالین	//	۲۰	حیرت	حسرت	//	۱۹	رنگم‌گل	رنگ‌گلم
۸۳	۲	چندان	چندین	//	۲۴	مباد‌آنکه‌بر‌زبان	مباد‌آنکه‌از‌زبان	//	//	بجنبد	بجنبد
//	[illegible]	میکشد	میکند	۹۶	۱۰	کیدم	مکیدم	۱۰۴	۲۰	خطا	عطا
۸۴	۱	دیده‌ام	دیده‌اند	//	۱۴	بیرحم	بی‌رحم	۱۰۵	۴	ارغوان	ارغوان
۸۵	۳	برخساش	برخسارش	۹۷	۸	تنگ	تنک	//	۱۲	نه‌آب	زآب
//	۱۷	آتشبار	آتشناک	//	۱۷	ابرو	آن‌رو	//	۱۵	مژه‌لرد	مژه‌دارد
//	۱۸	تاشد	ماتا	//	۲۴	بیش	بیش	۱۰۶	۱	جفت	جفت‌ه
//	۱۹	خیال	جمال	۱۰۰	۷	بری	برد	//	//	درشکل	ودرشکل
۸۶	۳	دادم	دارم	//	۱۸	دو	چو	//	۲۲	مگر	نگر
//	//	شراب	سراب	//	۱۹	وزیر	درزیر	//	۲۵	برگ	رنگ
//	۲۰	همان	وهمان	//	//	گوهر	وگوهر	۱۰۷	۱۰	ازآتش	آرایش
//	۲۴	آه‌است	موجیست	//	۲۰	حدیث	حدیثی	//	۱۵	باز	بار
۸۸	۷	ذرویده	وزدیده	//	۲۲	نه‌همین	نی‌همین	//	۲۲	پس	زبس
//	۲۵	چهاروه	چارده	۱۰۱	۱۲	تفظلی	طوطی	۱۰۸	۴	زانزور	زانزوی
۹۰	۱	باشد	ماشد	//	۱۸	قرانش	خزانش	//	//	خنا	صفا
۹۱	۶	حیرانی	سیرابی	//	۲۱	بیان	بتان	//	۸	پان	پان‌و
//	۱۴	خاک	چاک	//	۲۳	هرکس	برکش	//	۲۴	پرانه	پروانه
۹۲	۳	مرا	ترا	//	۲۴	بربرگ	هربرگ	۱۰۹	۲	نخجالت	جمالت
//	۱۱	چشمها	چشم	[illegible]	۱	رچین	جبین	۱۱۱	۱۲	از	کز
//	//	آمد	آید	//	۱۱	سبز	سبزه	۱۱۲	۲۴	بجرگرم	چلرم‌و

۴۰	۶	بطرِ	بطی	۵۳	۱	یک نالہ	یکدست	//	۸	زانوی کج سرِ سستہ	بزور کج سرِ تار
//	۱۸	تنگ	ننگ	//	۱۰	یار	ناز	//	۹	تبرگش	ببرگش
//	۲۵	صبح کہ	صبحگہ	//	۱۹	گشت	گشتہ	۶۶	نے	جادومی	جادوئی
۳۸	۷	بارہ	بارو	۵۵	۷	عزشانہ	عزشانہٗ	//	۱۵	تعویذ است	تعویذی کہ
۳۹	۱۲	ساعدش	ساعدت	//	۹	شانہٗ	شانہٗ	//	۲۴	ناتوانی	ناتوانی
۴۰	۱	یاسمن	باسمن	//	۱۶	بزد	نبرد	۶۷	۱	رہوش	زہوش
۴۱	۶	وآبی	بہ آبی	۵۶	۱۴	ساہ	رو	//	۳	زبسکہ	ازبسکہ
//	۳۰	گل پاکان	دل پاکان	۵۸	۷	طلا	طلاست	//	۵	دام	وام
۴۲	۴	چو	چہ	۵۹	۷	بادل	نادل	//	۶	دو	دو
//	۶	موج	لوح	//	۱۲	حسن	طاق	۶۸	۳	توام	تواز
۴۳	۲۵	زبر	نہ بر	//	۲۱	ہلال ابروی	کہ بیت ابرو	//	۲۵	دو	ددو
۴۵	۱۷	صافی	صافِ	۶۰	۳	آید	شان	۶۹	۴	زلف	ذزلف
۴۶	۴	شیر	مہر	//	۱۸	حاجب است	حاجب	//	۷	بیاض	سواد
//	۲۴	مسلمانی	سلیمانی	۶۱	۹	حسرت	حیرت	//	۱۸	سیہ عیار دار	سیاہ آبدار
۴۷	۱۹	فروغِ ی	سوی فوق	//	۱۲	صد تیغ	شمشیر	۷۰	۴	الو	اولو
۴۸	۱	برگ قدرت	باگرد قدرت	//	۱۶	وفا	صفا	//	۲۱	در	رہ
//	//	نگار	کلام	//	۲۲	پیوستہ زرنگ	پیوستہ در رنگ	۷۲	۱۳	یسازد	کی سازد
۴۹	۱۴	نازاو	گلنارش	۶۲	۲	حاجتی	حاجتان	//	۱۶	صدازدل	زدل صدا
//	۱۵	پرکار	سرشار	//	۵	زبان	بزبان	//	۲۲	دامن	دامنی
//	۲۵	ازسرگذشتہ	برسرنشستہ	//۰	۹	یارسمہ	بارسمہ	۷۵	۴	بروی	بچشم
۵۰	۶	گل	سگلے	//	۱۱	شدہ است	زدہ است	//	۸	نور	روی
۵۱	۴	درہم	درسر	//.	۱۹	زانگیختہ	ازانگیخت	//	۹	ہست	نیست
//	۱۵	نکرد	نشد	۶۳	۱۳	گشتن	گشتن	//	۲۲	یبرد	منبرد
۵۲	۶	عمراست	عمریست	۶۴	۳	چشم	چشم و خال چشم	۷۷	۲	میکند	میکشد
//	۹	سراپائی	سراپایش	۶۵	۲	جز	خبر	//	۸	بر کتاب	بر سیاب
//	۱۵	زلف	زلفت	//	۷	چشمی	خشمی	//	۱۵	بارسمہ	بارہ

۱۵۷	۱۰	گل	گل و	۱۶۳	۱	بپوشش	مپوشش	۱۷۰	۲۴	تدی	تدِ
//	//	براورو	جداکرد	//	۱۳	آن	کان	۱۷۱	۸	راهمن	زستخمے
//	۲۲	چنان	چسان	//	۱۴	نشانش	فشانش	//	۹	شریک مو	سریک مو
۱۵۹	۳	سیار	سیارو	//	۲۵	برج آب	برج دلو	//	//	بیشتر	پیشتر
//	۴	جفت	چست	۱۶۴	۲۲	ار	از	۱۷۲	۱۰	با	یا
//	۶	کیسه	چشمه	//	۲۵	بکشی	بکجسے	//	۱۱	مقصد سگ	سگ تصرف
//	۱۹	راگنی	راکبے	۱۶۵	۴	درہن	دامن	//	۲۲	ایزرو	ایزورا
۱۶۰	۱	بیقراری	بیقرار	//	۱۵	راست	راحت	//	//	بدروی ما	بدروما
//	//	گلناری	گلبازے	۱۶۶	۵	فشاند	نشاند	//	۲۴	مرا	مرو
//	۱۰	دیدم	بودم	//	۶	نارنجیست	نارنجبست	۱۷۳	۹	بکار	بکارو
//	۱۳	ترات	تراب	//	۱۶	بیگوید	بیگیرد	//	۱۶	چشم	چوچشم
//	۱۷	دست	دست و	//	۲۰	ببینیم	نه بینیم	//	۱۷	بالا	و بالا
//	۱۹	نه	سفی	۱۶۷	۲۴	زنگش	رنگش	//	۱۹	هستند	مستند
//	۲۵	طفل ست	طفلی که	//	//	رنگ	زنگ	//	۲۳	موفان	طوفان
//	//	گوید	گوید و	//	۲۵	از دست	زردست	۱۷۴	۸	شم	تف
۱۶۱	۲	اسپ	آب	۱۶۸	۳	سیه	شبیه	//	۱۱	کوتاهی	گویائی
//	۱۰	گو	کو	//	۵	بیرایه	پیرایه	//	۱۲	تخم	تخم
//	//	خیل	وخیل	//	۶	پسر	من	//	۱۶	کند	کنند
//	۱۲	بیشکش	بیشکے	۱۶۹	۶	گو	گر	//	//	کند	کنند
//	۱۳	نوائی بر	نوائی کز	//	۸	با	بر	//	۱۷	پله	پایه
//	۱۶	پمر	پری	//	۱۷	دستے	دست	//	۲۰	هرجا	برجا
//	۲۱	بجای	سخایت	//	۲۱	تیره	تیراش	۱۷۵	۲۲	عیب	عیبت
۱۶۲	۴	خوشدل	خوش دل	۱۷۰	۱	دم	دم و	//	۲۵	تتم	تتم
//	۱۳	ورفش	ورفش و	//	۹	چست	جست	۱۷۶	۱۰	عاشق	آتش
//	۲۱	بدم	بدتم	ببر	۱۸	بر	در	//	۱۵	گردو	گیرد
//	۲۳	دام سیدهر	سوسن و هر	//	۲	نیشکر	نیشتر	//	۱۷	نبرنگ	نیرنگ

۱۱۴	۲۳	فیخان	فنجان	۱۳۵	۱۹	ینبدم	می‌بندم	۱۴۶	۱۹	گل آب	گلاب
۱۱۵	۱۲	کو	گو	۱۳۶	۷	خرام	خرامت	۱۴۷	۵	زهر عضو تو حرف	و هر عضو تو حرف
۱۱۷	۳	کمر	قمر	//	۸	خرامت	ازخرامت	//	۱۰	ای	آن
//	۱۶	ازمن بین	بزمین	//	۱۱	شوخی	ازشوخی	//	۱۳	ورنه دمد	درنه دمد
//	۲۰	نارسیده	تارسیده	۱۳۸	۴	حیرت	غیرت	۱۴۸	۱۲	نار	داری
۱۱۹	۱	کلیم‌اله	کلیم‌اله	//	۱۴	نقش پا	پشت پا	۱۴۹	۱۲	تکمه	نه تکمه
//	۴	اختیار	امتیاز	//	۲۰	تن	من	//	۱۴	متکمه	نه تکمه
۱۲۱	۱۰	ز	به	۱۳۹	۷	دیده	دیده و	//	۱۶	متکمه	نه تکمه
//	//	پنجه‌کرده	پنجه بره	//	۱۲	نبقاشی	نبقاش	//	//	فشان	افشان
//	۱۲	ندست	بدست	//	۱۶	غدر	وغدر	//	//	میکشیدبر	میکشد بر
۱۲۵	۲۴	گلنا بیست	گلنا رسیت	//	۲۰	جادهٔ	حلقهٔ	//	۲۵	افروخت	افراخت
۱۲۶	۹	میشود	کی‌شود	۱۴۰	۲۳	گشت	گشته	۱۵۰	۲۲	تسلی	تجلی
//	۱۳	غنچه	غنچه و	۱۴۱	۲	دگر	ودگر	۱۵۱	۹	نید	بند
//	//	بوی	رنگ	//	۲۴	آکام	ناگاه	//	۱۵	چشم	جسم
۱۲۷	۱	افسر دلیش	افشتر دلیش	۱۴۲	۱۷	خسته	مست	۱۵۲	۲	کز	گر
//	۶	برکهی	بزرگه	//	۱۸	جای	نقش	//	//	آید	آرد
//	۸	طاق	ناف	۱۴۳	۶	تا	یا	۱۵۳	۱۹	حرو	حور
۱۲۸	۳	شوو	سوو	//	۱۹	ماه‌چون	مه چو با	//	۲۲	سرد	سرو
۱۲۹	۳	خط	دل	۱۴۴	۱۰	نگر	اگر	۱۵۴	۱۳	برخاست	برپاست
//	۲۰	شانه	سایه	۱۴۵	۵	نه از نازست کز	الکنست گر	//	۱۶	تاکجا	هرکجا
//	۲۴	رانازکی	نازک‌تر	//	۸	بسترش	بستر	//	۱۷	من	شد
۱۳۰	۱۱	چاره‌گرشد	جاگرفته	//	۱۰	بود	شود	۱۵۵	۴	در	کو
۱۳۲	۱۳	بگردش سپهر	بپا یش فتاد	//	۱۲	سر	سرو	//	//	میکند	میشود
۱۳۴	۴	آندم گرفتند	آید اگر آن	//	۲۲	میبارد	میبازد	//	۱۷	بیفتند	نیفتند
//	۱۵	افتاده	افتاده اند	۱۴۶	۵	ظرافت	لطافت	۱۵۶	۱۸	ولبا	ونازک‌ترا و…
۱۳۵	۱۴	به‌بینیم	که بینیم	//	۹	نوبت	بوبیت	۱۵۷	۳	ای	آن

۲۰۶	۳	تیغ	آن تیغ	۲۱۰	۶	خور	نور	۲۲۵	۱۸	از	ازو
۲۰۷	۶	خونین	چوبین	//	۱۲	شد	بود	//	۲۱	تو	او
//	۲۴	سر	ہر	//	۲۴	بنگرد	ننگرد	۲۲۶	۱۰	گز	گر
//	//	عبار	غبار	۲۱۹	۷	نہ	سنے	//	۱۸	تاز	تار
۲۰۸	۱	سیاہت	سیاہت	//	//	تزاو	تراو	۲۲۷	۶	جانگہ	جایگہ
//	۴	فرخندہ پرش	فرخندہ پرش	//	۱۵	بزدناف	بردباف	//	۲۲	گرہ یہ	گریہ
//	۱۴	نامہ	نالہ	//	۱۸	بکیسہ	بگیسو	۲۲۸	۱	نیظارہ شہ	بنظارہ شہ
//	//	مرار	ومراز	//	۲۰	گفتا	گفتے	//	۲۲	برتن	برمن
//	۲۳	سیرشں	صیدش	//	۲۲	پر	بر	۲۳۰	۱۶	وخواب	درخواب
۲۰۹	۱۳	لرزۂ	لرزہ پر	۲۲۰	۱۰	بس	شد	۲۳۲	۱۰	بذکز	بذکر
//	۱۵	گزین	گزین	//	۱۲	جدایار	گھربار	//	۲۳	خیالی را	جمانی را
۲۱۰	۱۳	تیز	تیر	۲۲۱	۸	ہرکہ	ہرگہ	۲۳۳	۸	گشیدگان	کشیدگان
//	۱۵	ہمدون	بردن	//	۱۲	نوش	ونوش	//	۲۲	کیندکپدر	کندپدر
//	۲۲	تیز	تیر	//	۱۴	توازول	رخ تو	۲۳۴	۲۲	کز	گز
۲۱۱	۲۳	ورسنگ	ازسنگ	//	۲۴	نار	باز	۲۳۵	۸	داریم	دارم
۲۱۲	۹	لوارہ	فوارہ	۲۲۲	۱۸	کردایم	کردہ ایم	۲۳۶	۱	پردۂ	پہ دہ بر
//	۱۹	بستانی	پستانی	۲۲۳	۲	مار	ماز	۲۳۷	۲۲	درنخانہ	درین خانہ
//	۲۴	چو	چہ	//	۱۳	شیبہ	شبہ	۲۳۸	۹	این چین	این چمن
۲۱۳	۱۱	ریزان گلہ بنان	ریزان گل گن	//	۱۸	ازحسن	احسن	//	۲۲	زتار	ازتار
//	۱۷	صحبت	وصحبت	//	۱۹	روئ	روئی	۲۳۹	۲۴	نیض	نبض
۲۱۵	۲۱	نوبہار	خوش عیار	//	۲۰	است	ہست	۲۴۰	۸	دل	ودل
۲۱۶	۱۹	این بت	آن بت	۲۲۴	۴	درامد	درایہ	۲۴۱	۹	تابرو	مابزور
۲۱۷	۱	ہچشمی آب	ہچشمی ناک	//	۱۲	بکن	مکن	//	۱۰	گربیان	گریبان
//	۵	بنای قضای	بقای بنای	//	۱۴	بدرد	بیادر	//	۲۴	پنبہ	پنبہ ر
//	۶	چادر	جادر	//	//	فیض	لطف	۲۴۲	۱۲	چسم	جسم
//	۱۳	اینچہ	این چہ	//	۲	من گل	تو گل	//	۲۰	گاہ ربا	کاہ ربا

١٧٦	١٨	براه	بحر	١٨٥	٢٥	خدنگ	وخدنگ	١٩٥	٢١	کزخور	زخور
״	٢٥	تبود	نبود	١٨٧	٤	ما	ناز	״	٢٣	بال	نال
״	״	اینجاست	استیجا	״	١٠	کس	وبس	١٩٦	١٠	بان	نان
١٧٧	١	داود	دارد	״	١٩	بوی	بوسه	״	٢٤	کنی	تگی
״	٨	نیاری	بردیباری	١٨٨	٣	خانهٔ	خانه ام	״	٢٥	نشارد	بنشاند
״	١٢	بعشوق	بمعشوق	״	״	کور	کرچون	١٩٨	١٦	پیراهن	پیراهن
״	٢٣	یتیمی	یتیمی	״	١٨	یادگیر	مادگر	״	٢١	خورشید	وخورشید
١٧٨	٤	می	بی	״	٢٠	پای	پابوس	١٩٩	١٤	چکام	کرگام
״	٨	بیکند	بیکشد	״	٢٥	مرخفته	شب خفته	״	٢١	ازجور	ازنور
١٧٩	٧	کوری	کورشد	١٨٩	٦	چو	تو	״	٢٣	بال	یال
״	١٠	بحر	زبحر	״	١٦	گر	کز	٢٠٠	٢	پنجه ور	پنجه ور
״	١٣	انتخابی	انتخاب	١٩٠	١٧	بزم	وبزم	״	١٧	گروش	گردش
١٨١	٣	بگوش	زگوش	١٩١	٥	شام	ساقی	٢٠١	٨	نشانند	فشانند
١٨٢	٨	رفتم	ورفتم	״	١٥	ازحسرت	درحسرت	״	٩	سیرودبر	میروددر
״	٢٤	ازتو	وازتو	١٩٢	٦	گفت و	گفتهٔ	٢٠٢	٨	حالش	جایش
١٨٣	٢	ای سینه	وسینه	״	٩	چه راست	پرست	״	١٦	چه	چو
״	٤	فرش خشت	خشت فرش	״	״	گر	کز	٢٠٢	٢٤	زمن	من
״	١٠	می طپید	ومی طپید	״	٢٤	حیرت	غیرت	״	״	راه	راه و
״	١١	آشیانهٔ	آستانهٔ	١٩٣	٣	نعل	نعل	٢٠٣	٢	تن	وتن
״	٢٢	تاسر	سرتا	״	١٣	اسپ	واسپ	״	٢٤	آب	آب و
١٨٤	٩	کار	یار	״	٢١	رانگاه	زان نگاه	٢٠٤	٢	بماند	نماید
״	٢١	رود	برد	١٩٤	٣	صندل	سندل	״	٤	رندان	میدان
١٨٥	٢	بوسه	بوس آن	״	٤	رنگها	زنگها	״	١٠	زتیغ	به تیغ
״	٣٠	گوی	گوئی	״	״	لنگرش	کنگرش	״	٢٠	سرده	کرده
״	״	تند	بند	״	١٣	گیاهی	گیاه	״	٢٣	بپهلویم	زپهلویم
״	٢٠	بیهوشی	بیهوشیی	״	٢١	جفا	خفا	٢٠٥	٢٢	زنبو	زنبور

۲۸۴	۷	گرم	کرم	۳۰۵	۲۳	این	زین	۳۱۷	۲	شوخ	سنج
//	//	خویش	ریش	//	۲۴	ابلغ	ایاغ	//	۱۰	گذشت	گداخت
//	۱۵	پیش	بیش	۳۰۶	۱۰	خامهٔ	نامهٔ	۳۱۸	۱۰	جوجوی	بجوجوی
//	۱۷	چشم	چشم و	//	۱۸	زآغامی آید	راعامی آید	۳۱۹	۱۸	کرین	کزین
//	۱۸	آشنای	آشنائی	//	۲۰	یایم	یابم	۳۲۰	۷	مغنی	مشت
//	۲۲	طلب وعده و	طلب وعده	۳۰۷	۱۷	دل	ودل	//	۸	وقت	ووقت
//	۲۴	سنهی	سنبهی	۳۰۸	۳	مردهٔ	مژدهٔ	۳۲۲	۹	صبح	صبح
۲۸۵	۸	دلدار	گلزار	//	۱۲	قلم او	قلم تو	//	۱۶	بر	هر
۲۸۹	۱۲	گاه	کار	//	۱۴	نتار	نثار	۳۲۴	۱۴	زانو	وزانو
//	۲۱	غریت	غربت	۳۰۹	۲	بی اعتبار	بی اعتباری	//	۲۲	پریدهٔ	بریدهٔ
۲۹۴	۱	کعبهٔ دل	کعبهٔ	//	۱۱	چشم	جستم	۳۲۵	۸	درون	ودرون
۲۹۵	۷	نشکند	نشکند	//	۲۵	آزر	آذر	۳۲۶	۱۵	مرادآباجی	مرادآبادی
//	۱۹	بنازت	نیازت	۳۱۰	۱۵	شگر	شکر	۳۲۷	۵	شرخ	سرخ
۲۹۶	۹	تو	جو	//	۱۷	نغز	نغزو	//	۲۱	زموز	رموز
//	۱۳	گردوباد	گردباد	//	//	گوئی ببرد	گوی برد	۳۲۸	۱۷	ملاز	مراز
۲۹۸	۱۳	یاوش	بادش	//	۱۹	دوائی	دوائی	//	۲۰	تنگ	تنگ
۲۹۹	۱۸	کاغذی بادی	کاغذ بادی	//	//	صفائی	شفائی	۳۲۹	۵	عنلیب	عندلیب
۳۰۰	۲۰	معذور	معذورم	//	۲۰	ناالناس	اناالناس	//	۷	نوشتم	نوشتیم
//	۲۵	عصیان	وعصیان	۳۱۱	۶	خوشبو	وخوشبو	//	۲۵	کر	گر
۳۰۱	۲۴	ما	من	//	۱۱	تازگی	نازکی	۳۳۱	۴	در	وز
۳۰۲	۷	داشتی	داشتی	//	۲۴	برنج	بجرنج	۳۳۲	۱	وعلم	زعلم
//	۸	پیغام	پیغام	۳۱۲	۲	بخشش	بخشست	//	۱۴	چرخ	وچرخ
//	۲۰	بیان شعار	اشعار بیان	//	۲۳	سنت	منت	//	۲۴	دعای جمهور	[illegible]
۳۰۵	۴	افراغت	افراغت	۳۱۳	۴	انیه	انبه	۳۳۳	۱۰	معمور	مامور
//	۵	زبان	زمان	۳۱۵	۲۲	نمیدانم	نمیدانند	//	۲۴	صدیثیغ	حدیثت
//	۸	هنما	جا	۳۱۷	۴	شهسر	سهر	//	//	استاد	استاد

۲۴۳	۶	بزیزد	نریزد	۲۵۲	۵	نای	نائی	۲۶۳	۷	چراغ	چراغ و
۲۴۴	۱	خامه	جامه	//	//	کزه	گر	۲۶۵	۱	سوزرو	سوزم
//	۳	ترقت	فرقت	//	۶	ازدیده	دردیده	//	۱۱	گشتتن	کشتن
//	۵	گیرد	گیرم	//	۲۱	یاد	ماد	۲۶۸	۷	کارِ	کاری
//	۸	بستم	بندم	//	۲۵	جنزمن	جزمن	//	۱۴	یازمن	بادهم
//	۱۴	محبت	محنت	۲۵۳	۹	ازین	ازبن	//	۱۷	گشتهٔ تو	گشتهٔ تو
//	۱۶	رشتهٔ	شیشهٔ	//	۱۱	که غبار	غبار	//	۲۳	بسیرحمی	بیرحمی
//	۱۸	رنگ	زنگ	۲۵۴	۱۲	هواس	هوس	۲۶۹	۲۲	سند	مسند
//	//	زآئینه زانوبا	آئینه زانوزا	//	۱۶	سخن	وسخن	//	۲۳	نیجه	نتیجه
۲۴۵	۶	کر	گه	//	۱۸	بیچ	هیچ	۲۷۳	۴	رائی	رائی
//	۲۱	تواع	نون	//	//	بخش	بحث	//	//	بیوفائی	بیوفائی
۲۴۶	۱۰	حبابی	خیالی	۲۵۵	۴	ینمائی	ینمائی	۲۷۴	۱	ملی بیزند	می بیزند
۲۴۷	۳۰	گروند	کروند	//	۱۲	اززخم	زرخم	۲۷۵	۱۲	آبحیات	آب زلال
//	۲۱	گوئی	گوئی	//	۱۴	بفردائی	بفردائی	//	۱۳	سرو	سرود
۲۴۸	۱۵	نیاسود	ونیاسود	//	۱۷	خضر	خضرو	//	۱۹	دل	ودل
//	۲۳	ار	از	۲۵۶	۱۲	دیده را	دیدهٔ	۲۷۶	۸	جبای	بپای
۲۴۹	۱۰	او	آن	//	۱۴	کاری تو	کارِ تو	۲۷۷	۳	گوئی	گوئی
//	۱۴	سرفرازان	سرفرازان	//	۱۷	مازست	مارست	//	۲۰	ونه	ورنه
۲۵۰	۳	از	در	//	۲۲	عندلیبان	عندلیبان	۲۷۸	۵	یار	بار
//	۱۶	چه	چو	۲۵۷	۸	نشنیم	نشنیم	۲۸۱	۱۱	یاد	وباد
//	۲۰	چنین	جبین	۲۶۱	۱۲	کاری	کارِ	۲۸۲	۲۰	توئی	توئی
//	۲۱	بیخیر	بیخبر	//	۱۴	من	ما	۲۸۴	۵	از	این
۲۵۱	۱۰	بیمار	اغیار	۲۶۲	۶	بقراق	بفراق	//	۳۰	گگفت	گفت
//	۱۱	باز	باز	//	۷	دبستان	دهستان	//	۲۱	شکسته	شکسته
//	۱۶	بیتابی	بینائی	//	۱۸	جزای	جزای	۲۸۵	۱۷	در	از
//	۲۰	یار	بازو	//	۱۹	داقع	دافع	۲۸۶	۶	آ ئی	آئی

۴۵۴	۱	سته	ستمر	۴۹۲	۲	احسان	احسان	۵۲۸	۱۳	هر	هنر
۴۵۶	۷	تنگدل	تنگدل	۴۹۴	۷	رو	خورد	//	۲۴	موذن	موذن
//	۱۷	علم	علم	۴۹۵	۴	کن	کمن	۵۳۰	۳	را	شد
۴۵۹	۱	معنی بن	سعی بن ان	۴۹۷	۱۶	دیگران	دیگران	//	۱۹	باز	مار
۴۶۱	۱۷	بتیس بس	پیش رس	۴۹۹	۱۰	تسیر	نیمر	۵۳۳	۲۵	بیجاییست	بیجانیست
//	۲۳	ای	این	۵۰۱	۱۳	سایر	سایه	۵۳۵	۴	یکی پیش	یکی بیش
۴۶۴	۵	آسیب	آلام	۵۰۳	۶	اورا	آور	//	۱۵	پیسته	پسته
۴۶۶	۱۰	درس	درین	۵۰۶	۲۴	وگرنه	وگرنه	//	۱۸	وا	وا
۴۶۹	۱۹	نعم زر	نعم	۵۰۷	۳۰	ابوزر	ابوذر	۵۳۹	۲	تنیم	تغنیم
۴۷۱	۲۳	[illegible]نا	گل رعنا	۵۰۹	۱۱	رنگ شیر باز	سنگ شیر بار	۵۴۰	۳	نسبان	نسیان
۴۷۲	۸	مقصور	مقهور	۵۱۱	۱۹	بند	سبند	۵۴۲	۲۱	وگرم	دگرم
۴۷۵	۱۴	گهنه	گنه	//	۲۰	منتقله	سفله	۵۴۳	۲۳	سجده	سجده
۴۷۶	۱۰	عیبه	عیب	۵۱۴	۲۰	گل	گل	۵۴۴	۳	بیرست	بدست
۴۷۹	۴	پرداز	پرواز	//	//	گل	گل	//	۲۰	روبان	رویان
۴۸۰	۱	بنجی	سنجی	۵۱۶	۱۴	بر	در	۵۴۸	۸	رحمتت	رحمتت
۴۸۲	۹	بند	برز	۵۱۷	۱۸	می برد	می برد	۵۵۰	۲۱	خودرا	خودرا
۴۸۳	۱۷	سال	حال	۵۱۸	۱	زبی	زبی	//	۲۵	حالی	جاسنے
۴۸۴	۸	آئینه	آئنه	۵۱۹	۱۲	پوشنیست	پوشیدنیست	۵۵۱	۱۰	ما	با
۴۸۶	۱۶	مانع	مانع	۵۲۱	۲	سوختنهاندبند	سوختن تا ندبند	۵۵۳	۱	حرفی که در	جرمی که ی
۴۸۷	۴	رادن	دادن	//	۲	برسر	هرسر	۵۵۴	۲۴	بکار	نگار
۴۸۸	۱۸	شور	بود	//	۸	بحزرباد	بحرازباد	۵۵۶	۱۸	ازبن	ازین
۴۹۰	۲۵	مرهند	ندهند	۵۲۲	۹	بناست	بناست				
۴۹۲	۱۷	برندان	بدندان	//	۲۵	نگیر	بگیر				
//	۲۰	کینه	آئینه	۵۲۴	۱۲	زرق	زرق				

تمام شد صحیح نامه اغلاط

گلستان مسرت

۳۴۳	۴	روان	دروان	۳۶۵	۱۶	نمایند	نمایندو	۴۳۳	۶	بره	بره
//	۲۵	فی	سفی	//	۲۰	آدو	دارد	۴۲۷	۳	تاکام	ناکام
۳۴۵	۱۲	یاد	باد	۳۷۳	۳	آدمی ع	آدمی	//	۵	اردحست	اروحست
۳۴۶	۱۲	دچوگان	چوگان	۳۸۱	۲۴	شرع	شرع	//	۹	بزن	وبزن
۳۴۷	۸	داو	دارو	۳۹۲	۱۲	اہل اللہ ۱۰۴۴	اہل اللہ ۱۰۲۴	۴۳۰	۱۸	در	از
//	۲۱	آہو	آہوی	۳۹۵	۱۴	انہار	انہارا	//	۲۰	برم	سرم
۳۳۹	۱۳	ازاز	اراز	//	۱۷	بوده	بوده	//	۲۱	گموید	بگوید
۳۴۴	۲۲	خستر	خلد	۳۹۷	۱	سرحوم	مرحوم	۴۳۳	۱۱	خوش است	خوشے
۳۴۶	۵	فی	بی	۴۰۰	۱۷	پاینده	پاینده	۴۳۷	۱۰	موحبش	موحش
//	۲۱	توی	توئی	۴۰۴	۱۱	طالب	ابوطالب	۴۳۹	۷	نشائ	نشائی
۳۴۷	۱۷	بجود	بجودو	۴۰۶	۱۰	حلق	خلق	//	۱۱	نہ زنده	نی زنده
//	//	بلطف	بلطفد	۴۰۷	۴	نحوہاں	زرہاں	//	۱۶	قلقل	قلقل
۳۴۸	۱	ونار	ونمار	//	۸	حلق	خلق	۴۴۱	۲۲	قلیان	قلیان چو
//	۱۱	دی	دی	//	۱۷	کر	گر	۴۴۲	۱۰	درمیانی	درمیان
۳۴۹	۲	کشاو	کشاو	۴۱۰	۱۴	فواره	پدوانه	۴۴۳	۲	ہیات	ہیہات
۳۵۱	۷	کوش	گوش	۴۱۱	۳	ببان	بیان	//	۸	نشکستم	بشکستم
۳۵۳	۴	اخبار	اخیار	۴۱۳	۱	تیغ	تیغ	//	۱۰	رستان	پرستان
۳۵۴	۱	باستخفا	باستغفار	//	۱۸	عینک	عینک	//	۱۱	ہر طرفی	ابہاز طرفی
۳۵۶	۲۱	سالک	مسلک	۴۱۵	۱	تاشیر	تاثیر	۴۴۵	۹	توقیر	توفیر
۳۵۷	۱۴	لگد	لکد	۴۱۹	۱۴	ہچو	ہچون	۴۴۶	۱۴	رأس	داس
۳۵۸	۱۵	بهتر	بهتر	۴۲۲	۲۰	گل	سگلے	۴۴۷	۲۰	تک	تگ
۳۵۹	۲	جزنیل	جزیل	//	//	نافہ	نفخہ	۴۴۸	۱۵	ابنہ	ابنہ
۳۶۱	۹	آرار	آزار	//	//	نم	سنے	//	۲۱	مرداز	مردار
۳۶۳	۲۳	نقش	نقش	//	۲۱	مہره	چہره	۴۴۹	۲۲	نہ نگین	نی نگین
۳۶۴	۱۹	ماہتاب	ماہتاب و	۴۲۵	۲	طرف	طرب	۴۵۰	۱۳	انجمان	آن چمن
//	۲۴	برا	تا	//	۱۲	بپرواز	پرواز	۴۵۴	۱	قولی	قول